دیوان
صحبت لاری



ناشر
کتابفروشی معرفت شیراز

بها
یکصد ریال







دیوان صحبت لاری



چاپ سوم



با تصحیح کامل

ناشر کتابفروشی معرفت شیراز

چاپخانهٔ مهرگان
شیراز

مقدمه ناشر

پس از چاپ و نشر دیوان باباکوهی چنانچه وعده داده بودیم اقدام بچاپ سوم دیوان صحبت لاری گردید چاپ اول این کتاب توسط علی اکبرابن‌ابوالفیض ابن‌محمد باقر لاری المتخلص بصحبت فرزند زاده آنمرحوم بسال ۱۳۱۲ هجری در بمبئی بچاپ رسید و چنانچه در آخر چاپ اول نگاشته « صحبت لاری اعلی الله مقامه را تصنیفات و تألیفات نثری و نظمی عربی وفارسی بسیار بوده وچون در زمان آنمرحوم وسائل چاپ نبوده کسی بجمع آوری آنها همتی نگماشته وتمام متفرق گردیده یمکن که فضال و رنود آنها را ربوده زینت فضیلت خود نموده باشند بهرتقدیر فقط دیوان غزلیات آنمرحوم المسمی بتاج الدواوین در دست بوده بااینکه حتی‌القوه درتصحیح آن کوشش شده اما چون نسخه صحیح دردست نبوده کائناً ماکان بزیور صحت آراسته نگردید الخ»

چاپ دوم دیوان صحبت بسال ۱۳۱۷ شمسی شادروان آقا شیخ محمد تقی معرفت مؤسس این بنگاه در چاپخانه شرکت طبع کتاب تهران چاپ و نشر نمودگرچه مرحوم معرفت قبل از شروع بچاپ دوم کوشش فراوان نمود که بلکه بتواند بابدست آوردن نسخه صحیح و کاملی چاپ دوم را برچاپ اول مزیتی بخشد ولی متأسفانه جدیت آن فقید بجائی نرسید بحکم اجبار چاپ دوم عیناً مانند چاپ اول طبع و نشر گردید نظر باینکه باز مدتی بود که دیوان صحبت کمیاب و طالبان آن بسیار بودند واین بنگاه از پنج سال پیش یعنی قبل از شروع بچاپ و انتشار دواوین حکیم قاآنی ، داوری وصال ، بسحق اطعمه شیرازی ، باباکوهی تصمیم بچاپ سوم داشت ولی اشکالاتی که در چاپ دوم پیش آمد نبودن نسخه صحیح و شرح حالات کافی ازصحبت بنگاه مجبور شد چاپ ونشر دواوین نامبرده را مقدم دارد تابلکه بافرصت بیشتری بتوان اشکالات چاپ اول ودوم را مرتفع نماید ولی درطول مدت جستجو اطلاعات این بنگاه راجع به‌صحبت از صاحب فارسنامه ناصری و تذکرهٔ دلگشای حاجی اکبر نواب تجاوز ننمود بنابراین برحسب اصرار وتقاضاهائی که از دوستداران علم وادب رسیده بود پس‌ازفراغت ازچاپ باباکوهی شروع بچاپ سوم دیوان صحبت گردید چاپ کتاب بسرعت هرچه تمامتر کماکان



مانند چاپ اول و دوم پایان یافت ولی در این مدت شروع و پایان چاپ باز این بنگاه راحت ننشسته از کتب وتذکره‌ها ، بوسیله آگهی در روزنامه محلی‌ازاهالی‌لار وهمچنین از فضلاء وادبا استمداد نموده که بلکه بتوان دراین چاپ نقائص چاپهای پیش را رفع نماید بویژه علاوه برتصانیف متعددی که مرحوم صحبت داشته و همه از بین رفته اشعار او را بالغ بر سی هزار نوشته‌اند درصورتی که درحدود پنج شش هزار بیت آن بیشتر در دسترس نبوده از آنجائیکه بمصداق من طلب شیئی وجد وجد ☆ و من قرع باب ولج ولج » عاقبت جوینده یابنده بود روزی در بنگاه با دوست دانشمند محترم آقای واجد صحبت از دیوان صحبت وچاپ سوم آن وسیله این بنگاه که در شرف اتمام است میرفت ایشان اظهار داشتند چندی پیش در کتابخانه آقای مهذب نسخه‌ای خطی که چند صفحه از آن تصور میرود بخط صحبت باشد مشاهده شده مراجعه نمائید شاید تا اندازهٔ منظور شما را تأمین کند بلافاصله بسراغ دوست فاضل دانشمند آقای مهذب شتافته ایشان دربدو امر تعجب نمودند که آیا دراین دوره وطرز فکرمردم و عدم علاقه آنها نسبت به‌این نوع کتب هنوز بنگاهی وجود دارد که سرمایه خود را بکار چاپ دواوین قدما و پیشینیان بیاندازد سپس باجبهه باز عمل این بنگاه را مورد تمجید قرار داده بدون مضایقه نسخه خطی دیوان صحبت منحصر خود را در دسترس این بنگاه گذاردند این نسخه علاوه براینکه پنج شش هزار بیت ازقصائد ومدایح و مراثی و همچنین کتابی بنام رونق انجمن اضافه برآنچه سابقاً چاپ شده بود داشت توانست بناشر کمك بدهد که تااندازهٔ شرح حال وتاریخ تولد ووفات مرحوم صحبت که تاحال مجهول بود معلوم گردد توضیح آنکه کتاب حاضر تا صفحه ۱۸۲ عیناً مطابق چاپ اول و دوم طبع شده و از صفحه ۱۸۲ تا صفحه ۳۹۹ آنچه جدیداً از دیوان خطی متعلق به‌کتابخانه شخصی آقای مهذب استنساخ نموده واز صفحه ۳۹۹ تا آخر کتاب هم اصلاحات و حواشی است که برچاپ اول ودوم شده ازخوانندگان خواهشمند است قبل از مطالعه قسمت حواشی واصلاحات را ملاحظه ودرمتن کتاب تصحیح نمایند.

قبل ازاینکه بشرح حال صحبت لاری که از کتب فارسنامه ناصری و تذکره دلگشا وشمس‌التواریخ وآنچه‌افواهاًشنیده شده بپردازیم شایسته‌است برای آشنائی‌خوانندگان

بوضع تاریخی وجغرافیائی وهمچنین رجال وحکام وعلماء لارستان معاصرصحبت که عیناً از کتاب فارسنامه ناصری اقتباس شده دراینجا درج شود.

« بلوك لارستان »

از گرمسیرات فارس وسیع ترین بلوکات است میانه مشرق و جنوب شیراز افتاده درازی آن ازقلعهٔ فاریاب ناحیه کورستان تاقریه عموئی سفلی پنجاه وهفت فرسخ بپهنای آن از حاجی آباد ناحیهٔ مزایجان تابندر چارك چهل و پنج فرسخ محدود است ازجانب مشرق بنواحی عباسی و نواحی سبعه و از طرف شمال باز بنواحی سبعه و بلوك داراب وجویم وخنج وگله‌دار وازطرف مغرب باز بنواحی خنج و علامرودشت و نواحی گله‌دار وبلوك مالکی واز جنوب بدریای فارس وهوای لارستان بعد از نواحی عباسی گرمتراز همه بلوکات فارس است هوای جلگاه و کوهستانش تفاوتی چندان ندارد وگاهی دربعضی از کوههای شمالی اگر برف آید چند ساعتی بیش نماند و گاهی در زمستان شهرلار دوسه شبی آبهای کم یخ بندد و کوهستان لار بعد از کوه‌گیلویه بیش از بلوکات دیگر است وچشمه‌آب شیرین که جاری باشدکم یافت شود ودربعضی از نواحی چشمه‌های شور گوگردی باشد که در کار زراعت نرود تا چه جای خوردن در لارستان اگر مسافر سفرهٔ نان و کوزهٔ آب نداشته باشد خواهد مرد عجب ازبز و پازن و قوچ و میش کوهی آن و کبك وتیهو که دراین کوهستان زمستان وتابستان توقف دارند درخت کوهستانش کنار وگلخنك که نوعی از درخت بن است و صحرا درخت گزآزاد که شاه گز گویند چون تربیت کنند باآنکه جزآب باران را نبیند مانند درخت سفید دار بلند و چون چنار چوبش سخت وجوهردار پوشش خانه‌های بزرگان لار ودرب خانه وپنجره ازچوب شاه گزاست و چون درخت آن را ببرند و ستارهٔ پروین فوق‌الارض باشد خواه زمستان وخواه تابستان چون چوب آنرا پوشش خانه کنند درهمان سال اول جانوری کـه آنرا رشمیزوموریانه و در عربی ارضه گویند چوبرا خورده تمام کند واگر تحت‌الارض باشد آن چوب سالها سالم بماند وگویند چون شاخه گز را از جانب کلفتی کـه متعارف است در زمین کنند درخت شاه‌گز بلند قامت شود واگر ازجانب باریکی شاخه در زمین کنند

یعنی معکوساً درختی پهن پرشاخه مانند درخت زرد آلو گشته ثمری دهد گران بها که آنرا گز بار گویند و زراعت نواحی لارستان جز رکن آباد وناحیه بنارویه دیمی است که درسالهای تریکمن گندم وجو صد من گندم وصد من جو دهد وتنبا کوی خوب فارس از لارستان است کـه بمددگاو از آب چاه شور زراعت شود وگذران عموم اهالی لارستان ازآب برکه وتالابها که ازباران جمع کنند درتمام سال صرف میکنند ودر هر دهی چندین آب انبار بزرك و کوچك باشد وگودی آنها تادوازده قامت یا بیشتر کنند وبرهریك گنبدی ساخته‌اند هرچه بلندتر باشد آب را خنك‌تر نماید ودر تابستان آبهای برکه‌ها چنان‌سرداست که گویا بایخ آمیخته‌اند کوزه‌هارا بریسمان بسته که تا بپایان آب‌انبار رسد درآب‌انبارها انداخته دروقت ضرورت آورده آبی در کمال‌سردی وگوارائی بنوشند ودر تمام نواحی لارستان نخلستانهای دیمی فراوان است ودر بیشتر سالها درتابستان دو بار یابیشتر یا کمتر باران بیاید و نخلها را سیراب کند و بباید دانست کـه درممالك ایران میانه بلوکات ری که شهرطهران قصبه آنها است ومازندران چندین دشت و کوه و پشته ودره برفراز کوه البرز افتاده که آنها را لار ری گویند چنانکه این لار را لار فارس وآب وهوای این دولار ضد یکدیگرند وبافسانه گوئی در مردم شهرتی دارد که بومیهای‌لار ری ازسرما وبرف وآب فراوان بستوه آمده شکایت بشاهنشاه برده تمنای بلوکی را نمودند که نامی ازسرما وبرف وآب جاری نشنوند و شاهنشاه بیش از آنچه خواستند ازگرمسیرات فارس بآنها بداد پس لار ری‌را گذاشته بفارس‌آمده آن جاهارا آباد کرده لارستان گفتند مع القصه نان خورش اهالی خطه لار از درویش ومال دار نیازمند وبی‌نیاز ماهی آبه است که مساکین درهرشب و روز آنرا خالص نان خورش کنند ودولتمندان روغن گرم کرده وآب لیمو مخلوط کرده صرف نمایند و اگر چندین قسم‌پختنی وطعام دیگر در سفره باشد جزء اعظم آن سفره ماهی آبه باید شود و آنرا در کتاب طب صحنا گویند وبرای آن منافعی نویسند وطریق ساختن آن چنین است کـه یکمن ماهی متو از سر و دم پاك کرده کوبیده بایکمن ونیم آب و نیم من نمك آمیخته یکماه یابیشتر یا کمتر برآفتاب گذارند پس آنرا بدست مالیده باپارچه صاف کرده نیم من خردل بریان کرده کوبیده هفتاد مثقال ریشه جوز و به این اندازه زرد چوبه و اگر

بخواهند ادویه خوشبو مانند زیره ورازیانه و سیاه دانه و میخك از هریك هفتاد مثقال برآنها افزوده چند روز دیگر برآفتاب گذارند پس به‌اندازه خواهش نان خورش کنند وماهی متو بضم میم وتاوسکون واو نوعی ازماهی دریائی است کـه هریکی به‌اندازه دوبند انگشت آدمی باشد ودر سواحل دریای فارس ازبندر عباس تابندر کنگان‌فراوان است در هردامی کرورها گرفته بآفتاب خشك کرده به‌اطراف لارستان تاگله‌دار و جهرم وداراب برده ماهی آبه سازند وزراعت خردل جز درنواحی لار جای دیگرفارس نباشد وقصبه لارستان را لارگویند در کتاب برهان قاطع نوشته است درقدیم لاد نام شهر لاربود که دراین زمان دال براء تبدیل گردیده لارگویند واین بیت را نسبت بفردوسی دهند : صفاهان بگودرز کشواد داد ☆ بگرگین و میلاد هم لاد داد ☆ یعنی کیخسرو وقتی که ممالك ایران را قسمت بربزرگان نمود لارستان را بگرگین بخشیده و این شهرنزدیك به‌پنجاه و هفت فرسخ‌کاروانی ازشیراز دورافتاده است عرضش بیست وهفت درجه وبیست و پنج دقیقه از خط استوا در کتاب جام جم و بیست و هفت درجه و سی و شش دقیقه ازنقشه وطول‌آن یعنی دوری ازگرینویچ پنجاه و چهار درجه وچهارده دقیقه ازجام جم وپنجاه و چهار درجه وده دقیقه ازنقشه وشهر لار درقدیم نزدیك بهفت هشت هزار خانه داشته و اکنون بدو هزار باب خانه نرسد و آنرا چندین محله است مانند محله پیرغیب و محله جدید ومحله کوریچان و محله کهود ایالات خطه لارستان از زمان شاه کیخسرو تاسال هزار و یازده در دودمان گرگین میلاد باقی بماند و آخرین اولاد او میرزا علاء الملك مشهور به‌شاه ابراهیم خان پسر نورالدهرخان لاری است کـه نواب الله ویردی خان والی فارس او را بقهر وغلبه گرفته در وقتی که شاهنشاه ایران شاه عباس ماضی صفوی درنزدیکی شهر بلخ توقف داشت الله ویردی خان وشاه ابراهیم خان لاری وارد اردو شدند وبعد ازچند روزی شاه ابراهیم خان وفات یافت وحکومت لارستان را بقاضی ابوالقاسم لاری داد و این بیت را بشاه ابراهیم خان لاری نسبت داده‌اند : مابی‌تحصیل‌یارو یاردردل بوده است☆حاصل تحصیل ما تحصیل‌حاصل بوده‌است واز جمله چیزهائی که ازشاه ابراهیم خان بنواب الله ویردی‌خان رسید تاج شاه کیخسرو بود که برسم بخشش بگرگین داد وبرای مفاخرت آن تاج دراین دودمان باقی بود در

تواریخ نوشته‌اند وقتی که گرگین به ایالت لارستان برقرار گردید از منجم لاری ساعت سعدی بخواست آن منجم بعد از ملاحظه گفت چون هفت سال بگذرد ساعتی آید که اگر درآن ساعت وارد شهر لار شوی چند هزار سال ایالت لار در دودمان تو بماند وگرگین مدت هفت سال درخارج شهر لار توقف نمود و درآن ساعت وارد شهر لار گردید واکنون ازآثار ملوك گرگینی در شهر لار مسجد جامع و چهار بازار مشهور بقیصریه است که دیوار وطاقهای داخلی وخارجی آنها را ازگچ خالص وسنك تراشیده منبت و مقرنس ساخته‌اند و چندین مرتبه آنرا تعمیر نموده‌اند و در سال هزار و پانزده حاجی قنبرعلی بیك ذوالقدر جهرمی وزیر خطهٔ لار قیصریه را تعمیری لایق نمودچنانکه در پیشانی طاق بزرك چهار سوق قیصریه این قطعه را نگاشته و تاکنون باقی است شکرخداکه باز بتأیید کردگار ☆ درعهد پادشاه جهان سایه خدای تاآخر که میگوید تاریخش‌ازخرد طلبیدم جواب گفت ☆ دارالامان لار شد احیاء ازاین بنای وبعدازاستیلای افغان وشوریدگی ممالك ایران دونفر برادر یکی نصیرخان ودیگری حاجی خان که در اوایل حال آنها را میرشکار نصیری ومیرشکار حاجی میگفتند ازقریهٔ گل که دراصل کال است ازناحیه بیخه فال لارستان برخواسته پای جلادت درمیدان مردانگی گذاشتندوجمعی را باخود یار کرده درقلعه مشکوی سبعه که‌کوهی خدا آفرین است منزل نموده بنای تاخت وتاز راگذاشتند وبرنواحی سبعه مسلط گشتند پس از سالها ازجانب پادشاه قهار نادر شاه افشار بلقب جلیل خانی وحکومت محال سبعه سرافراز شدند ودراین بین اهل شهر لارحاکم خود را کشتند ورثه مقتول پناه به نصیرخان آوردند و او را بحکومت لارستان دعوت نمودند ونصیر خان بلارستان رفته تمکن یافت و دختر حاکم مقتول را بعقد ازدواج خود در آورد و حکومت لارستان را ضمیمه محال سبعه نمود بعد از وفات نصیرخان پسرش عبدالله خان لاری بجای پدر بحکومت لار و محال سبعه برقرار گشته بلقب جلیل بیگلربیگی لارستان سرافراز گردید ومدتها بحکومت باقی بود ودرحدود سال هزار و دویست وسی واند وفات یافت و پسرش نصیر خان ثانی لاری بحکومت لارستان وسبعه و لقب بیگلربیگی سر افراز گشته سالها برقرار بود و در سال هزار و دویست وپنجاه و پنج وفات یافت پس برادر ماجدش علی خان لاری بجای برادر مقرر

گردید ودر سال هزار و دویست و پنجاه وشش بدارالخلافه طهران رفته خطهٔ لارستان ومحال سبعه را ازبلوکات فارس مفروز داشت ودر سال هزار و دویست و پنجاه و هفت بفرمان خدیو زمان بادوهزار نفر تفنگچی لاری بعزم فتح بمپور قصبهٔ بلوچستان مأمور گشته بمصاحبت حبیب‌الله خان امیر توبخانه مبار که بلدهٔ بمپور و مضافات او را مسخر داشتند و از اتفاقات آنکه در اواخر همین سنه علیخان لاری و حبیب‌الله خان شاهسون امیر توبخانه وفات نمودند پس حکومت لارستان وسبعه به‌پسرش نصرالله خان لاری مشهور بآتش پاره عنایت گردید ومحمد علی خان لاری عم نصرالله خان بظاهر به‌نیابت نصرالله خان مداخله در امور ملکی لارستان وسبعه نمود و نصرالله خان برای تفریغ محاسبات دیوانی بدارالخلافه طهران برفت ومحمد علی خان چون فتحعلی‌خان و علی‌نقی خان برادر زادگان خود را مخل کار خود دانست آنها را حبس نمود و علینقی خان را ازحلیهٔ چشم عاری فرمود وبعد از مدتی فتحعلی خان وعلینقی‌خان فرصت یافته محمدعلی خان را بکشتند وبخود سری بحکومت لارستان پرداختند وچون نصرالله خان از طهران عود بلارستان نمود بافتحعلی خان وعلینقی خان موافقتی کرده‌کارها را بآنها واگذاشت وخود مشغول به‌عیش وعشرت گردید ومبالغها از وجوه دیوانی تلف نمودند ولارستان وسبعه باز ضمیمه بلوکات فارس گردید وحسین خان نظام‌الدوله مراغهٔ والی‌مملکت فارس درسال هزار و دویست وشصت ودو آقا میرزا محمد فسائی را باچند فوج سرباز روانه لارستان وسبعه داشت نصرالله خان وفتحعلی خان وعلینقی‌خان را گرفته بشیراز آوردند پس از آن دیگری از دودمان نصیرخان لاری حاکم لارستان وسبعه نگردید٭ ازشهرلار علماء و شعراء برخواسته اند مانند مولانا عبدالغفور لاری صاحب کتاب حاشیه غفور بر کتاب شرح جامی در علم نحو ومانند فرید عصر و وحید دهر صاحب کتاب هفت اقلیم که شرح حال ملوك گرگینی واسامی آنها را تاسال هزار و هفت که اواخر حکومت شاه ابراهیم خان لاری است نگاشته است و مانند علامه اوان میرزا شریف قاضی لاروبرادر ماجدش میرزا علیرضا لاری ومانند جناب مستطاب علام فهام قدوهٔ انام مرجع خواص و عوام جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول آخوند ملا محمد باقر لاری اصل آن جناب از قصبهٔ جویم ابی احمد است والد ماجدش بشهرلار آمده توطن نمود

وجناب ملا محمد باقر سفرها کرد و خدمت علماء و مشایخ رسیده بزیور اجتهاد زینت یافت و سالها بنشر علوم مشغول بود و در سال هزار و دویست هشتاد و هشت وفات یافت واز مشاهیر علما و شعرای متقدمین و متأخرین است جناب مستطاب قدوهٔ مدرسین و صفوهٔ محدثین جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول زبدهٔ علمای تفسیر و اسوهٔ فضلا بحسن تقریر مجتهد زمان و حسان دوران رابطه نظم بدایع واسطهٔ عقد مجامع فاضل کامل وشاعر ماهر **آخوند ملا محمد باقر صحبت تخلص** اصل آن جناب ازخیمه نشینان قریه بیرم (بیرم قصبهٔ ناحیه بیخه احشام لارستان است و نزدیك بیست فرسخ از شهر لار دور است) لارستان است قبیله او را دشتی گویند بعضی در ده بیرم و بعضی در کوه وصحرای بیرم توقف دارند چنانکه خود فرموده است :

خود از دشتیم لیك اگر واثقی ✿ نه‌از فاسخندی نه از عاشقی ✿ قبیله به‌بیرم گروها گروه ✿ وطن کرده در دیه و صحرا و کوه ✿ بدشت و که آنان که جا ساخته ✿ همه خیمه‌در خیمه افراخته ✿ بصحبت چو بسیار رغبت کنم ✿ تخلص هر آئینه صحبت کنم

در اوائل عمر مدتی در مدرسه قریهٔ رونیز فسا تحصیل مراتب علمیه نمود و گوی سبقترا ازهمگنان ربود واین قطعه را فرمود :

رونیز چه رونیز ارم خانه فاش ✿ طراحی خلد کرده در وی نقاش ✿ گر نغمه مرغان بهشتت هوس است ✿ رو نغمه مرغکان مرغك را باش ✿ ومرغك نام نزهتگاهی است در دره کوه جنوبی رونیز علیا است پس از رونیز بشیراز آمده در اندك مدتی کوس فضیلت وشاعری راکوبید ودر اواخر عمر ازحلیهٔ بصر عاری گشته بزیور بصیرت آراسته بود ودرسال هزار و دویست و پنجاه ویك برحمت ایزدی پیوست دیوان شعرش ازسی هزار بیت گذشته است.

شرح حال صحبت لاری

نقل از تذکره دلگشا تألیف حاجی اکبر نواب

صحبت اسم شریفش ملا محمد باقر واصلش ازبیرم لار مملکت فارس است در بدایت حال بدارالعلم شیراز آمد و بقدم سعی تمام در تحصیل علوم شتافت و نظر بجودت ذهن

وسرعت انتقال و کثرت حافظه و استقامت سلیقه براکثری ازاقران خویش برتری یافت درمرتبه دانشمندی مرتبه بلند و پایه ارجمند جست و گل مراد از حدیقه خاطرش رست طومار تعلیم وتعلم را دراین دیار مینو دثار درنوردید وبوطن مألوف برگردید در محل لار صفوف جمعه و جماعت را امام و مقتدای اشراف و اکرام آمد مردم آن سرزمین جنابش را مطیع واحکام شرعیه‌اش مطاع گشت و بخامه دانش رسائل نوشت آدمی است آدمی وش وصحبتش دانشوران را دلکش بزهن صافی معروف و به‌کثرت ذکا موصوف درتواریخ سلف با اطلاعی تمام است ودر حل مسائل مشکله‌اش قدرتی مالا کلام ازلغات عربی وپارسی در نهایت استحضار ودر فنون عربیه و ادبیه بااقتدار بنهجی بدیع شعر خواند و بطرزی شگرف سخنی راند صاحب تصنیف و تألیف است وبا حقیر مهربان والیف در خدمت ملك رفعت فرمانفرمائی از زمره معارف و قرین تلطفات و نوازشات است گاه‌گاهی بشیراز آمده باز مراجعت نماید وقتی بشیراز آمده با آنکه سابقاً در کشیدن قلیان اصراری تام داشت در مجلسی که جمعی از علما حضور داشته قلیان تکلیف ایشان شده ازشرب‌آن امتناع نمود فقیر سبب پرسید درجواب گفت چندی است که‌مظنونم در شرب آن تحریم است گفتم دلیل چیست گفت چه آن ازخبائث و حرمت علیکم الخبائث گفتم خبیث کدام است گفت ماینتفر عنه الطباع گفتم سبحان‌الله چگونه است حال‌ماهی آبه لار که تمامی آندیار آنرا از مائده‌های بهشت دانند و در نهایت ذوق و شوق خورند وخورانند مولوی خجل گشته سر بزیر افکند واهل محفل بخنده درآمده مولوی نی‌قلیان برداشته عود بشرب آن نمود قریب بهفت هشت هزار شعر دارد وتمام ملاحظه شده است

شرح حال صحبت

نقل از کتاب جنة العالیه تألیف مرحوم آیت‌الله آقای حاجی شیخ علی اکبر نهاوندی

در شمس التواریخ آورده‌اند که آخوند ملا محمد باقر صحبت تخلص اصلش از بیرم فارس است دربدایت حال به شیراز آمده و اکتساب فضائل نموده و عود بوطن مألوف فرموده واهل لار را مطاع و امام جمعه و جماعت بوده در اواخر عمر چشمش پوشیده گشته و در سال هزار و دویست و پنجاه و یك هجری برحمت ایزدی پیوسته و دیوان

اشعارش از سی هزار بیت متجاوز است واز آن جمله است شعر : لمعات وجهك اشرقت وشعاع طلعتك اعتلا الخ.

زندگانی صحبت لاری

هو فاضل الکامل الادیب والعالم العامل اللبیب حکیم برومند وبلیغ سخن پیوند سالك یگانه وعارف زمانه جامع المعقول والمنقول وحاوی الفروع والاصول محط فیوض الباری ومهبط اللطف الجباری مرحوم مغفور مبرور ملا محمد باقر ابن محمد علی ابن عبدالصمد ابن الشاه منصور المتخلص بصحبت لاری تاریخ تولد آنمرحوم آنچه در این مدت سعی ومجاهدت شد بدست نیامد بطوریکه از افواه هم شنیده شد وظن قوی هم چنین است که مرحوم صحبت هشتاد و نه سال زندگانی نموده و اگر تاریخ وفات او را بقول صاحب فارسنامه وشمس التواریخ ۱۲۵۱ هجری استناد کنیم بنابراین تولد صحبت بسال ۱۱۶۲ هجری که تصادف بااوایل سلطنت کریمخان زند میکند اتفاق افتاده وازماده تاریخهائی که ساخته و تعداد آنها در این کتاب بالغ بر پنجاه عدد میباشد ملاحظه میشود که این سنوات از ۱۱۹۸ هجری تا ۱۲٤۸ هجری سه سال قبل از فوت صحبت میباشد و این خود يك دلیل متقن برصحت تاریخ تولد و وفات شاعر نامبرده میباشد اما شرح ادوار زندگانی صحبت اطلاعاتی که ازنسخه خطی ضمن اشعار بدست آمده معلوم میشود که مرحوم صحبت در سن بیست سالگی علاوه بر تسلط در ادبیات فارسی و عربی و شعر وشاعری وغالب علوم بدرجه اجتهاد رسیده چنانچه ازصفحه ۲۰۳ این دیوان ببعد قسمت کتاب رونق انجمن که خود را معرفی نموده علومی را که برآن تسلط داشته ذکر مینماید :

کنون عمرم از بیست افزون شده زاوضاع گردون دلم خون شده
باین قلت عمر در سازها بلند است نامم به آوازها الخ

بامرحوم حاجی اکبر نواب شیرازی صاحب تذکره دلگشا دوستی و الفتی تام داشته مورد لطف ومحبت سلطان وقت فتحعلیشاه قاجار وحسینعلی میرزا حاکم فارس وپیشکار او زکی خان نوری وهمچنین نصیرخان حاکم لاربوده ودرچند جای کتاب ازآنها مدیحه سرائی کرده دراواخر عمر ازدیده نابینا میشود چنانکه گوید :

چه یعقوبم شد از نور ضیاء چشم زمن بگرفتی ای بینا چرا چشم
ببوی پیرهن شد چشم او به ندانم از چه به گردد مرا چشم

وله

چو دیدم غیر مصنوعات ای فرد که حسنت فردم از نور بصر کرد
در و دشت از بهاران سبز اما مرا زان چیست حاصل حسرت ودرد

درهمین موقع پیری ونابینائی به سعایت حساد در زندان والی وقت میافتد که در صفحه ۳۹۳ در نقدالمخزن اشاره به زندانی شدن خود مینماید.

خسته پیر کور زنجیری شده شب نهان از باد شبگیری شده
نغمه سنجی را زبان بربسته اند جبرئیلی را سبك پر خسته اند
پیر در زنجیر آنکه کور هم سرگران زو والی و دستور هم
کس شنیده است ای حکیم رهنمون ز ابتدای آفرینش تا کنون
کور زندانی بجز من وای من ای دریغ ازدرد جان فرسای من الخ

ونیز گویند در اواخر عمر سفری به بستك لار مینماید دشمنان اهل فضل وادب قصیده معروف صحبت را که درمدح مولای متقیان گفته :

« هی هی گل است این کاین چنین سر خوش ببازار آمده » تا آنجا که میگوید :
صد لعن و سیصد اشتلم براول و دوم سوم لعنی که باطاق و طرم از لفظ قهار آمده
ابن ابی قحافه چخ عثمان بن عفان پخ آن زاده خطاب یخ این هرسه غدار آمده
(بیت اخیر در نسخه‌های چاپی وخطی دیده نشد) درمحضرخان حاکم بستك که از اهل تسنن بوده میخوانند و او را تحریك نموده که صحبت را احضار و اذیت نمایند قبل از ورود بمجلس خان مذکور دستور میدهد که وضع مجلس را حضار نوعی ترتیب دهند که محلی برای نشستن صحبت نباشد مرحوم صحبت باوجود نابینائی احساس اسائه ادب حاکم و حضار را نسبت بخود در مییابد بزحمت جائی در صف نعال پیدا نموده و این شعر را میگوید :

چه شود گر نشیند اهل ادب زیر دست کسی که بی‌ادب است
قل هوالله به‌بین که درقرآن زیر تبت یدا ابی لهب است

خان نامبرده شرمنده میشود وعذر خواهی میکند مرحوم صحبت اظهار میدارد که منظور من هم فرعون و نمرود و شداد بوده است صحبت معاصر با غالب شعرای نامی ازجمله وصال وقاآنی میباشد.

وفات صحبت بسال ۱۲۵۱ اوایل سلطنت محمد شاه قاجار در لار اتفاق افتاده و در مجاور امام زاده میر علی بن الحسین مدفون است از نواده‌های مرحوم صحبت در لار واطراف بنام صحبت وصحبتی وصحبت زاده بسیار هستند به‌استثناء یکی از احفاد آن مرحوم آقای آقا سید ناصر صحبت زاده لاری که بشغل وعظ و خطابه اشتغال و اهل منبر میباشند واطلاعاتی هم راجع به‌صحبت دردسترس این بنگاه گذاردند از بقیه بهیچ وجه اطلاعاتی کسب نشد متأسفانه مدفن مرحوم صحبت وضع اسفناکی دارد چون علائمی ندارد به اشکال میتوان پی بمحل دفن او برد چه خوب است بازماندگان صحبت و یا متمکنین لاری اقدام در تعمیر مزار و مدفن صحبت نموده با نصب لوحه یاسنگ منقوری که متضمن سال تولد ووفات ونام و نشان صحبت باشد به‌این وضع اسفناك مقبره فعلی خاتمه دهند وبایستی بدانند که مایه نام وافتخار لار ولاری همین صحبت است وبس.

درخاتمه بار دیگر از دوستان محترم بویژه جناب آقای مهذب و همکار محترم آقای آقا میرزا علی اکبر نوری زاده برای واگذاری نسخه خطی صحبت و تذکره دلگشا و همچنین‌کارمندان چاپخانه مهرگان که با اینجانب در چاپ این کتاب تشریك مساعی نموده‌اند تشکر نموده سعادت وموفقیت آقایان را ازدرگاه ایزد متعال مسئلت مینماید

شیراز آذر ماه ۱۳۳۳ مدیر کتابفروشی معرفت شیراز

حسین معرفت

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح طبعم هر سحر دم میزند از برتری ... بر که بر بالغ نظر دانشوری چون انوری
انوری را دانی از نظمم پدید آید چه حال ... حالتی کامد به تنگش رخ چو صبح بختری
لامعی گوید ضمیری کز ضمیر لامعم ... در محاق افتاده بیند آفتاب انوری
گشت خواموش ازفروغ شمع طور فکرتم ... شعله آذر گشسب و شعله‌های آذری
پیش طبعم غزنوی محمود سلطان السیر ... گونه بروطواط بازد این نه‌آن ازعنصری
از لبم چه فتح باب یك تبسم گو نه ... چه گشودن برحریفان صد در نظم دری
خواستاری کو که فکر بکر غنج آموز من ... برقع افکن گشت و کرد آغاز ناز ودلبری
چون سیه بادام شنگولان فرخاری ربود ... حقهٔ نیرنك از هرساحری چون سامری
آری آری چون کند چون نابانباس حکیم ... کوشش آذر همایون با همه جادوگری
پیش کف موسوی حقا خجل گردد خجل ... سامری ازساحری و ساحری از سامری
وه چه‌میگویم چه‌فخراست‌این‌مرانتگست‌شعر ... کان بود زیب ظهوری وظهیر اطهری
من یگانه گوهر دریای فضل و دانشم ... غرطه‌ور در قعر بحر حکمت و دانشوری
از اصول ونحو وصرف وفقه وتفسیر و کلام ... در معانی و بیان آنکه بدیع اربشمری
منطق و اشراق و مشاء واحادیث و رجال ... هیئت و رمل و حساب و اشتقاق مصدری
از لغات تازی و فرسی دری و پهلوی ... هندسیات و تواریخ و دریات دری
صنعت و معقول و منقول عالیات و الیات ... جمله را صاحب فنم نی نیستم زانها عری
ریزد از ابروی ذهنم صد اشارات و شفا ... همچنین عرفاق و اطراق از قبیل ناصری
جسم را چون اتصال آمد تل خشخاش کو ... جوهر فرد از کجا و خط سطح جوهری

راست گویم نیستم بی بهره از دیگر فنون   همچو تعبیر و نجوم و کفت و جفر احمدی
جام استنباط فرع ازاصل دردست من است   میزند جوش اجتهادم چون نبید خلری
دعویم را هر که مذعن نیست آگه گوبیا   این من واین مجلس واین داور واین داوری
هرچه گفتم زاینها از باب خود بینی نبود   نعمت حق را نمودم آشکار از شاکری
این شعورم برسیاق شعردرنعت رسول (ص)   گوئیا گویاست ورنه من کجا و شاعری
شاعری فخراست اگر گویند حسان وش مدام   مدحت خیرالبشر چشم و چراغ رهبری
عقل کل ختم رسل احمد محمد مصطفی   حامد و محمود ابوالقاسم جهان سروری
آرم ازنو مطلعی کاید ازو رقص و سماع   درزمین سرو و سمن برچرخ ماه ومشتری
ای براندامت مقطع اطلس پیغمبری   اطلس پیغمبری از عطر خلقت عنبری
طیلسان دوش تمکینت پرند معرفت   حامی شرعت پرند آور حسام حیدری
مقصد استحکام سد ملتت بود این که کرد   فتح باغ حیدری قلع قلاع خیبری
طفل عهد مهد خندان کز طفیل ذات تست   خلقت آباء علوی و امهات عنصری
شاهد لولاك و برهان لعمرك دمبدم   برسر هرمحضری داوند این خوش محضری
یکدو رمز است از رموز مولد مسعود تو   کسر قصر کسری و اطفاء نار آذری
خشکی دریاچه ساوه است مرموز دگر   همچنین طرد شیاطین از سپهر اخضری
معجزاتت ازهزارافزون ولی زآنها یکی است   آیت شق القمر زین توده خاکستری
اقتباسی از فروغ مشعل رخسار تست   شمعهٔ پر لمعهٔ قندیل مهر خاوزی
گرنه دامان توبگرفتی بصد عجز و نیاز   بوالبشر کی پاکدامن گشتی از گندم خوری
نوح را از روح پاکت گر نیفزودی فتوح   زورقش برقلعه جودی نگردی لنگری
آیت یا نار کونی کی خلیل الله را   آمدی درصلبش ار نورت نگردی گوهری
گرنه یونس راگشودی هشت وچارت هفت باب   تادو نفخه بودی اندر بطن ماهی ششدری
گرنه اشفاقت شفابخش آمدی ایوب را   برفراش خستگی تاحشر بودی بستری
رافتت نگذاشتی گر پای الفت درمیان   یوسف ازیعقوب ویعقوب ازپسر گشتی بری
از گریبان جمالت بود کلای کمال   حسن یوسف را که شد عشق زلیخا مشتری
گر نبودی مهره مهرت کلیم الله را   خود شدی خود طعمه بلع عصای اژدری

ورنه بودی رحمت تو کی شدی ازچنگ خصم   عیسی مریم بچارم طارم نیلوفری
گرنه مریم را نم دست تو کردی مسح فیض   کی شدی مام مسیحا بی زوال دختری
گر نه از نای تو بودی حد آهنك زبور   گوش را داود فرسودی بصوت حنجری
مطلع دیگر کشم در سلك غرا قطعهٔ   قطعهٔ کز وی کند جان منافق غرغری
گر نه سلمان تو راگردی سلیمان چاکری   ورنه نامت منتقش بودیش بر انگشتری
چون توانستی همی از رب هب لی دم زدن   کی شدی محکوم او دام و ددودیو وپری
باچنین شأن وشکوه ایخسرو یثرب مقام   جانشینت کیست جز مدفون غبرای غری
شمع جمع ارتضی بخ بخ علی مرتضی   غوث داد و غیث دین غرنده لیث قسوری
هرکه جز وی دعوی این منصب عالی کند   برتو و خود برخدا و خلق باشد مفتری
افترا سهل است کش خوانند طاغوت قریش   نسبت دیگر یکم گوساله دویم سامری
راز دار حق که یارد شد جزآنکو نفس تست   اوست او جزاو نباشد کس خلافت راحری
بعد ازو دو گوشوار عرش کامد از خدا   نعت شبیر کهین را و مهین را شبری
بارك الله سید سجاد زین العابدین   حبذا همنام تو موصوف وصف باقری
سادس ارباب عصمت صادق آل رسول(ص)   آنکه خالص کرد مذهب را چو زر جعفری
کاظم الغیظ است موسی پس رضا وانگه جواد   عاشر و حادی عشر خه خه نقی و عسکری
حضرت مهدی هادی حجت ثانی عشر   آنکه گردون را رسد هم قطبی وهم محوری
غایب است از دیدگان اما شمیمش میوزد   برمشامم هرسحر چون بوی مشك اذفری
درظهورخویش پرسازد جهان ازقسط وعدل   زان سپس کز اشتلم پذ رفته باشد پس پری
آنهم ساداتنا طراً و هم قاداتنا   چیست صحبت نام نا ایشان شقی ابتری
هم غیوث وهم لیوث وهم بدور هم بحور   حرنار یشتری من کاد فیهم یمتری
تاغزلخوان است بلبل برفراز شاح گل   تاسرافراز است شاخ گل ز گلبرك طری
پیروانت را چوشاخ گل در این عالم بکف   ساغر تفریح و در محشر ایاغ کوثری
منکرانت نا امید اینجا زکام و جام عیش   بی نصیب آنجا زفردوس و بساط عبقری



قصیده نضیده در مدح جناب اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب صلواة الله علیه

هی هی گلست این کاینچنین سرخوش ببازار آمده ... یا سرخ روتر کی زچین بافرفر خارا آمده
گل بسته از هرسورده گلزار چون آتشکده ... گلبانك نار موصده برگنبد نار آمده
فصل بهـارات شد هلا ای عندلیب مبتلا ... اینك عروست برملا خندان بگلزار آمده
باآنکه گل ازشست او بدریده لب بگشوده رو ... این مرغك بیهوده گو با ناله زار آمده
بلبل منال ای بی‌ادب وزجور گل بربند لب ... برگوی نرگس را سبب چبود که بیمار آمده
سرو است و گل در بوستان وقت ملست ایدوستان ... پیلیم واز هندوستان شکر بخروار آمده
درسجده سرو وسمن قمری چو پیش بت شمن ... دیریست باغ و برهمن بربسته زنار آمده
غنچه تبسمناك بین گل را گریبان چاك بین ... صنع خدای پاك بین کاینجـا پدیدار آمده
سنبل سبیل جز و گل رعنا ایاغی پر زمل ... نرگس برای پاس گل چشمی و بیدار آمده
تالاله غرق ژاله شد بید موله واله شد ... گل شعله جواله شد گلـزار گلنار آمده
باد صبا دامن کشان جیب هوا عنبرفشان ... ریحان چو خط مهوشان همرنك زنگار آمده
لاله است این خونین ورق یا لعل سوده درطبق ... یا بردمن عکس شفق زینسان نمودار آمده
برفرق نسرین وسمن چترشقایق شقه زن ... جعد بنفشه پرشکن چون زلف دلدار آمده
شمشاد وسرو آخته قامت بناز افراخته ... مسکین تذرو فاخته هردو گرفتار آمده
سوری بسوراندر شده سوسن زباغ آورشده ... گل صاحب افسر شده بلبل بگفتار آمده
آن شیخ کز فرزانگی بودش زمی بیگانگی ... مستست از دیوانگی در کوی خمار آمده
گل درشمر غواص شد سرو سهی رقاص شد ... عاشق ببزم خاص شد معشوق کردار آمده
مرغوله زن مرغ سحر که ساز زیرو گه زبر ... وز بیخودی طاوس نر هم نغمه سار آمده
بلبل زیکسو از شعف دارد نوای چنك ودف ... لحن چکاوك یك طرف باصوت مزمار آمده
صوفیست کافکند ازصفا سجاده برروی هوا ... یا پاره ابری پرنوا بالای کهسار آمده
چون زاهد خشك ابر برجای خودگه مستقر ... گه چون قلندر در بدر سیاح سیار آمده
گل را پی رفع عطش ابراست پیل آبکش ... وزریزش باران خوش باران سبك بار آمده
آتش فشان برق ازهوا چون تیغ اهل نینوا ... شبیر مشرق را لوا هردم نگون سار آمده

آوازرعداست آنچنان زهره شکاف وجانستان ... یا شیر حق نعره زنان در رزم کفـار آمده
آن ناوك شست خدا شیر زبر دست خدا ... ساقی سرمست خدا کش ما سوی عار آمده
شاهنشه عالم علی بخشنده خاتم علی؏ ... فخر نبی آدم علی؏ کز بدو سالار آمده
هم اول او هم آخر او هم باطن او هم ظاهر او ... هم غایب او هم حاضر او برجمله اطوار آمده
رایت فراز تیغ زن مرحب کش وحارث فکن ... خندق جه وخیبرشکن کش نعت کرار آمده
جولانگر دشت احد خونریز عمرو عبدود ... بس جان کشید ازکالبد تاغیر فرار آمده
شیر فلك در چنك او چنك پلنك اونك او ... ببر بیان زآهنك او مسکین بزنهار آمده
غر محجل را سره گمـراه را هادی ره ... وزعدل او گرك و بره باهم دوغمخوار آمده
سلاك را زو رشتهـا ملاك را زو کشتهـا ... وز کشتهایش پشتهـا برچرخ دوار آمده
هفت آسمان بی گفتگو کاه تك وهنگام پو ... درزیرران حکم او چون خنك رهوار آمده
یك مدح او بی چندو چون السابقون السابقون ... یك هجو آن خصم زبون النار للعار آمده
سلمان مسلمان ازدمش بوذر یکی رشح ازیمش ... قربان خاك مقدمش مقداد و عمـار آمده
در راه آن فخرعرب بردار شد باصد طرب ... چید ازلبش تایکرطب میسم که تمار آمده
ازبسکه بامدحش خوشم درمدحتش حسان وشم ... واینك زطبع دلکشم مطلع بتکرار آمده
ای هفت بحر اخضری رشحیت زآثار آمده ... نه خرمن نیلوفری مشتیت زانبار آمده
شاه غضنفر فرعلی؏ ضرغام اژدر در علی؏ ... قمقام موج آور علی؏ صمصام پیکار آمده
دیبای تقوی برتنش برد ورع پیراهنش ... جام ضمیر روشنش مشکوة انوار آمده
غرا جبین لامعش بیضـا د وکف ساطعش ... تأثیر بخش طالعش هرسبع سیار آمده
قول سلونی ورد او روح الامین شاگرد او ... پروانه وش برگرد او میکال طیار آمده
هرساعت اندرمحضری بگشوده ازدانش دری ... نابرده برزانو سری کشاف اسرار آمده
گاه سخن گوهرفشان وزخم غیبی می کشان ... نهج البلاغه یك نشان زان لعل دربار آمده
پیشش خضر باآن حدش طفل است کاه ابجدش ... یتلوه شاهد شاهدش از نزد دادار آمده
سلطان لاهوتی حشم قاان ناسوتی خدم ... دیان طالوتی شیم کش دین بهنجار آمده
روز وغا ازاستیز او خصم دغا ناچیز او ... وز سهم تیغ تیز او منکر باقرار آمده
هم ناکسان ازوی خجل هم قاسطان زو منفعل ... هم مارقان چون خربگل نادم زانکار آمده

بربسته بندش یلان صید کمندش پردلان   صد طغرل وصد ارسلان حکمش خریدار آمده
ناورد شارستان او هیجا شکارستان او   میدان بهارستان او کز مهد حرار آمده
ثعبان شکار شیر زن شیر اوژن شمشیر زن   وزلامکان نخجیرزن چون ببر کردار آمده
خصمش همه خیز ودغا مصداق امامن طغی   درطبع او دشت وغا چون بزم دلدار آمده
ذو اجنحه در دام او کروبیان خدام او   پیغمبران از جام او سرمست دیدار آمده
یك کامش از روی زمین تا بام چرخ هفتمین   پیشش ره عرش برین چون کوچه بازار آمده
آسوده خاك نجف فخر سلف ذخر خلف   کش باصد انعام و تحف پیغام جبار آمده
مولای من آقای من درمن ببین ورای من   کز طبع شورافزای من مطلع سوم بار آمده
ای کز طفیلت عالمی نو نو بدیدار آمده   اندك ترین جودت همی خروارخروار آمده
آنکه ازمدینه محترم درموت آن فخرعجم   سوی مداین صبحدم یك کام بردار آمده
هم خیر او هم دین او بین تراز هر بین او   در بزم صحبت لین او در رزم قهار آمده
باجاهش آصف کور کی ملك سلیمان اند کی   اوقات خضرش روز کی زایام اعمار آمده
عیسی بمهد از نطق خوش کر زددو حرف و شدخمش   در بطن مام آن تیزهش بیمر بگفتار آمده
نی نی چه میگویم بهل پیش از ازل آن پاکدل   در بزم غیبی متصل فاش و زبان دار آمده
گه درنهان گه برملا گه در زمین گه برسما   اینست کو را چون خدا عالی پرستار آمده
خو رقبهٔ فالخان او مه نعلی از یکران او   تیر آلت پیکان او چرخش کماندار آمده
تیری که جست از شست او نگرفته جادر ره نکو   برمهره پشت عدو تا پر سوفار آمده
تاذوالفقار آمیخت کش تسخیر شدروم وحبش   باج وخراجش کوه وش ازچین و بلغار آمده
اندر بهشت هشت تو با کرو فر و های وهو   پرد ببال عز او جعفر که طیار آمده
اقطاعش از حد ختن تا شط دریای عدن   بااین همه ملك ومکن ازشاهیش عار آمده
دلقیش برتن سالیان لیفی زخرما برمیان   پیشش پرند وپرنیان کم وزن ومقدار آمده
قوتش یکی قرص جوین نابیخته گشته عجین   گلشکروشهد انگبین درذوق او خار آمده
هردم طلاق این جهان جاریست برلفظ زبان   هم آشکارا هم نهان زین قحبه بیزار آمده
در مدح شاه دادگر روید زطبعم نیشکر   طوطی زخوزستان مکر شکر بمنقار آمده
نی نی هنرور شاعری فاضل حکیمی ماهری   گاه تکلم ساحری در خطه لار آمده

از قابلیت عاریم اما بمدحش جاریم   در نعت او پنداریم روح القدس یار آمده
صحبت زهی شیرین لبی درمدحت نفس نبی   غره مشو کش در نبی اوصاف بسیار آمده
گستاخی ازحد میبری بالاتر ازخود میپری   آسان مدان مدحتگری کاین کاردشوار آمده
درسفتی اکنون ختم کن برخوددرودش حتم کن   اعدای او را شتم کن کاعداش غدار آمده
صد لعن وسیصد اشتلم براول و دویم سوم   لعنی که باطاق طرم از لفظ قهار آمده
حمد خدای آسمان کین نامه عالی بیان   زاعجاز آن فخرزمان چون درشهوار آمده
روزیکه خیزد ماجرا پرسند ازچون و چرا   این یك قصیده بس مرا ازجمله اشعار آمده
تا نار سوزد خاروخس تا بادخیزد خوش نفس   تاآب نالد چون جرس تاخاك ستار آمده
بادت هوا خواه دری باآبروی افسری   جای عدوت از گمرهی فی اسفل النار آمده

قصیده در مدح حضرت علی ابن موسی الرضا؏

ریزد زشوق جانان خیزد زیاد منزل   چون رود آبم ازچشم چون دودآهم ازدل
زآه سرشك سر خوش با خاطری مشوش   زآن نعل دل درآتش زین صبرپای در گل
بحری بزیر پا در طوفان میغ برسر   نی ناخدا نه لنگر نه بادبان نه ساحل
در تیه غم مجاور پی کاروان و عابر   ذکرم چه رب یسر وردم چه رب سهل
چون باد بامدادی کردم بکرد وادی   که طی این بوادی که قطع آن مراحل
روزاز توپای برسنك با بخت خویش درجنك   شب در کریچه تنك دور از همه اماثل
گاه از کریوه کوه بردوش بار اندوه   که زازدحام انبوه گرد ملال بر دل
گاهی بدشت فرقت گاهی بشهر غربت   یاران روان بسرعت من کام کام راحل
نالان بسان مزمار گریان چو ابر آزار   از دست او من زار در دست من رواحل
رویش زدیده غایب شوقش بسینه غالب   ماسوی یار راغب او سوی غیر مایل
بعد حریم آن در چون فتنه در برابر   هجران آن سمنبر چون مرك در مقابل
او را فراغبالی ما را ضعیف نالی   آن رتبه ایست عالی و این پایه ایست سافل
ای بیخبر زدوری آسان مدان صبوری   دوری زچون توحوری مشکل غمی است مشکل
جان در برت بزودی بار سفر گشودی   لیکن اگر نبودی تن در میانه حایل

خوش آنکه روی لیلی رخشان‌تر ازسهیلی   بینم میان خیلی چه از خیمه و چه محمل
دلراست درد بیحد از هجر ان سهی قد   جانراست حالتی بد بریاد آن شمایل
از بند غم بجستم وز درد دل برستم   در امتحان بیستم بس غوره هیاکل
خواندیم شب خدا را کردیم بس دعا را   وردی نماند ما را ناخوانده از وسایل
تیر دعا چه برسنك آمد ز ترکش تنك   اکنون شما زنیرنك جانها گران کاهل
بینیم تاچه دارید از سحر در چه کارید   وز چاه سربرآرید هاروتیان بابل
دوشم خیال صائب میداشت این مصائب   فی الغربت الغرائب فی الفرقه النوازل
دی قصه پریشان مانند نوحه کیشان   میگفت پیش دل جان میخواند نزد جان دل
دل گفت چند ساکن بودن درین مساکن   محروم ازآن اماکن مهجور ازآن منازل
بگذشت در غریبی عمرم به بی نصیبی   آوخ زناشکیبی یاد از نگار محفل
جان این سخن‌چه بشنفت‌ازحرف‌وی‌بدآشفت   فریاد برزد و گفت کی فکرت تو باطل
تاکی زخویش و یاران گوئی و ازدیاران   و زحال بیقراران یکباره گشته غافل
آوخ که یاد ناری از غربت فکاری   مجموعة الوقاری محمودة الخصایل
یعنی غریب ضامن ما را امام ثامن   آن منبع میامن و آن مجمع فضایل
آن کش‌خدارضاخواندمرضی‌ومرتضی‌خواند   در مدحتش قضا خواند بی شبه و بیممائل
شاهنشه خراسان زاو آسمان هراسان   کش ازضمیرش آسان بس عقدهای مشکل
لطفش بمشرب دین شهدی و شهد نوشین   قهرش بحالت کین زهری و زهر قاتل
جوید که افادت پوید بصد ارادت   آراید از سعادت آرد که مسائل
هم علم را معالم هم حلم را عوالم   هم خلق را مکارم هم خلق را دلایل
در دامگاه ناسوت صید شکار لاهوت   پند تو زاغ طاغوت بردارد از حواصل
چون داد دلستانی ای ملجاء امانی   چون وشح کف فشانی ای منشاء فواضل
باهم رویدعاموش شیر وغزال هاموش   ورار شوند مشحون دامان و جیب سائل
هرگه که وقت خواندن مصحف نهی‌بدامن   کوری چشم دشمن خواند ملك قلاقل
گاهی زخرق عاده شد سرکه از تو باده   گه صورت وساده غرنده شیر حائل
با آنکه خصم نامرد دیدت بعهد خود فرد   بهر جدالت آورد جنك آوران افاضل

از صایب و مجوسی و ز مروزی و طوسی   چون چرخ آبنوسی هریك ز کین مجادل
چندی فسون دمیدند بحث و جدل کشیدند   فضل تو را چو دیدند ازحد و حصر فاضل
هم جاشلیق و عمران دادند دست اذعان   هم مروزی سلیمان آمد بعجز قائل
در سخن چه سفتی هرگه عدو شنفتی   بی اختیار گفتی لله در قایل
زآن پیش‌کاورد شور امواج بحرمسجور   بودی ولیك مستور در کوی عقل عاقل
مهرت نگشتی از ضم با مهرها دمادم   بودی چو ذات محرم ازواج را حلائل
هنگام حرب جالوت باست قرین طالوت   بهر سکینه تابوت گشت ازپی تو نازل
هم شرع را تووارث هم فرع را تو باحث   هم فرشرا تو باعث هم عرش را تو حائل
نام تو بود منقوش بر عرش غیر معروش   ور نه چه عهن منقوش گشتی زچرخ زایل
بودی اگرنه منشاء برفیضهای مبدء   بودی اگر نه ملجأ مرجعلهای جاعل
نه دور چرخ گشتی نی سال و مه گذشتی   منع فیوض گشتی زارواح و از هیاکل
بودی اگرنه مقصود بودی ز خلق موجود   از بوالبشر کجا بود حوا هنوز حامل
جان بخش‌جان پاکت زهر ازچه درهلاکت   داد از عدو چه باکت ازجام‌کین هلاهل
تاحشر اگر شمارند فضل تو را که آرند   در نطق یانگارند در حصر آن رسائل
گردد قلم شکسته نطق فکار خسته   برلوحها نبشته نقشی از آن فضائل
روز وغا که شیران جوشند بادلیران   ریزد شرارنیران از تیر هر مقاتل
گردان پی هنرها خود گران بسرها   کنند آوران سپرها چون‌کوه هرکواهل
پرخاشجو هژبران آتش فشان چو گبران   خنجر گذار بیران رنگین بخون انامل
نالد زمین چو ناقوس از رعد و ناله کوس   سوزد فلك چو فانوس از برق شعله شائل
چون پا نهی برابرش آن تند باد سرکش   درکف سنان چوآتش شمشیر کین حمایل
زآن‌طورخشم واین طرزافتد درون هرمرز   هم دشت را زمین لرز هم کوه را زلازل
تیغی که برفشانی برخصم ناگهانی   بس فوج فوج رانی سوی عدم قوافل
یا ملجاء البرایا یا مورد البلایا   یا معدن العطایا یا مکمن النوایل
دست است و دامن تو دامان و گلشن تو   کز فیض خرمن تو ناگشته راست حایل
فکری بکن بکارم کز جرم شرمسارم   بس شکوها که دارم از دست نفس جاهل

یا جامع المصاحف یا شافع المواقف هستی زمن چو واقف عمدا مباش ذاهل
هم شرم پیش خالق هم منت خلایق هم کثرت علایق هم قلت مداخل
پشتم شکست فاقه چندانکه رفت طاقه وافتاده از علاقه برگردنم سلاسل
شاها بحق احمد ختم رسل محمد کامد نخوانده ابجد کونین را حلاحل
آن موج بحرذ اخرو آن صاحب مفاخر هم آخر اواخر هم اول اوایل
مصداق طای طس فحوای س یس آن زبده اساطین وان قدوه قبایل
شاها بحق حیدر آن صف شکن مظفر خیبر گشای صفدر لشکر شکن سلاسل
آن مظهر العجائب وان مظهر الغرائب آن دافع النوائب آن رافع النوازل
کافزای لطف خاصم وز فقر کن خلاصم بستان زوی قصاصم ای داد خواه عادل
زین پس مدار صحبت از مسکنت شکایت کانشه زیمن همت بنمایدت وسایل
آید ز طرف هر راغ تا لحن ناخوش زاغ خیزد زصحن هر باغ تا ناله عنادل
بادا عدویش از غم چون صوت زاغ درهم یارش زهی فرح دم چون لهجه بلابل

قصیده درمدح حضرت حجةابن الحسن العسکری ۴

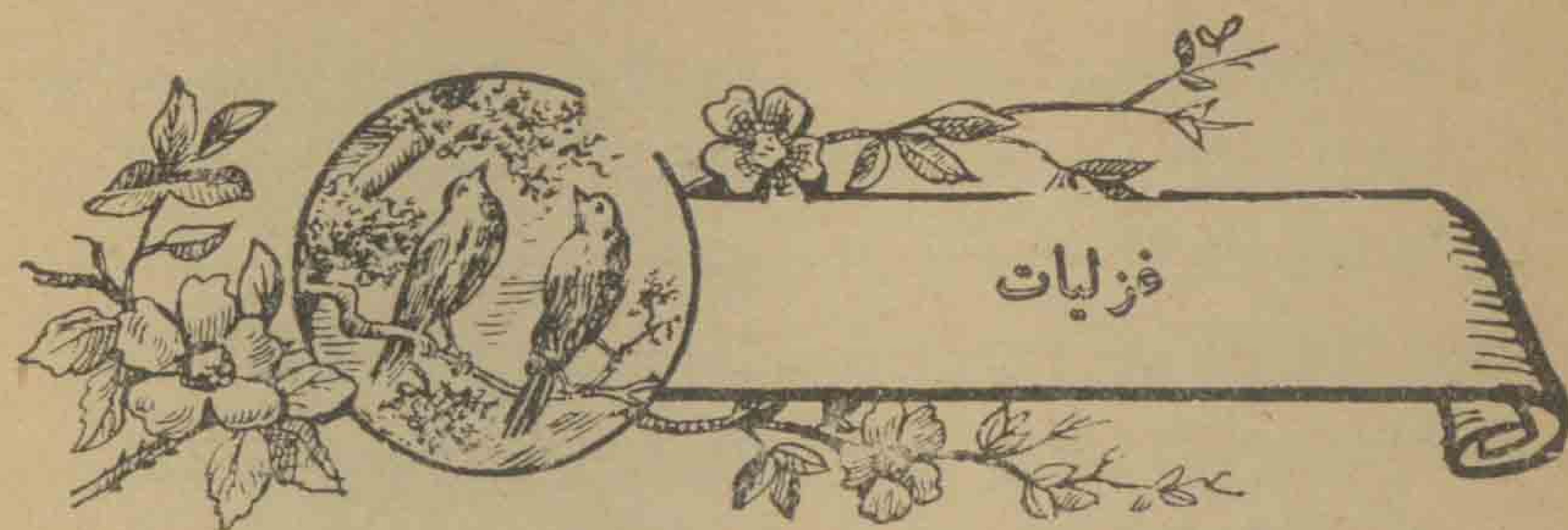
اگر برابر خور سازی آشکار انگشت زند بخشك و ترآتش بلور وار انگشت
زخاك خیزم و چون یاره ساعدت بوسم درآن محل که بخونم کنی نگار انگشت
اگر بفندقت این صبح عید دست رسد ز بید مشك برآرد ثمر بیار انگشت
گهی تفرق خاطر کشد بجمعیت که‌شانه‌وش شود اندر دوزلف یار انگشت
کجا بسنبل زلفت رسد یك انگشتم اگر چه شاخ درختم بود هزار انگشت
مکن رقیب تراشی چه بینی از دورم باین شکسته اشارت کنان مدار انگشت
اگر نه خاك سرکوی تو بسر کندم بروت زفایده خواهم پی چه کار انگشت
نسود غبغب بستانش دست دوست عجب که باغبان نرساند بسیب و نار انگشت
مکد غم تو دلمرا برغبت مزه که وقت گرسنگی طفل شیر خوار انگشت
زابروان تو فرق شکیبم آن دید است که روز رزم نه‌بیند زذوالفقار انگشت
زدست پنجه چو ثعبان گزیده خون چکدم مگر دوچار دوزلف تو گشت چار انگشت

مکن ستم که قریب است عهد ذوعهدی که دست جور برد چون برد بکار انگشت
بدان صفت که چه دستش بقفل کعبه رسد جدا کند ز کف آن کلید وار انگشت
شهنشه همه روی زمین اگر چه هنوز نبرده سوی دیاری باقتدار انگشت
قوام حل و حرم رکن مشعر و زمزم که لب‌گزد زغمش خیف ومستجار انگشت
صفا و خیف و حجر مروه منا قربانش بکوش کعبه ز میزاب او نزار انگشت
سمی خاتم پیغمبران بکنیت و نام که برد مشربش از خلق نوبهار انگشت
سحاب بیخت ز فیضش ببوستان قطرات هژبر ریخت زسهمش به بیشه زار انگشت
زهی شرف که‌زبان کوچك‌است ازآنکه نهد بنام مختفی آن بزرگوار انگشت
پی شمردن اوراق دفتر فضلش کفاف نیست که ترسازی از بحار انگشت
برتبه حجت ثانی عشر که تازه کند بنای دین چه کند بروی استوار انگشت
شهی که قائم آل محمد است و براو بجمع میوهٔ این بوستان دو بار انگشت
شکست کردن ناصب گهی است کاورد او برآن بلارك عرشی شعله بار انگشت
جناب مهدی هادی علیه صلی الله که میزند بدر دین کلیدوار انگشت
کند ظهور ونمد پوش وکله وان چوکلیم به‌پشت تکیه بمسجد بذوالفقار انگشت
فررت منکم و کلبانك خفتکم فوهب برآورد کشد از گوش اعتبار انگشت
بمسجد آید و بالد مقام ابراهیم بسجده نالد و مالد بصحن دار انگشت
مسیح چون ملك ازبام نردبان آید بخدمتش که کند زیر آن عیار انگشت
تمام روی زمین بسکه روشن است آنروز کند اشاره بهور عدن زلار انگشت
نهد بتارك هریك زسیصد و سه و ده پی نشانه چو دیهیم افتخار انگشت
فغانکه چون دوبت آویزد از درختی‌خشك شود چه ورس مگر سایدش بدار انگشت
فرازد از زبر ده هزار مرد علم که هرتنی کند از بیست تن شمار انگشت
مسیح را بوی است اقتدا چه وقت نماز کند بلند بتکبیر کردگار انگشت
چه جفر ابیض و چه احمر و چه جامع کل که آردش همه ازجیب درکنار انگشت
صحیفه علوی صفر شیث و دفتر هود کتاب خوان لب شیرین ورق شمار انگشت
گهی تلاوت تورات که گهی انجیل گهی زبور و صحف کرده بیقرار انگشت

هم از غرایب آصف زمین گذار قدم   هم از نگین سلیمان گهر نثار انگشت
قمیص یوسفیش زیر درع داودی   عصای موسویش ماه ومهر و مار انگشت
بزیر اشهب غژ غادمی که کژدم چرخ   ز ارقم دمش آرد بزینهار انگشت
رکابدار خضر غاشیه بدش و الیاس   شود بکوهه زین چون عنان فشار انگشت
در آن سفر حجر موسوی ببار شتر   دهد طعام وشراب از دمش چو بار انگشت
چ حاجتش بحجر زانکه گرددش زاعجاز   دو کف دوچشمه وده شعبه جویبار انگشت
بکتف وبرسپر حمزه و سلاح رسول (ص)   برآن دو شعبه ضرغام شهسوار انگشت
دو شعبه و دو دم لانه دم نه کوره نه قین   دمیده تفته براو سوده بردبار انگشت
همان دگر شکن کاو ماهی دو سره   که سوختی زتفش دست واز شرار انگشت
ز بیم جز اسدالله و تخمه‌اش ز بشر   فلك نبرده برآن تیغ آبدار انگشت
کره کره همه تن زیر و بم چو شاخ گوزن   زهی سوار خهی تیغ بختیار انگشت
میانش از کمر جعفری بتاب چو موی   بران ادیم زند طبل کارزار انگشت
چه احتیاج برمحش گه وغا کو را   برآورد زنهاد یلان دمار انگشت
کند سلام وی اصحاب کهف را بیدار   کشند بیعت او را چه نی زغار انگشت
بهند و فارس و روم افکند چنان پرتو   که شب زدور نجاید بزنکنار انگشت
خطا زچین برد و چین زجبهه خلخ   زند چو بردر دروازه تتار انگشت
بقاه را ندهد فرصت انقدر که برند   به بینی اهل سمرقند و قندهار انگشت
دو پای بولهب از حشو تبت اندازد   بدان مثابه که از دست دزد چار انگشت
قرا قرم بسر آرد بخار طاق و طرم   زند بمغز بخارا همان بخار انگشت
عزیز و قیصر و خاقان و رای کسری را   شود زخاتم اجلال بر کنار انگشت
نه از براهمه ماند نه از زنادقه کس   برد مجوس باطفای حرنار انگشت
ز دوش قائمه ذوالفقار وا نکند   فساد را نبرد تا زهر دیار انگشت
کلاب را زند از کوچه و محله بتیغ   سباع را برد از دشت و کوهسار انگشت
ز آفتاب زدن تا بآفتاب شدن   کشد چو میل جهان را بچشم تار انگشت
زقسط و عدل جهان پرشود چنانکه سپس   حریف جور نیاید بروزگار انگشت

شهنشها تو نهانی وصد هزار دریغ   که دست ظلم بر آورد صد هزار انگشت
از این گذشته که از فرقتت هلاك شدیم   زنیم چند بزانوی انتظار انگشت
زپوست بشکف وبشکاف تیر کرد و بزن   چه باد و صاعقه برقد این غبار انگشت
چوگل ز غنچه غیبت شکفته شو برشاخ   که درحدیقه دین بند کرده خار انگشت
ظهور کن بسر سروری که در معراج   نهاد برلب ارباب پیشکار انگشت
بحق آنکه پی قلع باب قلعه کفر   چو موم بردر آهن شدش گذار انگشت
بقرطنین که زانوی حاملان لرزد   کنند کوته اگر زن دو گوشوار انگشت
بیا که دور شد وزآستین برآر تو دست   بیال ابرفش آسمان مدار انگشت
گرت نیاد ز خیبر با صبعین کشید   تو بند ساز براین نیلگون حصار انگشت
دگر نیا قمر ار کرد شق بسبابه   توزن بشش رفوده ردف وهفت‌قار انگشت
اگر کلیم عصا زد برود نیل و شکافت   بفلق سبعة ابحر تو هم برآر انگشت
مبین بجرات صحبت اگر فضولی کرد   بمال برعمل این خطا شعار انگشت
تو دانی و دل پر حکمت و اراده حق   من از نیاز گشودم باضطرار انگشت
رسید وقت که برآسمان برافرازم   پی دعای تو با نالهای زار انگشت
زمانه تابودش در خریطه بذرالبنج   کند بمغز عدوی تو کو کنار انگشت
سپهر تابود از ذکر قدسیان معمور   بکوش مقری تو باد برمنار انگشت





الا یا ایها الساقی تو دانی درد این دلها — که جز می نیست درمانش ادر کاسا و ناولها
سقی‌الله بزم نوش‌می که‌خندد جام و نالد نی — سر زنجیر زلف وی دهد بانك جلاجلها
دلم پیوند ترسا زادهٔ دارد که زنارش — گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها
غمی‌دارد نهان‌این دل دل او نیست‌زان‌عاقل — که‌دلها راز صد منزل بود راهی سوی‌دلها
نداری‌چشم اگرداری روان‌آن کاروان‌رابین — زوادیها بوادیها زمنزلها بمنزلها
جهان کشتی‌وجان کشتی نشین‌جانانه کشتیبان — محبت بحر بی‌پایان و دل جویای ساحلها
معمم شیخ سرگردان چه داند عقد واکردن — دم پیر مغان نازم که زد برحل مشکلها
مباح است ای ملامتگر شراب عشق بل‌واجب — تو گر گوئی حرام است این فبینها ودللها
بپوش ازخرقه‌پوشان دختررز را بروپوشی — که برق روی رخشانش بپوشد چشم عاقلها
خموش‌ای ناصح نامی‌چه میخواهی‌زبدنامی — تو و اغوای هر عامی من و مستی محفلها
خوش‌آمددوشم‌ازصحبت که‌خوردی‌باده و گفتی — الا یاایهاالساقی ادرکاسا و ناولها

☆ ☆ ☆

چو سر بدعوی هستی کشید مستی ما — نهشت برق تجلی اثر ز هستی ما
بتاری از سر زلف مسلسلت نرسد — اگرچه بگذرد از حد دراز دستی ما
بروز واقعه ترسم کـه منفعل گردد — خدا شناسی زاهد زبت پرستی ما
در این پیاله چه می بود کز کشیدن او — هزار پایه بلندی گرفت پستی ما
نشان نبود هنوز از نشاط ومی صحبت — که‌شور درفلك افکنده بود مستی ما

☆ ☆ ☆

کی سخن ناراست میگوئیم ما — کین دو کج را راست میگوئیم ما

هرچـه از ناکاست میگوئیم کاست — زان مـه ناکاست میگوئیم ما
وهم سو فسطائیان از ما مپرس — حکمتی کـز ماست میگوئیم ما
منطق الطیر است این دل منبعش — هـر چـه از دل خواست میگوئیم ما
پیش کوی دلکشت فردوس را — باغ ناپیر است میگوئیم ما
صحبت ازنیك است و ازبد نیست کس — کس توئی تو راست میگوئیم ما

☆ ☆ ☆

امام مسجدم نگشود ازدل بند مشکلها — الا یا ایهاالساقی ادرکاسا و ناولها
بدوراندازجام می مگریابم‌زعکس‌وی — که کی‌جم بوده‌و کی کی‌تهی‌ازچیست‌محفلها
خرابات‌مغان‌جوئیم‌واستمدادی‌ازاهلش — که زیرمنبرواعظ فزود اشکال‌مشکلها
دل‌من‌چاك چاك وخاطرآنسنگدل‌خرم — که‌میگوید که‌نگشوداست بردلهادردلها
دف‌امشب‌صوت‌دیگر حالت‌افزامیدهدصحبت — مگر پیوسته با تار سرزلفش جلاجلها

☆ ☆ ☆

بخـاك پای تو سوگند خورده‌ام یارا — که بوسه ریز کنم نقش آن کف پا را
قسم بمصحف روی تو خورده‌ام یارا — که بی رخ تو ننوشم رحیق صهبا را
دلت بحال دلم سوخت سنگدل یارا — کـه نرم کرد دل سخت تر ز خارا را
بجـام باده که خورسندم از کفت یارا — کـه تحفه کف من کرد جام صهبا را
کشیدازدوجهان‌دست‌هر که‌شب‌زان‌دست — کشید غبغب جام و گلوی مینا را
بدست پیر خرابات کرده‌ام پیمان — کـه جز ادب نکنم رند باده پیما را
بساق ساقی سرمست خورده‌ام سوگند — که‌شمع وش‌نکشم شب‌زبزم می پا را
دلت بحال من ای‌سنگدل‌نسوخت‌چه‌شد — که طبع موم بدیدار کشت خارا را
زرشك اینکه کف غیر ازچه پاره شود — چه پاره‌های دل آمد بکف زلیخا را
ورای مذهب سالوس ملتی دارند — جمـاعتی کـه پرستند روی زیبا را
میان صبرومحبت زشرق تاغرب است — بشغل عشق چه نسبت دل شکیبا را
چه آستانه میخـانه جای صحبت شد — ثری سرود که ثروت چه شد ثریا را

☆ ☆ ☆

ای هجر تو عقدهٔ دل ما — دیدار تو حل مشکل ما
لعلت دهد انگبین و چشمت — ترتیب کند هلاهل ما
خون کرد وزدیدگان فروریخت — غم بین که چه کرد بادل ما
جزعشق که مرشدی است کامل — کس حل نکند مسائل ما
دست از همه کارها کشیدیم — ای یاد تو شغل شاغل ما
درآینه خود جمال خود دید — خود گفت زهی شمایل ما
دی گفت که‌صحبت امشب امشب — کاشانه تو است محفل ما
گفتم شب قدر ماست آنشب — کائی تو ملك بمنزل ما

☆ ☆ ☆

ملاف زاهد بزهد و تقوی که در حقیقت بمذهب ما
چه پند ناصح چه صوت نائی چه دین مومن چه کفر ترسا
صلاح وارون چه سان فروشم زدست گردون چه زهر نوشم
چه لطف ساقی زخوش مذاقی شراب باقی کند بمینا
زهی نگاری که برد رونق بزلف و کاکل زمشك و سنبل
بچشم و عارض ز نرگس وگل بقد و قامت زسرو طوبی
صلاح حسن تو ازحد افزون چسان توان جان فکند بیرون
کمان ابرو کمند گیسو خدنك مژگان بلای بالا
چه حسن داری تو ماه پاره که فوج فوجت پی نظاره
رسند روزی هزار باره هنوز دردل غم تماشا
زدردت آنکو نصیب دارد چسان درآنکو شکیب دارد
که بافغانی عجیب دارد یکی هیاهو دگر علالا
عماری مه ز راه کنعان شد آشکارا بسعی اخوان
که میرساند زکاروانان نوید یوسف برزلیخا
نگرکه آمد نگار ساده چو لاله درکف ایاغ باده
بروز شوقش بغل گشاده چه طفل نادان چه پیر دانا

خموش نادان زعیب عاشق مکن ملامت کـه نیست لایق
بکش چو مجنون ببین چه وامق نقاب لیلی عذار عذرا
کمر ببستم بجستجویت رهی نجستم بسوی کویت
هنوز هستم در آرزویت چه خوش کـه میرم در این تمنا
مدام صحبت زنامرادی حبیب گویان کند منادی
گهی بکوه و گهی بوادی دمی بشهر و دمی بصحرا

☆ ☆ ☆

نویسم نامهـا سویش نمی آید جواب اما — بریدی بامداد آمد چه حرفی بی‌کتاب اما
نه‌حرف‌مهر ازآن مه نه‌نوید بوسه‌زان لب — خوشا دشنام اگرباشد درآن‌لعل مذاب اما
سراسر رفته‌ام کویش بجاروب مژه لیکن — مکرردیده‌ام رویش سحرگاهان بخواب اما
حجاباتست برعارض چه‌بتوان‌دیدن از جیبش — نماید ابروان برقی ز زیر صد نقاب اما
سئوالی کرد دی مبهم جوابی گفتمش‌واضح — لبی‌خشك ودمی سرد ودلی پراضطراب اما
سك کویش براهم گرچه‌غوغا میکند امشب — پی رفعش زلخت دل بکف دارم کباب اما
دراین‌اندیشه‌ام کز کوی‌جانان‌با کشم صحبت — خیالی کرده‌ام پیش دل خود ناصواب اما

☆ ☆ ☆

تعرض کم کن آن زلف رسا را — صبا ازآن مکن مشك خطا را
وزیدی از درش ای باد و بردی — ز چشم ما خواص توتیا را
خطا کرد آنکه ماه نخشبت خواند — چه نسبت باسها شمس الضحی را
نه مه مانند و نه خورشید مثلت — بلی بی مثل و مانندی تو یا را
کجا نسرین عذاری چون تو دارد — نگارستان چین زیبا نگا را
سیه کردند عالم پیش چشمم — بنازم آن دو چشم سرمه سا را
تو نشناسی وفا داران شناسند — وفاء و قدر ارباب وفا را
معلم از خدا و خلق شرمی — بیاد او مده درس جفا را
مداوای خود از عیسی نجوئیم — طبیبی نیست غیر از عشق ما را
رخ زیبا دریغ از ما مدارید — خداوندان حسن آخر خدا را

قرین فتح و نصرت باد صحبت   شهنشاهی کـه بنوازد گدا را

☆ ☆ ☆

چمنهـا گشته‌ام سرو روانی کـرده‌ام پیدا   بتی گلنار گون لب ناردانی کـرده‌ام پیدا
خمارین نرگسی‌مژگان سیه‌آهو نگه‌شوخی   معنبر خط مسلسل گیسوانی کرده‌ام پیدا
دلی از دست دادستم دلارائی گرفتستم   جهـانی گشته‌ام جان جهانی کرده‌ام پیدا
بلورین‌ساق‌ونسرین ساعدوسیمین‌بنا گوشی   سمن آغوش و قامت خیزرانی کرده‌ام پیدا
خضروارآب حیوان نوشم ازچاه زنخدانش   زیاقوت لبش قوت روانی کرده‌ام پیدا
زپستان دم مزن تا نشکند نارش بکام آبم   ذقن بگذار سیب اصفهانی کرده‌ام پیدا
زچشمش سحر ریزد وزلب‌اعجاز مسیحائی   ازآن‌جان‌داده‌ام زین‌تازه‌جانی کرده‌ام پیدا
دهانش مختصر تریافتم ازنقطه لیك امشب   ز زلفینش مطول داستانی کرده‌ام پیدا
خدنك غمزه را ازسینه باید ساخت آماجی   که ترکی‌ترکمان ابرو کمانی کرده‌ام پیدا
جوانی گشت پیری وپس‌ازپیری زمین‌گیری   دراین پیرانه سرنورس جوانی کرده‌ام پیدا
شب دیدار وصحبت گیری و دیوان صحبترا   عجب رطب‌اللسان عذب‌البیانی کرده‌ام پیدا

☆ ☆ ☆

تا چند همدرسی کنم ناپختگان خام را   آن‌به که‌شویم ازورق این جهل‌دانش‌نام را
برخویش‌بندم چند چند این زهرنافرجام را   وقت‌است تاآتش زنم این دلق ارزق فامرا
قلاش و رند و عاشقم عذرا رخی را وامقم   من‌کان صنم را لایقم چون نشکنم اصنامرا
روز وشب اندر ولوله‌بحث وجدال ومسئله   زینسان بسرشد سلسله اوقات صبح وشامرا
ایدل هلا دیوانه شو ازخانه در میخانه شو   دل بد مکن مردانه شو مردانه برزن کامرا
گمنام شو کامی بزن حرفی زبد نامی بزن   برقلب خود کامی بزن بگسل زمام کامرا
کو زخمه تارودی زنم رود می‌آلودی زنم   گلبانك بدرودی زنم این عام کالانعامرا
شد زان جرس‌یکزمزمه‌وزکاروان‌صدهمهمه   صاف است مشربها همه رندان درد اشامرا
ساقی قدح پر کن زمی‌کاندرکشم بریادوی   چه دربهاران وچه دی مگذار ازکف‌جامرا
گـه در کلیسا تاختم گـه باحرم پرداختم   درجستجویت ساختم برخود حرام احرامرا
صحبت‌ازین‌شیرین‌زبان‌چه‌حرف‌سودوچه‌زیان   زان لعل‌سودن کی‌توان فرق ازدعا دشنامرا

گرفتم بردی از دل یاد ما را   بیا بشنو شبی فریاد ما را
چو دیدی کینه صیاد ما را   برو تا نشنوی فریاد ما را
کشید آخر صفیر طایر دل   بسوی آشیان صیاد ما را
عمارت کن درون خانه دل   مهل ویران خراب آباد ما را
فراوان شکوها دارد زدستت   بدست آور دل ناشاد ما را
چه در ناشادی ما شادی تست   چه غم گر غم کند بنیاد ما را
کند کوه این دل اما نشنود کس   صدای تیشه فرهاد ما را
مباد از یاد یار خود فراموش   هرآن کاوردیادش یاد ما را
به بیداد تو خو کردیم و دانیم   که‌خواهی داد روزی‌داد ما را
بما درس محبت خواند صحبت   محبت کم مباد استاد ما را

☆ ☆ ☆

دوهفته رفته که‌ماه دوهفته رفته‌خود را   ندیده‌ام زکه جویم مه دوهفته خود را
من اربمرحله دورم که میرود بدیارش   که‌ارمغان کنم‌این نظم‌تازه گفته‌خود را
عجب که‌خون‌نشودآب چاه‌اگر بسرآن   نشینم و بسرایم غم نهفته خود را
بشکرخواب‌خوش‌این‌صبحدم‌زدیده برویت   بهل که‌سرمه کنم‌چشم شب نخفته‌خود را
چسان قدوم توجویم که قابل تو ندانم   پرازخس‌هوس این‌خانه نرفته خود را
زبیهشی مگر آیم بهوش روز قیامت   شبی که‌بوسم وبویم گل‌شکفته خود را
بریز گوهری امشب زلعل لب برصحبت   که‌ریزدت‌بقدم لعل دوش سفته خود را

☆ ☆ ☆

بافسونی کنم در خواب امشب پاسبانش را   سری ننهم ببالین تانبوسم آستانش را
کنم هرروزدرجولانگهی‌جا کز کمین‌روزی   غبارآسا زجا برخیزم و گیرم عنانش را
من از کوی تودورم غیردربزمت‌چوآن‌بلبل   که دور افتد زباغ زاغ گیرد آشیانش را
چوجغدآرد فروسر کی باین‌ویرانه آن‌طایر   که‌بال افشان بسردارد هوای بوستانش را
سرزنجیرعزمم را بهل ای‌بخت شوم ازکف   که پیل مستم و دارم سر هندوستانش را
کنون‌منصور وش مستوجب‌دارم که لایشعر   عیان کردم برنامحرمان راز نهانش را

شب وصل انقدر فرصت نداداز کوتهی صحبت　　که دل ازشرهجران سر کند یکداستانش را

☆ ☆ ☆

بسر پیرانه سر دارم هوای نوجوانی را　　قد پرخم مگر در بر کشم ابرو کمانی را
جهانی گر زدست بیسر وپائی رود کو رو　　جهان را جانی از نوجوید وجان جهانی را
قلمرا گفتم از حسنش رقمزن شمهٔ گفتا　　هزاران شمه‌است آنجا چه یارائی زبانی را
چو دیدی کامد و شد میکنم بیشت پی‌منعم　　نشاندی بردر خود بیمروت پاسبانی را
بیابانیست بس حایل عجب نبوداگر دروی　　بهـر کامی زره گمگشته بینم کاروانی را
چه‌آتش بود بوشاخ درخت آن‌نیمشب یارب　　که شد رهبر بسوی وادی ایمن شبانی را
نرنجم کر نیائی برسر بیمار خویش آری　　عیادت کی کند شاهی گدای ناتوانی را
ببالین مریض خود بیا تا باز گویند این　　که‌پرسش کردسلطانی گدای‌خسته جانی را
ازاین گلـزار بیزارم هوای گلشنی دارم　　که دست جور نبود بر گلش باد خزانی را
بکویش میروم صحبت ندارم تحفه جز جان　　بلی جز جان نشاید برد آنجا ارمغای را

☆ ☆ ☆

بمدآه دل سویش نوشتم نامهـا شبهـا　　نیامد هیچیك را پاسخ وگمگشت مطلبهـا
مگر درس کتاب هجر میگوید ادیب امروز　　که می‌آید صدای گریه طفلان ز مکتبهـا
می تلخ ازچه شب‌نوشیم در بزم‌از کف‌ساقی　　ولی چون نقل مارا روز شیرین‌است‌مشربها
بگردن طوق تسلیم بتان انداختم روزی　　که دیدم فاش از زیر زنخها طوق غبغبها
مصاف هزل ومضمارظرافت‌نیست‌این‌میدان　　که نامرداز در آن‌تازند ازهرسوی مرکبها
مگر عزم عروج اوج عرش عشق‌دارد جان　　که میرقصند امشب بر بساط ماه کوکبهـا
چه‌خواب‌این آخرشب‌دید صحبت کزصمیم دل　　خروش الله الله دارد و فریاد یاربهـا

☆ ☆ ☆

عرضه چه میکنی بکس عارض بی نقابرا　　رنجهٔ هرنظر مکن پنجه آفتاب را
جرأت باغبان نگر گل بتو عرضه میکند　　پرده درافکن و ببر عرض گل و گلاب را
باش که فش بینمت طلعت آفتـاب وش　　بل کـه بسعی خود کشم طره نیمتاب را
ازاب خود نمك مخور این نمکین‌لب‌اینقدر　　سوزش غم فزون مکن این جگر کباب را

روی بکس نمیکنی گوش بمن نمیدهی　　بیهده شرح چون کنم حال دل خراب را
لعل مذاب خویشرا رخصت گفتگوی ده　　بهر خدا کـه باز کن نرگس نیمخواب را
نامه او رسید کو طاقت و تاب خواندنم　　هوش کجا کـه برورق باز کشم جواب را
جوش گل‌است ونوش‌مل هر که‌برم بمیکده　　کهنه شراب خویشتن رهن شراب ناب را
قالب صحبت از ازل یافته پرورش زمی　　خون جگر خورد دمی گر نخورد شراب را

☆ ☆ ☆

بادی بگذار آمد تا باد چنین بادا　　زان بوی نگارآمد تا باد چنین بادا
پیکی زدرجانان با چهره خون افشان　　با نامه یار آمد تا باد چنین بادا
بوی خط یاراست این یاقافله مشکین　　از راه تتار آمد تا باد چنین بادا
ای‌آهوی لنك ازنو آماج خدنگش‌شو　　کان شیر شکار آمد تا باد چنین بادا
شادآمدواین‌خوشتر کان گلرخ نسرین بر　　درفصل بهار آمد تا باد چنین بادا
آمد بچمن بلبل لبریز زمل شدگل　　پیمـانه بکار آمد تا باد چنین بادا
پرساز مشام از بو کز باد صبا هرسو　　صد مجمره دار آمد تا باد چنین بادا
جان‌درقدم‌جانان‌افشان که‌دراین‌تن‌جان　　از بهـر نثار آمد تا باد چنین بادا
صحبت تو و کام دل کام تو غلام دل　　کان کام گذار آمد تا باد چنین بادا

☆ ☆ ☆

مریض عشق گر از شربت لبت یا را　　دمی چشد نکشد منت مسیحا را
بنازم آنقد و قامت که‌گاه جلوه نازش　　شکست رونق سرو ورواج طوبی را
کس از ملامت وامق کند چه عذرآرد　　جواب دعوی حسن عذار عذرا را
دلم زغنچه‌اوعقده بست وخواهم جست　　زخال کنج لبش حل کن این معما را
غمت نواله تلخم دهد حوالت کن　　که‌گه‌گهی بمکم آن لب شکرخا را
اگر هزار نقاب افکنی همان بینم　　چو آفتاب ضحی آن جمال پیدا را
زنقش بیهده گر لوح سینه ساده کنی　　چه عیبها کـه هویدا شود سویدا را
صبور باش کـه اعجاز صبرهم یعقوب　　بوصل یار رسانید هم زلیخـا را
بت مرا حرکاتی است دلنشین صحبت　　که دور نیست گرآرد برقص خارا را

ای کین تو زهر قاتل ما   مهر تو فراغت دل ما
هر لاله که روید از گل ما   داغیست که بود بردل ما
یا بوی وفا و رنك مهر است   هر گل که شکفت از گل ما
اول نظرت که فاش دیدم   گفتیم توئی تو قاتل ما
گفتم دل زار چیست گفتا   زندانی چاه بابل ما
گفتم نکند کشش چرا هیچ   جز سوی تو طبع مایل ما
فرمود از آن زمان که بستند   بر نافه حسن محمل ما
هرگز نشده است مایل غیر   واله شدهٔ شمایل ما
جان دادم و گفت گشت صحبت   چون قطره بحر واصل ما

☆ ☆ ☆

زخود بیگانگی وقتی‌است‌مارا   که با بیگانه بینم آشنا را
چه پیغام است این ای پیك بس کن   که برفرقم زدی سنك آسیا را
که چشم مرحمت دارد زچشمی   که‌خود مست‌است نشناسد خدارا
برید از ما و با اغیار پیوست   ببین این جور و بنگر آن جفارا
چه باشد مهر طفلی کز معلم   فرا نگرفت تعلیم وفا را
گراز دردم نهٔ آگه‌عجب‌نیست   چه داند پادشه حال گدا را
می و نی کو که بسیار آزمودم   صلاح شیخ و زهد پارسا را
چه خواهی زاهد ازغمدیده چند   بدرد خویشتن بگذار ما را
چنانم کرم راه عشق صحبت   که‌چون‌صرصر نه‌سردانم نه‌پارا

☆ ☆ ☆

نه‌هراس دوزخ و نی هوس بهشت مارا   شود آخر آنچه‌اول‌شده سر نوشت مارا
بدرون‌دل که‌داند چه گهر دفین‌نموداو   که گه‌سرشت طینت بکسی نهشت مارا
مژگان آب حسرت دل و آتش محبت   بنگر که‌دست‌قدرت‌زچه‌گل‌سرشت‌مارا
ثمر درخت‌امکان همه حسرتست‌وخسران   عجبم عجب که‌دهقان‌زچه‌تخم کشت‌مارا
بد و نیك کار دوران که بما نشد حوالت   عبث‌ارچه‌خورد باید غم خوب‌وزشت‌مارا

بزمین نهدزمانی سرسرکش‌این هوسها   که کند زمانه بالین زدوپاره‌خشت‌مارا
بچه‌در زنیم‌صحبت که‌زدور باش‌حرمان   نه حریم کعبه راهی نه در کنشت مارا

☆ ☆ ☆

چو گل‌شب خفته برتخت زمرد دیده‌ام اورا   صباوش گرد بالین تاسحرگه دیده‌ام او را
پراست این شهراز ترکان شهرآشوب‌امامن   میان خیل ترکان جملگی بگزیده ام او را
بخوبی درجهان همتا ندارد شوخ وشنك‌من   ولی زو بیوفاتر نیست کس سنجیده‌ام او را
همان دیبای‌عشقست‌این کهن‌تشریف سرتاپا   که‌از روز ازل برقد خود ببریده‌ام او را
جهانم در نظر تاراست‌چون یعقوب‌بی‌یوسف   گهی‌روشن‌شود چشمم که‌بیند دیده‌ام او را
سری دارم پراز سودا که درشبهای تنهائی   گهی بنهاده برزانو و گه خاریده‌ام او را
زباران‌سرشکم تاچه گل روید که‌روزوشب   بصد امید از ابر مژه باریده‌ام او را
بگفتم جان برسم تحفه‌ات دارد بکف‌صحبت   بگفتا‌این‌متاع است‌این‌که‌من‌بخشیده‌ام اورا

☆ ☆ ☆

شبست‌ای‌غنچه لب بند قبای خویشتن بگشا   زنو عهد کهن بربند و چاك پیرهن بگشا
چه میپوشی زنخدانرا بگیسو دل بتنك‌آمد   سرچاه زنخ را بردل ای سیمین ذقن بگشا
تنت از نازکی بس رنجها بیند ز پیراهن   ولی‌چاك گریبان‌چون گل‌ای نازك‌بدن‌بگشا
صدای تیشه میآید تغافل کم‌کن ای شیرین   زبانی از پی تحسین کارکوه کن بگشا
بود گرکار این دل عقدهای بسته بگشاید   صبا یکره گره زان‌زلف پرچین‌وشکن‌بگشا
مرا پای گریز ورای رفتن نیست از کویت   بدست خویشتن بندگران ازپای من بگشا
صبا را نکهت پیراهن یوسف بود صحبت   بگو یعقوب را کامشب در بیت الحزن بگشا

☆ ☆ ☆

رود تا نشنود فریاد ما را   که داد از صید رم صیاد ما را
شبی باد صبا را گفتم امشب   بگوش او برسان فریاد ما را
بپای شمع بزمش مشعل آسا   بر افروز آه آتش زاد ما را
بگو هرچند بیداد است خویت   خلاف خوی خود ده داد ما را
نه‌سر دانیم در راهت نه سامان   نگه کن کار بی بنیاد ما را

زشستش هر خدنگی را که خوردیم　بیاد آور همه صیاد ما را
شنید ورفت وبرد از روی یاری　پیام خواطر ناشاد ما را
چنان برفرق خویش افکنده بینی　بفردا سایه شمشاد ما را
جواب آورد صحبت کی گر امروز　نیاری طاقت بیداد ما را

☆ ☆ ☆

گفتا جفای ماست مراد تو یا وفا　گفتا وفا خوش است ولیکن جفا جفا
هرساغری که از کفت آرم بسر کشم　وین خود نپرسم از تو که زهر است یا شفا
ای غافل آنکه شیر اجل تا زدش زپی　وانگه نمی کند نفسی روی برقفا
الای او نگر که رسد دمبدم زغیب　گاهی ولیك برعلن و گاه برخفا
صافار بود صبوح ندانم که چون کند　جائی که درد راح کفت بخشدم شفا
راندی براو ومنتظر خواندن توام　اضحی الی عاشقی ارجع لقد کفا
کردم فغان سحر که چه کرد او بجرم من　آمد ندای غیب که صحبت عفا عفا

☆ ☆ ☆

رخت بروشنی روز زلف تیرگی شب　صباح وشام ززلف ورخ تو گشت مرتب
خطت بنفشه نوخیز ولب شکوفه غنچه　تبارك الله از آن خط ولوحش الله از این لب
هر آنکه لعل تو بوسد زلال خضر ننوشد　مرا لب تو کفایت کند زجام لبالب
مگر زسیب ذقن آبگیرد آبی پستان　که ریزدت بگریبان خوی از ترشح غبغب
لبی که نقل شکرخند برك مصطبه سازد　چه باکش از لب تفسیده است و ناله یارب
زمی کشان خرابات و سالکان طریقت　مجوی دانش و بینش مخواه ملت ومذهب
بس است صحبت شوریده راهمین دوغزلها　گواه دعوی رندی دلیل صافی مشرب

☆ ☆ ☆

زان عقیق امروز ریزد خون ناب　تا کند خون در دل لعل مذاب
آب ناراست اینکه ریزد ز ارغوان　یا شفق کون است رویت را گلاب
خون دلها خوردهٔ نبود عجب　کز بن هر مویت آید خون ناب
از کمر تا کوه سیمین ترسمت　لاله کون گردد چو در صبح آفتاب

شقهٔ بربند نرم از مخملی　گرچه دانم عضوت آزارد بخواب
غنچه خون ریز در حله به پیچ　تا نسازد شاخ نسرینت خضاب
کس باین مضمون غزل صحبت نگفت　شب چه می خوردی که گشتی بی حجاب

☆ ☆ ☆

هیچ دانی نغمه چنك و رباب　انت بحرالجود و الدنیا حباب
گر ندانی حل این تعبیر نغز　عشق ماءالعذب بحر و بر سراب
غیر او دیار کو دیار کو　معنی توحید این است ای جناب
مضطرب بحریست بحر دل ولی　کار دریا نیست غیر از اضطراب
اسقنی یا ساقی الفیض اسقنی　الله الله هات کاساً من شراب
آسمان از کین چو گرك گرسنه　میخورد خون خلایق همچو آب
لحظه لحظه گوسفندی زین رمه　میبرد چالاك وچشم ما بخواب
هر که خواب غفلتش بسته است چشم　باز نشناسد صواب از ناصواب
دوش صحبت داشت تا صبح این فغان　کالحذر یاقوم من یوم الحساب

☆ ☆ ☆

بینم چوقرص مه شبی ازعکس وی در آب　قد بر کشد درخت امیدم چه نی در آب
آب و گلاب را که کند از هم امتیاز　گر ریزد از ترشح آن چهره خوی در آب
جستم علی الصباح پی کاروان ولی　چندان گریست دیده که کمگشت پی در آب
آتش بجان سمندرم اما ز سیل اشك　آن ماهیم که گشته شنا گاه وی در آب
گر بیتو پر کنم قدحی گریم این قدر　کافتد حباب وش ز کفم جام می در آب
از چشم و دل پر آتش و آبم ولی نیم　آگه که کی در آتشم از شوق و کی در آب
صحبت بلیلی ار نرسم کرد خیمه اش　گریم چنانکه غرق شوند اهل حی در آب

☆ ☆ ☆

ایقامت تو خوب وروش خوب وجلوه خوب　ریحان سبزه زار خطت نزهت القلوب
سبحان من تلذذ من ذکره اللسان　سبحان من تمنع من حبة القلوب
خوابت حرام باد که بهر تو قدسیان　هرشب درسرای مغان کرده رفت و روب

من میزبان پایه شناسم که جز غمت　　هر میهمان که تازه رسد رانمش بچوب
صحبت ز گرزه مارهوا باش برحذر　　زودش بگرزه ونهی‌النفس سربکوب

☆ ☆ ☆

محو حرکات یارم امشب　　مست نگه نگارم امشب
از صاف کرشمه‌ام سرا نداز　　با درد سبو چه کارم امشب
از من مرمان غزاله شوخ　　کاهوی تو را شکارم امشب
بنشستی و گله گله برخواست　　زآئینه دل غبارم امشب
چشم من و طلعت تو تاصبح　　چشمی بجزاین ندارم امشب
سر بردر دوست داشتم دوش　　گرد سردوست دارم امشب
آزرده غریب شهرم اما　　هم صحبت شهریارم امشب
دستوری اگر دهند دستی　　در گردن دلبر آرم امشب
لختی بمراد گشتی ای چرخ　　زاحسان توشرمسارم امشب
بنیاد مساعدت نهادی　　ممنون تو روزگارم امشب
دوران خزان غم چه بگذشت　　مشعوف‌تر از بهارم امشب
بلبل جهدم ز طبع و قمری　　گلشن دمد از کنارم امشب
شیر و می وانگبین و تسنیم　　فردوس شد اشکارم امشب
صحبت گل وسرو معنوی را　　تو فاخته من هزارم امشب

☆ ☆ ☆

زانزلف عنبرین که دلم پای بستش است　　تاری بدست هر که فتد مزد شستش است
زلف تواین‌شکن نه‌نشان شکستش است　　کزهرشکن شکسته دلی پای بستش است
فتح دل است کار شکن گیر کاکلت　　وین‌طرفه‌تر که‌خود ظفر اندر شکستش است
خواند خط پیاله و داند رموز غیب　　دردی کشی که جام صبوحی بدستش است
روز نشور شور زمحشر برآورد　　شوریدهٔ که مستی ازآن چشم مستش است
هر کایدش بکف زبد و نیک ساغری　　گر در کشد که قسمت عهد الستش است
صحبت نیاورد بنظر عرش و فرش را　　امشب که بزم قرب تو جای نشستش است

از چمن رفتی و گلزار گریست　　ابر از زاری گلزار گریست
یار بازاری دل زار گریست　　غم نگر غم که دل آزار گریست
عاشق آن بود که شبها دردشت　　روزها برسر بازار گریست
کم ثوابی نبرد روز جزا　　هر که در هجر تو بسیار گریست
سوخت پروانه ولی از غم او　　تا سحر شمع شب تار گریست
عشوهائی که برساده دلی　　آن نگار بت عیار گریست
چشم خونریز ندانم بچه رحم　　زار بردیده خونبار گریست
کس شنیده است که برمؤمن‌محض　　هیچگه کافر خونخوار گریست
از چه بیماریم افزون نشود　　برمن آن نرگس بیمار گریست
صحبت امشب متواتر می گفت　　خوب شد خوب که دلدار گریست

☆ ☆ ☆

خراب از فتنه چشمت جهانست　　جهان را فتنه آخر زمان است
قیامت قامتی آمد برفتار　　که بالایش بلای ناگهان است
گرازقوس وقزح دلکش‌تری‌هست　　کمان ابروی آن ترکمان است
رسد هر تیر کز غیبم به پهلو　　زشست غمزه آن شخ کمان است
کمند زلفش از حبل‌المتین نیست　　چرا پیوسته دست آویز جان است
بهار عارضی را دوست دارم　　که فارغ زآفت باد خزان است
شعاع طلعت نور علی نور　　نقاب ار بر کشی عین‌العیان است
اگر رویت نظرگاه خدا نیست　　چرا منظور هر پیر و جوان است
متاع بوسه را نرخ دگر کن　　که جان اندربهایش رایگان است
قضا با نرگس مست تو همدست　　اجل باغمزه‌ات همداستان است
روم سوی وی و جان تحفه دارم　　که‌عاشق‌راهمین جان ارمغان است
بگویش هر که را دیدیم صحبت　　همین دلدل کنان اندر فغان است

☆ ☆ ☆

زچشمم جوی خون امشب‌روان است　　که وقت رفتن آن کاروان است

شتربانان حدی خوانان ز دنبال / جرس با دوستان همداستان است
درای ناقه نالان و دل ما / هم آواز درای کاروان است
سبک ای کاروان یکره که سرها / طپان برخاك چون ریك روان است
حذر کن امشب ازمن ساربانا / که پران تیر آهم از کمان است
وداع آخرین است این نگارا / همین یکدیدنم برخود کمان است
بهل کز محملت بینم که دانم / تورا رفتن همین دیدن همان است
چه چشم امشب ز من دارید مردم / که خود چشمم بدست ساربان است
برفت و یاد صحبت از دلش رفت / دلش بی‌مهر وخود نامهربان است

☆ ☆ ☆

دل آئینه جمال ذات است / ذاتی که دو عالمش صفات است
گنجد بچه نعت در عبارت / آن بی صفتی که محض ذات است
برتر زمکانی و زمانی / بیرون زجهات ودر جهات است
تا ریخته زان دولب دو گوهر / شرمنده تکلم از صمات است
در عشق نبات حنظلی نیست / حنظل زهراسه نبات است
چون خال دوئی بباد غم رفت / آب آتش و آتش آن فرات است
گر عاشق طاق ابرویت نیست / صحبت زچه دایم‌الصلوة است

☆ ☆ ☆

آشیان تو تا مکان من است / آسمان سر برآستان من است
رفعت ار جویم از درت جویم / کاستان تو آسمان من است
دل بچاه زنخ فرو شد و گفت / قمر این چاه لامکان من است
لامکانی کجا و میل مکان / کام دل قرب دلستان من است
کی کشیدی کمان ابرویت / سوی قوس و قزح کمان من است
کو همی خوی فشاند و گوید / زابروانت خجل کمان من است
نرگست مست و غمزه‌ات خونریز / کی سلامت نصیب جان من است
بکش ار میکشی که کشتن تو / باعث عمر جاودان من است

بود صحبت ندانم این غمها / پیش‌ازاین یا دراین‌زمان من است

☆ ☆ ☆

آنرا که صفات عین ذات است / چون او که بذات با صفاتست
با هر که سخن کنی ازو کن / جز قصه دوست ترهاتست
این ریزش فیض دمبدم چیست / با عالمت ار نه التفاتست
جز حسن تو کایتی است باقی / دوران همه نقش بی ثباتست
دلها نشوند چون پریشان / گیسوی ترا سر شتاتست
لاقیدم و در کمند زلفت / وین قید مرا به از نجاتست
چشم و مژهٔ توام نماید / ترکی که سلاح آن قناتست
با تازی و ترك دارد او کین / تنها نه بقصد خون تاتست
از غیر تو صحبت اربری نیست / چون تارك هرسواع ولات است

☆ ☆ ☆

چشمت از خواب ناز تا برخواست / رم‌کنان آهوی خطا برخواست
ناز چشمی که صد چو اسمعیل / بهر قربانش از منی برخواست
گرد بالا بگردمت کانجا / سوی خوان بلا صلا برخواست
تا دو ابرویت از دم شمشیر / گفتگو کرد و ماجرا برخواست
مژه صف بست ولب رجز برخواند / وز شعاع رخت نوا برخواست
مرحب تو به‌کشت و خیبر دل / گشت مفتوح و مرحبا برخواست
مرحبا تیغ و تیغ زن که ازآن / بانك لاسیف و لافتی برخواست
کرد بیگانه ام زهر دو جهان / یك نگه کز تو آشنا برخواست
طبع صحبت نگر که تا معراج / تا کجا رفت و از کجا برخواست

☆ ☆ ☆

تعالی الله رخت نورالسموات / توخودمصباح ومشکوی‌تومشکوت
اگر خوانم تنت صاف زجاجه / همان دردی است این تعبیر هیهات
دل عاشق سراج امد و قادت / یکاد زیتها را عاقلان مات

بناگوشت ز زیر زلف دارد   سحر بر کوکب دری مباهات
جبین نور و دوزخ نور علی نور   هنوزم دور از حسن مراعات
روان شاخی از آن زیتونه عشق   دکان بگشوده دانی کیست زیات
خرابم کرد دی چشم خرابی   کجا در خدمت پیر خرابات
بفریاد آمدم گفت آوه آوه   خرابات است نه کوی فیوضات
مگو با کس حدیث این خرابی   سحرها با دلخود کن مناجات
مگر نشنیدی از شیخ شبستر   که التوحید اسقاط الاضافات
چنان درحسن یکتائی که صحبت   بدیهی یافت بی تفتیش و اثبات

☆ ☆ ☆

ای پر ز شراب ناب جامت   بی مدعی ارخوری حرامت
چندانکه زنی بسنك ورانی   مرغی نپرد زظرف بامت
خود صید اجل رسیده مائیم   پرواز کنان بگرد بامت
دل نیست که نیست صیدا کثر   بی دانه و دام گشت رامت
شه بنده و بنده شه کند عشق   تا هردو کشد بیك لجامت
محمود ایاز ایاز محمود   یعنی که هم این هم آن غلامت
بی من شبی اربکام غیری   در بزم طرب شود مقامت
هرجام که می کشی نگون باد   هر نشأه که میبری حرامت
صحبت تو ودرد دل که کردند   غمنامه عاشقی بنامت

☆ ☆ ☆

دردانه عشق سفتنی نیست   گل غنچه دل شکفتنی نیست
ازلعل تو بوسه خواستم گفت   من آن گهرم که سفتنی نیست
گیرم که بصد نقاب پوشی   خورشید رخت نهفتنی نیست
ای بیخبر از حقیقت حال   دارم خبری که گفتنی نیست
از سر مگو بگو چه گویم   کاین صوت وصدا شنفتنی نیست
تا روز ستاره می شمارد   چشمم همه شب که خفتنی نیست

خاشاك تعلقات صحبت   میروب ومگو که رفتنی نیست

☆ ☆ ☆

این دوجهانرا بود مغزی آن دوست دوست   هرچه جز آن مغز نغز پوست شمر پوست پوست
شد کثراتم یکی گشت یقین هر شکی   بردلم آمد درست کاینهمه نقش اوست اوست
جنبش دریای عشق چون نگرم موج موج   هفت فلك نه زمین در نظرم جوست جوست
چون چمنی دان وجود رسته یکی گل در آن   وآن گل صدبرك را جمله جهان بوست بوست
مدرسه و میکده مسجد و دیر کنشت   آن بت طناز را کعبه صفت گوست گوست
کینه و مهر نگار دور عنایت شمار   ور کند ازمصلحت پشت بکس روست روست
از در کویت مدام ناله صحبت بلند   گه بزبان یار یار گاه بلب دوست دوست

☆ ☆ ☆

چه پرسی از دل مسکین که درغمت چونست   هزار پاره و هرپاره قطرهٔ خون است
زدل مپرس که چونست قطرهٔ خون است   دلی که قطره خونست حال او چون است
غم دل وستم دلبر این دو افزون است   ازآنکه شرح دهد کس که چند یاچون است
رسید نامه ولی لاله سان شفق گون است   بلی چو محضر قتل من است پرخون است
نه بیند ار گل رویت چه بیند آن دیده   که دیده دیدن روئی کند که گلگون است
کناره کردی و موج سرشك زد بکنار   کنار چشم من این یا کنار جیحون است
قدم دوتااست زسروی که زین گلستان نیست   شبم سیه زمهی کان نه ماه گردون است
حریم خیمه فغان کم کن ای سك ایلی   که شب قبیله بخوابند ووقت مجنون است
سهی قدا مثل است این سخن نه من گویم   که طبع صحبت وقد تو هردوموزون است

☆ ☆ ☆

بدلبراین دل دیوانه مایل افتاد است   ملامتم چه کنی کار بادل افتاد است
بهیچ رشحه افسون نمیشود خاموش   چه آتش است ندانم که دردل افتاد است
چسان بنور چراغ دگر شود خورسند   نگاه من که بر آن شمع محفل افتاد است
فرشته نیست پری نی خدایرا این کیست   بشر نگر که چه شیرین شمایل افتاد است
خبر ز حال دلم نیست این قدر دانم   که طایری برهت نیم بسمل افتاد است

زقتل خویش رسیدم بکام دل آری   باین وسیله نگاهم بقاتل افتاد است
بسینه دل طپدم صحبت از غم دلدار   دل‌است دل‌چکنم کارمشکل افتاد است

☆ ☆ ☆

ای خطه دلبری مقامت   منشور ستمگری بنامت
کالای توام چه بد چه نیکو   مولای منی و من غلامت
شمشیر کشیدی و نکشتی   من کشته لطف ناتمامت
بنشستی و شد زخیل عشاق   از هرطرف ازدحام عامت
برخواستی‌وزخلق برخواست   غوغای قیامت از قیامت
باقی است هنوز در مذاقم   ذوقی کـه کشیده‌ام زجامت
عهدی بگذشت کـز دیاری   نی نامه رسید و نی پیامت
پیکی نه که گه گهی فرستم   بردست وی از ادب سلامت
در دیك بلا بجوش صحبت   تاپخته شود وجود خامت

☆ ☆ ☆

شهریارشهر بند دل جزآن دلدارنیست   غیرجانان دردیارجان دگردیار نیست
بونبرده است ازشمیم بوستان دوستی   هر که‌میگوید فراق‌دوستان‌دشوار نیست
ناملایمهای دوران آزمون کردم بسی   هیچ دردی ناملایمتر زهجر یار نیست
لایق پیمانه‌اش غیر دل مدهوش نه   قابل نظاره‌اش جز دیده بیدار نیست
حبذا عیش شب دیدار کاندر پیش او   لیلة‌القدر انقدر باعزت ومقدار نیست
صورت‌آتش‌وش اومعنی‌آتشکده است   جزخم گیسوی‌مغ اورا دگرزنار نیست
شعله رخساراو را چهره پروازی‌سزد   گبرآتشخانه‌او صد چه بهمن یارنیست
بامن‌ار گوئی‌سخن‌ازرندوقلاشی‌بگوی   کاگه‌از راز نهانش بوذر وعمارنیست
صحبت‌آزار محبت را چه گوئی‌باطبیب   درطبابت خانها داروی این‌آزارنیست

☆ ☆ ☆

برروی وی عنبرین نقابست یاحایل قرص خورسحابست
گرد سمنت حصار سنبل یا هاله بدور ماهتاب است

درباغ تو زاغ عندلیب است یاخال سیاه دلفریب است
این نقطه که درنظرعجیب‌است زیبا رقمی ازآنکتاب است
لعلت کـه خراج مصر جسته زو بس دل خسته عقده بسته
سرو قدت آوریده پسته یا حقه انگبین ناب است
مژگان توناوك افکن‌کیست ابروی تو شخ کمان پی‌چیست
گردام شکار راه دل نیست‌گیسوی ترا چه پیچ وتاب است
ای لعل لب تو راح راحت چاه ذقن تو پر ملاحت
آن قرص مهی تو کز صباحت محو نظرتو آفتاب است
افسوس که نامه‌ام بخواری افکند و درید و سوخت باری
شرمنده شدم زقاصد آری مکتوب مرا همین جواب است
شاهان همه شب مشوش‌الحال ناخفته زبیم ملکت و مال
درویش نگر کـه فارغ‌البال در کنج خرابهٔ بخواب است
برخیز کـه باد بامدادی برسبزه وزد ز دشت و وادی
دریاب زمان عیش و شادی اوضاع جهان پر انقلاب است
صحبت زدو دیدهٔ تو باید بی‌فاصله جوی خون گشاید
کابی کـه بروی کارت آید از دولت دیده پرآب است

☆ ☆ ☆

صبا بمنزل سلمی اگر روی بسلامت   ببرسلامی از این خسته خدنك ملامت
که‌ازفراق توبرمن نرفته جوروجفائی   که بازگویم از امروز تابروز قیامت
اگر گذارش ایام وفرقت توچنان است   گمان‌مبر که‌ازاین‌دردجان برم بسلامت
زطرزمهرچه دیدی که‌طورجور گزیدی   مکن مکن که کشی‌عاقبت هزار ندامت
خنك‌شبی که‌خرامان‌چه سرو نازدرآئی   بکلبه‌من‌مسکین زروی لطف و کرامت
نشینیم ببرآغوش باز کرده و من هم   دودست کرده‌حمایل بگردن‌آنقدوقامت
ز زیر بار امانت بدر شدند حریفان   گرفت شحنه عشقت دل مرا بغرامت
مقیم پیرمغان شد زعشقت آنکه‌امم را   درون مسجد آدینه کرده بود امامت

سرشك سرخ ورخ زرد و ناله‌دل پردرد　　گواه‌دعوی‌عاشق بس‌است‌این سه‌علامت
چه‌دلنشین‌سر کوئیست کوی یار توصحبت　　که‌هر که‌رفت در آنجا فکند رحل اقامت

☆ ☆ ☆

بمن گر یار من بی التفات است　　مرا برجاده الفت ثبات است
مرا مهر است با ناهید چهری　　که مهرش مشتری و ماه مات است
گرآن نامهربان بامن شود دوست　　چه باك ار دشمن من کاینات است
گذر برتشنه باد آن نوش لب را　　کـه در چاه ذقن آب فرات است
همه زان سلسبیل لعل زایند　　اگر کوثر و کرماء الحیات است
بحرفی لب گشودی چشم بگشای　　کـه دامانت لبالب از نبات است
زدوش این خرقه را صحبت بیفکن　　که‌درهررقعه‌اش صد سومنات است

☆ ☆ ☆

دلی که مایل اونیست نیست دل سنك است　　ز سنك تا دل مایل هزار فرسنك است
منه پیاله زکف تا خروش در چنك است　　کـه‌گردش فلکی ساعتی بصد رنك است
همیشه با دلم از دست دلستان جنك است　　چه صلح بادل خود داردآنکه دلتنك است
چه زخمه میزند امشب غم تو بررك دل　　که‌خوش ترانه‌تر ازبلبل خوش‌آهنك است
قرار بین دل بیرحم را در این سینه　　کـه طرح آشتی آبگینه و سنك است
گذشت زایر کویت زکعبه مرحلها　　زکعبه تا حرمت صد هزار فرسنك است
رسوم خدمت شاهنشهیٔ کزین کو را　　زخشت افسر و ازخاك وخاره اورنك است
چـه چشم سوزنی ار داشت رخنهٔ بس بود　　قفس کـه بردل مرغان بسته پرتنك است
بامتحان در صلحی بکوب و خدمت بین　　اگر تو آشتی آری که را سر جنك است
بدلق ژنده و قرص جوین قناعت کن　　که‌این نه درخورعیش قباد وهوشنك است
فریب آن نگه آشنا مخور صحبت　　کـه نرگس سهیش را هزار نیرنك است

☆ ☆ ☆

شرح هجران که دلم زان خون است　　چون کنم چون که زشرح افزون است
اخترم با تو اگر وفق نداد　　گنه طالع نامیمون است

بهره ور غیر زتو من محروم　　اثر عشق و هوس وارون است
باده چشم تو کشیده است چرا　　کاسه دیده من پرخون است
چه زنی برسر مرغی ای طفل　　کزشکاف قفسی پرچون است
چون کنم نسبت رویت بمهی　　که خدا گفته کهن عرجون است
شعله در پی مدد نار آری　　زیت‌مصباح دل از زیتون است
حالت نبض مرا نشناسد　　گرمعالج همه افلاطون است
فکر تابوت و کفن کن صحبت　　کامشب‌احوال‌تودیگر گون‌است

☆ ☆ ☆

چنانم شب و روز محو خیالت　　که نشناسم از هم فراق و وصالت
نه مستقبل حال پیداست ایدل　　نه‌حالی کـه فالی زنم حسب حالت
میارام در بزم اغیار یارا　　که ماهی تو وکوی ناکس وبالت
زماه شب چهارده حسنت افزون　　فزون نیست از چارده گرچه سالت
به‌بینیم خورشید را روز آن شب　　کـه بینیم در خواب حسن جمالت
زرخ پرده بگشا کـه نقشی پذیرد　　دل ساده از روی پرخط و خالت
بکف پر زخونم ایاغی کـه دادی　　بنوش و بنوشان کـه بادا حلالت
کشیده غمت خوان وهردم بلونی　　نواله است ما را زخوان نوالت
تو و دولت وصل هیهات صحبت　　چه باعث براین آرزوی محالت

☆ ☆ ☆

ای خامه عشقت رقم آرای قیامت　　منشور فراقت سر طغرای قیامت
باآتش عشق تو کجا زهره دوزخ　　با قامت شوخ تو چه یارای قیامت
ماراچه‌غم ازحشر که‌صدمرحله گردیم　　از جلوه قد تو تماشای قیامت
ازخون شهیدان توچون‌لاله‌درودشت　　رنگین شده تا دامن صحرای قیامت
در کشتن من ذره از حشر میندیش　　من دانم وخون داند وفردای قیامت
چون وعده وصلم بصف حشرفکندی　　در گور نگنجم ز تمنای قیامت
صحبت تو وسرحلقه گیسوی درازش　　گرطول کشد روز غم افزای قیامت

رسیدقاصد وبا من پیام جانان گفت — چه گفت گفت که آن غارت دل و جان گفت
که دل بهجر بنه وز غم فراق منال — حدیث وصل مکن کین هنوز نتوان گفت
بقعر چاه فراقی ولیك هیچ مگوی — جز آنکه درغم فرزند پیر کنعان گفت
چه چاره جز که فصبر جمیل واین آنست — که شیخ گوشه نشین سرای اخوان گفت
فدای رحم دل پیك مهربان کز لطف — پیام آن لب خندان بچشم گریان گفت
دوای نافع از آن مستمند رنجوراست — که تن بدرد فراداد وترك درمان گفت
زشعر صحبت از آن خون چکد که هرفردی — که گفت درشب اندوه وروز هجران گفت

☆ ☆ ☆

ایخوش آنجلوه که آهوی حرم رارم ازوست — خرم آنچهره که گلزار ارم خرم ازوست
امر عالم که منظم شود از عالم امر — عالم امر زما و همه عالم ازوست
خاك تن در وسط مکه و طایف بسرشت — آب سر چشمه دل را مزه زمزم ازوست
آشنا وش بهم آمیزش و الفت جسته — این دو بیگانه که بادام صفت توأم ازوست
عقل مسکین چه کند پیش محبت آری — پیر عشق است که استاد خرد ملزم ازوست
رشحه رشحه مدد فیض که دارد سیلان — برسرسروسمن ریزش آن شبنم ازوست
عرض حاجت چه کنی پیش کسی کن که تو را — راحت ورنج وغم وشادی وبیش و کم ازوست
کنت کنز اخفیاً در خور خرگاه وی است — کل یوم هو فی شان ظهوری هم ازوست
سرد منشین که ببرهان لقد کرمنا — برتروخشك جهان پای بنی آدم ازوست
تا سر انگشت خرد عقده گشائی نکند — برسر زلف سخن این گره محکم ازوست
چشم و سر تاب تجلیش نیارد صحبت — لیك در خانه سر دیده دل محرم ازوست

☆ ☆ ☆

زسامری نه دوچشم توساحری آموخت — که ساحری زدوچشم توسامری آموخت
همین نه ماه نو از ابروبت مقوس گشت — که چرخ ازخم زلف توچنبری آموخت
مرا بماه رساندی زماهی ای خورشید — بنازم آنکه تورا ذره پروری آموخت
بره زنی سرزلفت اگرچه مشهوراست — هزار خضر ازو فن رهبری آموخت
نهانی از نظر ما و این روش نبود — درآدمی مگراین شیوه پری آموخت

حساب روز جزا را زعهده چون آید — معلمی که تورا این ستمگری آموخت
زهی دومصرع ابروی نازنین شوخی — که طبع صحبت ازاو فن شاعری آموخت

☆ ☆ ☆

گمان مبر که چه ابروی او کمانی هست — کجا چو غمزه او تیر تر کمانی هست
بیا و عشوه عاشق کش بت من بین — گرت بغمزه خوبان همین کمانی هست
پی نثار توگر غیر سیم و زر دارد — برای تحفه مرا نیز نیم جای هست
رسید فصل بهاران ولی نه پندارم — که بی صفای رخ دوست بوستانی هست
مبال ای گل صد برك انقدر برشاخ — که عاقبت زپیت غارت خزانی هست
دلیل راه چه جوئی دلیر وار برو — که هرقدم که اثر کردکاروانی هست
ادای وام نکردی بر این عقیده مباش — که درحلول اجل یکزمان امانی هست
اگر بروی زمین جای خود نمی بینی — فرا نگر که فراز سر آسمانی هست
زبان طعن توچندان دراز شد صحبت — که هر کجا نگرم ازتوداستانی هست

☆ ☆ ☆

بی غیر اگر بکلبه خود یکشب آرمت — تا صبح حشر دست ز دامن ندارمت
ای سرو قد توجلوه کنان میروی ومن — از بیم چشم بد بخدا میسپارمت
بهر خدا که لحظهٔ آخر قرار گیر — ای طفل شوخ چند ببازی بدارمت
عهدی گذشت کز تو پیامی نمیرسد — کو پیك مشفقی که سلامی گذارمت
سوی تو نامه من مسکین که آورد — باری مگر نسیم صبا برگمارمت
هرچند کزشماره فزون است غم ولی — تا دل تهی شود قدری برشمارمت
دارم امید کز توشود سبز کشته‌ام — ای اشك غم زدیده چه باران ببارمت
بیحاصلی است حاصل تخم تو ای وفا — اما برای خاطر صحبت بکارمت

☆ ☆ ☆

این دل که عندلیب نوآموز دست تواست — مشتاق یکخدنك جگر دوز شست تو است
معمور کن خرابه دل را بدست خویش — مشکن که دل شکستگی ما شکست تواست
آتشکده است چهره گلناریت زحسن — وین پیردل برهمن آتش پرست تو است

ما جمله نیستیم و تو را نیست نیستی　　هست‌تو بس که هستی عالم زهست تواست
مست می شبانه شود صبح هوشیار　　وآن مست‌هوشیار نگردد که مست تواست
صحبت اگر نه مست لب تواست از چه رو　　دایم بیاد نشاه عهد الست تواست

☆ ☆ ☆

ما را که این عمامه ژولیده برسر است　　چون نیك بنگری سرسودای دیگرا ست
گرد عذارت‌این‌خط مشکین‌چومحوراست　　کزعکس روی تو همه عالم مصور است
آنرا که ابروی مژه شمشیر و خنجراست　　گر قتل عالمی کند الحق میسر است
سرها نگر که در قدمش گشته پایمال　　تنها ببین که هرطرف افتاده بیسر است
آواره داردی که غریب دیار اوست　　بیچاره مفلسی که نیازش برآن دراست
این دل هزار پاره و هرپارهٔ از آن　　آویزه کلاله آن زلف عنبر است
هم چشم بند چشم سیاه تو فتنه خیز　　هم نوشخند لعل لبت روح پرور است
آخر مکرر ارنه بیك بوسه قانعیم　　زان لعل لب که غیرت قند مکرر است
شمشیر ابروان کنی از وسمه در نیام　　یعنی که هفت کشورم اکنون مسخر است
صحبت‌حضور وغیبت اوپیش من یکی‌است　　هرذره را که مینگرم او مصور است

☆ ☆ ☆

سرخ بیغاره رخ و تازه لب از باده مست　　رفته از غایت مستی گل و بادام زدست
مترشح خد وموزون قد ومیگون‌لب مست　　جامه گلنار و کمرزر کش‌وساغر دردست
طره‌اش شعبده باز و نگهش شهر آشوب　　چشم بیمار و دو ابروی دو بیمار پرست
سرزلفش که بتحریك صبا رقصی داشت　　هرقدم طبله مشکی بسر توده شکست
دیرگاه از می دوش آمد و بیمارم دید　　گفت افسوس که بردیده ره خوبت‌بست
گفتمش دست خیال تو بخندید و بگفت　　کامشب امشب‌هوس وصل نگارینت هست
جستم ازجای بصد شوق که آری آری　　ای مبارك شب‌آنکس که‌زهجران‌تورست
سرو قدش بخرام آمد و با صد شفقت　　برسر کهنه لحافی که مرا بود نشست
کرد تاوقت صباحم بصبوحی مشغول　　زاختلاط می ومعشوق شدم بیخود و مست
چون بهوش آمدم ازدامن صحبت‌شده‌بود　　طرفه طاوس بدام آمد و از دام بجست

ای غیرت بتخانه چین روی چو ماهت　　آهو بره دشت ختن خال سیاهت
از پای در افکنده آهوی حرمرا　　صید افکنی شیوه دزدیده نگاهت
بر خاك فکندند زسر افسر شاهی　　دیدند چه شاهی کجی طرف کلاهت
در گوش دلم گفت سحر هاتف غیبی　　کی غمزده‌می خور که ببخشند گناهت
گفتم چکنم چاره این روسیهی را　　گفتا که دو صد کوه ببخشند بکاهت
صحبت زره عشق‌خطرناك تری نیست　　اما برد اینك کرم دوست پناهت

☆ ☆ ☆

دل چاشنی پذیرلب می پرست تواست　　یك‌ساغراز کفت‌زدو تاحشر مست تواست
ایسرو پیش بلبل دل نام گل مبر　　کاین عندلیب رشته بپاپای‌بست‌تواست
نشنیده ام که کس بخدنگی هزار صید　　اینسان‌زپادرافکنداین‌مزدشست‌تواست
این طاق وش کمانچه ابروست‌یاهلال　　یابهرقتل کج شده شمشیردست تواست
سرو بلند قد چمن کاین چنین بناز　　درطرف‌جوی‌میچمدازشرم پست‌تواست
نارفته بزم دل ز خس و خار ماسوی　　کی‌باورم شود که‌سرای نشست‌تواست
فیض تو گر مدد نکند در طریق عشق　　صحبت کجاحریف شراب الست‌تواست

☆ ☆ ☆

منم که‌ترك هوس گفته‌ام برای رضایت　　رضای‌خویش بخشم‌آورم زبهررضایت
برآستان نیازت نهاده ام سرتسلیم　　خوش‌آنکه‌سوده‌شودهمچوسرمه‌در کف‌پایت
بهرشماره یکبوسه کز دولعل‌لب خود　　ببخشیم بگشایم هزار لب بدعایت
کمان‌غمزه بزه کن که‌در کمینگه‌حیرت　　نشسته ایم بامید یکخدنك جفایت
زدور گیرد و ریزد بدور ساغر عشرت　　ببزم قرب هرآنکو کشیده جام بلایت
بهربلاکه‌صلا میزنی بزن که‌صلاح است　　تو و صلای بلای و من بلای صلایت
فغان که‌قسمت‌صحبت‌نشد نهان‌شب‌تاری　　که‌یکدوتار کشدسوی‌خودززلف‌دوتایت

☆ ☆ ☆

فشاند عنبرین باد از در کیست　　وگر دارد پیامی از بر کیست
گرفت آفاق را عطر عبیرش　　خدایا این بخور از مجمر کیست

دماغم را عجب کیفیتی داد حریفان این شراب از ساغر کیست
خطی فتوای خون ما نوشته‌است گناه ما چه و این محضر کیست
زبال هر کبوتر ریزد اینجا هزاران نامه این بام و بر کیست
چرا اقلیم دل ویران نگردد تو دانی کاین قلمرو کشور کیست
مرا آن شمع خود پروانه‌وش سوخت کنون پرسد که‌این خاکستر کیست
سر دیوان من بگشود و فرمود که این مجموعه غم دفتر کیست
پر از خوناب حسرت دامن ما ترازخون شهیدان خنجر کیست
جدا بس سرزتن گشت و ندانست کسی کاین فتنه در زیر سر کیست
دل صحبت وثاق عزت اوست چه پرسی کاین رواق منظر کیست

☆ ☆ ☆

همین نه برسر خاکم رسید وهیچ نگفت که نالها ز مزارم شنید هیچ نگفت
بیاد او غزلی عاشقانه می گفتم شنید ودست بدندان گزید وهیچ نگفت
سواره میشد و غلطان بخاك دید مرا سمندش ازسر نعشم جهید وهیچ نگفت
بناوکم زد وشد وزپیش برفتم و دید که‌خون زبال‌وپرم میچکیدوهیچ نگفت
درون مجلس اغیار گرم صحبت بود مرا چه‌دید سخن‌را برید وهیچ نگفت
بقصد چاره‌ام آمد طبیب بربالین گرفت نبضم‌وآهی کشید وهیچ نگفت
جفا نگر که وفا کرد و کشت واما دید که‌مدعی دم تیغش مکید وهیچ نگفت
غلام طاقت آنم که هرچه دید از خلق بنقد حوصله برخود خرید وهیچ نگفت
نخفتم امشب و بردم بیزم صحبت را ولی زشرم بکنجی خزید وهیچ نگفت

☆ ☆ ☆

تا نقابت فر اختر بشکست رونق ماه باختر بشکست
تا بحرف آمد آن لب گلقند آب در کام نیشکر بشکست
مست آمد ببزم ز آمدنش صف مجلس بیکدیگر بشکست
مکث ناکرده ازمیان برخواست باده ناخورده جام زر بشکست
سوی گلزار تنك بسته میان رفت و شمشاد را کمر بشکست

وقت آن خوش که ازپی دل ما جرأتش شرم آن پسر بشکست
فتح با بی ز غیب شد بر دل هرخدنگی که برجگر بشکست
دست فصاد برجراحت من بسکه لرزید نیشتر بشکست
بند بر پا چه مینهی صیاد طایری را که بال و پر بشکست
پاسبان تو را چه بود که دوش حلقه چندان زدم که در بشکست
سنك دیوار کوچه‌ات شبها هر که را خفته دید سر بشکست
دیده از خواب باز کن که قضا دامن پرده سحر بشکست
نظم صحبت بروی کار آمد شاید ار رونق گهر بشکست

☆ ☆ ☆

لعل تو کرشمه حیات است جان بخش جمیع کاینات است
گه گه نگهی کنی بسویم نازت کنم این چه التفات است
سرچشمه جان حقیقت ماست کز وصف حبیب عین ذات است
بنشین که اجل نمی نشیند برخیز که عمر بی ثبات است
در چیده بساط عیش برچین کاسباب حیات در ممات است
مرگیست حیات صوری اما بد نام کننده حیات است
گردش همه تشنه لب بمردند این نهرجهان همان فرات است
ای جای توخوش بر اسب چوبین اینجاست که فیل چاره مات است
از لوث بت هوا بپرداز این خطه تن که سومنات است
از ره نروی بعشوه نفس کاین ملحد تارك الصلوات است
کریاس وجود از او و ما را دهلیز عدم ره نجات است
در پای نگار خویش بشکن این شیشه جان که پرنبات است
خرمگه فیض روح صحبت در قبضه دستش از برات است

☆ ☆ ☆

تا کله گوشه توشه نشکست ماه را گوشه کله نشکست
تا ببستی میان بجلوه گری دامن هفت بار که نشکست

تا نقاب تو صبحدم نقاد   تا دو زلف تو شامگه نشکست
صبح را پرده شفق ندرید   شامرا طره سیه نشکست
ربنا ما خلقت خوان یعنی   که عبث درج مهر و مه نشکست
نرخ هربوسه جان شیرین کرد   حقه لعل را تبر نشکست
کی بسر منزلی رسی صحبت   کت بپا خار هیچ ره نشکست

☆ ☆ ☆

علاج درد دل صهبای صافی است   که هربیمار غمرا باده شافی است
چرا نگشاید از میخانه‌ام کار   که‌او پژمرده گوش بشر حافی است
مکافات وصال یکدو روزه   فراقش تا قیامت در تلافی است
گرفتم در کفت خنجر نباشد   برای قتل من یك غمزه کافی است
کتاب عشق را اصلی اصیل است   تو پنداری که محض سینه باقی است
کنم بدرود عقل عافیت سنج   کـه او باعشق بی‌پروا منافی است
هوس را خیر بادی گوی صحبت   که‌عشق بوالهوس عشق گزافی است

☆ ☆ ☆

زرویت ماه تابان شرمناك است   گریبان گل از دست توچاك است
رفو نتوان بنوك سوزن صبر   دلی کز ناوك غم چاك چاك است
از این آهسته‌تر بخرام ای سرو   که‌سرها در رهت غلطان بخاك است
زقتل ای ترك خون خوارم مترسان   که‌عاشق را نجات اندر هلاك است
بکنجی خز دلاوز خلق بگریز   که کنج عافیت خود در مغاك است
از این آلودگیها دل تهی دار   که خلوتگاه جانان جان پاك است
بلائی از تو گر بر سر نیاید   زکین چرخ صحبت را چه باك است

☆ ☆ ☆

سوخت پروانه‌اگر زآتش جانانه بسوخت   شمعرا بوسه‌چه برسر که‌چه پروانه بسوخت
مایه از کف شده داشت خراب آبادی   خانه ظلم تو آباد که ویرانه بسوخت
جزمتاع غم او خانه دل هیچ نداشت   چه‌سبب‌داشت که اینخانه‌خداخانه بسوخت

مژدگانی چه دهم قاصد جانانرا حیف   بود جانی بتن از فرقت‌جانانه بسوخت
آتش عشق تورا گرنه شعوراست چرا   آشنا گشت‌ازآن روشن بیگانه‌بسوخت
باکه‌می میزدی‌امشب که‌من‌ازرشك آهی   برکشیدم که‌می ومحفل‌وکاشانه‌بسوخت
صحبت ازحاشیه روی‌تو تاخواندخطی   ای بسا دفتردانش که بشکرانه بسوخت

☆ ☆ ☆

دین من عشق نازنین من است   کفر و اسلام محو دین من است
گرچـه زاهد نمی پسندد لیك   منصب عشق به‌گزین من است
جز محبت نخوانده‌ام درسی   وین سبق خاصه دلنشین من است
عهد پیشین براین و عاقبت این   توشه روز واپسین من است
اثر نقش سجده صنمی   زهره وش کوکب جبین من است
دهنش گرچـه نقش موهومی است   نقطه سرخط یقین من است
تا مقیم صف نعـال توام   هشت جنت در آستین من است
روی و قد خلد و طوبی اما لب   لبن و خمر و انگبین من است
مسکنم آستان میکده شد   این زمان آسمان زمین من است
صحبت از انتظار قتلم گشت   شخ کمانی کـه در کمین من است

☆ ☆ ☆

این عذار یار یا قرص خور است   وین دهان دوست یادرج در است
نی پری دارد رخت نی آدمی   از چه جنسی کاین نه حد عنصر است
دانی امشب ازچه رو جانم تهی‌است   بی‌سبب آن زود رنج ازمن پر است
هر که را مستی زچشم مست اوست   تا قیامت همچنین لایشعر است
دوری صحبت زبزمت دور نیست   کی گدا را قرب شاهان درخوراست

☆ ☆ ☆

خانه دل که زتاب رخ جانانه بسوخت   صاحب‌خانه کجا بود که‌این‌خانه‌بسوخت
چشم نااهل چه آغاز نظر بازی کرد   خال برآتش روی تو سپندانه‌بسوخت
دید رخسار توزاهد ورع وزهد بهشت   گشت‌محوتو برهمن بت و بتخانه‌بسوخت

پیش یکدانه‌خال تو که هندومنشی است   بس‌مسلمان که‌چه‌من‌سبحه‌صددانه بسوخت
خواست تا جرعه از باده بصحبت نرسد   آتشین لعل لبش باده و پیمانه بسوخت

✡ ✡ ✡

در این کز فرقتت میرم شکی نیست   کـه درد هجر درد اندکی نیست
نباشد پیش اهل دل دل آندل   کـه زخم آلود نوك ناوکی نیست
کشیدم خویش را در سلك رندان   که‌سالك‌را ازاین به مسلکی نیست
شهنشاه سریر عاشقی را   بجـز تیغ تو تاج تارکی نیست
فروتر زین مروای عقل غواص   که این دریای هایل را تکی نیست
زبان ما نمی یابند زهاد   میان این سفیهان زیرکی نیست
بمحبوب مجازی دل مبازی   که معشوق حقیقی جز یکی نیست
تواند دید با یار خود اغیار   هرآنکس دو تن غیرت رگی نیست
نباید خواند صحبت شعر خود را   درآن‌مجلس که‌صاحب‌مدرکی نیست

✡ ✡ ✡

ما دل از دست ندادیم عبث   وز پی دل نفتـادیم عبث
چشم در راه عزیزی بودیم   دیده بردر ننهـادیم عبث
رازها بود در این غم نامه   مهـر عنوان نگشادیم عبث
خواستند از همگی فتح الباب   بردر دل نستـادیم عبث
رستم معرکـه لاهوتیم   کی فسون گرچه شغادیم عبث
هرقدم همدم روح القدسیم   چون توکی همتك بادیم عبث
صحبت مجلس آن دلبندیم   قصه را رشته ندادیم عبث

✡ ✡ ✡

باختیم از کف دل ودین الغیاث   یا غیاث المستغیثین الغیاث
زاندو ابروی مقوس الحذر   زین دو هندوی خمارین الغیاث
هرچهار اندر کمین‌ازشش جهة   آندو کجروو‌ین‌دو بیدین الغیاث
از طراوتهـای عارض میبری   رونق گلـزار نسرین الغیاث

میخرامی مست و عمداً میکنی   کشف‌آن ساق بلورین الغیاث
میفشانی کرد زلف و می شود   توده توده عنبر آگین الغیاث
درمیان تازه ریحـان خطت   میچرد آهوی مشکین الغیاث
چین ابرویت حکایت میکند   ازبت و بتخـانه چین الغیاث
مصحف حسنت گشاده از دورخ   سوره طه و یسن الغیاث
غمزه مژگانت بشنو تا کنم   شرحی‌ازآن‌فصلی ازاین الغیاث
میزند آن تیر پران الامان   میکشد این خنجر کین الغیاث
چیست‌دانی‌درد صحبت‌زین‌میان   الغیاث ای آل یسن الغیاث

✡ ✡ ✡

قدت تادرچمیدن بادگاهی راست گاهی کج   سهی‌سروت‌مباداز بادگاهی‌راست‌گاهی کج
شود تاقد سرو ازباد گاهی‌راست گاهی کج   بناز وجلوه قدت بادگاهی راست گاهی کج
سزدگرسرو رعنا بنده وار ازبهر تعظیمت   شود با قامتی آزاد گاهی راست گاهی کج
برافشان تارمو تاتوده توده مشك تاتاری   زهرجانب‌رود بربادگاهی راست گاهی کج
تو شیرینان قرین خسروی در کندن خارا   فراز بیستون فرهادگاهی راست گاهی کج
نهان‌قصد که‌دارد باز کز کین‌در کمینگاهان   شود امروزآن صیادگاهی راست گاهی کج
دلم آماج تیر اوست لیك اندازد ازشوخی   بسویش ناوك بیدادگاهی راست گاهی کج
مگرنائی‌چوصحبت قد‌وزلفش‌دید کوامشب   نواها میکند بنیاد گاهی راست گاهی کج

✡ ✡ ✡

دهانت پسته پستان تو نارنج   زنارنج تو بردل حسرت و رنج
قدم زین نوع نارنج دوتائی   دوتا شد چون کمان ترك ارکنج
دریغ ازماچه داری ایکه داری   زپستان یکجهان بستان نارنج
هنوزم بزله‌ها برذمه باقی است   گرآرم بدل نارنج تو صد رنج
گریبانت زپستـان مشعلستان   چه آری پوشش نارنج از آرنج
براین نارنج پر مغز ار رسانم   سردستی بصد افسون و بیرنج
سرانگشتم‌ازآن‌جوران‌ازاین‌پس   برد چون نار فرهاد آفت و رنج

رها کن دامن اشتر دلی را　　کجا این‌عشق وعقل عاقبت سنج
تکلم با تبسم کن که ریزد　　ز عنابت عنب واز غنچه‌ات غنج
خط سبزتو قیصر خواند در روم　　سر زلفت نجاشی رانده از زنج
نگویم رایگان نارنج بستان　　بده بستان ز صحبت جان بنارنج

☆ ☆ ☆

شب ما وخیال رخ آن یار دگر هیچ　　خواب کم و بیداری بسیار دگر هیچ
مژگان من‌است اینکه زبیداد تو دارد　　چون‌زاغ جگرپاره بمنقار ودگر هیچ
در بادیه عشق تو نشکفته گل آری　　رسته‌است‌در این‌دشت بلاخارودگر هیچ
این شورمرا درسرازآنست که‌خواندم　　یکحرف ازاین دفترواسراردگر هیچ
فرخنده صباحی که زپیش نظر دل　　منشق شود این پرده پندار دگر هیچ
خوش‌آنکه نهم لب بلب یار و ستانم　　یکبوسه ازآن لعل شکربارد گر هیچ
برغیر منه تهمت وتقصیر که نفس است　　غول ره این‌وادی‌خون خوارد گر هیچ
معراج من‌است اینکه چه منصوربرآیم　　با قول اناالحق بسردار دگر هیچ
زاهد تو وفردوس رخ حوروالب جوی　　ما و شرف دولت دیدار دگر هیچ
رفتیم که ازخود برهیم و بکف آریم　　سررشته این طره طرار دگر هیچ
صحبت گره بحث چه از مدرسه نگشود　　در میکده کن خدمت خمار دگر هیچ

☆ ☆ ☆

ما و نظر تو و دگر هیچ　　قربان سر تو و دگر هیچ
عالم نگران دیگرانند　　من دل نگر تو و دگر هیچ
روشن تر از آفتاب این شمع　　چهر قمر تو و دگر هیچ
بنگاله خراب کرده کیست　　شهد شکر تو و دگر هیچ
معنی درخت دلبری چیست　　قد شجر تو و دگر هیچ
آتش که فکند در بدخشان　　این لعل تر تو و دگر هیچ
مهری‌است قران نموده باماه　　تاج گهر تو و دگر هیچ
برمنظر حسن مینوازند　　کوس ظفر تو و دگر هیچ

رفتی تو ومن بچاه لیکن　　دل هم سفر تو و دگر هیچ
فرخنده شبی که باده نوشم　　از جام زر تو و دگر هیچ
تا صبح درون جامه ناز　　چشمم ببر تو و دگر هیچ
این کام من ار برآمد آمد　　ورنه بسر تو و دگر هیچ
کز گریه روان کنم دو وادی　　بربام و در تو و دگر هیچ
تا غرقه شود در آب چشمم　　هرخشك وتر تو و دگر هیچ
صحبت‌چوحجاب‌عرش‌راسوخت　　آه سحر تو و دگر هیچ
نبود غزل من این‌غزالی‌است　　از بوم و بر تو و دگر هیچ

☆ ☆ ☆

کجا ملامت اهل محبت است مباح　　خموش‌زاهدازاین گفتگو که‌نیست‌صلاح
تورا بمجمع آلوده دامنان چه رجوع　　بگیر دامن خویش وبرو بخیر وصلاح
درون صومعه منشین باین تهی دستی　　بمجلس آی که ساغر لبالب‌است ازراح
ازاین‌سراچه ابدان ملولم ای درویش　　برآن سرم که کنم سیر عالم ارواح
فتوح غیب بتکرار علم رسمی نیست　　گشایش‌دراین دل مجوی ازاین مفتاح
تغیرات زمان و تعینات جهات　　کنند ترجمه فوق وتحت وشام وصباح
بعالمی طیران کن فرشته وش صحبت　　که‌سازج‌است ازاین نقشهای‌لعب‌ومزاح

☆ ☆ ☆

سحر حلال است بیان ملیح　　ان من الشعر لحکمة صریح
شعر بود حکمت و شاعر حکیم　　وین خبر از مخبر صادق صحیح
الشعراء امراء الکلام　　عرصهٔ اقلیم حشاهم فسیح
کنج عظیمی‌است دفین زیرعرش　　فاتح ذالکنز لسان الفصیح
ما شعرائیم تلامیذ حق　　منکر ما معترف بالقبیح
شعر ارم خانه حسن است وعشق　　هرغزلی وصف غزالی ملیح
ای‌تو در ایوان عنایت مقیم　　وی تو بدیباج غنا مستریح
هم فرج از جیب تو جوید کلیم　　هم مدد از لعل تو خواهد مسیح

چهره زهره است فرشته فریب   دیده ما مشتری آن صبیح
کفه میزان عمل پر کنند   قطـره از خون گلوی ذبیح
منتظـر صحبت و مرك ویم   منکه براین کهنه فراشم طریح

☆ ☆ ☆

توراکه زاطلس وخار است خوابگاه فراخ   چو غم کـه خاره کند پهلوی کسی سوراخ
بآن رسیده زبی شفقتی کـه بگشایم   بروی تنك دهان خود این زبان گستاخ
بباغ بیتو روم ای تو باغ من چکنم   بصوت بلبل و حسن گل و طراوت شاخ
صباح و شام دگر چند اشك غم ریزم   نه ناله در تو اثر میکند نه آه و نه آخ
بیان صور سرافیل میکند هشدار   قلندری کـه دمد دم در آبنوسی شاخ
تو برفراز و من اندر نشیب کو کـه فتد   زلطف برسر من سایه تو از سرکاخ
گشایش دم پیر مغان کجا صحبت   کـه بردلم زالم تنك شد جهـان فراخ

☆ ☆ ☆

چه‌شوق‌است اینکه دردل دارم آوخ   هوای یاد منزل دارم آوخ
دلا را ما نیا را مم شب و روز   دلی سوی تو مایل دارم آوخ
میان جان وجانان اینقدر نیست   تنی فرسوده حایل دارم آوخ
حدیث حب الاوطان ای جوانمرد   زبند پیر کامل دارم آوخ
میان آنوطن از مقعد صدق   یکی زیبنده محفل دارم آوخ
درآن زیبنده محفل چشم در راه   بتی شیرین شمایل دارم آوخ
دلی در سینه از شوقش پرافشان   چو مرغ نیم بسمل دارم آوخ
نگشتم غیر جهل اما و دانم   که‌زین‌گشتن‌چه حاصل دارم آوخ
نیارم سوی علیین پریدن   دو پای آز در گل دارم آوخ
چنین غافل نشستن عاقلی نیست   رهی در پیش هایل دارم آوخ
کنم آرام برخود قطع از این بس   سر قطـع مراحل دارم آوخ
نیم صحبت در این گرداب نومید   بلی امید ساحل دارم آوخ

☆ ☆ ☆

خوش‌آنکه‌بودم ازاین پیش بردرت‌گستاخ   کـه بود جز من گستاخ بردرت گستاخ
گهی پیاله ز دستت گرفتمی گاهی   بدور ریختمی صاف ساغرت گستاخ
جسارت اینقدر افزود کاین لب حنظل   نهـادمی بلب لعل شکرت گستاخ
بسان مار سیه فام کردمی چنبر   بدور کردن و چون زلف عنبرت گستاخ
ز فرط بی ادبی سودمی بانگشتان   کنار نسترن آن سبزه ترت گستاخ
چو من کـه بود کـه نوشیدمی هنیأ لك   حیات بخش زلالی ز کوثرت گستاخ
هنوز صحبت شیدا ز بی مبالاتی   کند تعرض مژگان خنجرت گستاخ

☆ ☆ ☆

هرچه آن قلم کزین نویسد   برکام دل حزین نویسد
از خواندن نامه خرابم   کان غارت عقل و دین نویسد
ناز رقمی که شرح آن را   انگشت تو نازنین نویسد
فحوای مکاتبات کلکت   مهراست اگرچه کین نویسد
گیرم کـه نویسیم تو دشنام   دل پاسخت آفرین نویسد
مشکین رقمی است هرحدیثی   کان رشك غزال چین نویسد
ریحان بهشت چیست خطی   کان لعبت بی قرین نویسد
وقت است کـه خامه سپهرت   برلب خط عنبرین نویسد
بنویس تو عهد نامه مهر   زآن پیش‌که او چنین نویسد
روزی که قضا جزای پاکان   برد آنچه بحور عین نویسد
برلعل لبت برات صحبت   شیر و می و انگبین نویسد

☆ ☆ ☆

غبار غم امروز بردل نشیند   کـه محفل نشینم بمحمل نشیند
گراین‌کاروان‌گردد‌امشب‌روانه   بسی ناقه صبر در گل نشیند
فروریزم از اشك بس‌دانه‌اشك   چه صیدی بدام تو غافل نشیند
مرا دل نشیند درآن بزم مایل   که دلدار شیرین شمایل نشیند
سراپای‌چون‌شمع سوزم زغیرت   چوغیرت شبانگه بمحفل نشیند

نیم قابل وصلت اما نخواهم　　که غیر منت در مقابل نشیند
نکشتیم تخمی و ناکشته صحبت　　کسی چون بامید حاصل نشیند

☆ ☆ ☆

تورا روزی بکف خنجر نباشد　　که‌زان‌آزرده صد خنجر نباشد
بکویت گر صبا رهبر نباشد　　کس دیگر پیام آور نباشد
نبندم دل بدیگر کس که یکدل　　فزون از جای یك دلبر نباشد
نشاید بود ازاین سودا تهی‌سر　　مگر ما را که وقتی سر نباشد
چه نسبت مهرومه را باتوحاشا　　تو را نسبت بماه و خور نباشد
نباشم من مسلمان گر دوچشمت　　دو کافر یا دو جادوگر نباشد
بغیرازعشق ومستی تاحیات‌است　　مرا کاری بخیر و شر نباشد
مرو یکلحظه از بالین صحبت　　که ترسم لحظه دیگر نباشد

☆ ☆ ☆

کشیشان پیکری را میپرستند　　مجوسان آذریرا میپرستند
بشستی مشربان رام چندی　　یم پهناوری را میپرستند
امام مسجد و شیخ شریعت　　ردا و منبری را میپرستند
فقیهان‌را که‌استصحاب وصل است　　پریشان دفتری را میپرستند
گروهی پیشه ور مزدور کردار　　رحیق کوثری را میپرستند
شنیدستند نام خلد از آنرو　　رواق منظری را میپرستند
اگر از فیلسوفان پرسی ایشان　　عرض یاجوهری را میپرستند
چه نیرنك است این‌کاخترشناسان　　تل خاکستری را میپرستند
نه‌مفتون‌خودند این‌ماه‌وخورشید.　　زخود رخشان تریرا میپرستند
اگر خربط نیند اصحاب عیسی　　چرا دست خری را میپرستند
خبر دارم زبد مستان دیگر　　بلورین ساغری را میپرستند
برسم جم برسم تاك تاپاك　　بد اختر دختری را میپرستند
دل از کف داده آن بیدلا نیم　　که زیبا دلبری را میپرستند

چوصحبت کرده بدرود دو عالم　　بت سیمین بری را میپرستند

☆ ☆ ☆

چو از شست تودرمالش کمان کینه میآید　　مرا گلبانك احسنت از درون سینه میآید
خدنگت گر کمان آید بقصد دل مکن منعش　　چو مرغی زآشیان خود بسوی چینه میآید
غریبم امشب اما انبساطی بیجهت دارم　　بسر وقت تهمتن غالباً تهمینه میآید
چنان ازشوق طفلی صبح شنبه جانب مکتب　　روم‌کان طفل از مکتب شب آدینه میآید
کجا رفتند میخواران چه آمد میگسارنرا　　که از خمخانها بوی می پارینه میآید
شبانگاهی درون قرص ماهی عکسی اربینم　　بیادم عکس روی یار در آئینه میآید
دل‌ازجان‌بر کن‌وروزوداع‌خویش کن‌صحبت　　که‌یعنی خون زحرف آن بت پر کینه میآید

☆ ☆ ☆

بیك جامم ز ننك و نام کردند　　نمی دانم چه می در جام کردند
به نیرنگم نه تنها رام کردند　　که دل بردند و بی‌آرام کردند
دلمرا دانه خالی نمودند　　بتار گیسوان در دام کردند
کسی را کام دل دادند کاول　　ز کام این جهان ناکام کردند
سرشب ساغر می خود کشیدند　　سحرگاهان مرا بد نام کردند
گرفتم باده خوردن جرم ما بود　　گناه کیست کاندر جام کردند
زصاف باده خود خوردند ومارا　　ازآن ته جرعه درد آشام کردند
یکی را ساختند آماج نفرین　　یکی را حرمت و اکرام کردند
تورا دادند استحقاق و برهان　　مرا مستوجب الهام کردند
نگوئی آن نکو رویان عالم　　ز نیکو روی صحبت وام کردند

☆ ☆ ☆

شب آهی که از بی گناهی بر آید　　ز هر ذره دود سیاهی برآید
نیارد ثمر غیر بیهوش دارو　　گر از خاك پاکم گیاهی برآید
نه‌خضری که گمراهی آرد براهی　　نه پیری که از خانقاهی برآید
نشینم در این ظلمت آباد تاکی　　ببامی برآیم که ماهی برآید

ستمدیدگان را کـه بخشد تسلی　مگر شاهی از شاهراهی برآید
کنم ناله زنجیر وش تا زمانی　کـه دستم بزنجیر شاهی برآید
گدا رفت صحبت درآنکوی و آمد　چو شاهی کـه بادستگاهی برآید

☆ ☆ ☆

خدا میان من و او زهم جدا نکند　من و جدائی یار کهن خدا نکند
بنار رشته طول امل مشو پیوند　که‌این‌دو ذره به‌نیم آرزو وفا نکند
متاع عمر گرانمایه را تلف منمای　که‌چرخ پیر وجوانی کس قضا نکند
زمان کمان بکف اندر که‌ین‌تو نقش زمین　سری بدار که تیر اجل خطا نکند
تو بگذر از سر اثبات‌حق که‌این‌طاغوت　بدون اخذ رشا قطع ماجرا نکند
خدا سفینه ما را مگر کشد بکنار　وگرنه چاره این ورطه ناخدا نکند
مرید دیده آن کار دیده‌ام صحبت　که التفات نظر سوی ماسوی نکند

☆ ☆ ☆

بدستم گوهر دین بود در دیر مغان گمشد　دل از پی رفت تاجوید بکوی دلستان گمشد
ره‌آوردتو را جان داشتم جان من‌آن گمشد　چه‌سازم‌تحفه‌اتایجان که‌در راه‌ارمغان گمشد
بجان اندر زلیخا زانتظار مقدم یوسف　مگر زآه دل یعقوب راه کاروان گمشد
که میجوید ززیر پای غیر آن کاسه سر را　که‌خاك‌انداز کویت گشت‌و پیش‌استان گمشد
چه بود آن‌آتش‌افشان برق کم‌فرصت‌در آنگلشن　که اکثر بلبلان را برسر شاخ آشیان گمشد
چه‌نقص از وفتن من بزم‌آن گلچهره‌را گیرم　خس‌وخاری زنزهتگاه باغ و بوستان گمشد
بنامت مینوشتم نامهٔ شد رعشهٔ عارض　که‌ازدستم قلم افتاد ومطلب ازمیان گمشد
دری برروی نگشود ازدعای نیمشب‌صحبت　ملایك را مگر از کف کلید آسمان گمشد

☆ ☆ ☆

زمن صیاد بد خو میگریزد　شکار او منم او میگریزد
زمن دانی چرا او میگریزد　زپاس روی نیکو میگریزد
من‌ازآن‌ترك بگریزم عجب‌نیست　کـه از شهباز تیهو میگریزد
ولی این حیرتم برحیرت افزود　که من صید و یم او میگریزد

غمت شیرین و مشکو دل خدا را　کی‌این شیرین زمشکو میگریزد
ندانم از چـه مژگانت دمادم　بزیر طاق ابرو میگریزد
مگر چشم تو دارد قصد او هم　که زین اندیشه یکسو میگریزد
باین قد گر بباغ آئی ز شرمت　سهی سرو لب جو میگریزد
بصحرای ختن گر نیم چشمی　کنی یکدشت آهو میگریزد
چرا صحبت رمد زان زلف دانی　مریض خسته از بو میگریزد

☆ ☆ ☆

شرمسار از کشش خنجر احسانم کرد　صبح عیدی که نیازآمد وقربانم کرد
عزم احرام درت قبله دورانم کرد　خدمت محرم کاشانه حرمانم کرد
خوش رهی بود ره کعبه کویت گیرم　پای پرآبله از خار مغیلانم کرد
بودم از مور ضعیفی کم و یاقوت لبی　خاتم لعل ببخشید و سلیمانم کرد
شیوه چشم سیاه توام آموخت مرا　نکهت و همتك آهوی بیابانم کرد
فصلی آموختم ازدفتردل وین‌یکحرف　بی‌نیاز از همه حکمت یونانم کرد
طره آشفته چنین در گذر باد مرو　که پریشانی زلف تو پریشانم کرد
رفتم اسلام کنم تازه‌ازآن‌مصحف روی　خود چلیپای خطش غارت ایمانم کرد
مژده مقدمت افزود فرح برفرحم　بار تسبیب قدت لیك هراسانم کرد
بود در زاویه بیکسیم سامانی　شوق پابوس کسی بیسر وسامانم کرد
گفته بودم می گلرنك ننوشم صحبت　نوبهار آمد و از گفته پشیمانم کرد

☆ ☆ ☆

دلا نه هر که دلی سوخت دلبری داند　نه هر که آتشی افروخت آذری داند
چه داند آنکه تورا ماه خاوری داند　کی آفتاب چنین ذره پروری داند
نه‌هر که درتك این بحردست‌وپائی‌زد　فنون غوطه ورسم شناوری داند
نه‌هر که رایت بیضا ستد ز احمد شرع　طریقت دل و بازوی حیدری داند
هزار وادی غم زیر پای باید کرد　نه‌هر که شد دو سه‌گامی قلندری داند
سپاه زنگی غفلت شکست باید داد　نه هر طریده رومی سکندری داند

بهای یوسف کنعانی از زلیخا پرس　که قدر وقیمت هرجنس مشتری داند
زآسمان طمع مهر گستری مکنید　کـه او همین حرکات ستمگری داند
بشیشه دل دیوانه آورد صحبت　بعید نیست گرش آدمی پری داند

☆ ☆ ☆

بنوش باده که گلبانك نوش نوش آمد　زساق عرش‌سحراین خبربگوش آمد
خروش رعدبرآور که‌برق‌موج شراب　شررفشان بسروروی خرقه پوش آمد
کتاب کهنه بکف رهن باده را مفتی　نشید خان بدر پیر می فروش آمد
چسان‌چوعودنسوزم‌ازاین‌طرب‌کامشب　بکلبه‌ام بت چینی بناز و نوش آمد
پیاله زکف دوست دوش کردم نوش　کـه تاصباح قیامت دلم بجوش آمد
در سرای مغانرا کـه این صفا بخشید　که‌هر که‌سبحه‌بکف‌شدسبو بدوش آمد
هوای هاویه هجر را بهل صحبت　که‌بوی جنت وصل ازپر سروش آمد

☆ ☆ ☆

آنچه بامن غمزه‌آن چشم فتان میکند　کافرم گرهیچ کافر بامسلمان میکند
باورم ناید که شبها میکند بامه کتان　آنچه‌بامن‌روزها آن‌مهررخشان میکند
قصه‌های پرمعانی می سراید غنچه‌ات　یا بیان مطلب لعل بد خشان میکند
خاطر ما را صبا آشفته میخواهد سحر　ورنه‌هرساعت‌چرا زلفت‌پریشان میکند
میگشاید بررخم گویا در باغ بهشت　دست‌آن‌نازم که‌چاکت‌بر گریبان‌میکند
پادشاه‌عشق‌براقلیم دل چون‌دست‌یافت　کشورخودرا بدست‌خویش‌ویران‌میکند
رخش استغنا بزیرران وتیغ کین‌بکف　شهسوار من مگر کاهنك‌میدان‌میکند
ازسرخودبگذریدایسروران کزسروری　گرم خوئی‌رزم‌جوئی‌عزم میدان میکند
صحبت‌امید تورا دارد طمع خامی نگر　مور را بین کارزویت‌ای‌سلیمان میکند

☆ ☆ ☆

آن لحظه دلم شکست گیرد　کو با دگری نشست گیرد
وقت است کـه عندلیب شیدا　آهنك بلند و پست گیرد
نرگس شکند خمار و سرخوش　کیفیت چشم مست گیرد

خرم دل آنکه این چنین فصل　در باغ گلی نشست گیرد
گـه ساغر می بلب رساند　گـه دسته گل بدست گیرد
زین نکهت یار خویش بوید　زآن یاد می الست گیرد
چه زهر و چه انگبین که صحبت　از دست تو هرچه هست گیرد

☆ ☆ ☆

طبل پنهان زدن خدا را چند　عاشقم عاشقم بیانك بلند
دارم اینك فراز مجمر عشق　رقص وسوز وسماع همچو سپند
چکنم ترك صحبت یاران　بسر یار خورده ام سوگند
بسته‌ام عهد دوستی با دوست　نگسلم تا قیامت این پیوند
از چه کم مهری ای تو پرکینه　بکه میمانی ای تو بی مانند
جلوه‌ات فاش وغمزه‌ات پنهان　آن یکی دلگشا و این دلبند
سر زلفت شکن شکن پر پیچ　لب لعلت شکر شکر گلقند
خال دارد بگوشه چشمت　نقل آهوی چین و ترك خجند
زیر گلبن تبسمی کردی　نزند غنچه بعد از این آخند
تن مرتاض باب پشمینه است　در نگنجد به‌پرنیان و پرند
مشعل اندر فضای خانه زنیم　زیر دامن چراغ صحبت چند

☆ ☆ ☆

فدای طرف کلاه تو تاج دارانند　گدای کوچه شهر تو شهریارانند
کرشمه های سیه چشم فتنه انگیزت　بقصد ماست کـه در مشق تیربارانند
اشارت خم ابروی دوست را آنان　کنند فهم کـه در سلك دوستدارانند
کجاست حیرت واماندگان آبله پای　که زیر بیدق حسنت چه شهسوارانند
تف محبت وافر دکان زهد کجا　سپند مجمره عشق بی قرارانند
بیا ببین کـه ببوی حدیقه حسنت　زخون دیده بدامان چه لاله کارانند
چه دیده‌اند تماشائیان زباغ رخت　کـه فارغ از نظر روی گلعذارانند
هرآنکه‌دل بدوزلف‌توبست‌رست‌ازآی　مقیدان کمند تو رستگارانند

سری زغرفه برون کن زناز بین کز عجز   بر آستان نیازت چه خاکسارانند
بضبط توبه یاران پراعتماد مکن   که جمله منتظر فصل نو بهارانند
قدم زصحبت دردی کشان مکش صحبت   که غمزدای دل خسته می گسارانند

☆ ☆ ☆

بیار باده که گلبانك نوبهار آمد   گل و مل و دل ودلدار هرچهار آمد
گشوده گشت در باغها وزان جانب   هزار قافله خلخ و تتار آمد
بیاض گردنت آئینه است رومینه   سواد زلف تو اقطاع زنگبار آمد
کمان غمزه بزه شد سیاه مستی را   که طعمه ازجگر لاغری شکار آمد
بزیر زلف نهان کرد لختی ازعارض   که این مراد حق ازیولج النهار آمد
دلم دوچار چهل گیسوی حبیبی شد   که نارسیده شبش مظهری سه چار آمد
کی اعتنا بمن وعشق میکند صحبت   گلی که بلبلش ازهرطرف هزار آمد

☆ ☆ ☆

برچرخ بیتو هر سحرم ناله میرود   آهم همه چو شعله جواله میرود
جوش خم دل است که بر کرده سر زلب   خون جگر نگر که زتبخاله میرود
از گلشن جمال تو اهل کمال را   کی برزبان حدیث گل ولاله میرود
آگه زقند مصر لبت نیست غالباً   آن کاروان که جانب بنگاله میرود
آغاز رستن خط سیمین عذار تو است   یامه درون دایره هاله میرود
عارف کلیم وش بتماشای طور دل   زاهد چو سامری پی گوساله میرود
از هرطرف که قافله او شود روان   صحبت بسان گرد ز دنباله میرود

☆ ☆ ☆

امشب از فواره چشم ترم خون میچکد   خون دل تابود خوردم تادگر خون میچکد
تا نماید روز حشرم چون شهیدان سرخ رو   بررخ زردم شب غم اشك گلگون میچکد
موج دل طوفانی از جوش درون سینه ام   زورقی کو کز شده بی قطره جیحون میچکد
این فسون بشنو که هرخونیکه لیلی کرد روز   در لباس غم شب از دامان مجنون میچکد
در چمن یادآور از صحبت چو بینی فاخته   کش سرشك غم زشاخ سرو موزون میچکد

نه جمالش بدایتی دارد   نه کمالش نهایتی دارد
هفت اقلیم دل قلمرو اوست   شاه ما خوش ولایتی دارد
کوز زلف کجش بجوره راست   هر که میل هدایتی دارد
با فراقش خوشم که میدانم   عاقبت طرفه غایتی دارد
گوش ده سوی بزم کامشب چنك   ز آشنائی حکایتی دارد
مطرب از قول آن صحیح خبر   لحظه لحظه روایتی دارد
چیست این نای در دم نائی   از بی حجت آیتی دارد
آیت عشق اوست ورنه چرا   در رك و پی سرایتی دارد
ای خنك روزگار صحبت کو   دلبر با عنایتی دارد

☆ ☆ ☆

ابروانش اشارتی دارد   وز اشارت بشارتی دارد
ترك چشم تونیم مست ازچیست   غالباً عزم غارتی دارد
ایخوش آندل که درحریم وصال   جرأتی و جسارتی دارد
آخر عشق را حلاوتهاست   گرچه اول مرارتی دارد
هر که امروز تخم صبر نکشت   وقت حاصل خسارتی دارد
خرم آن عاقبت بخیر که او   در ره حق بصارتی دارد
درگه او گشوده است مدام   هر که شوق زیارتی دارد
جان فدای بشیر جانان کو   نامه خوش عبارتی دارد
چه عبارت درون هر حرفی   سوی صحبت اشارتی دارد

☆ ☆ ☆

مراحل کرد عشق ار مشکلی بود   محبت طرفه پیر کاملی بود
کمال پیر ما را بنگر ای شیخ   که زوحق گشت هرجا باطلی بود
دل ما را غم او کرد صیقل   و گرنه جوهری ناقابلی بود
بصد جان خواستم یکبوسه اش را   غلط کردم که نرخ نازلی بود
هنوز آسوده بودش تیغ کین دل   بخوف خویشتن مستعجلی بود

رها در کوچه‌اش دیدم دل امروز　　کهن دیوانه لایعقلی بود
وداعت کردم و بردم صداعت　　گر از جور تنت بار دلی بود
شکیب صحبت آن روز آزمودم　　که فرقش زیر تیغ قاتلی بود

☆ ☆ ☆

خوش آنروزم که جا دو محفلی بود　　دلارامی و آرام دلی بود
همم دلبر برفت از دست و هم دل　　چه ناپاینده دلدار ولی بود
چه برق افتاد در گشتم چه حاصل　　که زین پیشم فراوان حاصلی بود
شد از بی طالعی دست دل از کار　　خوش آنوقتم که بخت مقبلی بود
بماند پای هر دل در گل اینجا　　سر کوی تو دلکش منزلی بود
در و بام تو را نظاره کردم　　پرافشانه مگر هربسملی بود
شدم صحبت غریق لجه عشق　　چه بود این بحر را اگر ساحلی بود

☆ ☆ ☆

اگر جسم و اگر جان آفریدند　　زعکس روی جانان آفریدند
اگر زیب چراغی شد فروزان　　وگر شمع شبستان آفریدند
همه ذرات نور مطلقی دان　　کزآن خورشید تابان آفریدند
لب لعلی بگفتن گفتن آمد　　در و یاقوت مرجان آفریدند
وفاء اول دل آخر خلق کردند　　سبق پیش از دبستان آفریدند
شفق دم خوان نهادند اندرین بزم　　سحر گه خیل مهمان آفریدند
کفی آغاز ریزش کرد در وی　　سر انجام ابرنیسان آفریدند
اگر سیل دمان در قطره بینی　　از این دریای عمان آفریدند
بچشم کم مبین صهبای دل را　　که مملو از می جان آفریدند
سیه شد روز آنروزم که عمداً　　سیاه آن چشم فتان آفریدند
شمن را دامن آلوده دادند　　صنم را پاك دامان آفریدند
گریبان تو را دادند چاکی　　مرا سر در گریبان آفریدند
بهار از وصل استنباط کردند　　خزان از روی هجران آفریدند

تو را چندانکه افزودند برحسن　　غم صحبت دو چندان آفریدند
دل ما را که بریان آفریدند　　کبابی بهر اخوان آفریدند

☆ ☆ ☆

فزون باد آه و اشك ما که در وی　　خواص باد و باران آفریدند
چهل روز اندرین گل کار کردند　　وجود ما نه آسان آفریدند
سیه مژگان او کردند سرمشق　　وزان کحل صفاهان آفریدند
مپرس از جان که این جانانه غیب　　زجان جان جانان آفریدند
دل عارف کتابی مستبین است　　که جامع همچو قرآن آفریدند
حجاز قرب نزدیك است اما　　بره خار مغیلان آفریدند
نمی گنجید چون دیوانه در شهر　　در و دشت و بیابان آفریدند
وگرجائی است جای عیش رندان　　که این غمخانه رندان آفریدند
تو را بهر دل ما خلق کردند　　پی خضر آب حیوان آفریدند
گروهی بیسر و سامان چه دانیم　　که در هرسر چه سامان آفریدند
حکیم است آنکه‌داند گرچه حکمت　　چنین این و چنان آن آفریدند
لقب شد صحبتم گر داستانی　　سرائید و مرا زان آفریدند

☆ ☆ ☆

یوسف‌وشم شد وریش یعقوب جانم میرود　　تا چاه کنعان ایعزیز اشك روانم میرود
اخوان‌وش‌این‌ناهمرهان‌بردندیوسف‌ناگهان　　وزهجر آن جان جهان نام از جهانم میرود
محفل‌نشین‌محمل نشین‌گردیده‌من‌منزل‌نشین　　هم منزلی نادلنشین هم دلستانم میرود
مجنونم ودل پرزخون لیلی‌شدومن بیسکون　　فرهادم واز بیستون شیرین زبانم میرود
از بار دل پرکالها ریزد چه خونین لالها　　همچون نی انبان نالها از استخوانم میرود
نالان درای کاروان دل همزبانش هرزمان　　زین‌همزبانان از زبان نطق وبیانم میرود
دانی‌چه میگوید جرس رفتیم ماهی‌هی برس　　رورو که ازتن هرنفس تاب وتوانم میرود
دنبال یار نو سفردل کو بکو جان در بدر　　گردم پیش بی‌پا و سر هرجا نشانم میرور
دوش ازفراق آن صنم از بس گرستم دمبدم　　امروز تا شب سیل غم از آستانم میرود

مسکین‌دل کم حوصله گم کرده‌ام صحبت‌هله   رفت ازچه ره آن قافله کانجا کمانم میرود

✲ ✲ ✲

اکنون که عشقم کرد پیر آن نوجوانم میرود   قدم خمیده همچو تیر ابرو کمانم میرود
ای ساربان محمل مران ماه من از محفل مخوان   دلبر جدا ازدل مدان کاین گرشد آنم میرود
بدرودی ای پیمان گسل رحمی بجان خسته‌دل   یکره عنان از کف بهل کز کف عنانم میرود
دردت مرا شد سنتی وز غم ندارم منتی   هر لحظه خار محنتی براستخوانم میرود
ازفرقت غمدیدگان درخاك وخون غلطیدگان   بنگر که چون ازدیدگان اشك روانم میرود
دل بود عشق یارخود خو کرده بادلدارخود   هم دل بماند ازکار خود هم دلستانم میرود
جان منی وزان من بد عهدی اما جان من   وقتی رود پیمان او کز جسم جانم میرود
غیرازمن ایدل محرمت آیا که باشد همدمت   وه کز همین آه از غمت بر آسمانم میرود
رفت آن مه نوخواسته وز رفتنش تن کاسته   صبر ازدلم برخواسته تاب از روانم میرود
آن بلبلم کز بوستان گویم سخن با دوستان   پیلم غم هندوستان باپیلبانم میرود
من مرغ عرشی مسکنم شبها ز کرسی موطنم   شاهین رفرف مامنم نقل از جنانم میرود
صحبت زماه خرگهی خرگاه ایوان شد تهی   وز خود ندارم آگهی کزغم چسانم میرود

✲ ✲ ✲

برسر دارم زد ودانم که زارم میکشد   چون انا الحق گفته‌ام منصور وارم میکشد
اقتلونی اقتلوف الاف حیوا یاثقات   دیر میجنبید و درد انتظارم میکشد
بانك سبحانی و داد من رانی میزنم   تانگوید کس که بی‌جرم آن نگارم میکشد
عاشقم من عاشق اندرشرع یاران کشتنی است   چند میپرسید کز بهر چه کارم میکشد
زیر تیغم دست و پا می بندد اسمعیل وار   کردمش قربان که باصد اعتبارم میکشد
بایدم درتن دوجان صحبت که یکجان بیشتر   داد خواهم از نشاط اینکه یارم میکشد

✲ ✲ ✲

گر چه بهر خاطر دشمن نگارم میکشد   دوست دارم قتل را کان دوستدارم میکشد
میبرد یارم برون از شهر و زارم میکشد   شهره شهرم کنون کان شهریارم میکشد
گاه کشتن میکشد درخاك وخونم خوار وزار   کشتنش باری چرا اینگونه زارم میکشد

با وجود آنکه پنهان عشق او ورزیده‌ام   این چنین بی پرده فاش و آشکارم میکشد
این هجوم مردمان از چیست گرد نطع من   بوالفضولیهای خلق روزگارم میکشد
هر نسیمی کز سرکویش نیامد در حیات   بعد مرگم آید و شمع مزارم میکشد
صاحب شبدیز را کام تعیش تلخ باد   کزپی کام وی آن گلگون سوارم میکشد
اختیار کشتن من دارد او صحبت ولی   بر مراد مدعی بی اختیارم میکشد

✲ ✲ ✲

تازارشاد وادب نام ونشان خواهد بود   مرشد کامل ما پیرمغان خواهد بود
هر که درخدمت آن پیر ارادت ورزد   رشك سرحلقه رندان جهان خواهد بود
آستینم بهل از کف که مرا گر رقصی است   هم بسرسایه آن سرو روان خواهد بود
حرف تحمیل تو و بار غمت خواهم کرد   تامرادر تن وجان تاب وتوان خواهد بود
میکشم بار فراق تو و میسوزم صبر   گرچه این مشکل وآن نیز گران خواهد بود
گل این باغ مبوئید و مگیرید بدست   بگذارید که پامال خزان خواهد بود
گوهر مطلب خود صحبت ازاین کان مطلب   کان برون ازصدف کون ومکان خواهد بود

✲ ✲ ✲

آمد بهار و قطرها ز ابر بهاران میچکد   رشح شراب ارغوان ازدست یاران میچکد
تا دامن آلوده را شوید زهر لوث گنه   ازعرش آب رحمتی برباده خواران میچکد
ماجمله درطوف چمن گرد بت گل چون شمن   اما خوی ازبرك سمن برگلعذاران میچکد
تا باد عشقش میوزد بربوستان فطرتم   از دیده آب حسرتم مانند باران میچکد
دی گفتمش کاین چشم ترجز گریه فیضی بخشدم   گفتاز لال فیض ما زین چشمه‌ساران میچکد
آرد ز استغنا کجا خیل پیاده در نظر   ترکی که ازشمشیر اوخون سواران میچکد
صحبت نثار دوست کن جانرا که فردا درعوض   رشح نسیم لطف او برجان نثاران میچکد

✲ ✲ ✲

شهریاری گشت ویران شهریاران را چه شد   سرنگون این تخت غیرت تاجداران را چه شد
صحن میدان وفاخالی است ازچوگان زنان   گوی عشق افتاد درمیدان سواران را چه شد
پژمرید از خشك سالی کشت زار معرفت   الله الله ریزش ابر بهاران را چه شد

برنیامد آرزویم از در این سفلگان　عرصه گاه حاجت امیدواران را چه شد
بوسهٔ خواهم بجان لعل لب ناری کجاست　حاجتی دارم بدل حاجت گذاران را چه شد
برنمیخیزد سحرها نالهٔ از سینهٔ　بانك یارب یارب شب زنده داران را چه شد
آه سرد واشك گرمم را جوی تأثیر نیست　صحبت آخر حاصل این باد و باران را چه شد

☆ ☆ ☆

خرم آن روز که آرامگهم کوی تو بود　قبله طاعت جانم خم ابروی تو بود
منکه در سر و سهی دی نگهی میکردم　پای تا سر غرضم قامت دلجوی تو بود
دل کـه وحشی صفت از صحبت مردم برمید　راست گویم گنه نرگس جادوی تو بود
هم مرا از ره مردی مددی کن ای عشق　کـه جوانمردی عشاق ز نیروی تو بود
کشته معرکـه نفس و هوا را در یاب　ای کـه تعویذ ظفر بسته بازوی تو بود
گمشد این یوسف دل کردمش آخر پیدا　در تـه چاه زنـخ بسته گیسوی تو بود
رخت صبرم بربودند چه جستم بازش　کار هم کار سیه طره هندوی تو بود
مسجد و مدرسه و دیر و خرابات و کنشت　همه جا گشتم و دیدم که هیاهوی تو بود
صحبت از شهـر خود آواره نگردید عبث　طالب بزمگهی بود کـه در کوی تو بود

☆ ☆ ☆

از کین چواو برسینه‌ام گه تیرو گه خنجر زند　روح القدس درخون من هم تاج وهم شهپر زند
خرم صباحی کان نکو آید برون ازطرف کو　من گیرمش دامان او دامن بقتلم برزند
هر گونه گل کز هیکلی آید زنم برتار کی　قربان نوك ناوکی کان نرگس کافر زند
ای‌من بلا گردان تو سر برخط فرمان تو　کی باشد از دیوان تو منشور قتلم سرزند
گیرم تو یار فرهی صیاد صید فربهی　شیر شکاری گه گهی برآهوی لاغر زند
عیداست‌وشوخ شنك‌من دارد بتیغ آهنك‌من　کین‌دلق‌ازرق رنك من درخم نیلوفر زند
از کین کشد در غربتم سازد قتیل گربتم　تا هربهار از تربتم سر لاله احمر زند
تا کشت ازیك‌خنجرم بگشود بردل صددرم　خواهان جان دیگرم تا خنجر دیگر زند
یا زخم صحبت کن رفو تاخون نه بیندچشم‌او　یا تیغ دیگر کن‌فرو کزخون خودساغر زند

☆ ☆ ☆

ترکی که‌چشم مست او برسینه‌ام خنجرزند　خونم حلالش باد اگرصد خنجر دیگر زند
هرلحظه‌ام گزخنجری بردل زند ددمحضری　به‌زانکه شب بادیگری بنشیند وساغر زند
مظلوم اگرچه‌ارغنون نالد شبی‌دل پرزخون　صددوزخ آتش‌فشان‌درعرش‌وفرش‌اندر زند
روی تو گنج شایگان زلف آفت بیمایگان　تا کس نبوسد رایگان افعی‌صفت چنبر زند
مهرتوتادرسینه شد این‌سینه پاك از کینه‌شد　دل مسجد آدینه شد کوشیخ تا منبر زند
دردی کشی کزدست‌اومی خوردوشدپا بست‌او　حاشا که ذوق مست او پیمانه درساغر زند
هرجا محبت رو نهد خاصیت وحدت دهد　خون‌از رك مجنون جهد لیلی‌اگر نشتر زند
از دست یارسر کشم امشب چنان در آتشم　کزدل گر آهی بر کشم آتش‌بخشك‌وتر زند
صحبت بدامست از وفا اما بسر وقتش بیا　تا چند مرغ بسته پا در دام بال و پر زند

☆ ☆ ☆

آنانکه کاخ مدرسه تعمیر میکنند　بنیاد قصر دل زبر و زیر میکنند
شب خفتگان که قرب تو دارند آرزو　خواب ندیده ایست که تعبیر میکنند
پرنورخلوت دل جمعی که روز و شب　اوقات صرف پیروی پیر میکنند
برخود حرام کرده شکرخواب‌آخرین　صید سحـر بناله شبگیر میکنند
بیهوده نیست ناله نای و سرودرود　درس محبت است کـه تقریر میکنند
حیران آن خطم که‌نویسندگان حسن　بی‌خامه گرد روی تو تحریر میکنند
این‌رهروان ره که‌زمان کرده‌شان زپی　در قطع راه بهرچـه تأخیر میکنند
امشب‌جهان‌سیاه‌شداینعکس‌زلف‌تواست　یاناله‌های ماست کـه تأثیر میکنند
آگـه نهٔ کـه شیر شکاران معنوی　در مرغزار قدس چه نخجیر میکنند
براوج کبر یاچه کمند افکنند چست　کروبیان عرش بزنجیر میکنند
صحبت حدیث عشق برزاهدان خشك　فاش این‌چنین‌مگوی که تکفیر میکنند

☆ ☆ ☆

کـه گوید مه بسیمای تو باشد　چه باشد وی که همتای تو باشد
هنوز از مادر گیتی نزاده است　کسی کش روی زیبای تو باشد
سر شوریده سودای تو دارد　دل دیوانه شیدای تو باشد

اگر ازانگبین شیرین‌تری هست / لب لعل شکر خای تو باشد
نیارد تاب عاشق هیچ زنجیر / گر از زلف چلیپای تو باشد
فرو ناید بتاج قیصر از فخر / سری کافتاده در پای تو باشد
خوشا حال شهیدی کو مرادش / سر کوی دلارای تو باشد
بکنجی در زمین و آسمان لیك / دل خونین دلان جای تو باشد
برسوائی علم شد صحبت اما / اگر رسواست رسوای تو باشد

☆ ☆ ☆

سمن رخسار زیبای تو باشد / چمن کوی دلارای تو باشد
اگرخود سروآزاد است در باغ / غلام قد رعنای تو باشد
چه خوش داری تماشای چمن را / چمن خود در تماشای تو باشد
طراز کردن دیوانه عشق / سر زلف چلیپای تو باشد
دلا درمان خود از لعل او جوی / که لعل او مسیحای تو باشد
شود بی مشتری هرگونه جنسی / ببازاری که سودای تو باشد
بفردائی فکندی وعده وصل / خوش آن فردا که فردای تو باشد
بروب از اشك غم کاشانه دل / که‌این خاشاك و آن‌جای تو باشد
نباشد در دل صحبت امیدی / وگر باشد تمنای تو باشد

☆ ☆ ☆

دلم بمرغ قفس پروریده میماند / بعندلیب تطاول کشیده میماند
ززخم تیر تو پیوسته این کبوتر دل / بصید بسمل در خون طپیده میماند
میان باغ ازآن رودلم بلاله خوش‌است / که او همین بدل داغ دیده میماند
حدیث‌عشق مکرر کنند اگرشب‌وروز / همان بواقعه ناشنیده میماند
میان طره مشکین عذار سیمینش / بطرز مصحف جدول کشیده میماند
سواد چنبری از زلف عنبرش دیدم / که حلقه حلقه بمار تنیده میماند
تبارك‌الله ازآن رخ که بس طراوتها / بصفحه گل شبنم چکیده میماند
حریم خط لب مشکفام شد الحق / بآهوی لب کشت آرمیده میماند

گهی ترنج نماید بچشم آن پستان / گهی بتازه انار رسیده میماند
بدور لعل لبش خط سبز زنگاریست / بسبزه چمن نو دمیده میماند
رمش زباده مکن صحبت آخر آهسته / که شوخ من بغزال رمیده میماند

☆ ☆ ☆

تسبیح حق ملك را از یاد رفته باشد / گر برسپهر امشب فریاد رفته باشد
آن وعدهٔ که کردی روز وصال ترسم / گز امتداد هجرت ازیاد رفته باشد
آوازتیشه پیش است امروزغالباً دوش / پنهان بقصر شیرین فرهاد رفته باشد
ازبوستان برآمد غوغای عندلیبان / گویا در آشیانها صیاد رفته باشد
در دامگاه عالم صیدی کمان ندارم / کزقید آن ستمگر آزاد رفته باشد
رفتی وگفتی آیم آئی ولی کجا کی / وقتی که خاك گورم برباد رفته باشد
بادادخواهی حق خواهی چه کرد فردا / گوبرمن ازتو امروز بیداد رفته باشد
صحبت بکویت آمدامشب دلش بدست آر / باشد شبی زکویت دلشاد رفته باشد

☆ ☆ ☆

کج کلاه من اگر طرف کله برشکند / شکن طرف کلاهش سر قیصر شکند
گرصبازلف کجش را شکندچین برچین / قدر مشك ختن و رونق عنبر شکند
آنچه من‌میچشم ازلعل‌توحاشا که‌چشید / خضر از آب بقاگر همه شکر شکند
عکسی ازپرتو رخسار توبرهر که فتد / گیرد آئینه و برگور سکندر شکند
رشحه آب رخت آتش نمرود فسرد / سبزه خط لبت خامه آذر شکند
سایه آن قد وبالا اگر افتد بچمن / قامت نارون و قد صنوبر شکند
سخت‌جانم‌من‌وترسم که‌دراین‌قربانگاه / تابخواری کشدم یکدوسه‌خنجر شکند
صف‌دلهاست که‌برهم زدوسرمست‌هنوز / میخرامد که‌هزاران صف دیگر شکند
صحبت ازجرعه از لعل تو نوشد بخدا / کو قدحها بسر چشمه کوثر شکند

☆ ☆ ☆

دل آزرده آن‌لحظه خوشدل نشیند / که در زیر شمشیر قاتل نشیند
نشیند بروز سیاه من آخر / هرآنکو چومن از پی دل نشیند

سپر سینه سازم به پیش خدنگت — مبادا زشست تو بر گل نشیند
مرا دوری بزم از آن به که غیری — میان من و یار حایل نشیند
ره عشق میپوی صحبت که سالك — نه پیموده ره کی بمنزل نشیند

☆ ☆ ☆

مرا بی می برون از دست کردند — نمیدانم چه با این مست کردند
نهنك و ماهی و مرغابی بحر — تمام اندر خم یك شست کردند
نکو کردند کردند آنچه بامن — اگر سرمست و ور پابست کردند
زبردستم گر اصحاب یمینم — نه از خیل شمالی دست کردند
چه بردند آخرم بر کنگر عرش — زچه اول چو خاکم پست کردند
بشیخ خود پرست از من بگوئید — که باقی هر که از خود رست کردند
ز صحبت چشم هشیاری مدارید — که مستش تا خماری هست کردند

☆ ☆ ☆

سر زلف تورا چون شانه کردند — که از بویش مرا دیوانه کردند
چه افیون دوش در پیمانه کردند — که تا حشرم چنین دیوانه کردند
هنوز آفاق پر مشك و عبیر است — مگر کی کاکلت را شانه کردند
من آن شور ازالستم بود درسر — نه امروز از نوم دیوانه کردند
زمسجد راه بستندم پس آنگه — گذارم بردر میخانه کردند
یکی را بیجهت خواندند مدهوش — یکی را بی سبب فرزانه کردند
تو را دادند دم سردی و سستی — مرا با ناله مستانه کردند
مرا بلبل تورا سرو و من گل — تو را شمع و مرا پروانه کردند
تن خاکی بناپاکی میالای — که صنعتها در این کاشانه کردند
روانم را میازار ای تهی مغز — که جانم را پر از جانانه کردند
زدند آن را صلای آشنائی — که از هر آشنا بیگانه کردند
جوابی جو زمعموری برون آی — که جای کنج در ویرانه کردند
دل صحبت که فرقان مبین است — خیالش نسبت افسانه کردند

حسن بی باك چه ازعرض امانت دم زد — برق بر کوه و زمین و فلك اعظم زد
کس بچوگان طرب گوی تحمل نربود — بانگی ازخشم دگرباره براین ادهم زد
مرکب افکند و ززیر سم اوقبضه خاك — برگرفت وزخوی چهره بر آن شبنم زد
علم و حلم و ادب و صدق و صفا در وی ریخت — و ندران عشق نهان کرد و گره محکم زد
نصب کرد آن درو یاقوت و زبرجد بر تاج — وانکه آن تاج تقرب بسر آدم زد
انه کان ظلوماً و جهولا برخواند — ظلم وجهل آمد و آتش بهمه عالم زد
قاب وقوسین عیان کرد ودو شهپر قوی — بی زر و زور بزیر بغل خاتم زد
جبرئیل آمد و کامی دو شد و بالش سوخت — لو دنوت النملة گفت ودو کف برهم زد
عقل مسکین بسراسیمه کی از پا افتاد — روح علوی بسر عرش علاسلم زد
اجنبی رخنه آنکوی تعیش میجست — مطرب ازجا شد ودف از پی نامحرم زد
ساق ساقی همه مکشوف شد از زیرازار — صحبت آنروز پی سجده بقامت خم زد

☆ ☆ ☆

حکمتی کان پیر دنیا دل بمینا میکند — کی خردمند از شفای ابن سینا میکند
ازاشارت آنچه ابروی تو باما میکند — جذبه روح القدس کی با مسیحا میکند
نقل ریزان نقلی آن لعل شکرخا میکند — بالبت بنگاله را آهنك یغما میکند
عشق درهر دل که ماوی کرد رسوا میکند — وانکه رسوا شد کی ازغیر تو پروا میکند
بی پدر داند نه مادر همتك آهوی دشت — درغم لیلی چه مجنون سر بصحرا میکند
ناز شهلا نرگسی کزیك نگاه نیم خیز — عالمیرا تا قیامت مست و شیدا میکند
خرقه پوش آمد جمال دختر رزرا بپوش — ورنه معجر برزمین افکند غوغا میکند
خطبه آدینه میخوانم براین منبر ولی — صحبت دردی کشانم دل تقاضا میکند
خال آن کنج لب ار بیند بچشم دل کسی — همچو صحبت عشق را حل معما میکند

☆ ☆ ☆

خالت که بقصد ما نشیند — جز کنج لبت کجا نشیند
دارد چه سر فریب مردم — در گوشه انزوا نشیند
هاروت تو بابلی اگر نیست — در چاه ذقن چرا نشیند

گیرد چه زه کمان خدنگت هر تیر پر از هوا نشیند
درگاه توموقفی است کانجا شه خیزد اگر گدا نشیند
رشك مه و آفتاب گردد یا بدر من ار سها نشیند
پرورده سایه عنایت کی زیر پر هما نشیند
نیش سك دوست به‌زفصد است گر بر رك آشنا نشیند
پیوند زمانه هر که بگسیخت دور از همه ماجرا نشیند
ازلذت نفس هر که برخواست بر مائده غنا نشیند
گر در دل کاینات از کفر زنگار کلیسیا نشیند
گامی رود از در تو صحبت صد کام دگر ز پا نشیند

☆ ☆ ☆

جان نرخ بوسه بذل کنم گر کنی پسند جانا مدار شرم و بگو بوسهٔ بچند
تلخست کام ما و لب پر تبسمت ریزد ز شیر گلشکر و از گلاب قند
کم دیده‌ایم چون تو و بسیار دیده‌ایم ترك خطا غزال ختن لعبت خجند
تنك ازچه بسته کمر از زلف برمیان از کین کمر بقتل من‌ای خوش کمر مبند
ترکی که آهوی‌حرمش نیم بسمل‌است چون من شکارلاغریش کی شود پسند
آری بدام صید گذاری و بگذری بیرحم تر کجا ز تو صیاد صید بند
صحبت جدا مباش زبندش چه گر تورا از هم جدا کنند سراپای بند بند

☆ ☆ ☆

غمت بر خاطر ما غم نباشد مباد آن کز غمت خرم نباشد
بیام کعبه شب هاتف چگوید جز آن رخ قبله عالم نباشد
بآب دیده غسلی کن که دل را طهور از چشمه زمزم نباشد
ترا تسبیح دست آویز و ما را جز آن زلف خم اندر خم نباشد
غلام چشم آن بادام مستم که با لطف نظر توأم نباشد
اب عیسی۴ که خوش جنبید در مهد به از خواموشی مریم نباشد
سلیمانی من زانگشتری نیست چو لعلت هست کو خاتم نباشد

مرا کیفیتی زان چشم مست است که در صهبای جام جم نباشد
نسیما در حرمگاهش گذر کن که آنجا جز تو کس محرم نباشد
بگو ز آن زلفم ار تاری فرستی سر موئی ز حسنت کم نباشد
چه سازد برك صحبت را درآن بزم که با دمساز خود همدم نباشد

☆ ☆ ☆

غمی‌دارد دل ازاین‌غم که الحق عالمی‌دارد که‌شادیهای عالم پیش حکم او غمی‌دارد
ولی دارد خبر از حالت این درد بیدرمان که زخمی دارد واز وی امید مرهمی دارد
بشمشیر از تو پیوند محبت نگسلم حاشا که پیمان وفا کیشان وفای محکمی دارد
قفس دایم بهاران است بلبل را و شاخ گل بسالی هفتهٔ برك و بساط خرمی دارد
چسان ازعهده این ظلم بیرون آئی ایظالم که‌من‌محروم وره درخلوتت‌نامحرمی دارد
زذات خویشتن‌جوی آنچه از کونین گویندت که‌هرفصلی‌ازاین‌مجموع شرح عالمی دارد
زبانسوداست‌و نقص‌افزون‌ولی‌شادانکه‌چونصحبت زبیم نفع ونقصان نی غم بیش‌وکمی دارد

☆ ☆ ☆

کشید تیغ و ندانم چه شد که هوشم برد دمی زقتل خود آگه شدم که خونم خورد
شنیدم این سخن از وی که با حریفی گفت در آن نفس که زخونم سرآستین بفشرد
که عیش سرمدی آن سرفراز را خوشباد که زیر خنجر ما سر نهاد و جان بسپرد
خدا کند که نه بینم بچشم دیگر بار شب غمی که دو چشمم همی ستاره شمرد
زپا فتاده آن کوچه‌ام که صبحدمی ستاده بودم و زیبا رخی بمن برخورد
صراحیت بکف است ایکه میخرامی مست پیالهٔ شفقت کن مرا چه صاف و چه درد
بیا و بردل صحبت نشین بخاطر جمع که نقشهای پریشان زلوح سینه سترد

ای‌خوش‌آن‌دوران که غم دورازدل‌عشاق‌بود دل بدلبر مایل و دلبر بدل مشتاق بود
دوش بردوش عزیزان گوش برآواز چنك دست بردست نگارین از پی میثاق بود
گردن مینا همانا برسیاق ساق حور پا بعینه ساعد ساقی سیمین ساق بود
ما همه بی طرز و طور اما سهی بالای ما داشت بس‌اطوار واطوارش‌همه اشفاق بود

یاد ایامی که این بیخان مانان را وطن   بر تر ازهرشش جهة بیرون ازاین نه طاق بود
عالمی خوش داشتیم الحق چه عالم عالمی   ساده از تقیید و نامش کشور اطلاق بود
گاه درساغرهلاهل بود و گه افیون ولی   در مذاقم زهر را خاصیت تریاق بود
آفتاب آنجا بسان ذره در رقص و سماع   ذره هم خورشیدوش درتابش واشراق بود
عشق صحبت شهره آفاق بود اما هنوز   لوح هستی بی نقوش انفس و آفاق بود

✿ ✿ ✿

خواستم درحرمی پیش نهم گامی چند   بودازآن زلف رساهر قدمی دامی چند
ما که ایم ازدوجهان چشم طمع دوختگان   یا غم آموخته و بیدل و ناکامی چند
که بمیخانه و گاهی بخرابات مغان   جان گروجامه گرو درطلب جامی چند
از کدام آفت دوران پس ازاین اندیشم   من که درهجرتو بردم بسرایامی چند
ایکه از بوسه دل غیر بدست آوردی   میتوان خاطر ما جست بدشنامی چند
از دل تنك اسیران قفس یاد کنید   ایکه دارید نشیمن بلب بامی چند
پارسا را نبود گر سرکاری با عشق   باد صحبت بسلامت سر بد نامی چند

✿ ✿ ✿

گر نه واعظ سخن ازحرمت صهبامیکرد   دردل دردکشان موعظه اش جامیکرد
اجر تعمیر خرابات اگر میدانست   والی شهر کجا مدرسه برپا میکرد
شیخ محراب نشین کاش شبی باردندان   جای در انجمن ساغر و مینا میکرد
شب شنیدم که سگ کوی توفریادی داشت   ما نبودیم که آمد شد ازآنجا میکرد
ایکه یادم نکنی هست بیادم آن روز   که لبت تربیت لعل مسیحا میکرد
بیشترزانکه شود دیروکلیسا معمور   زلف زنار وشت مشق چلیپا میکرد
صحبت آن تیشه آخر که بسرزدفرهاد   مزد سعی است که در کندن خارا میکرد

✿ ✿ ✿

من از تو دور و رقیبت ببزم جا دارد   خدایرا مکن این کی خدا روا دارد
توان بکوی توچون آمد ازهراس سگی   که شام تا بسحر گیر آشنا دارد
مبر کمان سلامت روی بقافلهٔ   که ناله دل مظلومی از قفا دارد

در این دیار ندیدیم یکغریب نواز   مگر غمت که غریب الفتی بما دارد
اگر نمیکنی احسان من ولی مشکن   بدست کاسه چوبینی ار گدا دارد
طبیب عشق دوا درد دل چنین بیمار   بغیر مرك چه امیدی از خدا دارد
گرفتم آنکه تواند گشود با منقار   شکسته بالی اگر رشتهٔ بپا دارد
ولی چه عیش زگلزار عندلیبی را   که احتراز زمرغان هم نوا دارد
چه دارد آنکه ندارد مصاحبی صحبت   خوشا دلی که نشاطی زدلربا دارد

✿ ✿ ✿

جان در تنی که هرگز بیتاب و تب نباشد   آسایش ار نگیرد چندان عجب نباشد
گفتی چه روزداری از زلف خویشتن پرس   کزوی جهان بجستم جز تیره شب نباشد
مهجوری ار نشیند در بزم یا کشد می   زآتش نشاط نبود زینش طرب نباشد
درمحفلی که رندان بی پا وسر درآیند   آداب دانی اما شرط ادب نباشد
آئین می فروشان نبود حسب فروشی   در کیش درد نوشان فخر از نسب نباشد
هست ارگشایشی هست از باده وین مبادا   کاندر پیاله یك شب ماء العنب نباشد
غربت کشیدگان را میل وطن بود لیك   اوطان ما غریبان مصر و حلب نباشد
هرچند نیل مقصود نبود بسعی اما   محروم آنکه او را درد طلب نباشد
صحبت شب است و ساقی دربزم یار حاضر   فردی بگو مناسب کو منتخب نباشد

✿ ✿ ✿

یاد دارد زمانه بس بیداد   چون تو بیداد گر ندارد یاد
عشق دارد بما سر بیداد   تن و تقدیر هرچه بادا باد
شوم ار گرد برنخیزم از این   تا چه خیزد زعشق بد بنیاد
سرفراز آنکه هدیه سان پیشش   سر تسلیم برطبق بنهاد
دهن تنك یار حلقه میم   لب شیرین دوست چشمه صاد
تا گره گیر باد شد زلفت   عقدهٔ هرگز از دلم نگشاد
دوش گفتم بیار بنویسم   نامه مهر سر بمهر و داد
دل خروشید کاندرین وادی   برك سامان کجا و استعداد

بهن دشت است و ناله مجنون
بیستون است تیشه فرهاد

نه جز انگشت رعشه ناك قلم
نه بغیر از سرشك سرخ مداد

نه بیاضی بجز سفیدی چشم
که شب هجر شد حجاب سواد

در بیاض و مداد و خامه بود
قاصدی کو قرین صدق و سداد

مگر آن کاروان که بریعقوب
بوی یوسف فشاند یعنی باد

هله‌ای باد از من گله مند
گلهٔ بر بدلبر نو شاد

کی فراموش کار دیرینه
دیر شد کز منت نیامد یاد

نه دعا از لبت نه دشنامی
نه خط لطف و نه پیام مراد

آهم افروخت حجله سلمی
اشکم افزود دجله بغداد

نه‌تورا آه شب حجابی سوخت
نه مرا اشك تر مرادی داد

آه از این آه بی اثر صحبت
داد ازاین اشك پرخطر صد داد

✲ ✲ ✲

آب حیوان زلب انگیختنش‌را نگرید
شیر و شکر بهم آمیختنش را نگرید

هرزمان با دگری ساختنش را بینید
عهدها بستن و بگسیختنش را نگرید

دمبدم بی گنهی را زجفا چون منصور
بر سر دار غم آویختنش را نگرید

خوی زرخ ریزد وبیزد بحریردامان
صنعت ریختن و بیختنش را نگرید

وه که لعل نمکین را بشکرخنده گشود
برجراحات نمك ریختنش را نگرید

لحظه‌لحظه‌دهداز کین‌صف‌مژگان حرکت
لشکر ازجای برانگیختنش را نگرید

برد ازدست دل صحبت وگردید نهان
دل‌زکف‌بردن وبگریختنش را نگرید

✲ ✲ ✲

پیشت کمر خدمت بستیم مبارك باد
وزقید جهان مطلق رستیم مبارك باد

از زلف دراز او تاری بکف آوردیم
وز دام غرور نفس رستیم مبارك باد

پیمانه بکف پیمان باپیرمغان بستیم
در میکده تا هستیم مستیم مبارك باد

کشتیم بلند آهنك از دولت عشق اما
درحضرت آن‌هوشنك‌پستیم مبارك باد

ما زنده دل عشقیم باقی ببقای او
تاهست‌نشان‌ازهست هستیم مبارك باد

هم بحرپرآشوبیم هم زورق مطلوبیم
گه ماهی وگه‌گاهی شطیم مبارك باد

در مسجد آدینه صفها عقب ما بود
زین‌مهلکه‌خوش‌صحبت‌جستیم‌مبارك‌باد

✲ ✲ ✲

دلم برد این نه بس کزوی بری کرد
که بود آن‌دلر باکاین دلبری کرد

زنیرنك آنچه بامن آن پری کرد
کجا با قوم موسی سامری کرد

رخش‌مصحف‌گشودودین‌عیان‌ساخت
ولی زنار زلفش کافری کرد

نه از کفرم اثر هست و نه از دین
میان هردو قطع داوری کرد

فرو پوشید چشمم از دو عالم
نگاهی کان دو چشم عبهری کرد

زحسنت بیخبر بود آن سخندان
که تشبیهت بماه خاوری کرد

لب لعلی بکامم انگبین ریخت
سرزلفی مشامم عنبری کرد

بنازم نرگس بیمار خیزی
که‌دردم داد وچون‌خودبستری کرد

بخاك و خاره نپسندید بالین
فراشم برتل خاکستری کرد

پریرا مهر انسی دادن آموخت
کسی کز آدمی شکل پری کرد

سرا پا زیر زیور رفت ناهید
مگر امشب قران بامشتری کرد

زمن تکفیر صحبت سر زد امروز
که تعظیم بتان آذری کرد

✲ ✲ ✲

حوران چو سنبل سرزلف تو بو کنند
کی نکهت قرنفل خلد آرزو کنند

آن کشتگان که غسل بخون خودآورند
چون‌خضر کی بچشمه حیوان وضو کنند

در گوش او نرفت اگر ناله‌ام چه غم
بردوش آورم چه گلم را سبو کنند

سیارگان چرخ که گرم سیاحتند
بی پا و سر سریر مرا جستجو کنند

برکاینات پشت کنند آن بگانگان
کائینه وار ره بتو ایماه رو کنند

جبریل بال گسترد آنجا که صوفیان
یاهو زنان برغم هوا های و هو کنند

ما ناکشیده بزم شراب و کباب را
کروبیان ندای کلوا واشربوا کنند

رازیکه پی نبرد بتحقیق آن ملك
رندان بیانك چنك ونیش گفتگو کنند

صحبت پیالهٔ زد و لایشعر اوفتاد
وه گر پیاله دگرش در گلو کنند

کشیش دیدم طبعم کشش بدیر کند   خدای عاقبت کارها بخیر کند
زحادثات زمان در امان خشن پوشی است   که همچو راهب و ترسا وطن بدیر کند
مرا ندیده زمانی است دیر و میترسم   که بیندم کـه چه زود احتمال غیر کند
رخ تو دید ز رفتار ماند و محو افتاد   وگر براه تو سالك چگونه سیر کند
بقصد عمره کویت رقیب رفت اما   همان معامله طلحه و زبیر کند
غذای صحبت بریان جگر کباب دل است   نه ذوق جنت و نه میل لحم طیر کند

☆ ☆ ☆

بیخان ومانی ازسر کویت کجـا رود   دولت دراین سراست ازاین در چرا رود
محروم هرقبیله و مردود هر دیار   بی دولتی که زین در دولت سرا رود
جامی که غیر ذوق تو بخشد مباح نیست   کامی که جز طریق تو پوید خطا رود
چشم وچراغ ماست شب افروزعارضت   آنروز ظلمت است که ازچشم ما رود
از سلطنت چه کم شود آن پادشاه را   کـز مرحمت بپرسش حال گدا رود
مسکین دلی غریب دلی بینوا دلی   کز ره ببوی آن سر زلف دوتا رود
صحبت بنوش می چه می اما مر و قی   کزیك پیاله‌اش دو جهان زیر پا رود

☆ ☆ ☆

همتای رخت قمر نباشد   نور قمـر اینقدر نباشد
چون روی آفتاب و مهتاب   در خاور و باختر نباشد
ای دوست نهـال زندگانی   بی عشق تو بار ور نباشد
شایسته دیدن رخت نیست   چشمی کـه زگریه تر نباشد
جز نقش محبت تو ما را   بردل رقم دگـر نباشد
چه خار و چه گل هر آنچه بینم   جز روی تو در نظر نباشد
دارد قد سرو حالتی لیك   تا قد تو جلوه گر نباشد
بخرام عروس من کـه طاوس   بااین همه زیب و فر نباشد
بیند قدت ار کلیم گوید   در طور شجر چنین نباشد
صبحی ندمید کـز تبسم   دامان تو پر شکر نباشد

ای تخم امید شـرمی آخر   تا چند تو را ثمر نباشد
ای ناله بلند شو کـه امشب   آهنك تو بی اثر نباشد
سر سبز مباد سست عزمی   کش همت ترك سر نباشد

☆ ☆ ☆

چسان بگوی خراباتیان مقام کند   کسی که پاس دل وحفظ ننك و نام کند
چگونه ضبط دل خود کند هر آنکه نگاه   بطرز جلوه آن سرو خوشخرام کند
وداع مریم ناموس کن که لعل مسیح   درودت آرد و روح القدس سلام کند
حلال نیست می اما حرام نیست ولی   بر آنکه جز می مستی بخود حرام کند
من آنچنان ببغل تنك درکشم مینـا   که مرد دین حجرالاسود استلام کند
رسید مست و دهد کام یا کشد ناکام   از این دو با من ناکام تا کدام کند
ندیم خلوت خاصش تنی بود صحبت   که ترك صحبت هر گونه خاص وعام کند

☆ ☆ ☆

این مطرب آمد از کجا کز نغمه یغما میبرد   ببریده دست باربد داد از نکیسا میبرد
آهنك داود اندرش وز ساز هرزیر و بمش   جان را زتن جانانه وش دل دلبر آسا میبرد
پیر دماغ افسرده را آرد برقص ازبیخودی   شیخ حرم پرورده را در دیر ترسا میبرد
زیبا نگاری بوالعجب شور عجم شوخ عرب   آورده یثرب در شعب آرام بطحا میبرد
گاهی ببانك پهلوی الفقر فخری برزبان   گه گه کلاه خسروی از فرق کسری میبرد
زاسلام سلمان میزند بردرد بودردا کره   جان صهیب آرد بلب براب چو صهبا میبرد
تحریك سرو قامتش زد نخل مریم برزمین   احیاء اموات لبش عرض مسیحا میبرد
زلف ورخی و کفرودین ریزداز آن خیزدازاین   چشمی و بس سحرمبین بابل بیغما میبرد
صحبت زخال هندویش شبها مخسب ایمن که او   از کوی مائی و منی رخت من و ما میبرد

☆ ☆ ☆

نالم دانم کـه زود ناله اثر میکند   آنچه نکرد اشك شام آه سحر میکند
خیز که یك آه سرد از دل پر آه درد   زلزله سان عالمی زیر وزبر میکند
از کف دل تخم مهر کشتم و کین سبز شد   باز کنم خدمتش تا چه ثمر میکند

مشعل خورمی کشند ازافق این نیمشب　　یا مه من بی نقاب عزم سفر میکند
چشم کدامین حسود این نظر بدگشود　　کان بت زیبا ز ما قطع نظر میکند
تاندهد گرد راه زحمت این کاروان　　دیده زباران اشك بادیه تر میکند
لعل لب خویش را رخصت حرفی بده　　تا کند اندر مذاق آنچه شکر میکند
گر نکنی کسب نور از رخش‌ای آفتاب　　کی شب تار اقتباس از تو قمر میکند
پندتورا ای امام دردل صحبت‌چه سود　　کز شفقت پیر دیر نقل دگر میکند

☆ ☆ ☆

سحری زشعله آه من بسپهرا گرشرری‌رسد　　نه بخرمنش فتدآتشی که‌امان‌خشك‌وتری رسد
چه‌خرامی‌ای بت‌سروقد روش کرشمه‌مبر زحد　　که‌خدانکرده‌زچشم بد بشمایلت‌نظری رسد
نکنم قیاس شکفتن گل وباز کردن نافه را　　بگشودن سرنامهٔ که زیار نو سفری رسد
سرشب که‌ساغرزر کشم بیرت‌چوتنك‌شکر کشم　　دمی‌از کنارتوبر کشم که‌زصبح‌حشر اثری‌رسد
فلکا زدست تو مدتی گذرد که دست تصرفم　　نه بغبغب صنمی خورد نه‌بکاکل پسری رسد
چه صحیفها بخط جلی که نوشتمت‌زوفاولی　　نه‌شمیم زلف‌مطولی نه‌جواب‌مختصری رسد
زشکاف‌سینه‌من‌فغان‌بفلك رسد چه‌خدنك آن　　گذرد زصحبت‌ناتوان بحوالی جگری رسد

☆ ☆ ☆

مرا دوش ماهی در آغوش بود　　که عالم زیادم فراموش بود
مرا عشرت دل شب دوش بود　　که از دلبرم دوش بردوش بود
می ناب بر لب لب نوش هم　　سقی الله مرا نوش برنوش بود
دو زلفش دو زنگی چه زنگی‌همان　　که‌خون خواره وطوطیا نوش بود
مژه خنجری در کف ترك چشم　　که زو تازه خون سیاوش بود
چو گیسو همه حلقه حلقه کمند　　که‌بس‌خلق ازوحلقه در گوش بود
زبس تازه‌گی سبزه نو خطش　　صفا بخش سرچشمه نوش بود
نکشتم حریف سیه نرگسش　　که‌بی‌باده‌خود مست ومدهوش بود
از آن طاق ابرو شدم لایطاق　　که دنباله کش تا سر دوش بود
مگرشاخ مرجان گل آرد ببار　　که ما هم سرا پا قصب پوش بود

چه حاصل ز تریاق فاروق وصل　　که زهر فراق آنشب دوش بود
چه پرسی‌زصحبت که‌شب‌چون گذشت　　زسودا کجا برسرش هوش بود

☆ ☆ ☆

هرچ آن صنم گزین نویسد　　شایسته و دلنشین نویسد
کلك مژه قصه‌های خونین　　از هجر تو برزمین نویسد
زلفت قلم و صبا دبیری　　کاو صاف تو دلنشین نویسد
برهر عضوی مدیح آن را　　واضح بخط مبین نویسد
دانی بچه چیز به که عنبر　　گه‌گاه بمشك چین نویسد
نعت قد و خط منظرت را　　سرو وگل و یاسمین نویسد
نشناسدت ار بهای لؤلؤ　　مرجان لبت ثمین نویسد
گه آئینه گه گه آبگینه　　برسینه دلنشین نویسد
جززهره گمان مبر بچیزی　　کاندر صفت جبین نویسد
ممزوج بلور و عاج ونسرین　　در منقبت سرین نویسد
صحبت نکرد شمایلت لیك　　ازشرم نه‌آن نه‌این نویسد

☆ ☆ ☆

نازم بتی که ناز رخش ماه میکشد　　خورشید از تصور او آه میکشد
سر حلقهای طره طرار کاکلش　　چتر از فراز فرق شهنشاه میکشد
اندام نازکش چه تعبها که هرصباح　　زآمد شد نسیم سحرگاه میکشد
زانزلف‌چون‌رسن که‌فروهشته‌برذقن　　هر لحظه یوسفی بتك چاه میکشد
دزدیده دیدن غضب آلود نرگسش　　پیکان آه از دل آگاه میکشد
صنعت کند مصورت‌ازجمع روزوشب　　آنجا که‌زلف وروی‌توهمراه میکشد
غیراز کف‌توشب می عشرت کشدولی　　صحبت زسینه ناله جان‌کاه میکشد

☆ ☆ ☆

آمد گل و وقت ساغر آمد　　ساغر پر کن که گل برآمد
میخواره می طرب طلب کرد　　ساقی بکنار کوثر آمد

آن نشاهٔ که صاف خضررا نیست — در درد شراب ساغر آمد
عکس رخ تست در ضمیرم — یا ماه دروت منظر آمد
رفتی و نیامدی و گفتم — باز آئی و زندگی سر آمد
تو خضری و من سکندر آری — کی خضر برسکندر آمد
صحبت نه غزل سراست امروز — کز روز ازل سخن ور آمد

☆ ☆ ☆

ماه من گوشه کله کج کرد — عنبرین طره سیه کج کرد
از هراس آب گشت جوهر صنع — تا زهیبت براو نگه کج کرد
طرح ابروی خود بخلق نمود — طاق این هفت بار که کج کرد
از پی جلوه فروغ عذار — برقع از روی مهر و مه کج کرد
ریخت صف صف ز عاشقان برخاك — تا زمژگان سپه سپه کج کرد
ناوك غمزه راند و از شوخی — گاه رو برنشان وگه کج کرد
میخرامید همره اغیار — دیده غافل مراد ره کج کرد
کاش شمشیر ابرویش که قضا — از پی قتل بی گنه کج کرد
فرق صحبت شکافتی که نخست — او ببزم وفا کله کج کرد

☆ ☆ ☆

ماه من این روش ازسروقدان خوب نبود — گشتی از راه وفا این زتومطلوب نبود
رسم لعلت شفقت بود گرفتم هرگز — مردمی شیوه آنچشم پرآشوب نبود
همه دشنام فرستادی از آن لعل چرا — مگر آنجا نمکین بذله مرغوب نبود
جام بخشی چه کنی پرسش وقت ازچه گست — باده کی بود که ازدست تومطلوب نبود
در بلای تو دم از مسنی الضر نزنم — تا نگویند که صابرتر از ایوب نبود
بوی جامه است مرادم که جز آن داروئی — باعث روشنی دیده یعقوب نبود
صحبت ارشیفته روی توشد روز الست — پیش از آن روز مرا غیر تومحبوب نبود

☆ ☆ ☆

یا کامم از آن صنم برآید — یا مرگ ز روزنم برآید

یا ناله بسوزدم سحرگاه — یا زین اثرش نکوتر آید
آن گل که بناز پروریدم — ترسم که بدست دیگر آید
من طالب چشمه حیاتم — کز لعل توام میسر آید
اما نشود که آب حیوان — هرگز بکف سکندر آید
یارب چه شود که بعد عمری — غمنامه فرقتم سر آید
معشوق ازل بکام صحبت — با نقل و شراب و ساغر آید

☆ ☆ ☆

زان بیشتر که برگل ولاله اش کلاله بود — برگردنم کلاله زلفش حواله بود
زاحسان نبود اثر که در آنکوی بی اثر — مارا زخوان فیض محبت نواله بود
زاهد که زهد میکده را حرمتی نداشت — دامش غرور طاعت هفتاد ساله بود
اینشوی کش عجوزه که حالی بعقد تواست — یکچند رفتگان تو را درحباله بود
کشتم نهال دیده بآب وفا ولی — چون گشت بارور ثمرش آه وناله بود
بردیم بسکه داغ تو باخویشتن بخاك — هرگل که شد زتربت ما سرخ لاله بود
صحبت که مست دوست شدودوست مست ناز — این هر دو مستی از اثر یك پیاله بود

☆ ☆ ☆

شوخ صفاهانیم خرم وخندان رسید — مردمك دیده را کحل صفاهان رسید
ناخن انگشت عشق بخت زلیخا گشود — گرمی بازار مصر یوسف کنعان رسید
داشتم این گفتگو دوش که در فرقتش — زندگی آمد بسر عمر بپایان رسید
از پی این گفتگو باد صبا شد وزان — وز دم باد صبا نکهت جانان رسید
گشت در آسمان باز زفیض دعا — آیت دیداردوست ناسخ حرمان رسید
کرد ره کاروان از طرفی شد بلند — مژده رسان یکطرف دست گریبان رسید
فیض قدوم بشیر شامل یعقوب شد — پیرهن یوسفی از کف اخوان رسید
سیر عماری به بین عود قماری بسوز — آصف دوران کجا مهد سلیمان رسید
ظن رقیب این نبود درحق صحبت ولی — خواست هرآنچه ازخدا شکر خدا کان رسید

☆ ☆ ☆

طرف کله نهاده کج سرخوش و مست میرود　　جام شراب ارغوان برسر دست میرود
باده کشان وخوی فشان آیت دلبری نشان　　در صف دل باین نشان بهر شکست میرود
مست می شبانه خود نرگس مست مست تر　　رشح صبوحیش همان برلب و دست میرود
سرومن اینچنین برو کزروشت زمان زمان　　زانوی طاقت همه سوی نشست میرود
قصه سرگذشت من چیست زکنج مدرسه　　خرقه بدوش آمد و باده پرست میرود
برلب بحرامتحان کیست ستاده کاین چنین　　ماهی دل معلقش در خم شست میرود
پیر مغان مگر کند یاری صحبت از کرم　　ور نه کجا زوی بسر عهد الست میرود

☆ ☆ ☆

برقع برافکن تارخت روشن شب تاری کند　　مشکین نقاب عارضت تا چند ستاری کند
برکام این لب تشنگان هرگز نریزد قطرهٔ　　باآنکه آن چاه زنخ دانم نگونساری کند
بالین نمیگیرد سرم بردر نهیدش بسترم　　باشد چه بیند بردرم میل پرستاری کند
بخشد لب نوشین او کام دل و تسکین او　　کوطره مشکین اوگه گاه طراری کند
خرم شب وخوش محفلی کانمه بدست آرد دلی　　فیروز روز مقبلی کش دوست غمخواری کند
چون محرمان بارگه ساید بمه طرف کله　　یك خلوت از شب پادشه بارند بازاری کند
صحبت چو جوید کامرا یعنی زساقی جام را　　تاروی گاهی فامرا از باده گلناری کند

☆ ☆ ☆

این صبوحی که درآخر به نشاتم دادند　　اول از ساغر حیوان و نباتم دادند
تا جمادی سرم ازافسر انسانی رست　　در مقام ملکی پای ثباتم دادند
بادی ازبادیه وحدت ذاتش برخواست　　خواستم باده ز از اقداح صفاتم دادند
برسر خرمن دارائی معشوق ازل　　خوشهٔ چند بعنوان زکوتم دادند
دستم از غیر بریدند و برای دیه اش　　برسر خازن فردوس براتم دادند
مزد شورابه اشکی که زچشم افشاندم　　از شکر خنده او آب و نباتم دادند
کشتیمرا که بگرداب بلا طوفانی　　شرطه برخواست ازآن ورطه نجاتم دادند
گرچه اول جگر ازملح اجاجم تفسید　　عاقبت از لب خود عذب فراتم دادند
چکنم همرهی خیل سکندر صحبت　　من که بی منت خضر آب حیاتم دادند

چو ماهت مهر در خاور نباشد　　چو قدت سرو در کشمر نباشد
دلم را جز غم دلبر نباشد　　نباشد دل که غم پرور نباشد
تو را یك تشنه لب بردر نباشد　　که سیرآب از دم خنجر نباشد
فشانم اشك غم برآتش دل　　اگر نعل تو در آذر نباشد
نشد روزی که از غوغای عشاق　　سر کوی تو چون محشر نباشد
محبت آب حیوان خاصه من خضر　　حریف آن می اسکندر نباشد
غمت غمدیده گانرا غمگساراست　　چه غم گر باده در ساغر نباشد
بمن نامهربان یار ار شود یار　　چه باك ار آسمان یاور نباشد
شب دیدار نزدیك است اما　　مرا از بخت بد باور نباشد
تو را بالین زخارا و حریر است　　مرا جز خار و خس بستر نباشد
شبی آن آستان خواهیم بوسید　　ولی گر پاسبان بردر نباشد
کسی را کزلب لعلت رحیق است　　بحشر ابشخور از کوثر نباشد
مگردان طاق ابرو را ز صحبت　　که او را قبله دیگر نباشد

☆ ☆ ☆

ستم دوست گوارا و غم یار لذیذ　　میل اغیار رطب ذوق مرا خار لذیذ
کشتن وادی خون خوارمحبت مطلوب　　خوردن ناوك آن ترك کماندار لذیذ
طعم زخم توام ازمرهم صحبت خوشتر　　مزه زهر توچون شکر افطار لذیذ
عافیت دوست ندارم زشفا بیزارم　　کام ابواب تو را علت و آزار لذیذ
زلف شبرنك توشد باعث شبخیزی من　　دیدن آن رخ روشن بشب تار لذیذ
تشنه تف بلا را که ازآن جمله منم　　مس انگشتری لعل لب یار لذیذ
ضرب تیغی بسر قهر بصحبت زد و گفت　　شربت نافع ما ضربت قهار لذیذ

☆ ☆ ☆

ای رویت ازبهشت برین چهره بازتر　　زلف شبت زروز قیامت دراز تر
گل باهزار زیب برآمد بشاخ وگفت　　کی دستگاه حسن تو بابرك وساز تر
لعل لبت بغنچه نشکفته خنده ریز　　نخل قدت ز سرو چمن سرفراز تر

هنگام دستبرد شبیخون ندیده‌ام / از ترکمان غمزه تو ترکتاز تر
صید دلم بزخم خدنگی نواختی / زخمی دگر رسان که شوی دلنواز تر
بشنو که روزگار چه میگویدت براز / کز چشم کافر تو نیم فتنه ساز تر
ما را بدرد دوری خود مبتلا مکن / ای فرقتت زهر المی جانگداز تر
کوته نگشت قصه وشب نیست ایدریغ / افسانه‌ات زصد شب یلدا دراز تر
هرگز شنیدهٔ زکس ای نازنین من / مشتاق تر زصحبت و دل پرنیاز تر

☆ ☆ ☆

میوه عشاق چیست سیب زنخدان یار / شربت بیمار چه شهد لب دوستدار
کاکل مشکین دوست نافه آهوی چین / زلف چلیپای وی طبله مشك تتار
چهره گلناریت ساخته آتشکده / کرده اقامت در و خال‌توزردشت وار
زلف تو بندد گره جعد توچین و شکن / لعل‌توقند وشکرچشم توخواب وخمار
گرد ره کاروان سرمه چشم امید / بانك درای شتر مژده دیدار یار
تازه کند روح را عشق مسیحا نفس / قصه کند نوح را دیده طوفان گذار
زخم خدنك جفا مرهم ناسور دل / خون شهید ستم صیقل تیغ نگار
خیز که بلقیس گل تخت سلیمان گرفت / گشت زداود مرغ رمز زبور آشکار
فاخته برشاخ سرو سرو بکام تذرو / بلبل دل چند چند ناله کشی زار زار
گوشه دشتی بجوی دامن کشتی بگیر / توشه کشتی ببر تحفه باغی بیار
زیر گل و ارغوان گفته صحبت بخوان / تاکندت این وآن مشك وقرنفل نثار

☆ ☆ ☆

لبی کاب خضر شد زو مکدر / شود کی قسمت خیل سکندر
مکرر کن چوگفتی ایکه لعلت / مکررتر زهر قند مکرر
درخشان‌تر لب ازلعل بدخشان / فروزان تر عذار از ماه خاور
نه‌شمسی چون رخت در بزم خوبی / نه‌سروی چون قدت درشهر کشمر
جبینت زهره و در حوض ماهی / دهانت غنچه و برشاخ عرعر
دوزلفت‌را چه خوانم لااقل‌مشك / کدامین مشك اما مشك اذفر

رخت گلفام‌ولب‌میگون‌سبب‌چیست / مگر می خوردی از پستان مادر
تو شاه کشور حسنی و شاهان / زرشك پیشگاهت زار و مضطر
دوچشمت قهرمان و غمزه حاجب / دو لعل انگشتری و کاکل افسر
سپه مژگان و هندوخال مشکین / خطت طغرا نویس هفت دفتر
کمین دربان ایوان جلالت / کجا سنجد بچیزی ملك سنجر
سرت گردم سری‌افتاده‌چون‌گوی / بپایت وارهید از تاج قیصر
گرآرد یك‌شبت‌صحبت‌درآغوش / پس از پیری جوانی گیرد از سر

☆ ☆ ☆

ای زلف توحلقه حلقه زنار / زنار تو طره طره طرار
فاش از کف دو ملك کشیدند / دل ویحك ازاین دو زلف جرار
کنج دهن تو داردی ملح / چاه ذقن توکان فرار
فرار تو شد سبب که کشتند / دلها ز درون سینه فرار
ای روی تو مصحف خداوند / ابروی تو ذوالفقار کرار
این هردو زمعجز است و چشمت / جادوگر و خود تو شوخ عیار
جز صورت آن صبیح صحبت / در دام دلم کجاست دیار

☆ ☆ ☆

اسودالعین بتی روی برش باغ بهار / احمراللون گلی زلف‌ورخش‌لیل‌ونهار
ابطحی حرمی مدنی مکی / قدسی‌القلب و لا حاجت لی بالاظهار
شاهد تازی و محبوب حجازی بخ بخ / مهربان ماه یمانی مژگانش قهار
کرده لخت جگرزنجی ورومی بریان / خوزده خون دل شامی وعراقی ناهار
عربی لهجه و برحشوتها میش نشست / ملهم‌آن‌هیکل خاتم کش‌بگسسته مهار
قرشی مجد دو شاه حبش و نجاشی / کرده‌زان‌کلك برین برخط نسخ‌استظهار
صبغة‌الله و من احسن از آن وجه حسن / ریخت‌رنگی که‌ازآن‌یافت‌دل هارآهار
کرد روح کنفش از نفس حور بخور / برد مهرکتفش از کف شاهان امهار
نقل دل‌صحبت من صحبت ازآن لعل‌لبت / چه که‌درخانه سروچه که در کوی‌جهار

چیست دانی کار چشم وحال دل شبهای تار   گریهـای های های و ناله های زار زار
آری آری مفلسانرا این دوسرمایه‌است‌وسود   ایدل‌غمگین بنال ای چشم خون‌افشان ببار
ای صبا از کاروان مصر احوالی بپرس   نکهت پیراهن گمگشته ام حالی بیار
از بر جانانه آئی تا چه داری در بغل   پیك فرخ فال من ازجیب جان دستی برآر
عنفوان عمر وبحران شبابست ای پسر   گر کنی کاری بکن تا نگذرد کارت زکار
عمر من دشتی بجو مشتی بزن کشتی بکن   تخته خاکی ببر شخمی ببر تخمی بکار
صحبت از آئینه اسکندری بزدای رنك   پیش‌ازآن‌کافتند درهم خیل روم و زنگبار

☆ ☆ ☆

حبذا کاین سحر سحـاب مجـاز   زآفتاب حقیقتم شد باز
سحری در ضیا قرین ضحی   صبح خندی گره گشای نیاز
سر برآورد مغز نغز از پوست   گشت معنی ز صورتم ممتاز
دردی آشامم از می ساقی   آن ملك پرور بشر پرداز
نه‌شرابی که‌گشت از آن محمود   مست و مقراض کرد زلف ایاز
از صفاهان دری چه میکوبید   دل من برده دلبر شیراز
گوش بانك درای میشنود   غالباً میر کاروان حجاز
میرسد از طواف کعبه دل   خسته از رنج راه دور ودراز
استلام حجر نموده ز سعی   در میان صفا و مروه ناز
چه حجر خال چهرهٔ محبوب   یا مقیم لب بت طناز
درد دل وا مکن چنین صحبت   کـه دل بی دل است خانه راز

☆ ☆ ☆

خیز ودر زمزم عشق این تن ناپاك انداز   سعی کن رخت برآن مروه ادراك انداز
هین مگوراه حجاز طلبش پرخطر است   ناقه وجد در آن مرحله بی‌باك انداز
زیر میزاب محبت بی غسل احرام   شوری از گریه براین دیده نمناك انداز
چون برآئی زوقوف عرفات عرفان   زآن جبل برجه و گلبانك عرفناك انداز
در منای شرفش نای هوا زار ببر   وین سرنفس درآن معرکه برخاك انداز

دانه چند حصی از پی رمی جمره   برسر حرص و شره چابك و چالاك انداز
دامن کعبه شوقش بکف آور آنکه   در گریبان دل از دست غش چاك انداز
قتل صید حرم اینجـا بضرورت رحلست   حلق دل در خم آن حلقه فتراك انداز
صحبت از بهر صفای صف دندان وفاق   از درخت تر آن بادیه مسواك انداز

☆ ☆ ☆

دلا مکن هوس کار ناروا هرگز   مباش طالب سیمرغ و کیمیا هرگز
عنان‌دل‌مده از کف که‌بسوی دانش‌وداد   نه سیمیات رساند نه‌کیمیا هرگز
بقد خویش چه دوزی لباس تقوی را   مزن بجیب قبا بخیه ریا هرگز
صحیفهٔ کـه نگاه خدا برآن افتد   مکن در آن رقم حرف ماسوا هرگز
هزار چون توگر از ره روند ننشیند   غبار نقص بدامان کبریا هرگز
اگر تو از سر دعوی گذشتنت باید   مبر بمحکمه جور ماجرا هرگز
هوای نفس بیادت دهد مشو صحبت   بسان بوالهوسان پیرو هوا هرگز

☆ ☆ ☆

دوش رطلی کشیده‌ام کـه مپرس   طعم وصلی چشیده‌ام کـه مپرس
بوسه گاهی مزیده‌ام کـه مگو   لب قندی مکیده‌ام کـه مپرس
شربتی خورده‌ام کـه نافع باد   مشربی برگزیده‌ام کـه مپرس
از لب لعل شکـر افشانی   داستانی شنیده‌ام کـه مپرس
کرده ام ترك هرزه گردیهـا   بردری آرمیده‌ام کـه مپرس
رسته‌ام از غیابت‌الجبتی   بمقامی رسیده‌ام کـه مپرس
تا بمنزل رسیده‌ام صحبت   صعب راهی بریده‌ام کـه مپرس

☆ ☆ ☆

چشم تو را زنم مثلی خالی از فسوس   مژگان‌شکرف‌وحجله‌اوخضرمی‌عروس
برچهرهٔ زلف‌دیدم وخال اهرمن مثال   گفتم کمند قیصر روم است ودیوروس
برتلخ کام ترش‌مکن چهره را بترس   زآن‌قمطریرروی که‌خواندش‌خداعبوس
باخال آبنوس که بر کنج پسته ریخت   چون نقطه از دم قلم چرخ آبنوس

گفتم کـه پاس شکر من میزنی زچه　هندوی بد معامله یا زنگی شموس
گفت آتشست روی ودو اخگر از آن دو لب　من هیربد مجاور این آذر مجوس
پیرم قرین مرك و باین زندگان جوان　گـه گـه فریبدم بنوید کنار و بوس
بیدارتر زخواب سحر شو کـه بشنوی　صحبت دگر خروش جز این صیحه خروس

☆ ☆ ☆

گیرم که در این شهر بهیچم نخرد کس　لطف تو خریدار من است این شرفم بس
تشریف رسای تو اگر سرو به بیند　از قد بلند افکند این جامه نارس
در شأن رخ و زلف تو این آیه صریح است　و اللیل اذا عسس و الصبح تنفس
گفتم زجفا صرفه بژی گفت جفا چیست　این طعمه مرداروش ارزانی کرکس
وقتست که این دلق هیولائی از اندام　اندازم و سر بر کنم از گنبد اطلس
صحبت اگر اسرار درون تو کنم فاش　کافر برطوبت نکند عضو تو را مس

☆ ☆ ☆

عالمی داریم خوش داریم چون جا در قفس　این گرفتاری مبارکباد ما را در قفس
هر کسی را عیش در جائی مقرر کرده‌اند　عشرت مرغان بگلشن راحت ما در قفس
از نشاط شاخ گل من نیستم آسوده دل　رغبت دیدار گل داریم اما در قفس
وه که دل تنك و قفس تنك و فضای دهر تنك　کاش میبودیم با این حال تنها در قفس
قسمت ما دانه برچیدن زصحرای وسیع　نیست کاب و دانه ما شد مهیا در قفس
نوعروس باغ را گفتم نو آئین حجله‌ات　بهر بلبل در کجا بستند گفتا در قفس
صحبت آن درد آشنا مرغیست کورا از ازل　بوده یا در دامگه آرامگه یا در قفس

☆ ☆ ☆

همچو موسیقار از منقار خویش　ناله‌ها دارم درون غار خویش
غار را از ناله بشکافم گر او　خواندم یکبار موسیقار خویش
ناله را تأثیر بین کافکنده‌ام　گوش افلاطون سوی مزمار خویش
تحفه ضعف و نقاهت می کشم　پیش نال از ناله‌های زار خویش
حزن تو بیمار دارم گرچه اوست　فارغ از تیمار بو تیمار خویش

بوعلی سینا نباشد گو مباش　میدهم خود درس بهمنیار خویش
مختلف هردم بگوشم میرسد　از زبان خویشتن گفتار خویش
گر زلیخا نیست در زندان نه‌ایم　یوسف خویشیم و در بازار خویش
از تنور سینه آتش میخورم　مرغم اما مرغ آتشخوار خویش
کهنه کردم بسکه کردم رهن می　این رداوجبه و دستار خویش
گاه حیوان گـه بشر گاهی ملك　سیرها دارم از این اطوار خویش
تاختم در انفس و آفاق رخش　شهره گشتم در دیار یار خویش
وامکن صحبت در همیان راز　مهر زن بر کیسه اسرار خویش

☆ ☆ ☆

غمی سرایم و نقلی کنم بهانه خویش　باین بهانه مگر گویمت فسانه خویش
زتابش نفس خود چنان فروزانم　که آتش شجر طور در زبانه خویش
حرارت تب عشق است در تنم چه شود　که شربتی دهی از لعل ناردانه خویش
بیا نك چنك چه حاجت مرا که چون داود　زبور خوان و طربناکم از ترانه خویش
هر آنکه ره بسر کوی دوست پیدا کرد　چنان برفت که گم کرد راه خانه خویش
علی الصباح اگر از آشیان برون آیم　بصد نوا پی تحصیل آب و دانه خویش
نرفته یکدوسه پرشخ کمانی از طرفی　بناوك مژگانش کند نشانه خویش
کشید سوی گلم بوی گل و گرنه چرا　شکسته بال کشد پا از آشیانه خویش
حدیث هوش و خرد پیش من مگو صحبت　که مستم از دم پیرومی مغانه خویش

☆ ☆ ☆

یکشب گرت آورم در آغوش　صد ساله غمم شود فراموش
عشق آتش و غیرت آتش افروز　دیك دل ما از این دو در جوش
ای نام تو برنگین دل ثبت　مهر تو بلوح سینه منقوش
هم وادی فرقت تو خونخوار　هم بار محبت تو بردوش
دوشم شب وصل بود و امشب　هجران تو در تلافی دوش
با ما کـه نهنك بحر صبریم　ای لجهٔ غم مجوش و مخروش

عمامه زرق صحبت از فرق   برگیر و به نیم جرعه بفروش

☆ ☆ ☆

بمن تسلیم کرد آن نوش لب دوش   لب نوش و لب نوش و لب نوش
رطبها چیدم از نخلش ولی بود   کجا هوش و کجا هوش و کجا هوش
سهیلم مینمود از زیر زلفین   بنا گوش و بنا گوش و بنا گوش
دو چشم سرمه سا مدهوش اما   چه مدهوش وچه‌مدهوش وچه مدهوش
چو جان آوردم آن تنك شکر را   در آغوش و در آغوش و در آغوش
همی گفتم مرا یاد و تو را چند   فراموش و فراموش و فراموش
مکرر کاش گشتی بهر صحبت   شب دوش وشب دوش و شب دوش

☆ ☆ ☆

از پرده در آید در مهم فاش   خورشید نهان شود چو خفاش
قندی بفشان که دارم امید   دشنامی از آن لب شکر پاش
گیرم که رخت کشد کشد چون   تصویر کرشمه تو نقاش
من ساده ضمیر آن نگارین   پرعشوه و ساده روی جماش
هر سر که ندارد افسر عشق   صد مرحله گو زتن جدا باش
حاجی ز طواف کعبه دل   سوی حرم دل آمدی کاش
در میکده رو که سر مکنون   گویند بیانك چنك و نی فاش
رازی که درآن فرشته مات است   بشنو ز زبان رند قلاش
صحبت من و عشق آنکه حسنش   افراخت بمه لوای فرخاش

☆ ☆ ☆

نگشود در بانش درم چندانکه افسون کردمش
وزغم گرستم انقدر کز گریه محزون کردمش
از خاك پاك آن حرم جستم روان را تقویت
اول باشك آمیختم و آنگاه معجون کردمش

بد ساخت کارم مدعی خوب آتشش برجانزدم
وین بازگفتی شد که او چون کرد ومن چون کردمش
دی توبه فرما زاهدی غافل گریبانم گرفت
صد بت بجیبش ریختم تا خرقه وارون کردمش
آباد بادا میکده کامساك دور است ازدرش
صد جام بردم وام ازو یکجامه مرهون کردمش
هرمسجدی شد مسکنم هم روزن میخانه شد
هر عاقلی شد همدمم همدرد مجنون کردمش
آن خشك وادی کزدرون هرگزندادی نم برون
بردم بکار ازهرفسون دریای جیحون کردمش
دامن کزآن سرو سهی گردید چون دستم تهی
شد رشك گلزار بهی از بسکه پرخون کردمش
صحبت که شهری زادکی رم داده بودش ازصبا
با من نشست و همچنین با وحش و هامون کردمش

☆ ☆ ☆

گیرم کنمش ز صبر سرپوش   این دیك کجا نشیند از جوش
ای زلف توهمچو مار بردوش   ضحاك لب تو چشمه نوش
مهریست مهم چو مه گله دار   سرویست گلم چوگل قبا پوش
نی رند و نه زاهدیم آری   مینا بیغل سجاده بردوش
در پیش رخ تو لاله واله   گاه نگه تو هوش مدهوش
هم طوق اطاعتت بگردن   هم حلقه بندگیت برگوش
دردی کش دل که کهنه رندی‌است   یارب زکف که شد قدح نوش
ای بلبل طبع صحبت امشب   گل می شکفد مباش خاموش

☆ ☆ ☆

رسد دامن کشان برخاکم ازسروخرامانش   حیات جاودان بخشد عبیر گرد دامانش

شود در بوستان گرجلوه گرسرو خرامانش　　برش زانوزند شمشاد وسرو افتد بدامانش
تماشا کن قرنفل با قرنفل کاکل مشکین　　به‌بین مرغوله درمرغوله زلف عنبرافشانش
مسلمانان خدا را شیوه آهونگه شوخی　　که طرح کفر میریزد دو چشم نامسلمانش
بلورین سینه یا صبح دویم یا صفحه نسرین　　کدام است‌این که‌من‌می بینم ازچاك گریبانش
سحرماخود پریشان‌خاطریم ای بادشبگیری　　پریشان تر مکن سرحلقه زلف پریشانش
چه پرسی‌سر گذشت دل که‌غارت‌پیشه بیرحمی　　بیغما برد وتا محشر نه سردانم نه سامانش
فلاطون حاذق است اما نیاید گو ببالینم　　که بیمار محبت جز محبت نیست درمانش
نیم خاطر پریشان ازحسد کیشان خودصحبت　　که‌یوسف‌تاج سلطانی بسرزد رشك‌اخوانش

☆ ☆ ☆

دل ز دست غمت نیافت خلاص　　کرد از وی مگر خدای قصاص
لب لعل تو رومی نو خط　　سر زلف تو زنگی رقاص
خط سبز تو بر ورق ریحان　　گل روی تو در عرق غواص
همگی بنده‌ات چه حر و چه عبد　　همه‌شرمنده‌ات چه عام وچه خاص
ید بیضا فراز کن ساقی　　کـه کف دست تست‌کان خواص
اولین ساغر تو قسمت کیست　　من کـه دارم به پیر دیر اخلاص
می بده می چه می می بیغش　　تا شفا بخشدم چو سیم خلاص
ساعد میگسار سیمین است　　جام می گو درست باش رصاص
صحبت ازمن مجوی صحبت خلق　　که نیم من حریف این اشخاص

☆ ☆ ☆

تا سر زلف تو دارد رای رقص　　طبع من از وجد کوبد پای رقص
خود نه زلفینت همی پا در هوا　　چون‌دوزنگی برجهد‌ازجای رقص
کان دو پستان که گهی دارند هم　　برسر نسرین سرو سودای رقص
ابروان وچشم ومژگان و خطت　　سوی زلفینت کند ایمای رقص
کف بدف مطرب سرانگشتان‌او　　رقصهـا دارند جای پای رقص
سوی گلشن رو کـه سرو ناز را　　برفلك بالد قد و بالای رقص

بیتو گررقص آورند اشجاردشت　　تنك گردد بردلم صحرای رقص
جام در کف باشدم رقصی امید　　با هزاران شوق‌کار افزای رقص
لیك چون رقص‌آورم کز بیخودی　　می‌ندانم صاد رقص ازرای رقص
ذره را گر منع رقصیدن کنی　　درهوا کی باشدش یارای رقص
رقص رقصان‌میروم صحبت زشوق　　تا نمایم عرضه‌اش کالای رقص

☆ ☆ ☆

اگرزصحبت دردی‌کشان کنم اعراض　　چنان کشم قدح فیض از کف فیاض
شبی مطالعه خط جام میکردم　　نوشته بود درو اننی انا الفیاض
زبان بآب عنب شسته‌ام چسان نکند　　اثر بدل سخنانی که پاك شد زاغراض
نسیم فیض زجیبم وزد چرا نبود　　حضورمن‌طرب انگیزتر زصحن ریاض
لب ازترشح می پاك می کنم هر صبح　　چرا دمم نشمارند دافع الامراض
زجام می بجز اسرار غیب می نوشد　　عجب‌مدار زرندان باده نوش ارهاض
مدام اگر بشکافند سینه صحبت　　برون نیاید ازو غیر ریزه مقراض

☆ ☆ ☆

نه زاهدم نه فقیه سفیه و نه مرتاض　　شراب خواره و امیدوارم از فیاض
تبسم لب ساقی مفرح الاحزان　　سرشك گریه میناست دافع الامراض
تن برهنه زنم غوطه‌شب چه‌شب‌شب‌قدر　　که از گلاب عذارت لبالب‌است حیاض
حدیث واعظ منبر نمی کند تأثیر　　که یك‌افاده او نیست خالی از اغراض
خطی زحاشیه طلعتت مطالعه شد　　کـه زایل بصرم کرد هر غبار بیاض
ستردم از ورق فلسفی بکزلك عشق　　نقوش وهم وخطوط جواهر واعراض
برای خاطرصحبت بنال زار ای چنك　　چنانکه مریم حبلی و بامداد مخاض

☆ ☆ ☆

چشمی بمال‌خواجه که برچیده شد بساط　　بشکست نای شادی و مینای انبساط
این‌شوی کش عجوزه که دنیاست نام‌او　　با هیچکس بسر نبرد عقد ارتباط
هردم عبور قافله ممکنات بین　　بارحلهای سود وزیان زین کهن رباط

نفس تو خصم تست گرت لابهٔ کند   نبود عجب ولی سخن او مدان مناط
هرجرم نقطه ثمری باش تا بحشر   پیشت گران مطولی آرند ازآن نقاط
این عمرچیست برق یمانی مدار چشم   زآغازش استقامت وزانجامش انضباط
شیب وشباب هردویکی دان وهمرهند   پیران سالخورده جوانان بانشاط
فردا مگر شود سر زلف تو دستگیر   ورنه چه‌حد عاصی وبگذشتن ازصراط
بی رهنما و بدرقه صحبت سفر مکن   کاین وادی مخوف بود جای احتیاط

☆ ☆ ☆

اگر بسوی خدائی تو رهنما واعظ   کجا حدیث تو و گفته خدا واعظ
افادهٔ که تو را هست برسر منبر   هزارمرحله دور است تاخدا واعظ
سرآستین‌چه‌فشانی‌زمان‌زمان برخلق   که‌شرم بادت ازاین جبه‌وردا واعظ
اثر نمیکند این‌حرف‌در تو خوف‌چه‌شد   من و تو و حرم امن کبریا واعظ
توازحضیض من از اوج گفتگو دارم   تورا کجاست اقامت مرا کجا واعظ
روان شرع بدرد است ازحکایت تو   چنانکه‌نالدازو روح مصطفی واعظ
گر ازنصیحت صحبت فسرده کامی تو   لب حقیقت ازآن است پرنوا واعظ

☆ ☆ ☆

تو آفتابی و این آفتاب نیم شعاع   زآفتاب تو وذره وش برقص وسماع
یکی دلیل بوحدت یکی بکثرت گفت   میان عارف وعامی ازآن فتاد نزاع
غزال جوی غزل برکش وپیاله بگیر   بمیر کو زغم هرسه مفتی طماع
بهل که دلق مرقع بیفکنم ازبر   کنیم‌چنددراین‌ژنده‌قطع وفصل‌رقاع
طلب کنیم جهان دگر بوضع دگر   که‌عیش نیست‌دراین‌عهد‌منقلب‌اوضاع
بکام مشتری‌افراشت رایت از رفعت   چوزهره‌قطع‌سفرهر که کردازاین‌اقطاع
بس است داعیه دوست‌رابهل صحبت   حدیث هروله و مشی و شیرباغ زراغ

☆ ☆ ☆

هست امشب چو روغنم بچراغ   به که روشن کنم چراغ اباغ
بو که چون لاله شست وشو یابد   دل آلوده تر زپنبه داغ

پنبه از داغ دل چو برگیرم   زآن نمك‌زخم را چه‌نیست فراغ
چون تمنای عیش با تو کند   هرکه را درغم تو سوخت دماغ
گلت از غنچه وا شد و نگشود   باغبانت بروی ما در باغ
لاله‌ات برفروخت شمع و نهشت   بخت بد رخت دل بدامن زاغ
جوئی از من نشان صحبت اگر   چون تومن نیز هستمش بسراغ

☆ ☆ ☆

دوشم سحر زهاتف‌غیب آمد این‌هتف   اشرب من المدام هنیئاً و لاتخف
ساقی کجا بطی که بیالایمش بخون   چون پنجه حمام حرم مرفقین و کف
یکجرعه زان نبید نه‌بیش‌ارشود نصیب   برهم زنم کتیبه سالوس صف بصف
رازی که‌داشت‌عارف‌ازافشای‌آن هراس   گفتند بیهراس بآهنك چنك و دف
مسرورم از نظاره روی تو غالباً   زآن باغ‌گل همی شکفد غنچه شعف
فقراست بهرهٔ من وسازم باین متاع   عشق‌است پیشه من ونازم باین شرف
دانی‌دعای صحبت شب زنده دارچیست   جزمهر دوست از دل من باد برطرف

☆ ☆ ☆

نورحسن‌ازروی‌ماهت برطرف‌شدحیف‌حیف   آفتابت خارج از بیت‌الشرف شدحیف‌حیف
از رخت‌گل وزلبت لعل بدخشان بود محو   گل‌قرین‌خارو گوهرچون‌خزف‌شدحیف‌حیف
زاغی آمد کز قفس شد هم‌گل وهم عندلیب   ازگلستانت برون‌بر بانك‌ودف شدحیف‌حیف
بند بند زلف مشکینت که عنبر می فشاند   عنبرش بی‌نکهت ومشکش‌تلف شدحیف‌حیف
نرگس بیبا کرا از جعبه کم شد تیرها   تیرهای غمزه کوتاه از هدف شدحیف‌حیف
دل چه بردی گفتم ازدستت رود نیکش‌بدار   ظلمها کردی براوخوبت ز کف شدحیف‌حیف
پیری آمد سیری آورد ازچه ازعیش‌ونشاط   کوجوانی گرزگل صحبت‌شعف شدحیف‌حیف

☆ ☆ ☆

دو عالم کرد راه ابرش عشق   دو کون آماج تیرارش عشق
نه‌تنها من که صد همچون تهمتن   نیارد در مصاف اشکش عشق
مغ وترسا ومؤمن را بهم سوخت   نه‌تر داند نه‌خشك این‌آتش عشق

رخی دیدم کـه تا صور سرافیل　غشی کردم غشی نامش غش عشق
تغشانا الی یوم‌القیامه　چه پرزور است جام بیغش عشق
خوش آینده‌است درهر گوش نقلی　بگوش ناخوش این نقل خوش عشق
همه عالم چه انوار و چه ظلمات　فروغی از جمال مهوش عشق
قمر تابی زرخسار محبت　عطارد صید تیر ترکش عشق
بسا غم کز دل صحبت بدر برد　نو آئین باد بزم دلکش عشق

☆ ☆ ☆

اگرچه نیست توراهیچ پاس عهدووفاق　بیا که طاقتم از دوریت رسید بطاق
کمان ابرویت ارمختلف زند تیرم　سزاست زانکه گهی جفت خوانمش گه طاق
مرا بمی چه صلا میزنی تو بامستان　پیاله زن کـه نداری خبر زدرد فراق
بدشمن این سخن غم فزا نشاید گفت　که تنك بسته بخونریز دوست دست نطاق
خورند حنظل وشکر زدست یکدیگر　کمان بد نبرند از صفا بهم عشاق
درون سینه ما نیست کینه احدی　دلی که خانه عشق است نیست راه نفاق
مرا مهارت خط پیاله انقدر است　که فی الحقیقه فلاطون وحکمت اشراق
نبود وجه وجیه تو را شبیه و نظیر　نظر درست گشودم برانفس و آفاق
بگو بگوش زمین صحبت ارشبی خسبی　توساکن ومتحرك چراست هفت رواق

☆ ☆ ☆

مقام طاعت دردی کشان علی التحقیق　چه بام دیرمغان و چه صحن بیت عتیق
بگیر گردن مینا و غبغب ساغر　بجو مفرح یاقوتی از عقار عقیق
اگر بکف رسدت زلف چنك وحلقه دف　زهی سعادت عظمی و حبذا توفیق
مجوی سر حقیقت مگرز صاحب حال　کـه اهل حال ندارند انقدر تعمیق
بیا بدیر وببین اهل ذوقرا که چه سان　زنند زانوی خدمت به‌پیش پیر طریق
بگوش خویش شنیدم که هاتفی میگفت　لقد صدقت و صدقت ایها‌الصدیق
شبی شمایل حسنش بنظم میآورد　زبان صحبت ومیخواند ازجلی ودقیق

☆ ☆ ☆

ازدست ما حذر کن ایخیره خصم بدرك　کاندر نیام نفرین داریم صد بلارك
یکقطره‌اشك خونین صد لجه‌خروشان　یك آه صبحگاهی سیصد هزار ناوك
امشب رقیب دوران کشتم به‌تیر آهی　امروز باد عیدم بردوستان مبارك
طبل نشاط کوبم برچرخ هفت اورنك　کز پوست باز کردم سرتا بپای آنسك
استاد روح حیران در کار این دبستان　نفس وهواچوطفلان دارم لعاب بزرك
ذهن فقیه محروم عقل حکیم موهوم　نی سر کار مفهوم نی کنه ذات مدرك
صحبت زچنك تقدیر کس‌را گریز نبود　این لاشه لنك لنگان رخش قضاسبك تك

☆ ☆ ☆

فغان زین دل که عمداً شد بعاشق کش بتی مایل　کزاو کارم بجان جانم بلب لب خشك از آه دل
شکرلب نار پستانی بهار افروز بستانی　دوچشمش کافرستانیکه بس دین گشت ازو باطل
مهی خورشیدازوروشن گلی فردوس ازو گلشن　سمن سیماوسیمین تن حریر اندام وسنگین دل
بیاض گردن و سینه بلور محض آئینه　بطلعت صبح آدینه بگیسو شام را شامل
نه‌تنها تیرمژگانش من ودل خواست قربانش　که هاروت از زنخدانش فتاد اندرچه بابل
ازاین پذرفتن فرمان چه دارم بهره جزحرمان　دریغ از درد بیدرمان فغان ازسعی بی‌حاصل
چه‌راهست این زآفت پر نه نورمه نه‌عکس خور　رفیق راه لایشعر دلیل عقل لایعقل
امید است از خدا اینم کـه زیرتیغ بنشینم　خضاب ازخون خود بینم بدست وپنجه قاتل
زصحبت در کشم دامن که تنها او بود یامن　نه‌من بااو نه‌او بامن گذارند اندرین محفل

☆ ☆ ☆

یاری است مرا که یاری دل　زو آید و دوستداری دل
یاری کـه ازو رسد بطغرا　منشور امیدواری دل
زلفت کـه برخ قرار دارد　دارد سر بی‌قراری دل
پران پران خدنك غمزه است　کاید پی غمگساری دل
جز لعل لب تو از کـه آید　جراحی زخم کاری دل
هرگز نگزید می اگر بود　هجران تو اختیاری دل
وقت است که ملك عشق صحبت　گیریم بدست یاری دل

پرده شد باز وای برمن ودل   من دل باز وای برمن و دل
گفت منصور رفت برسر دار   فاش‌شد راز وای برمن و دل
هیچ رازی نماند پوشیده   کیست غماز وای برمن و دل
ازصفاهان مگو که برد دلم   ترك شیراز وای برمن و دل
از تو دارند یوسف و داود   حسن داود وای برمن و دل
دل‌صحبت تذرو وآن مژگان   چنگل باز وای برمن و دل

✲ ✲ ✲

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل   تا غم اینجا ننشیند بپرستاری دل
غم یار است که‌دارد سرغمخواری دل   من بگرد سر غم کاید ازو یاری دل
سر کویت که قیامت بود از زاری دل   ترسم از هم نکنی ناله زبسیاری دل
دل زپیکانت جفای تو شفائی میجست   ناوك غمزه خوش آمد بپرستاری دل
شانه‌مشکل سرآنزلف برآرد که‌درآن   راه باد سحری نیست زبسیاری دل
نرگست‌مست‌شدوریخت‌خمارازمژگان   مژگان‌نقب‌زد ورفت بخونخواری دل
غم بسروقت من‌آمد من ودمسازی غم   دل بدست توسپردم تو و دلداری دل
چند پندم دهی ای هرزه درا کوته کن   که نداری خبر از درد گرفتاری دل
درد ودرمان وبلا مرهم واندوه طبیب   وای برحال دل و حالت بیماری دل
دل‌مجروح‌ازآن‌جمع‌به‌یکی‌مرهم‌خواست   صد خدنك دگر آمد بپرستاری دل
زآندل سخت‌ترازخاره که بیرحم افتاد   چون توان کرد تمنای کم آزاری دل
من همان روز که‌این چاه زنخدان‌دیدم   گفتم‌اینجاست‌چوهاروت‌نگونساری‌دل
عاقبت‌زهروگوارش‌غم‌وپرهیزوشکیب   هیچ بیمار ندیدیم به بیماری دل
سهو کردیم که‌چون دل بغمش بسپردیم   نگرفتیم ازو عهد کم آزاری دل
صحبت‌ازهمت‌دل‌شب‌چه‌خروس‌عرش‌است   که‌خروشان‌بخروش‌آورد اززاری دل

✲ ✲ ✲

ای مهر تو پاس یاری دل   کین تو اساس زاری دل
شرمنده روی تو دل و من   شرمنده شرمساری دل

دانی شبها چه حال داریم   بیداری و بی قراری دل
آسوده دلان خبر چه دارند   از محنت و سوگواری دل
فرق است میان این دو آری   ناکامی و کامگاری دل
دوش ازسر کوی‌خویش‌بشنید   فریاد و فغان و زاری دل
گفت‌ایندل‌صحبتست‌کش‌نیست   زاری دل اختیاری دل

✲ ✲ ✲

فاش شد راز وای برمن و دل   کیست غماز وای برمن و دل
من نکردم‌گراو نکرد که کرد   راز ابراز وای برمن و دل
من و دل هردو غافل و نکهت   قدر انداز وای برمن و دل
عشوه‌ات مایه سوز و آشوبت   خانه پرداز وای برمن و دل
قامتت گر نکشت میکشدم   جلوه ناز وای برمن و دل
ابروان ذوالفقار و رخ مصحف   هردو اعجاز وای برمن و دل
گفتم از غم گداختم چکنم   گفت بگذار وای برمن و دل
گفتم آخر ترحمی گفتا   توبه‌کم ساز وای برمن و دل
من گرفتار لار: دل صحبت   محو شیراز وای برمن و دل

✲ ✲ ✲

یکدل زغمت بری ندیدم   این نوع ستمگری ندیدم
همچون مژه تو هیچ کافر   خونخواره خنجری ندیدم
تاچشم توبرك ساحری‌ساخت   هم چشم تو سامری ندیدم
دل چند بری که من بدین‌سان   رسم و ره دلبری ندیدم
شمشاد قدا باعتدالت   بالای صنوبری ندیدم
چون سینه آبگینه سانت   مرآت سکندری ندیدم
تا لب بلبت نسودم از شوق   خود را بسخنوری ندیدم
از لعل ترت زطبع تر ریخت   شعری که باین تری ندیدم
صحبت نظری وآذری چیست   همدست تو انوری ندیدم

گه سرزلف عروس معرفت را شانه‌ام　　گاه نقل است ازمی و نقل وبط و پیمانه‌ام
منکه شب‌گیرد عسس مست از درمیخانه‌ام　　چون توانم کرد این‌معنی که من فرزانه‌ام
بی می و پیمانه من مست لب جانانه‌ام　　ساقی ارخضر است کو هرگز مده پیمانه‌ام
تابه‌تن جان است از دل عاشق جانانه‌ام　　هرچه میخوانی بخوان دیوانه یافرزانه‌ام
دانی از کف کی نهم پیمانه پیمان دوست　　ساعتی کاین دور گردون پر کند پیمانه‌ام
با کمال عشق و مستی دعوی فرزانگی　　نیست از فرزانگی دیوانه‌ام دیوانه‌ام
آهی آتشناك دارم شعله‌ور در آسمان　　نگذرد غافل کس امشب از درکاشانه‌ام
گرچه ازبزم تو دورم لیك شب در کنج غم　　برخیال شمع رویت تا سحر پروانه‌ام
داشتم کنج خرابی بسکه سیل دیدگان　　کرد استیلا اثر نگذاشت از ویرانه‌ام
گرنه معروف ویم صحبت سرایند ازچه رو　　کودکان درمکتب و مرغان بباغ افسانه‌ام
پیشکاران حضور شاه نشمارند نیز　　از حریم خدمت شاهنشهی بیگانه‌ام
ظل حق متجعلی شاه آنکه دریا گویدش　　نیم‌رشح استازکفت هم‌موج وهم دردانه‌ام
گرچه مداح شهم بس علمرا هستم علیم　　هم ادیب مدرسه هم رونق میخانه‌ام
خطبه نعت ملك هرجمعه آموزد زبان　　برفراز منبر لار از دل فرزانه‌ام
دست پرورد علومم لیك گه‌گاهی کشد　　طبع سوی شعر و خیزد ناله مستانه‌ام

✲ ✲ ✲

دیرگاهی است کزآن‌خرگه‌شاهی‌دورم　　وز در درگه آن ظل الهی دورم
شیهه رخش جلالت شنوم لیك چه سود　　کت بصد مرحله ازعسکرشاهی دورم
چون دم از معرفت کنه کمال تو زنم　　کز شناسائی ذات تو کماهی دورم
آب حیوان تودرظلمت‌خط است نهان　　چون کنم آه کزآن خط سیاهی دورم
حجله ماه من اندر فلك و من بزمین　　دور نبودگرازآن ماه چوماهی دورم
در لباس بشریت ملکیت دارم　　گاه نزدیك بآن‌حضرت وگاهی دورم
گرچه‌دورم زبرش‌لیك نگویم صحبت　　کش زفیض کرم نامتناهی دورم

✲ ✲ ✲

نسرین خجل از تو وسمن هم　　گل منفعل از تو و چمن هم

بینم رخت از حجاب سنبل　　در زیر نقاب نسترن هم
بتخانه بهانه ورنه از چیست　　بت شیفته و تو برهمن هم
دریای محبت است جوشان　　عالم نم فیض او دمن هم
تا لیلی حسن او عیان کرد　　شیرین لب و غبغب و ذقن هم
آواره دشت کرد مجنون　　زد تیشه بفرق کوهکن هم
دور از در دوست دوستانرا　　غربت تعب آمد و وطن هم
مهر تو نکو و کین نکوتر　　تشریف عطای تو کفن هم
قربان رخ تو صحبت و تو　　حیران جمال خویشتن هم

✲ ✲ ✲

شب شد و افسانه میخواهد دلم　　قصه جانانه میخواهد دلم
خلوتی با آشنای خویشتن　　خالی از بیگانه میخواهد دلم
تا دهم گوشی بیانك نوش می　　گوشه میخانه میخواهد دلم
تازخلق و خلق خود بیخود شوم　　باده مستانه میخواهد دلم
بر سر پیمانم ای پیمان شکن　　راح بی پیمانه میخواهد دلم
در حضور یار و میدانی فراخ　　رقصی استادانه میخواهد دلم
نیست باعاقل سر و کاری مرا　　صحبت دیوانه میخواهد دلم
برنیامد کارم از معمورهٔ　　جغد وش ویرانه میخواهد دلم
دارم از مشاطه‌ات هم شکوهٔ　　قتل این شیطانه میخواهد دلم
زیب تاج فقر از عمان چشم　　ریزش دردانه میخواهد دلم
از لب لعل وی و خال رخش　　صحبت آب و دانه میخواهد دلم

✲ ✲ ✲

بازآمدم درمصرجان کزخویشتن موسی کنم　　موسی صفت درقبطیان ظاهر ید و بیضا کنم
فرعون‌روش‌نفس دغا قارون هامان‌وش‌هوا　　مستهلك تحت‌الثری مستغرق دریاکنم
همچون خلیل آرم دمه برتارك نمرود شه　　کش طاق کاخ جمجمه از پشه پرغوغا کنم
هرخاندان کز باستان دارند رسم راستان　　زایشان برآرم داستان از راستی انشا کنم

سروی ببالای کسی بنشانم اندر مغرسی گشتی جدا ازهر کسی درخاك این صحرا کنم
چون بوعلی سینا بدر آیم ازاین بلخ هنر همچون کلیم الله سفر بربقعه سینا کنم
گفتار طاغوت و وثن ریزم بدامان شمن پیر مغان را از سخن گفتن سلمنا کنم
سروار بینم آخته خود را نمایم فاخته در گل جمالی ساخته خود را هزار آوا کنم
ارزنده را حبل‌المتین بال براق شاه دین خربنده را برکت یقین سم خر عیسی کنم
افروزم اندر دیرجان شمعون شه شمع زبان درخواندن انجیل از آن آهنك یوحنا کنم
صحبت چه جوئی از کتب تفسیر اتراب وعرب کامشب تورا تبیین وسبحان‌الذی اسری کنم

☆ ☆ ☆

بسکه پرشد ز وجود تو تنم تومنی من تو منی شد زمنم
بسکه در وجد و سماعم دایم بر دو نوع است ادای سخنم
منم این هیکل بی‌حس نه‌توئی توئی این قالب صد جان نه منم
گر سیه کرد چنین روز مرا آن سیه نرگس نسرین بدنم
بدنم خاره و ناخن فرهاد وه که هم کوهم وهم کوه کنم
روزگاریست که یعقوب آسا بفراق پسری ممتحنم
نه نسیمی که وزد زانفاسش نکهت یوسف گل پیرهنم
نه بشیری که زند انگشتش حلقهٔ بردر بیت الحزنم
درچمن بی‌قد وروی تو کجاست ذوق از صحبت سرو وسمنم
گفتم این آب بقا یارب چیست گفت رشحی است زچاه ذقنم
گفتم ازغنچه چه فرمائی گفت هر سحر می شکفد از دهنم
کشته خنجر عشقم صحبت نیست حاجت بحنوط و کفنم

☆ ☆ ☆

در دست ستمگری اسیرم رحمی رحمی که دستگیرم
هرلحظه زشست شخ کمانی آماج که هزار تیرم
از گریه درون بیت الاحزان یعقوب آسا وطن پذیرم
یا جان دهم از فراق یوسف یا پیرهن آورد بشیرم

مشکین دم آن نسیم کارد از زلف تو نکهت عبیرم
جان عرضه کنم بمژدگانیش اما زنشاط اگر نمیرم
ای گنج نهان که در کف‌تواست مفتاح خزینه ضمیرم
بر روی دلم زگنج عرفان بگشای دری که بس فقیرم
صحبت من و عشق و نو جوانی کز غصه خویش کرد پیرم

☆ ☆ ☆

من کاین همه اشك وآه دارم از حسرت یك نگاه دارم
هرگز نشوم زدیدنت سیر هر چند نگه و نگاه دارم
دور از رخ آفتاب روئی روزی چو شب سیاه دارم
هرشب زدگر شبم سیه‌تر با آنکه بتی چو ماه دارم
چون مینگرم بکشته خویش بینم که نه کم گناه دارم
اما که چه از گناه بسیار چون عفو تو عذر خواه دارم
من کز اثر سعادت بخت ره بردر چون تو شاه دارم
نه رابطه وزیر جویم نه دغدغه سپاه دارم
بیرون کشمش برشته صبر گر یوسف دل بچاه دارم
چون پای طلب کشم ز کویت سوی تو هزار راه دارم
هم گریه نیمشب چو صحبت هم ناله صبحگاه دارم

☆ ☆ ☆

گر نامه‌ات دراز و چلیپا نوشته‌ایم از روی زلفت ای بت زیبا نوشته‌ایم
آن طاق ابروان کج آورده درنظر معکوس وارچون‌خط ترسا نوشته‌ایم
شرح صحیفه غم ما گر مطول است معذور دار در شب یلدا نوشته‌ایم
اول سرشته‌ایم بخون جگر مداد وانگه براین صحیفه غبرا نوشته‌ایم
چون‌خط جام احاطه کنان‌صفحه‌بیاض کعب پیاله بر ید بیضا نوشته‌ایم
احوال دل به‌پیش‌بتی عرضه کرده‌ایم سوزو گداز شیشه بخارا نوشته‌ایم
بیمار عشق را لب معشوق مصلحست این نسخه را زلعل مسیحا نوشته‌ایم

پیکی روانه کرده ز کنعان بسوی مصر   یارنج آن بکنج زلیخا نوشته‌ایم
قتل امیر شاه خراسان زمرز طوس   تا پای تخت خان بخارا نوشته‌ایم
آورده ایم قطره اندر کنار بحر   عرض خزف بلؤلؤ لالا نوشته‌ایم
همچون قلم شکافته‌ایم از هزار جای   تا یکقلم زلوح دل اینجا نوشته‌ایم
از بسکه خود بنامه خود برده‌ایم رشك   بس نامه پاره کرده و بس وا نوشته‌ایم
اظهار شوقمندی صحبت که بیحد است   بیحد شکسته ایم قلم تا نوشته‌ایم

✡ ✡ ✡

امشب بمراد دل خود خوب رسیدم   المنة لله که بمطلوب رسیدم
کام دل ناکام بر آورده شد ازدوست   خوشدل بوصال رخ محبوب رسیدم
از برق شراب سحر و خنده صبحش   بس کشف غطا بردل محبوب رسیدم
مرهم نه ناسور کهن گشت خدنگی   کز غمزه آن چشم پرآشوب رسیدم
دل راغب عناب لب سیب زنخ بود   یکشب بدو مقصود چه مرغوب رسیدم
مشکین خط آز غالیه مولود عجب نیست   گرحالتی ازخواندن مکتوب رسیدم
صحبت بودت با من اگر میل زفافت   برخیز زجا زود که مرکوب رسیدم

✡ ✡ ✡

گرچه انفاس مسیحاست شفا بخش سقیم   چه کند بی مدد لعل تو با عظم رمیم
شه خودازگرمی عشق افکند ازسر دیهیم   غالباً جامی از آن باده کشید ابر یمیم
فرق ماراچه لیاقت که بحشمت سپرد   کف پائی که به است از ید بیضای کلیم
بوی زلف تو بصحرای ختن برد صبا   عطسه زد نافه و گفت آوخ ازاین لطف شمیم
شد خط جوهری ازموی میانت مفهوم   همچنان کز دهنت نقطه موهوم حکیم
چون گشاید برخم در گه فرو بسته تو راست   چین پیشانی دربان تو از دست لئیم
دل مارا که ز کف رفت بدست آرای دوست   که تسلی دل دوست ثوابی است عظیم
اهل تسلیم ورضا را که سراپا محو‌اند   نه بلطف تو امید است نه از قهر تو بیم
تفتهٔ شعلهٔ غم را چه جزیران وچه دی   تشنه دشنه کین را چه طهور وچه حمیم
نظم صحبت که همه رشته درو گهر است   فردی از وی نفروشیم بگنج زروسیم

چکردم هیچ دانی زاینقدر زاریکه سر کردم   زبیقدری خود اغیار را قدری خبر کردم
سحردر باغ گل بریادت از بس ناله سر کردم   چمن را فارغ از نالیدن مرغ سحر کردم
بهاران وخزان هم مصلحت بود و نه پنداری   نه گل ماند و نه بوی گل سری تازیر پر کردم
مگر درد آشنائی فهم این حالت کند ورنه   که داند بیتوشبها من چه زاری تاسحر کردم
سزد کاید بجان من جفا و ناز و استغنا   عتاب آورز شوخی را که من بیدادگر کردم
نه امروزم یقین شد برهلاك خویش کان ساعت   که بررویت نظر کردم زخود قطع نظر کردم
چو گل تارفتی از دامن نهشتم جای توخالی   که مالا مالش ازلخت دل وخون جگر کردم
نبستم طرفی ازمسجد نبردم خطی از تقوی   شدم میخواره وخود را برسوائی سمر کردم
پس ازبی اعتباری خاك کوی می فروشان را   بمژگان روفتم چندانکه خود را معتبر کردم
حدیث ناخدا بگذار شد لطف خدا شامل   که تر نا کرده دامن من ازاین دریا گذر کردم
شنیدم گفتی ازجورم شکایت کرد صحبت کی   سرت کردم نکردم هم غلط کردم اگر کردم

✡ ✡ ✡

چرخ ناورد میکند چکنم   وز توام فرد میکند چکنم
ساقی دهر در پیاله من   دردی دزد میکند چکنم
حسرت آن عذار گلناری   چهره را زرد میکند چکنم
یار بیداد کرد ودور زمان   آنچه او کرد میکند چکنم
هرچه برصحبت ازتو رفت ورود   بخت نامرد میکند چکنم

✡ ✡ ✡

دوش نظاره‌ات از رخنه روزن کردم   پر زغیر انجمنت دیدم و شیون کردم
دست حاجت در امید برویم نگشود   برسر کوی تو چندانکه نشیمن کردم
کردم از مسئله نقطه فراغت حاصل   که ببرهان دهان تو مبرهن کردم
صبح حشر است وازاین بیش ندارم طمعی   وعده وصل تو بر خویش معین کردم
قصه کوتاه و بکش تیغ و بکش زار که من   گنه خون خود امروز بگردن کردم
طبعم ازمدرسه و خوی مدرس رنجید   بخرابات مغان رفتم و مسکن کردم
شرك و تقوی حرم ودیر ودل و دین صحبت   جملگی در سرکار بت پرفن کردم

چون تومه خاوری ندیدم   مهر ازغم تو بری ندیدم
مشکی که کلاله تو دارد   در طبله عنبری ندیدم
قندی که زغنچه تو ریزد   اندر نی شکری ندیدم
باروی تو شمع انجمن را   یارای برابری ندیدم
چون منزل دل که محفل تواست   بتخانه آذری ندیدم
غیر از تو که فطرت بدیعی   فرزند بشر پری ندیدم
تاروی تو دیدم ای قمر چهر   دیگر مه خاوری ندیدم
ای طایر طبع هیچ مرغی   چندانکه تو میپری ندیدم
درعرصه نظم چون توصحبت   کس را بدلاوری ندیدم

☆ ☆ ☆

نه کیش کافر و نه حال اهل دین دارم   سرتو دارم واز هفت ملت این دارم
بخواب‌خوش‌نرود تاصباح‌خوش‌صیاد   که از شکاف قفس ناله حزین دارم
زتلخ گوئیم ای هم نفس مشوایمن   که زهر برلب ودرسینه انگبین دارم
من آن درخت برومندم اندرین‌صحرا   که‌شاخ برفلك وریشه درزمین دارم
زموج حادثه دهر چون نیندیشم   کنار دجله کهن خانه گلین دارم
اگر چه داعیه ملت حنیفم هست   ولیك صد بت آذر در آستین دارم
گرم بمدح گشایند ور بقدح زبان   لب خموش نه‌نفرین نه‌آفرین دارم
بکعبه میروم سوی خار بادیه‌اش   پیام حسرت نسرین و یاسمین دارم
حجاز دوروعرب خلف‌ونابلد صحبت   چه فتنها که زهرسوی در کمین دارم

☆ ☆ ☆

من آن لنك آهوی لاغر شکارم   که در فتراك آن تازی سوارم
چه پهلویم زتیرش چاك چاك است   چه میپرسی که فربه یا نزارم
سیه شعری شراری برسرم ریخت   که صنعتهای شعری شد شعارم
مشامم تنك و مشکوی تو جوید   روان کان کاروانی زان تتارم
قراری کرده در کنج لبت خال   که عکس خویش سازد بیقرارم

نه در مسجد گذارندم نه در دیر   برشیخ و برهمن بی وقارم
ازاین تحت‌الحنك بندی چه حاصل   که برهرسوی صد زنار دارم
شعار زرق و شیادی نه‌کاریست   بهل تاسر بشیدائی برآرم
چوشمع استاده‌ام برجای‌خود لیك   بسان باد صرصر در گذارم
روم اما نه سر دانم نه سامان   پریشان رو چو ابر نوبهارم
گهی هم گردن آهوی صحرا   گهی هم بال کبك گوهسارم
ادیب عقل را کردم و داعی   که پیر عشق بس آموزگارم
خرابات مغان نازم که افزود   شرابش جاه و شمعش اعتبارم
بپرسید از طرفدارانش اینك   یکی از خاصه‌گان شهریارم
مجو صحبت زکس رسم طریقت   که من خود در حقیقت پیرکارم

☆ ☆ ☆

در هرخم ابروئی ایمای تو می بینم   در هر رخ مه روئی سیمای تو مي بینم
از هردل زخم آلود پیکان تو میریزد   در هرسر بی‌سامان سودای تو می بینم
هرچه‌آن قد وقامت کردحاشا که‌قیامت کرد   القصه بلای دل بالای تو می بینم
هرجا که سری دیدم غلطیده بخاك و خون   چون نیك نگه کردم درپای تو می بینم
قرابه هرمستی از خم تو لبریز است   سرمایه هردستی کالای تو می بینم
آویخته از هرطاق مینای تو می تابم   آمیخته در هرمی صهبای تو می بینم
این دشت مکان دل قبچاق طرب منزل   هامون تو مینامند صحرای تو می بینم
ای شاهد هرجائی تاخود تو کراشائی   هر واله و شیدائی شیدای تو می بینم
مجنون بیابانی مفتون تو دانستم   خارا کن آواره رسوای تو می بینم
این نامه نامی را مجموعه سامی را   منشور تو میخوانند طغرای تو می بینم
رقص همه ذرات از ثابت و سیارات   هریك برهی هیهات جویای تو می بینم
در خلوت فردالفرد توحید تو می گویند   در مجمع جمع الجمع غوغای تو می بینم
در بزم تو دی بودی هم صحبت او صحبت   چونست که غیر امروز برجای تو می بینم

☆ ☆ ☆

گفت بردوز از رخ ما چشم سر گفتم بچشم   گفت حسنم را بچشم سرنگر گفتم بچشم
گفت کاوراق دواوین مجـازی را بشوی   علم رسمی را زیاد خود ببر گفتم بچشم
گفت دستار محنك راز تارك باز کن   خرقه سالوس را از هم بدر گفتم بچشم
گفت اگر صبح سعادت داری ازطالع امید   مصحف رخسار ما بین هرسحر گفتم بچشم
گفت در کش دامن از خار علایق وانگهی   عندلیب آسا بشاخ گل بپر گفتم بچشم
چشم ما را گفت گردشهاست کز هر گردشی   غمزه‌ها ریزد نکو بگشا نظر گفتم بچشم
زدسراپائی‌مرا چون دید شب‌در کوی‌خویش   گفت رو گفتم کجا گفتا بدر گفتم بچشم
پس ندانم کوچه گفت ومن چه گفتم‌درجواب   انقدر دانم که گفت‌هرچه‌آن‌پسر گفتم‌بچشم
گفت صحبت گر سر دیدار ما داری بیار   آه سرد وروی زرد وچشم تر گفتم بچشم

☆ ☆ ☆

روزن دل زتجلی تو روشن کردم   نظری برتو از آن رخنه روزن کردم
نور رخ مشعله افروختی و من چو کلیم   خلع نعلین در آن وادی ایمن کردم
بارك‌الله که در آن بقعه مبارك شجری   دیدم و هر ورقش تحفه گلشن کردم
چه رطبهای تروتازه کزآن نخل مراد   درطبق ریختم و بردم و خرمن کردم
از فسونی کـه دمیدی بعصای کف من   اژدها گشت ودهنش ازپی دشمن کردم
این نه‌بس کز لمعات ید وبیضای امید   دیده وهم و خرد تیره و روشن کردم
نار نمرود هوس را بره ورسم خلیل   اخگراخگرهمه‌رشك گل‌وسوسن کردم
توبه ازخرقه و سجاده و تسبیح و ردا   ترك زنار و چلیپا و برهمن کردم
آنچه کردم همه بود ازکرم او صحبت   نه که هم صحبتی صاحب مدین کردم

☆ ☆ ☆

گرفتم کز فلاطون برترستم   کتاب هفت ملت از برستم
نخوانم تا رموزی زآشنائی   بر پیر طریقت کافرستم
شبی دیدم بخواب خوش که‌تاصبح   دودست اندردوزلف دلبرستم
ازآن‌شب‌تا کنون سال ومه وروز   نه‌آرام ونه‌خواب ونه‌خورستم
بگفتم چیست بررخسارت‌این‌خال   کـه زوفارغ زمشك‌عنبرستم

بخندید و بگفت اینك سپندی   زبیم چشم بد در مجمرستم
مکن در کشتنم یکجو تأمل   که من خود تشنه آن خنجرستم
پی انکار اگر محضر کنی هم   نخستین خود گواه محضرستم
ندارم قوت پرواز گلشن   تو گوئی مرغ بی بال و پرستم
دراین‌بحرخروشان‌مضطرب‌وار   بسان کشتی بی لنگرستم
دراین محفل مگیرآرام صحبت   کـه منزلگه سرای دیگرستم

☆ ☆ ☆

بیگانه و شاکجـات جویم   در کوی چه آشنات جویم
ای صنـع خدا کجـائی آخر   شبهـا چند از خدات جویم
هر چند بلای جانی اما   بهـردل مبتلات جویم
گاهی بدرون دیر و گاهی   برببام کلیسیات جویم
ای نو سفر از چه راه رفتی   کـز بادیه نقش پات جویم
تو غیر جفا ندانی و من   از ساده دلی وفات جویم
گر تیغ کشی کشم سری پیش   ور خشم کنی رضات جویم
ای دل زغبار غم میندیش   کائینه صفت صفات جویم
بیماری اگـر زهجر صحبت   از پیر مغان شفات جویم

☆ ☆ ☆

حور چه دانیم و قصور ای صنم   بتکده خلداست وتوحورای صنم
نور تجلی تو و بتخـانه طور   طور کجا واین همه نور ای صنم
ما و وقوف حرم بتکده   طی بیابان چه ضرور ای صنم
زاهد خشك ارسر بتخانه داشت   داشت سری لایق شور ای صنم
بی ادبی گـر کند انکار دیر   قصر ادب را چه قصور ای صنم
بت شکنی کیش خلیل است لیك   بیندت ارمست غرور ای صنم
برهمن آسا ز پی سجده ات   بوسه دهد خاك حضور ای صنم
بتکده بود وتو در آن وانگهی   رفت کلیم از چه بطور ای صنم

کرد چوصحبت هوست‌هر که کرد   از در بتخـانه عبور ای صنم

☆ ☆ ☆

زسنگین دلی گرشبی خون نگریم   چسان‌چون غم آرد شبیخون نگریم
دلم پر زخون بود چون شیشه می   شکستند عمداً که جزخون نگریم
کی‌این‌اشك‌خونین فشانم گراکنون   ز حرمان آن لعل میگون نگریم
چو یعقوب نبود کـه بریوسف خود   شب‌ازدرد وروزازشب‌افزون نگریم
نبات لبت مصری آوخ چرا من   زمحرومی آن دو ذوالنون نگریم
جواب سك لیلیم گفت باید   اگر کرد حی شب چومجنون نگریم
من از طفلکی گرچه پرورد مهدم   چه گویند مردم گر اکنون نگریم
بخندد بطـرف چمن نوگل من   چو ابر ار بدامان هامون نگریم
سرا پای سوزم بیك شعله صحبت   اگر ساعتی صد چه جیحون نگریم

☆ ☆ ☆

من کاستماع صوت دف و بانك نی کنم   واعظ مزخرفات تو را گوش کی کنم
دانم زپیر دیر حدیثی کـه ترسمت   از منبر اوفتی چه سر آغاز وی کنم
ازچشم گریه ناك سرشك ریا مریز   تا برتو شرح خنده اقداح می کنم
حاجی مخواه توشه که گر همره منی   یکساله راه برتو بیك لحظه طی کنم
انگشت فقر بررك دل زخمه میزند   هرگه نگه بدخمه کاوس و کی کنم
رفتی بباغ کرد فغان گل که‌رخ بپوش   تا کی‌زشرم لاله‌ات‌ای سروخوی کنم
گشت آشکار خیمه لیلی رها کنید   کایم فروزناقه و سرسوی وی کنم
صحبت‌توزیدوش‌علم‌ازمن‌ستان که‌من   طیار وار ابرش اندیشه پی کنم

☆ ☆ ☆

چه‌وحشتناك‌راه است‌این که‌هر گامی‌زپاافتم   ندانم کز کجا آیم نه‌بینم کز کجا افتم
زهجرانم چنان‌کاهیده شدتن کزسبکروحی   توان بربام قصرت همره باد صبا افتم
باستعمال زلفت دست خوشبودم زهی غفلت   ندانستم کز آن سو حلقه در دام بلا افتم
دوای درد من هم درد بیدرمان من باشد   چه تشویشم زمرك تن که در فکردوا افتم

بشوق دام اگر بینم بصحرا ریسمانی را   چومرغ خسته بال اندر پریدن ازهوا افتم
سهی بالای من عزم کجا داری خرامان شو   که‌من‌چون سایه‌ات‌افتان وخیزان ازقفا افتم
زکثرت‌جای بودن نیست‌صحبت گرشبی‌خودرا   در آن کو افکنم آیا کجا خیزم کجا افتم

☆ ☆ ☆

زخود کم و زجهان فانی مجوئیدم مجوئیدم   خوشم بارنج از راحت مگوئیدم مگوئیدم
طهور از خون خود به کشته تیغ محبت را   شهید غرقه در خونم مشوئیدم مشوئیدم
بکویش‌میروم تنها روی‌شرط است اینره را   رفیقان پیش از این همره مپوئیدم مپوئیدم
دهانم را چه میبوئید تامی خورده‌ام یانه   سراپا من می آلودم مبوئیدم مبوئیدم
من‌اندر زندگی‌خودمویه برخود کرده‌ام دایم   پس از مردن شما یاران مموئیدم مموئیدم
مزارم‌گشت ازعکس عذارش روضه پرگل   زخاك ای لاله و سنبل مروئیدم مروئیدم
نه‌باصحبت سری دارم نه باشعرشغب ناکش   ز شعرای یمانی هم مگوئیدم مگوئیدم

☆ ☆ ☆

دی زمحراب امامت صبحدم سر برزدم   صبح طالع بود و طالع را صلائی بر زدم
راست‌شد صف‌جماعت راست‌ترکان‌لحظه من   دوستان را داستانی از صف محشر زدم
مقری آهنك اذان کرد از قفای من ولی   تا یکی الله گفت او من هزار اکبر زدم
دل بی نیت سپردم از شغب آهی کشید   دست بر تکبیر بردم وز حیا برسر زدم
جرأتم بین‌کاندر اثنای قنوت این پهن کف   با همه آلودگی بردامن داور زدم
پرخلل دیدم نماز خویش و هنگام سلام   از تحیر دستهـا برزانوان بیمر زدم
پند میدادم بخلق‌ازطاق مسجد خنده ریخت   لب فرو بستم گرستم نعره برمنبر زدم
راه تقوی داشتم دیدم در میخـانه باز   از در مسجد گذشتم بردر دیگر زدم
شیشه ناموس خود با توبه صحبت بهم   برگرفتم هردو را وانجا بسنك اندر زدم

☆ ☆ ☆

بماه روی تو دانم شبی نظاره کنم   که‌محو کردم وازخویشتن کناره کنم
حدیث عهد الستم چه پایدار نماند   بیار دست کـه میثاق را دوباره کنم
چه این کمند زتو تافتم دگر مگذار   مرا بخود نفسی ورنه باز پاره کنم

غمت نبندد اگر راه سینه را محکم
بآن رسیده که راز دل آشکاره کنم

عجب مدار که‌زو چشمه‌هاروان گردد
حدیث گریه چشم خود از نجاره کنم

دوای درد مریض ستم تو میدانی
طبیب من دل بیمار را چه چاره کنم

زانتظار شب وصل چند روز بروز
گذشتهای شب هجر را شماره کنم

خجسته نیم شبی کز کناره آبی
تودر کنار من و من زخود کناره کنم

زمصحف دل صحبت مکررآمد نهی
بعزم توبه دگر چند استخاره کنم

☆ ☆ ☆

ما طراز لوای لولا کیم
شقه ما خلقت الا فلا کیم

گرچه جز رمح معرفت نزنیم
قصب السبق ما عرفنا کیم

خط ریحان عارضش خواندیم
محو تقدیم لفظ ایاکیم

در دریای سرمدیم اما
موج او را خسیم وخاشاکیم

عاشقیم وز دولت سرعشق
صدف علم و کان ادراکیم

طعنه یسفك الدماء بجاست
زانکه در قتل نفس بی باکیم

شهسوار مصاف فطرت را
عرصهٔ تیغ و صید فتراکیم

اصل ما از خطیره قدس است
نور پاکیم اگرچه ازخاکیم

صحبت‌ار ارجعی‌صلای‌وی‌است
موطن اصل را هوسنا کیم

☆ ☆ ☆

سر شب گریه ها کردم سحر ها ناله‌ها دادم
نکرد آن گریه‌ها غورم نداد آن ناله‌ها دادم

بیك ناوك بخاك افکند و چاك افزود برچاکم
بفتراکم ببست اما چه بیرحم است صیادم

مرا چشمی رساند آفت که از چشم تو افتادم
روم از چشم گیرم چون توانی رفت از یادم

گرآهو نیست چشمت چیست این‌شوخی و گرهست او
شکاری چون شکار انداز شد تا گشت صیادم

در این کنج قفس دانم که آخر بایدم مردن
چه گر این است صیادم نخواهد کرد آزادم

هم آور ز آن من یاد از اسیر غم نباید تان
چه شدکاین یکدو روز اندر شکنج دامش افتادم

فغان کز بس بلند از کوی او شد ناله‌ها امشب
میان ناله‌ها از گوش او کم گشت فریادم

نشد رام مراد من نداد از کینه داد من
بکارش کردم افسون هرچه بود از پیر استادم

ندانم چیستی یارا تو خود گو کیستی باری
پری گر نیستی هم خود نگوئی کادمی زادم

تو مه شیرین بعصر خود تعیش کن بقصر خود
که‌گر بربیستون خارا کنی همدست فرهادم

بدستم تیشه ده وانگه ای شیرین زبان منگر
که چون فرهاد وش در کوه کندن سخت بنیادم

برآید نعره العشق العشق از دلم دایم
صباح این است اذکار و رواح این است اورادم

چنانم عشقش آتش زد که خاکستر شدم صحبت
باین خاکستری نگذاشت هم تا داد بربادم

☆ ☆ ☆

دوش ازتف‌آه آتشی افروخته بودم
وقتی شدم‌آگاه که‌خود سوخته بودم

تعلیم وفا پیش تو بی قدرترم کرد
کاش این سبق ساده نیاموخته بودم

ناکرده جوی سود زسودای محبت
ازدست شدآن مایه که‌اندوخته بودم

برتن کفن مرك شد از کوتهی بخت
آن جامه که باتار وفا دوخته بودم

صحبت‌شبی‌آموخت‌زخاکسترم اکسیر
کان‌شمع بسربرزد ومن سوخته بودم

☆ ☆ ☆

دوری بزن ایساقی تادور تو گردم   قربان تو و طرز تو و طور تو کردم
هرچند کـه پامال حوادث نشدم لیك   مشکل که حریف ستم و جور تو کردم
دور قمر این قاعده ازعهد تو آموخت   آری همه‌جوراست‌درآن دور تو کردم
گفتی که کنم غور تو اما نه‌دراین دور   بهـر چه فدای دل بی غور تو کردم
در کشتن صحبت چه کنی باد گران‌شور   با بنده بفرمای کـه هم شور تو کردم

☆ ☆ ☆

ای زلف تو چین رخ تو ماچین   ما چین توکـرده غارت چین
چین سر زلف تو سحـر ها   بر باد دهد غرائب چین
چشم و مژه تو چیست دانی   آن خیل مغول وآن تمو چین
یکتار و هـزار چین ولیکن   صد نافه نهفته زیر هر چین
پای طلب از ره تو پرخار   دست نگه از رخ توگل چین
قد نخل ولبت رطب ولی‌چون   زین نخل بلند کس کند چین
صحبت مه من علم زد امشب   کو ماه فلك بساط بر چین

☆ ☆ ☆

شتربانان چه می بندید امشب محمل جانان   نمیدانم کـه گردم گرد جانان یاشتربانان
چه‌تعجیل است این‌آخر پی بدرود محرومی   بدارید ای شتربانان زمانی محمل جانان
سبك‌ای‌ساربانان ناقه غرق اندروحل گردد   بترسید از سرشك دیده خونابه افشانان
شما را گفت مهلا خواجه اشتر سوار اما   که‌بامحمل‌نشین قاروره باشید ازسبك‌رانان
شتربانان‌حدی‌خواهان ومن شیدا ودل واله   جرس‌اخرس‌شدازبس‌شدهم‌آوازحدی‌خوانان
پریشان‌درهوا زلفت‌پریشان‌است وازعطرش   پریشان مغز تا صبح قیامت ما پریشانان
که میگوید چه میگوئیم ما صحبت نمیداند   مگرآنان که ازذاتش شدند آگه کجاآنان

☆ ☆ ☆

تا کی از خار هوای خویشتن   خسته پردارم همای خویشتن
دارم اندر سرهوای خویشتن   فارغم از ماسوای خویشتن
بلبلان بدرودتان باداکـه من   ساختم برك و نوای خویشتن

شاهباز بسته چشم و دیده‌ام   برسر دست تو جای خویشتن
مرغ زارم لیك دارم در نظر   مرغزار مرغ زای خویشتن
عنقریب‌است ای عزیزان کاورم   هفت گردون‌زیر پای خویشتن
رفته رفته برسر رفرف زنم   خیمه شوق و لوای خویشتن
زیبق فقر آرم و طلق فنا   سازم اکسیر بقای خویشتن
چون ذبیح الله نخواهم فدیهٔ   به که گردم خودفدای خویشتن
سفره گردون تهی دیدم زنان   لاجرم گشتم گدای خویشتن
ازسر کج بختی آوردم فرود   نفس کافر ماجرای خویشتن
نعمت الان خود دیدم زدم   سوی‌خوان‌خودصلای خویشتن
کوری دشمن رضای دوسترا   برگزیدم بررضای خویشتن
سیر کردم انفس و آفاق را   دیدم اندرخود خدای خویشتن
غمزه مقناطیس ودل‌آهن‌ولی   خودربود آهن‌ربای خویشتن
رخ بسودم بررخش آئینه وار   تا در او بینم لقای خویشتن
به شدی‌صحبت کنون‌بیگانه‌باش   از دل درد آشنای خویشتن

☆ ☆ ☆

مروهٔ دل بس صفای خویشتن   مشعر خویشم منای خویشتن
قبله زاهد همان بیت‌الحرام   کعبه عاشق سرای خویشتن
رو کـه دارم پنج گـه معراجها   از نماز بیریای خویشتن
دل بلا گردانت ای بالا بلا   من بقربان بلای خویشتن
این جنون ما فنون دیگر است   ما و مالیخولیای خویشتن
گو مسیحا در علاج ما مکوش   درد ما شد خود دوای خویشتن
مسهل صفرای این عجب و ریا   کردم از سقمونیای خویشتن
در فنای تن بقای روح را   دیدم و جستم فنای خویشتن
رنج دل جویم چه بینم آشکار   در عنای دل غنای خویشتن
نیست ما را حظی از خز و حریر   ما و نقش بوریای خویشتن

چا کتر کردی دل صد چاك را   از چـه از چاك قبای خویشتن
کسوت بیگانه میپوشی بپوش   میشناسم آشنای خویشتن
خالی از کثرت در ایوان خیال   مجلسی دارم برای خویشتن
بقعه سیناست اینجـا ای کلیم   خلـع کن نعلین پای خویشتن
تا ببلعد سحر هر جادوگری   اژدها دم کن عصای خویشتن
گوئی افتاد است در تیهم گذار   که روم بیگه بجـای خویشتن
تحفه درگاه او کردم شبی   گریـه‌های های های خویشتن
خنده‌ای قاه قاهم داد خواه   در حـریم کبـریای خویشتن
نیست صحبت باملك شوری مرا   واثقم برعقل و رای خویشتن

✡ ✡ ✡

دانی چه آرزو زتو دارم نگار من   خواهم که یار کس نشوی جز که یار من
گیرد قرارکار من آندم که گوئیم   یار توام قرار توام بیقرار من
من جزتو دلبری نشناسم توئی توئی   دلدار من نگار من ای غمگسار من
خالت نهـادگرچه بسی داغ بردلم   یاد تو شد انیس دل داغدار من
دوش از زبان بلبل دل می‌شنید گل   کی گلعذار من چمنت مرغزار من
گفت آری آری این چمن حسن از آن تست   نومید نیست هر که شد امیدوار من
سیمرغ قاف قدرت عشقم که هرزمان   شهبـاز رفعتی شود از نوشکار من
صحبت بخلوتی سروکارم کشیده‌اند   کانجـا سروش برنکند سرزکار من

✡ ✡ ✡

ای هلال از خم ابروت عیان   عاشقان را چه‌حذر از رمضان
لیلةالقدر سرزلف حبیب   مطلـع الفجـر مه طلعت آن
روزه داران سحر ناخوردت   همه تفسیده جگر از عطشان
درد مندان الم پروردت   همه بیمـار دل وخشك دهان
آن‌یکی‌را پی افطار وسحور   شکری از لب شیرین بفشان
وین‌دگررا بغذای شب وروز   سیبی از غبغب سیمین برسان

لاله از روی توشد داغ بدل   نرگس ازچشم تو دارد یرقان
پسته از نون خطت سربسته   غنچه از میم لبت در خفقان
ماه من کلبه دل منزل تست   ماه را خانه کجا جز سرطان
نرخ لعل‌تو شکست آنکه بیست   قیمت بوسه قند تو بجـان
صحبت ار بوسه یارت هوس است   بگذر ازجان بکف آور به از آن

✡ ✡ ✡

پیاله گیر وشکر خوابرا شتاب مکن   نرفته انقدرازشب بهانه خواب مکن
چه‌مینهی مژگان را بروی هم از ناز   مپوش‌چشم زمن وزمن اجتناب مکن
بچشم‌خویش بگورویم آفتاب‌ضحی‌است   حدیث خواب بهنجـار آفتاب مکن
خراب نیم نگاه توام چه‌خوابست‌این   مرا خراب‌تر از چشم نیمخواب مکن
هنوز مرغ دلم از طپش نیاسوده   خروس‌عرش‌مخوان‌یکدم‌اضطراب‌مکن
مرا که‌نرگس‌مستت‌فکند‌مست ازپای   دگر حواله به پیمانه شراب مکن
لبی که‌داردازآن‌چشمه‌سارحیوان‌شرم   زخیل تشنه لبان گو که‌منع آب مکن
بزن بتیغ و بکش لیك تا نداند کس   بخون کشته‌خود دست‌وپاخضاب مکن
اگر چه سلسله عقل صحبت است اما   بزلف‌خویش بگو ترك‌پیچ وتاب مکن

✡ ✡ ✡

مرا افتاد طشت از بام گردون   ازاین‌پس‌طبل‌پنهان‌چون زنم چون
چه رنگی ریخت سرجوش خم عشق   که زولون وجودم شد دگر گون
کلیم آسا شدم در وادی تیه   نزول من و سلوی از حد افزون
عبورم شد به بیت المقدس اما   نه موسی رهبرم بود و نه هارون
زکعبم کعبه گلگون شد چرانه   تن از خار مغیلان بود پرخون
لك اللهم لبیك از لب من   شنید اینجا غریبی زار و محزون
بدندان لب گزید از حیرت و گفت   که ای نا کرده طی دریا وهامون
توئی‌درطوف کویش سرخوش اینجا   و یا در جام من کردند افیون
اگـر از همـرهانی کو نشانت   وگر ناهمرهی چون آمدی چون

منم گفتی منی کوتا منی را — کنم قربان در این عید همایون
سر قتل هوای نفس دارم — کجا قربان گه آن شوخ موزون
کنم کشتی روان از خون صحبت — بدان هیئت کـه ملاحان بجیحون

☆ ☆ ☆

طمعه‌ازسرپنجه خوردن خصلت‌شیراست‌ومن — قطع وفصل‌حق و باطل کارشمشیراست و من
بس شکار معنی افکندم بدشت از بهرغیر — صید خود را بذل کردن‌همت‌شیراست و من
شیر مردانرا سراندر پای سودن وانگهی — ازدل‌افغان‌بر کشیدن رسم زنجیراست و من
میر عالم‌گیر وشاه حسن خورشید است وتو — صاحب دیوان و دارای قلم تیراست و من
رو بهر جانب کنی ای شهسوار یکتنه — از دو جانب همعنانت باد شبگیراست و من
در دی وبهمن کهن واندر بهاران نوجوان — نو شدن هرساله رسم عالم پیراست و من
کج نهادی از کمان ابرویت آموخت غیر — وانکه‌چون قد تو دارد راستی‌تیراست و من
هر نفس را نیست در پستان دعوی شیر صدق — صبح‌صادق‌عیسوی دم زین‌طباشیراست و من
صحبت اقلیم بلاغت تختگاه فکرت است — لیك‌صاحبدل‌براین تخت مهی‌میراست و من

☆ ☆ ☆

گیرم‌زشمشیرتوشد تن‌چاك چاك ای نازنین — ازچاك‌چاك‌این‌بدن‌جان‌راچه باك ای نازنین
تیرت بزه شد درفکن خنجر بکف‌داری بزن — قلبی‌سلیم ای دل‌شکن‌روحی‌فداك‌ای‌نازنین
برسبزه‌زاری کبك وش‌آئی بجولان‌درروش — طاوس‌ازاین‌رفتارخوش‌غلطد‌بخاك‌ای‌نازنین
نی رهنمائی در سفر نی کاروانی‌در گذر — تیه تو دارد الحذر بیم هلاك ای نازنین
بازهرحرمانت خوشم لاجرعه برسر میکشم — مست رحیق بیغشم شدوقت تاك ای نازنین
برروزنت ازبیخودی هرروزه دارد مقصدی — روح ومقام سرمدی جسم مغاك ای نازنین
سودای‌غم‌فرسودگی سودش‌چه‌بود‌آسودگی — صحبت‌پس‌ازآسودگی شدعشق‌پاك‌ای‌نازنین

☆ ☆ ☆

حرفی بزن ای کزلبت‌جز بوی‌خون‌نشنیده من — زارم بکش‌تابنگری درخون‌خودغلطیده من
بس بزمها بنشسته‌توبس شهرها گردیده من — بهترزمن بردیده تو مانند تو کم دیده من
آخرچه بیمهریست‌این ای مه که‌شبها تاسحر — برروی‌گل‌غلطیده‌تودرخاك‌وخون‌چسبیده‌من

خوش‌آنکه‌بررخش‌وفاجولان‌کنان‌آئی برون — گه گرد میدان گشته‌تو که گردتو گردیده من
هر ساعت ای ناآشنا بیگانهٔ را جسته تو — واندرتمام عمرخودغیرازتو کس نگزیده من
دل نرد عشقت باخته جان با جفایت ساخته — دایم چو سرو و فاخته بالیده تونالیده من
صحبت ندانم تابکی باهم نشینیم اینچنین — برحال‌خودگرئیده تو بربخت‌بد خندیده من

☆ ☆ ☆

ساقی بیا بمجلس و کس را خبر مکن — ور میکنی خبردوسه کس بیشتر مکن
ای پیر میفروش میم رایگان ببخش — من مفلسم زمن طمع سیم و زر مکن
مطرب بنال زار بگلبانك پهلوی — اما میان ناله سخن پرده در مکن
تا محتسب نداند و تا شحنه نشنود — آهسته‌باش مصطبه پرشور وشر مکن
گفتم مگو حدیث شب هجر را باو — گفتی کنون تمام بگو مختصر مکن
ای آه سینه سوز که گفتت که هرسحر — آتش بجـان من بزن اما اثر مکن
هرقیل‌وقال‌وبحث‌وجدالی که‌رفت رفت — صحبت زراه مدرسه دیگر گذر مکن

☆ ☆ ☆

بکف تیغ وطپان دل در برش بین — بدستی دل بدستی خنجرش بین
کمند اندازی زلف کجش باش — سرشك افشانی چشم ترش بین
دلش چون شیشه لبریز می عشق — هنوز از خون ما پرساغرش بین
کبود از سیلی دست محبت — گل رخسار چون نیلو فرش بین
قرین ماه شد خورشید رویش — قران مهـر و مه در منظرش بین
گریبان ازغم دل چاك و دل چاك — جگرها چاك چاك از خنجرش بین
بسان شمع خود سوزان و دلها — همه پروانه وش گـرد سرش بین
دل از کف برده و دست تظلم — زدست دیگـری برداورش بین
زجور دلبرش صحبت چو پرسی — دلش بین و جفای دلبرش بین

☆ ☆ ☆

سعـادت چیست زآبادی رمیدن — خراب اندر خرابات آرمیدن
تو بیدار او بخواب آنکه لبش را — گـزیدن وین تعیش برگزیدن

غریبان را به از صد ارمغان است   نسیمی از دیار او وزیدن
تو را ای پیك این یمن قدم بس   زشهر شهریار ما رسیدن
توخورشیدی ولی خورشید درچاست   نه وقت صبح از مطلع دمیدن
خرامان گر بباغ آئی زخجلت   کند سرو سهی ترك چمیدن
خیالم طرح ابرویت کشد لیك   کمانم کین کمان نتوان کشیدن
تن بیمار را گفتم کز آن لب   گوارا شربتی باید چشیدن
بگفت این آتش سرخ تو مهموم   بیندیش آوخ از اخگر مکیدن
چنان داری بکف زامیزش خلق   بدندان پشت دست آخر گزیدن
فلق هرصبح دندان مینماید   که دندان طمع باید کشیدن
شفق هرشام اکحل مینماید   که تاچند این رك دلها کفیدن
کفن زان خز باقی پوش صحبت   که زیر خاك بتوانی خزیدن

☆ ☆ ☆

شکن زلف تو دل را مسکن   پرمتابش دل ما را مشکن
ناوك غمزه ات آهو پرداز   شیوه عشوه‌ات آهو افکن
بارها تجربه کردیم که عشق   کرد در کردن معشوق رسن
آوریدش بسرای عاشق   بنشاندش زوفا بردامن
رخت یوسف بربود از کنعان   رحل شیرین بکشید از ارمن
زین برآورد مراد پرویز   زآن جوان کرد زلیخای کهن
تیشه‌ئی ناخن وی بود ولی   سخت خارید سر خارا کن
گفتم ای‌عشق دگرخواهم گفت   ساحری شعبده بازی پر فن
بیضه دل شکنی برسر جان   مهره جان کشی از حقه تن
همچو هاروت بحلق آویزی   این دل شیفته در چاه ذقن
قطره ابر تو دریا دریا   خوشه کشت تو خرمن خرمن
برمن این خوش منشی خوردمگیر   کاین هم از گفته عشق‌است ازمن
حبذا صحبت و این نظم ملیح   باد ارزانیش این طبع سخن

این عارض تواست یاباغ خندان   باغ که دارد لعل سخن دان
بامهر رویت مه راچه نسبت   دارد فروغی اما نه‌چندان
آن زلف پرتاب وین چاه غبغب   دیوانگان را بند است و زندان
امشب که ما را لب برلب اوست   ای صبح فرقت منمای دندان
دی شانه آویخت از تار مویت   امروز ریزد مشکش زدندان
بس تلخ کامم ای تنك شکر   قندی فرو ریز زآن لعل خندان
گفتم بصحبت کز عشق و مستی   باز آی و بنشین با هوشمندان
گفتا چه کوبی این آهن سرد   باکاوه گم گوی از پتك و سندان

☆ ☆ ☆

آنروز شدم فاخته وش بیسروسامان   کان‌سروچمان‌سوی‌چمن گشت‌خرامان
زلفش بنصیحت سحری بادل من گفت   کازادی اگر میطلبی در خم مامان
دوش‌ازز برعرش‌خوش‌آهنك‌سروشی   دردادخروشی که‌چه‌خاصان‌وچه‌عامان
از کوی طبیعت بتمنای حقیقت   یکباره برآیند بلا خان و بلامان
در زورق اقبال نشینید که گشتند   غرق یم ادبارچه فرعون وچه هامان
دست کرم ودامن‌خم هردوفراخ است   بسم الله ارت هست زسرپا کی دامان
صحبت زمیان‌چون بهلاکت نرسدکار   مارا که‌دراین‌قبه‌نه برك‌است‌ونه سامان

☆ ☆ ☆

بسنك خاره گر گوید کسی شرح بلای من   شود سوراخ سوراخ از غم بی منتهای من
بگفتم تشنه چاه زنخدان توام رحمی   بگفتا دست زن در حلقه زلف رسای من
نخواهم کرد فتح باب حاجت را مگرسویت   که‌نگشود از کلید دست کس قفل دعای من
بهرجا دستبردم دسته خاری بدستم شد   هرآنجا پا نهادم سنگی آمد پیش پای من
برار باب حاجت عرض حاجت کی روا باشد   روا کن حاجتم را خودتوای‌حاجت‌روای من
گدای آن شهنشاهم که در خرگاه استغنا   چه بوسم خاك‌درگاهش شودعالم گدای من
هوای اوج علیین بسر دارم سری برکن   که چون ریزد علو همت از فر همای من
وصالش از خدا میخواستم شبها بحمدالله   که بنشست اندر آماج سحر تیر دعای من

سوار رخش بیباکی عنان اهشان زچالاکی　　بنازم کیست این صحبت که تازد ازقفای من

☆ ☆ ☆

عرق چون ژاله بر برک گلش بین　　چکان از لعل لب رشح ملش بین
شقایق سرخ روی از ارغوانش　　قرنفل تر دماغ از سنبلش بین
پی بهبود بیمار از لب لعل　　مهیا شربت اطریفلش بین
صنوبر مایل سرو چمانش　　چمن بین و چه من صد بلبلش بین
شکن آرایش طرف کلاهش　　کله برآسمان کاکلش بین
فسون زهره گر باور نداری　　بیا هاروت و چاه بابلش بین
ره صحبت زد آن مازندرانی　　از این پس جایکه در آملش بین

☆ ☆ ☆

ارم نقشی از رویت ای نازنین　　حرم طرحی ازکویت ای نازنین
عقیق یمن رنك زردی کشد　　زلعل سخن کویت ای نازنین
گلاب است این یاعرق می چکد　　زرخسار نیکویت ای نازنین
مرا قبله جان و محراب دل　　بود طاق ابرویت ای نازنین
رمم داده‌وحشی‌وش‌ازچشم خویش　　رم چشم آهویت ای نازنین
شب از درد میرم ولی هر سحر　　شوم زنده از بویت ای نازنین
نه‌خود پای رفتن نه پیکی شفیق　　که راهی کنم سویت ای نازنین
سرخود ندارم که دارم بسر　　هوای سرکویت ای نازنین
زفردوس اگر باج گیرد بجاست　　خوشا قصر مینویت ای نازنین
سخن راست گویم قسم خورده‌ام　　بزنار گیسویت ای نازنین
که ننشینم از پای تا نسپرم　　ره کوی دلجویت ای نازنین
شب از رخنهٔ چون نسیم سحر　　در آیم بمشکویت ای نازنین
نخستین کشم تنك اندر بغل　　سهی سرو دلجویت ای نازنین
پس آنکه چو باد صبا افکنم　　نقاب زر از رویت ای نازنین
نشینم بخلوتگهی تا صباح　　دو زانو بزانویت ای نازنین

دمادم کنم عرصه ایمان خود　　برچشم جادویت ای نازنین
گهی بوسه گیرم گهی شانه وش　　در آویزم از مویت ای نازنین
صفا بخش دیوان صحبت کنم　　سیه خال هندویت ای نازنین

☆ ☆ ☆

بکنج لعل لب آوخ نه‌خال عنبرش‌است این　　شگرف‌هندوئی‌ازبهرپاس‌شکرش است این
رخت بهشت و لبت رشحه ناك منبع حیرت　　ولی بمشرب ما چشمه سار کوثرش است این
بآفتاب پرست از من این سخن که رساند　　که‌نیم‌ذره زخورشید روی انورش است این
بگو بدلبر ترسا مزن دم از دم عیسی　　که رشحه زلب لعل روح پرورش است این
کلیسیا و صلیب و صنم صراحی و ناقوس　　همه نتیجه نیرنك چشم کافرش است این
نه رحم دل نه طریق وفا نه رسم مروت　　خراب خانه‌آن خستهٔ که دلبرش است این
مکن بچشم حقارت نظر بجثه صحبت　　که‌عشق‌بحروجهان‌موج‌ونهر کوثرش‌است‌این

☆ ☆ ☆

این‌چه‌رخ است‌ای‌قمر شعشعه‌ازحد فزون　　خدك بدرالدجی نحن به عاشقون
رشحه لعل مذاب باده و شیر و گلاب　　شیوه چشم خراب سحروفریب وفسون
گل نه که باغ گلی چشم و چراغ دلی　　وجهك نورالریاض روضك نورالعیون
ابرو قامت زهی غیرت ن والقلم　　خط وچه‌خط حبذا رشك ومایسطرون
محو خیال توام مست جمال توام　　وصلك اصل‌الطرب حبك حب‌الجنون
هم خم مرغوله‌ات رابطه حا و میم　　هم ورق چهره‌ات سرورق کاف و نون
صحبت وبزم تو من توبت ومن برهمن　　بی‌صنم وخود شمن‌چون نکندناله‌چون

☆ ☆ ☆

ترك خون‌خوارهٔ من شوخ ستمکارهٔ‌من　　هین‌چه‌خواهی‌زمن‌واین دل‌صدپاره من
شوری بخت من‌است اینکه‌قرانی ننمود　　کوکب مهر تو با اختر سیاره من
میروم زار زکوی تو و پرسش نکنی　　که کجا میرود این عاشق آواره من
بیدلی را که بود دلبر بی رحم دلی　　چاره بیچارگی‌است ای دل بیچاره من
گفتمش مرحمتی گفت نمیباید داشت　　چشم رحمت زدل سخت‌تر از خاره من

جلوه منبر و محراب تو ای شیخ ریا   یادبودی‌است‌خوش‌ازبازی گهواره من
پاره‌های‌دل گمگشته چو جوئی صحبت   اینك آویخته از کاکل مه پاره من

☆ ☆ ☆

ما که تخمی نفشاندیم دراین مزرع نو   جز ندامت چه بود حاصل ما وقت درو
من که‌دهقان‌زمین دلم اکنون‌عشق‌است   از کف مصلحت عقل نگارم یکجو
باحذرباش‌زروئین تن گردون کین کرد   قلب کاوس شکست و سپه کیخسرو
اینزمین‌آن گوخوانست که‌خونخواران‌را   اژدها وار فرو برد در او هرزه مدو
باهمه بد عملی چشم امل بازت چیست   خانه خلد برین‌حسن‌عمل راست گرو
کار نا کرده کجا مزد دهندت هیهات   گنج بی‌رنج میسر نشود رنجه مشو
پیر ما گفت خذالعلم من افواه رجال   ای‌جوان لب حدیث ازلب مردان بشنو
مکتب عشق زاوراق فراغت دارد   جز بفرموده استاد طریقت مکرو
صحبت اینره که‌توپوئی سمت کج‌روشی‌است   از چه ره آمدهٔ راست از آن راه برو

☆ ☆ ☆

مولویم لقب یکی عاشق تلخ کام دو   کیست بدینصفت‌چه‌من شخص یکی‌و نام‌دو
حاصل نظم‌ونثرمن یکسخنست‌عشق‌وبس   زشت بود زبان یکی دردهن‌و کلام دو
شفقت پیردیر بین کز پی رهن می زمن   بستدوداد درعوض جامه یکی‌وجام دو
کشت بتیغ ابروان اهل وفا جفا ببین   جرم یکی و تیغ کین از پی انتقام دو
هر که‌حوالی‌دورخ دید دوزلف‌زنگیت   گفت‌بلی‌دوخواجه‌را به که‌بود غلام دو
حسن‌توشاه‌ولعل‌لب خاتم‌وکاکل‌افسرش   غمزه‌چه‌حاجب ومژه بسته‌صف سلام دو
عالم حسن کردطی‌صحبت‌وحیرت‌آمدش   کزرخ‌وزلف‌پرزخوی‌صبح‌دودیدوشام‌دو

☆ ☆ ☆

رو کرد بما جدائی تو   این اول بی وفائی تو
دردا که مصیبتی ندیدم   دشوارتر از جدائی تو
شمشیر محرفی است ابرو   برقصد جهان گشائی تو
خط بر ورقت دمید وبنوشت   مجموعه دلربائی تو

سرخوش چرد از بنفشه خط   آهو بره خطائی تو
خوش باش دل اسیر کامشب   خواهم زخدا رهائی تو
جز عجز چه ارمغانی آریم   بر درگه کبریائی تو
سلطانی هفت کشور آرد   در یوزگی و گدائی تو
ای باد که می وزی بزلفش   محوم زعبیر سائی تو
هرکس که شنید شعرمن گفت   قربان غزل سرائی تو
مستوجب آتش است صحبت   این خرقه پارسائی تو

☆ ☆ ☆

دارم ازو شکایتی شحنه این دیار کو   شکوه بی نهایتی درگه شهریار کو
سوخت شرارمحنتم رشحه رحمتی کجا   گشت‌خمارحسرتم باده خوشگوار کو
گفتمش‌آخر از وفا رخ بنمای تابکی   برسرکوچه وفا صیحه زنم که‌یار کو
گفت‌زروی اضطرار فرقتم اختیار کن   کارم ازاضطرارشد در کفم اختیار کو
رفت‌ونوید وصل‌خود داد اگروفا کند   لیك وفای وعده را طاقت انتظار کو
صبروقرار میدهدکام مراد جان و دل   دردل وجان ما ولی صبر کجاقرار کو
صحبت اگرعروج دل بوسردار او بود   بردر او زدم سحر نعره زنان که‌دار کو

☆ ☆ ☆

مه من یوسف ثانی توئی تو   قرین ماه کنعانی توئی تو
علاج دود بیدرمان من کن   که افلاطون یونانی توئی تو
بکش طغرائی ای کلك محبت   که رشك خامهٔ مانی توئی تو
برآر ای لجه اندیشه موجی   که‌کان گوهر افشانی توئی تو
قرین فخر باش ای گوهر فقر   که زیب تاج سلطانی توئی تو
ظهور حسن را باعث منم من   دمشق عشق را بانی توئی تو
کجا جبریل ودلق عشق وصحبت   بدین تشریف ارزانی توئی تو

☆ ☆ ☆

وفتی ورفتم زخود تا بکه دمساز تو   باز بیایم بخود آئی اگر باز تو

چند سحرها دهم روی بدامان دوست   اشك گران‌سنك من رخش سبك بار تو
عشق که‌دردل‌سرشت‌شور که‌درسرفکند   مهر که‌درسینه ریخت فاش کند راز تو
تا قدی افراختی طرفه دلی باختم   قمری دل باز من سرو سر افراز تو
تا نرساند بصوم نکهت سنبل خلل   غره ماه صیام طره مکن باز تو
مهر ووفا کار کیست ای دل پردرد من   جور وجفا شغل وکار ای بت طناز تو
برتن آهوی لنك آمده‌ام خود بدام   انقدر ای شخ کمان تیر مینداز تو
از لب شیرین شکر قسمت پرویز شد   بیهده ای کوهکن خاره مپرداز تو
صحبت‌ازآن‌مست‌چشم لحظهٔ‌ایمن‌مباش   بامژه گانش بگو صعوه که من باز تو

☆ ☆ ☆

صبح نورانی است این یاروی تو   شام ظلمانی است این یاموی تو
این هلال عید یاقوس وقزح   یا کمان یا طاق یا ابروی تو
ترك سرمست است یا بادام خلد   یا خمارین نرگس جادوی تو
خال مشکین یاسپنده مجمره   یا بگلزار عذار آهوی تو
رشحه زنگار یا خط غبار   سبزهٔ یاریحان طرف جوی تو
کعبه مقصود یا بیت الحرام   منظر اعلاست یا مشکوی تو
ناردان یا سرو بن یانخل تر   یا صنوبر یا قد دلجوی تو
نکهت مشك است یاعطر عبیر   یا شمیم طره گیسوی تو
مردگان را محیی عظم رمیم   نفخه فردوس این •یابوی تو
قابض ارواح وجلاد غرور   آتش صرف است این یاخوی تو
صحبت این یاعاشق دیوانه است   یا سگی از آستان کوی تو

☆ ☆ ☆

تورا زلف پریشان پاره پاره   نگردد چون دلم زان پاره پاره
عقیق لؤلؤ آگین چون نریزد   زجذعم عقد مرجان پاره پاره
دو زنارت حمایل حلقه حلقه   دو گلنارت خوی‌افشان پاره پاره
تو را کردند چاکی بر گریبان   هزاران شدگریبان پاره پاره

چه آمیزش بهم جان و تنی را   که گشت‌این‌چاك‌چاك‌آن‌پاره‌پاره
ازاین‌مارا نگشت‌این‌غم که برجان   رسید از لطف جانان پاره پاره
جگرپاره است این خونابه ورنه   چرا ریزد زمژگان پاره پاره
بگیرم دامنت گیرم چو یوسف   گریزآری و دامان پاره پاره
گریبان‌گیر صحبت شد غم عشق   شدآنروزش گریبان پاره پاره

☆ ☆ ☆

از هرچه دانیم بیرونی ای ماه   وز هرچه گوئیم افزونی ای ماه
برماه شد آه بس‌گاه و بیگاه   گاهی ندیدم تأثیر یك آه
تغییر باید احوال دل را   تاکاری آید از ناله و آه
خورشید رخشان بدر درخشان   اینت هوا دار وانت هوا خواه
وصل تو ما را هجر تو یارا   عیشی‌است‌دلکش‌دردیست جانکاه
تا چند گوئی خون تو ریزم   مائیم و جانی الحکم لله
دانی کیانند عشاق و زهاد   رندان سالك پیران گمراه
ره دور وشب تار شمعی بدست‌آر   تا در نیفتی ناگاه در چاه
آئینه هست حق را که الحق   در وی توان دید رخسارآن ماه
آن آئینه چیست بشنو زصحبت   دلهای آگاه دلهای آگاه

☆ ☆ ☆

زهی جمال تو ای ماه چهارده ساله   که گشت ماه شب چهارده درآن واله
متاع حسن بیازار رخ نبود هنوز   که عشق بود خریدار و دیده دلاله
زشهد لعل لب خود به نیم شکر خند   بریز قندی و برچین بساط بنگاله
ازآن دلم بگلستان کشد که میماند   بخال عارض او داغ سینه لاله
بساز برك صبوحی زجام جمشیدی   که برشکوفه چکد زابر بهمنی ژاله
من ازتو دور و بدورت تمام مدعیان   کشیده حلقه صحبت چوگرد مه هاله
زمین کورم اگر تا بحشر بشکافند   هنوز خیزدم ازاستخوان چو نی ناله
حرارت تب عشق تو لازم تن ماست   مبین که کرد لب آغاز جوش تبخاله

کمان صبح بصحبت نمیبرم امشب   ایا طبیب تری حاله تری حاله

☆ ☆ ☆

ساقیا شربت مدامم ده   تا زدستت کنم که جامم ده
من نیم از پی حرام و حلال   کو حلال آن می حرامم ده
کهربا رنگم از غم ایام   زآن شراب عقیق فامم ده
تلخ کامم زحسرت می تلخ   دیر شد دیر زود کامم ده
کارم از ناتمامی است تمام   قدحی پر کن و تمامم ده
کی خمار مرا قدح کافی است   برسر خم می مقامم ده
بانك نوش میم زگوش مبر   الله الله علی الدوامم ده
گر ندارم بهای می چه شود   از برای خدا بوامم ده
صحبت ازقول من بساقی گوی   پختم از غم شراب خامم ده

☆ ☆ ☆

یارم خط عنبرین نوشته   تعلیقه بمشك چین نوشته
از لطف براین خط دلاویز   دلبسته و دلنشین نوشته
هرحرف که او نوشته زیرش   روح القدس آفرین نوشته
از شربت لب مریض غم را   داروی دل حزین نوشته
مشکین قلمش خطی چوریحان   بر صفحه یاسمین نوشته
یا شمه از شمایل خویش   برعارض حور عین نوشته
صحبت بجواب نامه دوست   دوش این غزل گزین نوشته

☆ ☆ ☆

گفتم سرآید این هجر جانکاه   وز در درآید آن وصل دلخواه
باری چنان شد کاین آمد آن شد   الحمد لله الحمد لله
بودیم در وی بودند با ما   ایام پیشین یاران همراه
آنرا چه افتاد وین را چه آمد   آخر جوابی ای مرد آگاه
فردا من و تو خواهیم رفتن   مانند ایشان ناکام ناگاه

درد است وچاره مرگست وتسلیم   قسمت چنین است الحکم لله
تاچند خوابی ای بخت برخیز   گروقت خواهی اینك سحر گاه
بربند محمل بگشای ناقه   وادی خطرناك منزل خطرگاه
احوال بینان دیدند و گفتند   هم نیك وهم بد هم چاه وهم راه
عذری نمانده است جز ناتوجه   پرکن سرازهوش برکن دل ازچاه
یا باش صحبت زیر شکنجش   یا سهل مشمار حکم شهنشاه

☆ ☆ ☆

زچتر آن کاکل عنبر فشان به   چنان چترت برسر سایبان به
قد موزونت از شمشاد خوشتر   رخ گلنار گونت زارغوان به
دل مرجان زلعلت خون خدا را   چنین لعل از تکلم درفشان به
عبور نیمشب در کوچه دوست   زگلگشت بهشت جاودان به
سرکوی و حریم بزم جانان   زطرف باغ وصحن بوستان به
بنازم گفت تا وصلت به از چیست   زهرچیزیکه زآن به نیست آن به
مکن زین بیش صحبت هرزه گردی   اقامت بردر پیر مغان به

☆ ☆ ☆

زیب اطراف عذارت خط زنگار شده   لعل شنگرفیت ازسبزه سمن زار شده
سبزپوشان خطت صف زده یاحورالعین   برلب چشمه تسنیم بدیدار شده
یانه این است ونه آن بلکه برای دل ما   از وفایت رقمی چند نمودار شده
دهن تنك تو چون نقطه موهوم حکیم   مرکز دایره آن خط پرگار شده
شورشی در قفس افتاد همانا صیاد   باز یاد آور مرغان گرفتار شده
خاك خلوتگه آن منزوی کوی دلم   که نهان از نظر بوذر وعمار شده
صف مژگان توطرح پرروح القدس است   سزد ار کشته او جعفر طیار شده
مشك تاتار بیارست صبا را چه عجب   تاری از طره او قافله سالار شده
طرف دستار منست اینکه بهر کوچه کشان   آلت بازی آن کودك غدار شده
قصه عاشقی صحبت و معشوقی دوست   داستان برسر هر کوچه و بازار شده

دستی کـه بت ازحرم کشیده　ازدست تو ای صنم کشیده
زانکوی کشیده خجلت آنکو　طرح چمن ارم کشیده
از شرم حریم جلوه گاهیت　این پرده که برحرم کشیده
ازهردوجهان بریده‌دستی‌است　کان طره خم بخم کشیده
خورشید زند دم از غلامیت　مه ناز تو دمبدم کشیده
برياد رخت مصور چین　بنشسته و بس رقم کشیده
چون دید شمـایلت برابر　برصنعت خود قلم کشیده
القصه نهنك بحر عشقت　عالم همه را بدم کشیده
آه دل صحبت است کامشب　تا ماه فلك علم کشیده

✡ ✡ ✡

وفتی نظـر از قفا نکرده　صد وعده یکی وفا نکرده
بیگانه شدی هنوز خود را　در چشم من آشنا نکرده
ای محو خرام دلکشت من　خوش میروی اعتنا نکرده
هیهات کـه دست از تو دارم　درپای تو جان فدا نکرده
حاشا کـه جدا شوم زبندت　بند از بندم جدا نکرده
حرفی بزبان گهی نیارم　برنام تو ابتدا نکرده
اشك آمد و شد میانه حایل　برروی تو چشم وا نکرده
مهردل من شکست مهرت　در سینه هنوز جا نکرده
آمین زلب ملك شنیدم　برداشته کف دعا نکرده
ای شاه سریر حسن رفتی　تسکین دل گدا نکرده
خستی جگـرم بزخم دیگـر　ناسور کهن دوا نکرده
صد کام رقیب را بدادی　يك حاجت ما روا نکرده
صحبت گله را بهل کـه ترسم　آزرده شود خدا نکرده

✡ ✡ ✡

چیست این دل مرغ آتشخوارهٔ　لیك دست آموز آتشپارهٔ

پاره پاره دل ولی دردست من　پارهٔ و در کف او پارهٔ
گرشوی بربیستون بینی هنوز　نقش شیرین برسر هر خارهٔ
شکر هشیاری میازار ای عسس　مست اگر گیری شبی میخوارهٔ
دید حیرانم براهی گفت کیست　گفتمش کزخان و مان آوارهٔ
گفت اگرسر در بیابان من است　جز هلاکت نیست او را چارهٔ
شهسوارانند صحبت گرم تاز　گو بیاویز از عنان بارهٔ

✡ ✡ ✡

من کیم سوختهٔ با غم دل ساختهٔ　مایه در باختهٔ خانه برانداختهٔ
تا سپاه مژه‌اترا چه ظفر روی نمود　کزشعاع رخ خود صد علم افراختهٔ
گل نهٔ سرونهٔ لیك بطرز گل وسرو　خویش را سرخ کله سبز قبا ساختهٔ
سازو برك توهمان‌حسن‌خدادادتوبس　هم بتقطیع خود از بهر چه پرداختهٔ
حاش لله که‌کنی رحم بمرغان دگر　تو که صید حرم از پای در انداختهٔ
آشیان کرد بزلف تو ودل گفت مباد　جز سر سرو نشیمنگه هرفاختهٔ
بردی آندل که‌مرا بودچه‌خواهی که‌دگر　رخش کین برسرغارت‌زده‌گان تاختهٔ
خون‌ماخوردهٔ ازساغرغیرامشب‌وصبح　نطـع آوزدهٔ و تیـغ ستم آختهٔ
ظن بددرحق‌من‌میبری این‌مزدوفاست　دشمن و دوست زهم حیف که نشناختهٔ
شب‌چوپروانه‌درآن‌انجمنم‌زارو نحیف　دیدو گفت آه که‌من‌شمع وتو بگداختهٔ
کیست‌صحبت سحری‌مرغ‌شباهنگامی　پرفشان بلبل دستان زن دل باختهٔ

✡ ✡ ✡

لمعات وجهك أشرقت وشعاع طلعتك اعتلا　زچه رو الست بربکم نزنی بزن که بلا بلا
بجواب طبل الست اوزولا چه کوس بلازدم　همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا
پی‌خوان‌دعوت‌عشق‌اوهمه‌شب‌زخیل کروبیان　رسداین‌صفیرمهیمنی که‌گروه غم زده الصلا
من‌ومهرآنمه خوبرو که چه‌زد صلای‌بلابراو　بنشاط وقهقهه شد فرو که‌انا‌الشهید بکربلا
چه خوش‌آنکه‌آتش غیرتی زنیم‌بقله‌طور دل　فدککته و وسککته متدکدکا متزلزلا
چه‌شنید ناله‌مرك‌من پی‌سازمن‌شدوبرك من　فاتی الی مهـر ولا و بکی علی مجلجلا

تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی ز بحر وجود دم   بنشین چو صحبت و دمبدم بشنو خروش نهنك لا

☆ ☆ ☆

ای خال دلفریب تو سامان رهزنی   زنار گیسوان تو زیب برهمنی
بیدار چشم دیده و ران سپهر را   از توتیای خاك در تو است روشنی
هر نوجوان که عاشق رویت شود شود   یکساله ناگذشته براو پیر منحنی
یکجا خروش ابرو تف برق خرقه سوز   یکجا صدای ریزش باران بهمنی
اینگونه فصل رنج خمارم چرا کشد   ساقی بیار یکدوسه مینای یکمنی
اما نه بادهٔ که بمرد افکنی بود   گرشاسب را شکوه دلاور تهمتنی
زآن باده کهن که کند در مصاف تن   با اشکبوس وهم نبرد تهمتنی
گلبانك نوش نوش در افکن بگوش هوش   تا بگسلم ز رابطه مائی و منی
وانگه بکینه خواهی اسفندیار عقل   با زال نفس ساز کنم رزم بهمنی
صحبت مشو جدا ز حریمش که گفته‌اند   صیدی که شد برون ز حرم گشت کشتنی

☆ ☆ ☆

اگر از سینه کشی نیمشب آه عجبی   سحر آرند در آغوش تو ماه عجبی
من کیم شیفته چشم سیاه عجبی   خسته ناوك دلدار و نگاه عجبی
چیست این هوش ربا سنبل مشکین که مدام   چتر بربسته فراز سر شاه عجبی
دود آهم بفلك سر کشد ار سر نگشا   عنبرین کاکلی از زیر کلاه عجبی
دین تازی و می پارسی. ازهم دوراست   لیك می بربد و نیك است گواه عجبی
دامن عشق بچنك آر و مکش منت فقر   کو دلالت کندت راست براه عجبی
صحبت ازدست که نالم غم دل با که کنم   روز من کرد سیه چشم سیاه عجبی

☆ ☆ ☆

لب شیخ اگر سر آید فقرات ژاژخواهی   چه کند نخوانده حرفی ز کتاب آشنائی
چکنم که اهل میزان بقیاس شکل و برهان   چه روم چه فیلسوفان بی جوهر هبائی
برسان بوالی ازمن که نخواهم ازولایت   نه قضای رشوه پیرانه امامت ریائی
تو و قیل و قال باطل همه ره مجیب و سائل   من و عیش و نوش محفل می و جام و نای نائی

نه ردا و طیلسانم نه کباد و شلغانی   من و باده مغانی تو و یاد پیشوائی
هله ناز دست ساقی که به نیم جام باقی   نگذاشت در وجودم اثر منی و مائی
نفحات گیسوانت عطرات مشك اذفر   حرکات دلنشینت رم آهوی خطائی
نه زر و نه زور شادم که خدا دهد مرادم   چه عجب که بوده دایم همه کار من خدائی
چه غم ار وجود صحبت بعدم شود مبدل   که چه جان ز تن برآید تو بجای جان درآئی

☆ ☆ ☆

تو که سوی غیر ایمه شب تار رفته بودی   اگرت نبود کاری بچه کار رفته بودی
سحرت بخواب دیدم که نشستهٔ بدامن   چو نظر گشودم آوخ ز کنار رفته بودی
چو شمیم کاکلست این که ربود هوشم از سر   مگر ای نسیم مشکین بتتار رفته بودی
بنمای تا چه داری ز خط و پیام و وعده   تو که قاصد ازدر من بر یار رفته بودی
که کشید سر ز بندت که رهید از کمندت   که سحر چو فکر صحبت بشکار رفته بودی

☆ ☆ ☆

ادر کاساً و ناولها الا یا ایها الساقی
اگر تازی ندانی یعنی احسان کن می باقی
عبیر افشان و شمع افروز و مجلس را معطر کن
که بریاران بیارایم حدیث عهد و میثاقی
ز ننك و نام یکسو شو برسوائی برآور سر
که عاشق نیست تا عاشق نگردد کارش آفاقی
صراحی گونگون کن گوژ گردن کش که مینوشی
رموز حکمت یونان زنای شیخ اشراقی
ز کشف ساق ساقی چشم صحبت تیره گشت امشب
که برق کعب کاعب جست و از حد برد براقی

☆ ☆ ☆

دیار دل خراب و عشق والی   سپاه غمزه و کین در حوالی
معرف دزد و قاضی رشوه پرداز   عسس مخمور و شحنه لا ابالی

پی شهر سبا خواهد شد این ملك — ملك برزیرش اکنون پر عالی
بدینسان زیر و بالا تا نگردد — نگردد از فساد و فتنه خالی
تهی از هر تباهی تا نگردد — شود کی بارگاه لایزالی
کتاب عشق غیر از غوردل نیست — چه خواهی از مجالس یا اهالی
جوانا گرد پیری گرد و مشناس — عبید آسا بجز درب موالی

☆ ☆ ☆

بدست ار زلف دلداری نداری — کم از گبری که زناری نداری
بدیر آی و برهمن شو که تاحشر — بمسجد ریش و دستاری نداری
چه دانی ذوق شاهد بازی ای شیخ — که با شوخی سر و کاری نداری
نداری تارخ ماهی برابر — سحر شمع شب تاری نداری
تو خفاش ار نه بینی روی خورشید — چه نقصان چشم دیداری نداری
کدامین باغبان پروردت ای گل — که از سر تا بپا خاری نداری
دهانست این نه چشم مور چونست — که خواموشی و پنداری نداری
وفا داری ولی با بیوفایان — جفا با غیر ما داری نداری
سرا پا ناقصی گفتی ندارم — نداری هیچ نقص آری نداری
باغیارت چه میل افتاده یارا — که با یاران سر یاری نداری
چنان فارغ ولی از حال صحبت — که پنداری گرفتاری نداری

☆ ☆ ☆

ساقی سیم ساق من می ده و تازه کن لبی — ناز کفت که ساز کن برك حصول مطلبی
دست تو جام آینه ساغر می هرآینه — قرص مه و معاینه کعب پیاله کوکبی
نغمه که نی زنی بود راحت روح کی بود — بزم تهی زمی بود مجلس نامرتبی
ساعد و کف نمودیم کت بابم هنوز ازآن — جستن برق ساق را خرق ازار کن شبی
دوش سروش چنك اگر نقل رباب وعد من — در غزل امشب آرمت قصه زید وزینبی
نازده باده سرخوشم طمعی ازاین‌لب‌ارچشم — ماه دگر برون کشم از تك چاه نخشبی
گردش چرخ چنبرم حلقه بگوش کردکی — صبح که برد طاقتم رعشه طوق غبغبی

مشکل اگر نگیردت حق من ای که غیرحق — در حق من شنیدهٔ حرف ردمذبذبی
هر که چوصحبت از کفت درد پیالهٔ ستد — باهمه زهد خشك شد صوفی صاف مشربی

☆ ☆ ☆

لب و دندانت ای ترك خجندی — مرا داد این نزاری و نژندی
رخت سرخ ومیان باریك ازآنست — که زرد و لاغرم برمن چه خندی
سر همدردی چشم تو دارد — دل زاری که دارد دردمندی
بچشم گریه نوش لعلی آموخت — که خود کرد اختیار نوشخندی
شنیدم نسبتم کردی بتقوی — خدا را برمن این تهمت نبندی
غلام عشق و از هر ملت آزاد — نه بر صیصائیم نه رامچندی
دل دیوانه را زنجیر باید — نه زآهن از خم مشکین کمندی
نشان قصد خون ریز من است این — که نو پوشیده گلناری پرندی
پسندم نیست صحبت هیچ کاری — پسندی چند هر نادل پسندی

☆ ☆ ☆

قاصد جانان که چو باد آمدی — وفقك الله که چه شاد آمدی
همچو هلال از افق کوی دوست — باخم ابروی گشاد آمدی
تا زبیت کسب سعادت کنیم — کز حرم خاص سعاد آمدی
گرچه بیاض است بدستت ولی — نور بصر را چو سواد آمدی
همچو فرومایه بدست تهی — رفتی و با کف جواد آمدی
دست بمن ده که مرید توام — خاصه که بروفق مراد آمدی
مرغ سلیمانی صحبت توئی — کافت دیهیم قباد آمدی

☆ ☆ ☆

برد غصه و آورد شادمانی — رخ لاله رنك می ارغوانی
نه پروانه‌ام لیك پروا ندارم — سمندر وشم گر برآتش نشانی
خوشا عیش ومستی که دربزم عشرت — بمعشوق و می سرکند زندگانی
گهی گوش بربانك چنك و چغانه — گهی برادهای صوت اغانی

بدیر مغان آی و بررسم بیعت | بزن دست بردست مست مغانی
صراحی نکون کن که گویم صریحت | کـه صرح ممرد بنائی است فانی
بقای تو بادا کـه باقی نماند | نه فرخار خاقان نه ارژنك مانی
بکام کـه گردید ای دل کـه گردد | بکام تو این دوره آسمانی
چو در طبع عالم وفائی نباشد | چه ابر بهاری چه باد خزانی
شدم مست واسرار ازدل عیان شد | کجا رند قلاش و راز نهانی
قلم در کف صحبت این فیض بخشد | کـه در دست موسی عصای شبانی

✿ ✿ ✿

چند داد کینه خواهی دادهی | ترك کن بیداد کز بیداد هی
بسکه دل نالید خون شد دادهی | سینه از فریاد شد فریاد هی
حظ دل شد از می نو شادهی | حبذا میخانه بادا باد هی
جام اگر مانده است ازجم یادگار | روح او ازاراح ریحان شاد هی
داشت بامن بعدازاین شبهای عیش | یاد از آن ساغر کشیها یاد هی
کاروان رفت و بجا ما زین نه پس | یار در گل مانده ایم امداد هی
چاهها در راه و وادی پرزغول | گمرهان‌را رهروان ارشاد هی
پاره خون در تن مجنون نه‌بند | یارك لیلی مزن فصاد هی
جلوه شیرین سوار خود به‌بین | شیهه گلگون شنو فرهاد هی
تیغ خسرو دیده برآن عرضه کن | بیستون کن تیشه فولاد هی
تا بیابد برسیاست عشق را | امتیاز روز استعداد هی
ظلمها برمن شد از ظالم نه کم | ای که خودگفتی لبا المرصاد هی
گرنه کین داری نمیگیری چرا | انتقام من از آن شداد هی
سال برشصت وسه شد صحبت بزن | چار تکبیری براین بغداد هی

✿ ✿ ✿

وقتی این دهکده را خطه آباده کنی | کش زهر نقش‌را کنده ورق ساده کنی
شاه من ماه من آخر نگهی قربانت | تا بکی اشك وشم از نظر افتاده کنی

دولت آنست که ازساغرعشق افیونست | مستی آن نیست که‌ازنشاه این باده کنی
شارب‌الخمر سفیهان شه لولاك سرود | به که مولائی آن مهتر آزاده کنی
پاك‌شودرخم وهرچند شکم را چون‌خم | پر از این تخمه ناپاك عنب زاده کنی
برفرستنده گرانست گر از بد مستی | بحقارت نظری سوی فرستاده کنی
کوس رحلت شنوم از دریری صحبت | وقت آنست که برك شدن آماده کنی

✿ ✿ ✿

زآن چاه غبغب آب اگرداری دریغ ازحنجری
جوئی توان کردن روان برتشنه‌کام از خنجری
گل ریزد ازشرمت عرق‌سرخوش براو گربگذری
نسرین فرو پیچد ورق تا خورده بروی نشمری
بالایت ای زیبا پسر سرو است ولب خرمای تر
کس‌دیده سروی زیروبروانگه چنین‌شیرین بری
از سینه خیزد ناله‌ام وز دیده ریزد ژاله‌ام
گـه شعله جواله‌ام گـه چشمه سار کوثری
حاصل کـه شمع محفلم برقی وزد برحاصلم
دین برد وبرد از کف دلم دلبر بت یغماگری
راه دلم زد ماه من مسکین دل گمراه من
خرگاه غم زد آه من برگنبد نیلوفری
ای کز تو پای دل بگل ترك چگل پیشت خجل
تا کی کنی یغمای دل تا چند غارت میبری
ای درد تو درمان من قربان جانت جان من
ای کاشکی جانان من بودی زجان شیرین تری
با صحبت آن را ساختی نزل تو و پرداختی
از این و آن انداختی این کهنه دلق عنصری

✿ ✿ ✿

جاء والله جاء محبوبی   لم یکن ماسواه مطلوبی
فلعمر و البشیر منه اتی   مثل ما جا من ابن یعقوبی
لله الحمد کز عنایت دوست   فر عینی و زال مکروبی
ما که از فرق تاقدم زشتیم   با تو کز پای تا بسر خوبی
چون توانیم کرد دریك بزم   دعوی صاحبی و مصحوبی
ای که گفتی مرا بعهد الست   انا رب و انت مربوبی
لیس لی صحبت سوی هذا   انت مرغوب انت مرغوبی

☆ ☆ ☆

ازبسکه هست چشم تورا مشق پرفنی   در عهد غمزه تو حرام است ایمنی
ای سنك دل جوان بخدا خاطر مرا   مشکن که نازك است دل پیر منحنی
زاهد بروز حشر به بینیم چون کند   تر دامنی مرا و تو را پاك دامنی
صید توام فتاده بخون دست و پا زنان   ای‌شخ کمان که نازمت‌این ناوك افکنی
یا ناوکی دو باره که قالب تهی کنم   یامرهمی که‌خیزم ازاین دست وپا زنی
زین‌نغز گفتها‌چوخوش‌آمد مرا که گفت   آن خوش افاده مهبط وحی مهیمنی
با او بساز تا نگذارد تو را بخلق   از وی بترس تا دهد از غیرت ایمنی
خواهی که سربلند شوی ناز را بهل   عجز و نیاز پیشه کزین و فروتنی
تنهـا نه صحبت است سزاوار قتل تو   هرکس که داد دل بتو گردید کشتنی

☆ ☆ ☆

خوشا فصل گل و صوت حزینی   لب کشتی و گشت سرزمینی
غزل خوانان بدستی دسته گل   بدستی دست سرو راستینی
نشستن گه گهی و می کشیدن   بطاق ابروی سحر آفرینی
نه پنهان آشکارا عرضه کردن   نیازی پیش ناز نازنینی
لب خشکی نهادن برلب تر   بصد لذت مکیدن انگبینی
برای حسب حال خویش دیدن   برابر داشتن لوح جبینی
بزیر سایه سرو و صنوبر   زدن دست و فشاندن آستینی

گهی درباغ و گه در راغ بودن   بسر بردن بدینسان اربعینی
گر این دولت شود صحبت نصیبت   براورنك طرب طغرل تکینی

☆ ☆ ☆

چیست میل دل زار آنچه تومایل‌باشی   وصل یاهجر بهرنحو که‌خوشدل باشی
عافیت خواهم اگر عافیتم خواهی تو   قتل هم لیك بشرطی که تو قاتل باشی
از پی ناقه روان خیل ضعیفان تاتو   نگران سوی که ازگوشه محمل باشی
لوح دل ساده نمودیم زهر نقش هوس   تاکه بی زحمت اغیار تو در دل باشی
رشك سرحلقه‌رندان جهان خواهد بود   ره نوردی که تواش مرشد کامل باشی
درك مغزسخن وفهم حقیقت‌شرط است   چند ای شیخ پی جمع مسائل باشی
صحبت اندرقفس ار دام فراموشت شد   نکنی یاد قفس نیز چه بسمل باشی

☆ ☆ ☆

نه از محفل بمحمل ایمه عالی مکان رفتی   که‌چون‌ناهید سحری کردی‌و برآسمان رفتی
پرافشان طایر فرخ که دوش ازآشیان رفتی   دل از دنبالت‌آمد خود نه‌تنها ازمیان رفتی
گهی آسوده در محمل بسان ماه درهاله   گهی بربادبانی همچو برق‌آتش‌فشان رفتی
زره وامانده‌گان خاربرپا خسته‌ازهرسو   توبی‌پروا تکاور راندی وچابك عنان رفتی
فکندی‌غرق‌خون‌صدلاغری‌صیداندرین‌صحرا   نبستی‌هیچ برفتراك چون تیر از کمان رفتی
چه ذوق از پرفشانی طایر آن بوستانی را   کنون کی‌رشك طاوس‌بهشت‌ازآشیان رفتی
ندانم توتیائی گشت صحبت دیده‌ات یانه   همی دانم که برگرد قفای کاروان رفتی

☆ ☆ ☆

ای دل آهی وچنان تفته که آتش زائی   تاخس و خار وجودم نگذارد جائی
محتسب خسته هوس خاسته گو مینائی   تا در این گنبد مینا فکنم غوغائی
از در روزن دل عکس جمالت بینم   سبحه جائی فکنم دلق مرقع جائی
رمضان رفت وبرآنم که هلال شب عید   ننگرم جز برخ ماه جهان آرائی
بسته بالی زچه ای طایر دل پروا کن   لامکان زیر پر تواست که بی پروائی
خویشرا گاه عیان خوانده و گه پنهان لیك   نیست پیداتر از او در همه جا پیدائی

بردر پیر خرابات سحر حلقه زدم   آمد از خشم بگوشم ز دروث آوائی
کای پسر معتکف مدرسه و مسجد باش   کاندرین دیر مغان نیست تو را ماوائی
کی بود باب دهان من مسکین صحبت   نمکین بوسه لعل لب شکر خائی

✡ ✡ ✡

ز روشن دیده پیر خورده بینی   شنیدم دوش پند دل نشینی
که ای سالك ره عشق‌است‌درپیش   چنین آسوده دل تا کی نشینی
مگس وارند ابنای زمانه   خروشان گرد مشت انگبینی
جهان را پشت پائی زن پس آنکه   بسر بر برسر خم اربعینی
فتاده خرمن اندر خرمن اما   کجا مزروع دل را خوشه چینی
صباحی عید پیشین را بیاد آر   که از پی هست روز واپسینی
بروث تانائی از چاه طبیعت   همان درقعر اسفل سافلینی
گهی آلوده دل گه پاك دامن   چرا گاهی چنان گاهی چنینی
ندانم زاهدی یا باده خواره   برو صحبت که نی آنی نه اینی

✡ ✡ ✡

شکستی بامن آن عهدی که بستی   چسان بستی که تابستی شکستی
شکستی عهد یاری را و ترسم   بکارت زین شکست آید شکستی
بیابانی به پیش اندر که در وی   نه برك ره نه سامان نشستی
اگر جوئی طریق رستگاری   ببر دام علایق را که رستی
سر کوی سلامت را چه دانی   تو کز جوی سلامت برنجستی
مرا رقصی طرب زاید که باشد   بدستی جام و دست او بدستی
گذشتم بیگه از دیر مغان دوش   شنیدم این سرود از می پرستی
که‌صافی مشرب اندر دی کش‌مست   که حظی دارد از جام الستی
ندانم خود کهٔ صحبت در این بزم   نه مخمور و نه هشیار و نه مستی

✡ ✡ ✡

زلف است که حلقه وار داری   یا دامی و صد شکار داری

دامن زنغوله کردهٔ پر   یا غالیه در کنار داری
آنجا که طراوت رخ اوست   ای گل تو چه اعتبار داری
بشکن بصبوح چشم مستش   ای نرگس اگر خمار داری
هرچند زلطف باغ رخسار   آسودگی از بهار داری
مرغوله‌مرغ وجوش‌صحراست   خیز ار سر مرغزار داری
بزم تو که جای ناکسان‌است   از بودن ما چه عار داری
گفتم سحری بلاله کاین داغ   بردل زکه یادگار داری
گفتا زکسی که‌هم توصد داغ   از وی بدل فکار داری
زاهد سر خود بگیر و بگذر   در حلقه ما چکار داری
ای کز پی قتل ما بهر دست   صد خنجر آبدار داری
ما فتوی خون خود نوشتیم   دیگر تو چه انتظار داری
کشتی و کنون بهل که بوسم   دستی که بخون نگار داری
صحبت بتو مایل و تو اما   عاشق نه یکی هزار داری

✡ ✡ ✡

ای شهره شهر دلربائی   مجموعه صنعت خدائی
ای حاشیه قدیم رویت   فهرست کتاب آشنائی
ای خال تو بر حوالی خط   گرد چمن آهوی خطائی
ماهی و زشرمت‌از کف‌افکند   خورشید لوای روشنائی
شرمنده نگردد ار ز رویت   گل شهره شود به‌بیحیائی
زنار دو زلف عنبرت کرد   سجاده نشین کلیسیائی
در دیده ما کند ز اعجاز   خاك قدم تو توتیائی
ما عضو شکستگان او دارد   چاه زنخ تو مومیائی
بیداد روا مدار و خود را   مشهور مکن به بیوفئی
بیخود شدم از شمیم زلفش   ای باد مکن عبیر سائی
دیگر نکند هزار دستان   در مجمع گل غزل سرائی

دین درسر وکار عشق کردیم   عشاق کجـا و پارسائی
صحبت کند ارشبی باین نظم   در مجلس یار خوشنوائی

☆ ☆ ☆

سحرها ذکـر سبوحی نداری   دلاور تن مگر روحی نداری
چه طوفان میکند خواب گرانت   کـه شبها نوحهٔ نوحی نداری
سرا پا نوش داروئی تو اما   سر بهبود مجروحی نداری
بخاك افتیم اگر در رهگذارت   نظر برچشم مطروحی نداری
چه دانی شرح حال درد نوشان   که صافی صدر مشروحی نداری
چه نوروزی تو کـز بهر دل ما   خنك باد سبکروحی نداری
مکن مدح کسی صحبت دراین عصر   که جز معشوق ممدوحی نداری

☆ ☆ ☆

آنی کـه زماه تا بماهی   برحسن رخت دهد گواهی
آویخته نامه عنایت   از قائمه سریر شاهی
شاهی کـه چو عفو بیکرانش   قد راست کند بعذر خواهی
بر قامت خود درند زهاد   از رشك لباس بیگناهی
هرگـز نرسد بکنه ذاتت   ادراك جهانیان کماهی
تا چند روی بغوطه فکر   کاین زورق حال شد تباهی
ازترکش سینه راست برکش   یك ناوك آه صبحگاهی
وانگاه بکن بچشم عبرت   نظـاره شفقت الهی
صحبت نمدین کلاه خود را   مفروش بتاج پادشاهی

☆ ☆ ☆

نسبت نکنم رویت با قرص قمر هی هی   خورشید سپهر اینجا افکنده سپرهی هی
شیرین لب گلخندت جان بخشد و حیرانم   کاین چشمه حیوان است یاتنك شکرهی هی
زلف است چنان مشکین یا نافه تاتاری   گیسوت بدین نکهت یا سنبل تر هی هی
تمثال دو نارنج است پستان تو برسینه   یا نخل مراد ما آمد بثمـر هی هی

دوش اخگر آتش بود حالش زتف آهم   رخ مجمره میگرداند تاوقت سحر هی هی
از روی تو می بینم برقامت سرو آسا   مانند کلیم آتش بر شاخ شجر هی هی
دیدم نظر رویت صاحب نظرم اکنون   زان رو همه‌منظورم شد قطع نظر هی هی
این صحبت روشن دل هر لحظه عیان بیند   از چهـره پرنورت انوار دگر هی هی

☆ ☆ ☆

گه زهره خوانمت صنما گاه مشتری   گه‌مهر و گاه‌ماه و گهی حورو گه‌پری
سروی بقد گلی بلقا نرگسی بچشم   چشم بد ازتو دور که‌ازجمله برتری
درباغ رو کـه داغ نهی بردل سمن   بی‌پرده شو که‌پرده خورشید بردری
هر بامداد خیز کـه صبح دگر دمد   هرشامگه برآی کـه بامه برابری
پیرایه بسته غیرت هرهفت روضهٔ   هرهفت کرده شهره هرهفت کشوری
یاچشم بند کن که نه‌بیند کسی رخت   یادانه سپند بسوزان بمجمری
صحبت چوآمدی همه تن بودی‌آرزو   واکنون چه‌میبری زدرش دامن پری

☆ ☆ ☆

جان میکنم نثار و نگاهی نمیکنی   اشکی نثار کن اگر آهی نمیکنی
خود کشتهٔ از آن سبب آهی نمیکنی   خود کشته‌را عجب که‌نگاهی نمیکنی
تابوت من بدوش عزیزان و میبرند   شیون کنان زکویت و آهی نمیکنی
ای‌سرخ گل رسد بتو هم آفت خزان   چند اعتنا بزرد گیاهی نمیکنی
واماندگان بسی زقفا وتوگرم تاز   یکره درنك برسر راهی نمیکنی
این‌جاه‌تواست‌یوسف‌وازچه‌توتکیه‌گاه   براوج ماه از تك چاهی نمیکنی
ای پارسا کـه منکرعشقی چرا شبی   از روزنی نظـاره ماهی نمیکنی
چشمت عمامه‌ایست که تشخیص کاکلی   کاید بروت ز زیرکلاهی نمیکنی
صحبت‌بجرم‌مایل‌وجرم‌آن‌صحبت‌است   زاهد تورا چه حظ که‌گناهی نمیکنی

☆ ☆ ☆

بیوجه نیست شعری ار انشا کند کسی   دارد غم کسی چو زبان وا کند کسی
حاشا که‌جزتو دردل من جا کند کسی   یامیل من بخویش تمنا کند کسی

گیرم که پرده برکشی ازرخ چوآفتاب — آن دیده کو که در تو تماشا کند کسی
ور چشمی از تو وام کند بهر دیدنت — کو طاقتی که ضبط دل آنجا کند کسی
روی تو درمقابل دل دیگرازچه روی — تفتیش قبله از در بطحا کند کسی
تامغز را بعطر و گلابی نپرورد — کی فهم صوت بلبل شیدا کند کسی
فرهاد را مدد زتو شد ورنه ازچه زور — اینگونه قصد کندن خارا کند کسی
آویخت دست قهرتو منصور را زدار — یعنی که ازچه راز تو افشا کند کسی
اعجاز عشق تربیتی میدهد بطبع — کاندر بدیهه صد غزل انشا کند کسی
واعظ حدیث حرمت صهبا مکن که نیست — ممکن که توبه ازمی ومینا کند کسی
صحبت وضو بآب عنب کن که نشکند — هرگز طهارتیکه بصهبا کند کسی

☆ ☆ ☆

ساقی بیار ساغری از راح معنوی — مطرب بکش سرودی ازآهنك پهلوی
تا پهلوانه خیزم و ریزم زطاق دل — این نقشها برغم سر انگشت مانوی
بیرون ازاین سرای برم رخت وبر کنم — یکباره گی دل از همه اسباب دنیوی
گرمن ضعیف وزار وزبونم دراینعمل — ان الذی اغار فوادی هوالقوی
دستی بده که تازه کنم بیعت قدیم — عزم دگر که نشکنم این عهد ثانوی
پیمان شکن شکن نکند جز بکارخویش — کارآنکه این نصیحتم آموخت ازنوی
محو کف تصرف عشقم که گشت ازآن — محو غلام خویش دل شاه غزنوی
صحبت نصیحتی کنمت خالی از دغل — خوش باشد ار بیاد بگیری وبگروی
تا شب پیاله ای نکشی از می طهور — تا نیمشب ترانه داود نشنوی
پهلوی خویشتن ننهی برفراش خواب — بی یاد روی مهوشی آسوده نغنوی

☆ ☆ ☆

برگیردام را که نیفشانده ام پری ، ننشسته ام هنوز ببامی و منظری
از نرگس تو رسم مروت نیافتم — آری چه مردمی سزد ازچشم کافری
فردا بجلوه گاه شهیدان قدم زنم — کامروز خورده ام بصد امید خنجری
پیکی نمیرسد که پیامی رساندم — کو پی خجستهٔ که درون آید از دری

گر خاربن بچشم خلیدن توان توان — دیدن بچشم پیش تو بنشسته دیگری
پیغام خویشتن بنسیم صبا بگو — مکتوب خود مبند ببال کبوتری
دشنام اگرچه تلخ بود طعم جان دهد — وقتیکه سر زند زلب لعل شکری
صحبت فدای آن نفس باد مشکبیز — کاید سفید دم زسر زلف عنبری

☆ ☆ ☆

بمراد دل رسی آن سحر که زسوز سینه دعا کنی — بخدا که فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی
من وهای های گریستن بره عتاب توزیستن — تو واز کمین نگریستن که دگر زعشوه چها کنی
بکمند ابروی توامان بسی آهوان زتو بی امان — بخدنك غمزه زمان زمان چه شکارها که زپا کنی
زتو ناوك نگهی نشد که هلاك بیگنهی نشد — همه حیرتم که گهی نشد که زیك نشانه خطا کنی
چو وفا نمیکنی ای صنم بمنت جفا زچه گشته کم — چه بناست این زتو کز ستم نه وفا کنی نه جفا کنی
بره توصحبت خسته دل بوفا ومهر تو بسته دل — چه شود که سوی شکسته دل گذری زبرای خدا کنی

☆ ☆ ☆

از فراق یار رستم یللی — در وصالش طرف بستم یللی
یافتم کام دل و اغیار را — خاطر از اندوه خستم یللی
نیست بودم نیست ترصد ره زنیست — گرد او هست آنچه هستم یللی
یك تجلی کرد محصول دو کون — شد پدید از خاك پستم یللی
ناز چشمی کز نگاه پرخمار — ریخت خواب و کرد مستم یللی
گرچه من زین تنگنا راه نجات — دیر جستم زود جستم یللی
یار را سودم سری برآستان — مدعی را سر شکستم یللی
پای کوبان کف زنان تابزم یار — رفتم و خوشدل نشستم یللی
از ترشحهای روی خود نخست — تازگی داد آب دستم یللی
پس بلورین کف بی تجدید عهد — داد از شفقت بدستم یللی
ساغری لبریز می کرد ازچه می — از می ناب الستم یللی
گفت صحبت نوش کن این می که من — با تو عهد تازه بستم یللی

☆ ☆ ☆

تا مجاور شده‌ام بردر شاه عجبی جسته ام از غم ایام پناه عجبی
من که ماه عجبی برسر راه عجبی دیده‌ام چون نکشم نیمشب آه عجبی
پیش چشمم دوجهان کرد سیه چون شب تار از نگاه عجبی چشم سیاه عجبی
هر که چشم و مژه دیدش چو بهوش آمد گفت پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی
می مخور تا بهشی لیك بفتوای حکیم مست اگر می بخورد مست گناه عجبی
گر بسر منزل مقصود رسم نیست عجب دارم از پیش بصد مرحله راه عجبی
زآفت زرق مصون وزغم دوران مامون این خرابات مغان است پناه عجبی
زیر حکمت سر و بر کون و مکان پای همی دستگاه عجبی دارم و جاه عجبی
بلبل جان چه کند عزم وصال جانان کالبد او فتد اندر تك چاه عجبی
بر سر تربت صحبت بنویسید بخون کین بود مقتل قربان نگاه عجبی

مخمس

ای بولای تو تولای من وز خود و اغیار تبرای من
سود تو سرمایه سودای من گر بشکافند سرا پای من
جز تو نیابند در اعضای من

سر تبه افکنده من ازغم خموش هیکل من بلبله وش پرخروش
نغمه عشق است نه بانك سروش زمزمه بر زمزمه آید بگوش
کیست در این قالب و اعضای من

نه کره را گرم تك و دو کنی برمه وخور حکم روا رو کنی
خسته شیرین دل خسرو کنی جلوه پی جلوه که نو نو کنی
صورت دیگر زهیولای من

شعشعه روی تو رایت فراشت خط رقمت برلب شیرین نگاشت
خال رخت تخم سیه دانه کاشت نیست بمینای میم چشم داشت
چشم تو بس نشأهٔ صهبای من

دیده نظر باز تو بیجا نشد دل بغلط واله و شیدا نشد

این غزل از من عبث انشا نشد تا تو چو گل وا نشدی وا نشد
ناطقه بلبل گویای من

صادر بیواسطه عقل نخست آمد پیش ازهمه قرب توجست
عشق من آن روز تورا شد درست مست تو و محو تو و مات تواست
عقل من وهوش من ورای من

صورت اشیا بنگاری بخود سوی وجود ازعدم آری بخود
ایکه نفسها بشماری بخود یکنفسم گر بگذاری بخود
وای من ای وای من ای وای من

بتکده و دیر برهمن زتو مزد لف و وادی ایمن زتو
لعبت چین و بت ارمن زتو گر تو توئی من کیم ای من زتو
من شده تو آمده برجای من

کون و مکان آینه ذات تو سینه افروخته مشکوة تو
زاریمن صیقل مرآت تو تا نشد از نفی من اثبات تو
سر نزد از لای من الای من

ای تو بزرك وهمه عالم حقیر ورد زبان چیست مرا یامجیر
چون تو مجیری و منت مستجیر پنجه ببر آمد و چنگال شیر
پیشکش آهوی صحرای من

من بزمین ناله من عرش گیر سدره بدم در کشم ازیك صفیر
آوخ ازآندم که برآرم نفیر شهپر جبریل فشاند عبیر
ازدم روح القدس آسای من

سایه عشق ار بکلیسا فتد زلزله برطاق سکو با فتد
بس نه تو را رعشه براعضا فتد غلغله در مسجد اقصی فتد
برسر منبر رسد ارپای من

طینت صحبت ز چه میشد عجین از می رضوان بهشت برین
چند دراین غمکده باشم مکین صحبت ازاین حجره برآی و ببین
عرش برین منظر اعلای من

ترجیع بند

آوخ که پر است پر زناکس — در بزم تو جا کجا کند کس
این بی‌سر و پای عاشق تو است — پرسی که چه ناکس است یا کس
خلوتگه دل حرم سرائی است — کانجا نکند بجز توجا کس
هرگز نشنیده و ندیده است — مانند تو یار بیوفا کس
خود کوی تو هیچ ما نگوئیم — باکس کند انقدر جفا کس
یا ترك دل از نخست گوید — یا دل ندهد بدلربا کس
کی مایل آن شمایل آید — در مرتبه تاکس است نا کس
از دعوی عشق و لاف مشرب — هرگز نرسد بمدعا کس
بیگانه زهرگزاف و لاف است — تا پی نبرد بآشنا کس
هم دعوت و هم اجابت اوراست — پیش که کند زوی دعا کس
تا هست خوش است وصلش اما — چون نرد فراق باخت با کس
صبر است دوای درد دوری — تلخ است مشقت صبوری

✿ ✿ ✿

تا رومی دل زغم سخن گفت — آن زنگی گیسوان برآشفت
کی بیهده‌گو زبان فرو کش — مسکین سمعاً و طاعة گفت
طاق است اگرچه ابروانت — شد بهر نماز جان ودل جفت
خال تو که آهوی خطائی است — در طرف بنفشه زار خط خفت
مه روی تو را بدید و بشکافت — گل حسن تو را شنید و بشکفت
یکدیدنت اربجان خرد کس — جسته است متاع زندگی مفت
جاروب غم محبت پاك — گرد هوسم زصحن دل رفت
واعظ چه سخن کنی که بسیار — گفتی تو و دل شنید و نشنفت
لعلش سحری بمثقب ناز — با من گهر سخن همی سفت
گستاخ شدم در این میانه — گستاخی من هم او پذیرفت

گفتم چه بود دوای هجرت — خندید وجواب را چه خوش گفت
صبر است دوای درد دوری — تلخ است مشقت صبوری

✿ ✿ ✿

مسرور دل امیدواری — کز هجر رسد بوصل یاری
شوم اختر آنکه سال یا ماه — قطع نظرش کند نگاری
ما غرقه بحر آرزویش — آواره دشت انتظاری
بحری و چه بحر بحر ذخار — دشتی وچه دشت دشت خاری
صید دل ما بدامت افتاد — هی هی به‌ازاین مجو شکاری
از دیده ما نهانی اما — در عین نهانی آشکاری
دی طرفه حکیمی آزموده — استاد زمانه پیر کاری
قانون علاج را بلیناس — سنجیده مسیح روزگاری
افلاطون را زبس حذاقت — ننهاده نگاهش اعتباری
آهسته بدیدمش خرامان — در کوچهٔ از سرگذاری
تنگش سر ره گرفته گفتم — مگذر مگذار دل فکاری
از حالت نبض و صنعت تب — در غیبه امتحان چه داری
گفتا همه چاره و علاجم — اکنون تووهرچه‌پرسش آری
گفتم دانی دوای هجران — آهی زد و گفت آری آری
صبراست دوای درد دوری — تلخ است مشقت صبوری

✿ ✿ ✿

دانی زچه روزگار برگشت — برگشت که آن نگار برگشت
برگشتن روزگار سهل است — دشوار که این نگار برگشت
برگشت نگارم و ندانم — کایا زپی چه کار برگشت
دی حصن دلم گرفت در پشت — با لشکر از این حصار برگشت
آن به‌که برون‌کشم سبك رخت — زین شهر که شهریار برگشت
رفتی زکنار و اشکم آمد — تا دامن و از کنار برگشت

افسوس که ساغرم تهی شد   وقتی که بسر خمار برگشت
دی با دل زار گفتم اکنون   برگرد تو هم که یار برگشت
گفت این نکنم که باورم نیست   کان دوست زدوستدار برگشت
گفتم برگشت یار اینك   پیك من از این دیار برگشت
گفتا ره صید و یار صیاد   صیاد کی از شکار برگشت
گفتم بفنون چه بندیم سر   پنهان نه که آشکار برگشت
گفتا اگر آن نگار بد عهد   از قول خود و قرار برگشت
آن پند حکیم در نظر بود   بنهفته در این مدار برگشت
صبر است دوای درد دوری   تلخ است مشقت صبوری

☆ ☆ ☆

بالای تو شد بلای جانم   فارغ ز قضای آسمانم
چشم سیهت دهد نشانها   از فتنه آخرالزمانم
بر مرکب همت از پی دوست   عمر یست که مطلق‌العنانم
دردشت فراق همچو مجنون   لیلی گویان نشید خوانم
آخر سگیم زآستانت   از بهر خدا زدر مرانم
هم بانك درای ناقه عشق   هم کرد قفای کاروانم
ای راحله امید جهدی   کز قافله باز پس نمانم
از طرف مکان بتنك درتنك   آماده طرف لامکانم
تا بر در خانه محبت   هرشام و صباح میهمانم
جز خوان غم و نواله درد   قوتی نرسد ز میزبانم
دوشینه زحسن بی زوالش   حرفی دو سه رفت برزبانم
کای عکس رخ تو هشت جنت   اسپر غم باغ ارغوانم
یاقوت لب و به زنخدان   قوت دل و قوت روانم
گفتا غلطی هر آنچه گفتی   رو رو نه چنین و نی چنانم
گفتم که زدرك ما فزونی   گفتا که فزون از این بیانم

گفتم که چهٔ و چونی آخر   گفت ازچه وچون مجو نشانم
کی دست دهد تو را معارف   بی دولت قرب آستانم
قربش‌طلبم چه‌سان که‌عمریست   کز علت بعد تاتوانم
سرباز مصاف ابتلائیم   دلدوز خدنك امتحانم
برهرکه رسم زدور و نزدیك   در وسوسه خیال آنم
کز مسئله علاج دوری   با وی نمطی سخن برانم
باز از پی این خیال گویم   کاخر چه بپرسم آنچه دانم
صبر است دوای درد دوری   تلخ است مشقت صبوری

☆ ☆ ☆

ای درد می تو صاف کوثر   صاف خضر از لبت مکدر
از دست تو چاك جامه گل   در سرو تو خم قد صنوبر
زابروی تو سلخ غره ماه   وز لعل تو تلخ کام شکر
مهر تو کفیل طبع کافور   کین تو دلیل کین کافر
ابروت دو رویه بسته شمشیر   مژگان دو صفه کشیده خنجر
آن‌چون‌شه روم وغزوه روس   این رستم و جنك هفت لشکر
مجموعه دفتر حسابت   هنگامه روز عرض اکبر
از نام تو وام نام ناموس   وز داد تو باد عاد ابتر
از شوق رسیدن لب کیست   این گردش جام و دور ساغر
تا ساقی چشم نیم مستت   روزی که کشید راح احمر
درطشت که ریخت درد صهبا   برباد که زد پیاله زر
محمل کش لیلی جمالت   خواندی حدی غم از دوحنجر
از حنجر تن شریعت خشك   وز نای روان طریقت تر
از کوی تو برنخواست هرگز   باد سحری مگر معطر
با کاکل آن پسر مقابل   با طره آن صنم برابر
ای خواجه مکو حکایت مشك   وی باد مکن حدیث عنبر

فارغ زغم زمانهٔ شوم   ایمن زجفای چرخ اخضر
با پیر مغان شبی نشستم   پرسان زحدیث عالم زر
از طرح الست و پاسخ آن   وز قول بلی و فعل مضمر
از حوضه عشق وبحر تحبیب   میخواندم و میگرفتم از سر
میکرد زمان زمان بیانی   هرمسئله را بلطف دیگر
اما چه رسید از این میانه   نوبت بعلاج هجر دلبر
گشتش ورق سخن پریشان   غرق می ناب کرد دفتر
گاهی بگزید لب بدندان   که گاه دو دست کوفت برسر
تاصبح همی گرست و میکرد   این نوحه غم فزا مکرر
صبر است دوای درد دوری   تلخ است مشقت صبوزی

☆ ☆ ☆

دارم دلی وچه دل پر از درد   دردی و چه درد درد بی‌فرد
یاری و چه یار یار بد مهر   بختی و چه بخت بخت نامرد
افسوس که درد عشق دردیست   کش هیچ دوا نمیتوان خورد
دردی کـه بسر درافکند دود   دودی کـه زتن برآورد گرد
گردی که‌چه رو نهد بگردون   گردون شودش ستوه ناورد
اطباق زمین و آسمان چیست   در پای قلندر جهان کرد
آنم کـه چه مادر زمانه   از بطن مشیمه‌ام برآورد
در دامن دایه محبت   بنشاند و بشر زغصه پرورد
در مهد فراق نغنوانید   و افشاند نثار محنت و درد
زنگوله عشق داد شبها   آواز خلقت فرداً الفرد
بنشست بپای مهد زالی   باموی سفید و چهره زرد
گفت‌این‌سره‌مرغ‌باخوداز باغ   آورده غم گلی ره آورد
با خودگوید گهی کـه بنشین   وز فرقت گل دمی که برگرد
آن به کـه برم زیاد بلبل   صباغی باغ صبغةالورد

گهواره چاره را بجنبش   آورد و کشید از دم سرد
آهی و نخست خواند گریان   از زاده طبع صحبت این فرد
صبر است دوای درد دوری   تلخ است مشقت صبوری

رباعیات

ای تاج کرامت تو برتارك ما   وز درك تو قاصر خرد زیرك ما
آن‌خواجه که‌بانك‌ماعرفناك‌افکند   زد نعره دور باش برمدرك ما

☆ ☆ ☆

ای نام تو در نامه حق شیر خدا   حقاکـه توئی زبان تقریر خدا
جبریل آورد تحفه‌ات روز احد   کای شیر خدا بگیر شمشیر خدا

☆ ☆ ☆

ای ذات تومجموعهٔ از هست خدا   بالا دست خلایق و دست خدا
اینك‌سك‌تواست‌زیردست‌سك‌نفس   مپسندی توای شیر زبردست خدا

☆ ☆ ☆

گروانشدی سوی کسی‌روی خدا   ور پی نزدی تنی بمشکوی خدا
ای مفتی شهر از چه فرمود نبی   کز راه یمن می شنوم بوی خدا

☆ ☆ ☆

صحبت زغرور وجاه مستی باز آ   وز کبرومنی وخود پرستی باز آ
تانیست نگردی نشوی قابل‌هست   شونیست واز نیست بهستی باز آ

☆ ☆ ☆

کنعان محبت تو سر منزل ما   چاه ذقنت قافله گاه دل ما
عشق تو عزیزمصرجان‌یوسف‌وار   محروم زلیخای دل بسمل ما

☆ ☆ ☆

امروز مرا سعد و مبارك بادا   اکلیل سعادتم تبارك بادا
در کسب ادب قریحه زیرك بادا   هرنقش‌هوس‌زلوح دل حك بادا

سرو سهیت ز مرکب افتاد چرا   وآن ساعد سیمین بشکن داد چرا
یعنی که گر از روز جزا اندیشی   با بی گنهان این همه بیداد چرا

☆ ☆ ☆

دادیم تن خسته بتقدیر حبیب   این سینه واین ناوك وتدبیر حبیب
پهلوی نزار و چوبه تیر حبیب   حلق من و سرحلقه زنجیر حبیب

☆ ☆ ☆

توروح مجردی توراسایه کجاست   اول خردی برتر ازاین پایه کجاست
حلمی توحلیم حلم را دایه کجاست   جز تو ملکوت وملك را مایه کجاست

☆ ☆ ☆

تاشعله کشید تیغ قهرت در مشت   افسرد چویخ آتش دین زردشت
انگشت نمای خصم شد دشمن پشت   تا بردرخیبرت فرو رفت انگشت

☆ ☆ ☆

ای هفت فلك غلاف تیغ دوسرت   صد کرسی وعرش قبه یك سپرت
گیرم که بگردد ابدالدهر سپهر   این منطقه کی رسد بدور کمرت

☆ ☆ ☆

ای قبله جان خسته جانان کویت   محراب نماز دل خم ابرویت
این خال تو ترسا بچه گر نیست چرا   شد معتکف کلیسیای رویت

☆ ☆ ☆

اینچهره گلرنك تو آب ازچه گرفت   واین طره پر پیچ تو تاب ازچه گرفت
این لعل شکرخند توشهد ازچه کشید   وین نرگس مخمور تو خواب ازچه گرفت

☆ ☆ ☆

تادوخت قضاقبای شوکت زنخست   بردوش وبر نصیرخان آمد چست
تقویم ایالتش چو بنوشت درست   آمد رقم عدوش در جدول بست

☆ ☆ ☆

برقامت غیر تو نمی بینم چست   تشریف ایالت که باندازه تست

بس سنبل و گل دماغ ازخلق توشست   در مزرعه سپهر تا سنبل رست

☆ ☆ ☆

خوش آنکه کنیم تازه پیمان الست   یکشب بنشینیم نه هشیار و نه مست
ساقی طلبیم و نای و چنك ومطرب   تا صبح دهیم جام می دست بدست

☆ ☆ ☆

مینای می و جام بلور و لب کشت   ران کبشی و مهوشی حور سرشت
رودی و سرودی سخن پیوندی   این هشت نعیمت به ازآن هشت بهشت

☆ ☆ ☆

این روی تو نورآفتاب از چه گرفت   وین موی تو بوی مشك ناب ازچه گرفت
بر آتش روی تو اگر بریان نیست   این لخت جگر بوی کباب ازچه گرفت

☆ ☆ ☆

این کیست که بر بام شرف مرتقی است   خود متقی است و بدسگالش شقی است
ذات وصفتش آن تقی واین نقی است   بوشهری و مشهور محمد تقی است

☆ ☆ ☆

بی رحمی و لحظه لحظه بیرحمترت   می بینم و میروم زپیش نظرت
بس عشوه بدادی و ندادی کامم   باکام و دهان خشك رفتم زدرت

☆ ☆ ☆

تاظن نبری که جز توام یاری هست   یا باکس دیگرم سر و کاری هست
بگذر زدر خرابه‌ام نیمشبی   بشنو که مرا چه ناله زاری هست

☆ ☆ ☆

ای دوست شعاردوستی این نه سزاست   درسینه نسرین دل سنگین نه سزاست
پیوسته چنین ابروی پرچین نه سزاست   درمذهب ما یار بد آئین نه سزاست

☆ ☆ ☆

تنها نه که طور وادی ایمن اوست   دیر و حرم و کلیسیا مامن اوست
هم پای خرابات رو او را سالك   هم دست پیاله گیر بردامن اوست

پرسش کردی که چشم دردتوزچیست　　گویم که‌زچیست چاره جز گفتن نیست
چشمم نه بدرداست ولی‌خیره‌شده‌است　　از بسکه بآفتاب رویت نگریست

✿ ✿ ✿

ای شیخ که صحبتت ملامتگون است　　امروز مبین ببین که فردا چون است
این دلق می آلود مرا حله کنند　　یاخرقه زرق تو که غرق خون است

✿ ✿ ✿

این عارض گلرنك توآب‌ازچه گرفت　　وین‌لعل مذاب تو شراب ازچه گرفت
این طره مشکین توتاب ازچه گرفت　　وین‌چشم خمارین‌توخواب‌ازچه گرفت

✿ ✿ ✿

عشق تو چه داروی دل زنده ماست　　اسکندر دین غلام فرخنده ماست
چون ماه عنایت تو تابنده ماست　　تابنده کس شود فلك بنده ماست

✿ ✿ ✿

ای ناصبی اندر گله‌ات بازن کیست　　وین زانیه خانم که نهندش‌زن کیست
شد پاره‌تر از دهانت از بس دادی　　این مظلمه کون تو در گردن کیست

✿ ✿ ✿

این وجه جمیل تو جمال از چه گرفت　　وین بدر منیر تو کمال از چه گرفت
این‌عذب لبت صاف زلال‌ازچه گرفت　　وین سرو بلندت اعتدال ازچه گرفت

✿ ✿ ✿

جحراً جهرم که آب درخاك تونیست　　رشحی‌زسخا درکف امساك تونیست
نه چهره آتشین نه خلق چو بهار　　باد تو و باد باده در تاك تونیست

✿ ✿ ✿

رفتم زدرت ای شه خورشید سرشت　　کی‌محوتوان هرآنچه‌آن‌خامه‌نوشت
وین درد برون رفتن من افزون بود　　از داغ جدا گشتن آدم زبهشت

✿ ✿ ✿

امید من از کف تو نامحصور است　　دست تو و این کرم بغایت دور است

گیرنده چومن باشم وبخشنده چوتو　　این قدر قلیل در کجا مستور است

✿ ✿ ✿

این خاك پرازجان که پرازریحانست　　آبش حیوان هوا عبیر افشان است
بیغوله چو روضه روضه رضوان است　　از نشر شمیم خاق سالم خان است

✿ ✿ ✿

قند است فرو ریخته زآن لعل ملیح　　یا شعر دری سرزده از طبع فصیح
ای فکر تو دوشیزه منش چون مریم　　وی نظم توجان‌بخش‌چوانفاس مسیح

✿ ✿ ✿

دیباچه حسن قل هوالله احد　　عنوان کمال ذات الله الصمد
پس لم یلد است وانگهی لم یولد　　ختم سخن اینکه لم یکن کفواً احد

✿ ✿ ✿

ای حضرت‌میرزا جواد ای یم جود　　وی از کف دستت مترشح نم جود
دست توسحابی است کز آن میریزد　　برگشت امید سائلان شبنم جود

✿ ✿ ✿

دل گفت که کارها بخیر انجامد　　وقت است که لب جام مراد آشامد
گفتم بچه‌حجت کنی این دعوی گفت　　ابشر بشرا حاج حسین خان آمد

✿ ✿ ✿

چون حسن ارم روی جهان خرم شد　　با مرغ چمن شاهد گل همدم شد
زاقبال نصیر خان در این فصل بهار　　اندوه برون زعرصه عالم شد

✿ ✿ ✿

از چشم تو ای پسر فسائی چه فساد　　برخواست که‌چشم‌زخمت‌از کس‌مرساد
خیل مژه‌ات فتنهٔ انگیخت که گشت　　بازار فساد قوم یاجوج کساد

✿ ✿ ✿

عاشق مژه سرشك پالا دارد　　زیراکه بچشم آن رخ زیبا دارد
ازسر بگذشت آب ونشد اشکم قطع　　این دیده مگر راه بدریا دارد

آن زلف وساکه مشك سائی دارد   وین کاکل مشکین کـه وسائی دارد
چشمی که فساد وفتنه را مقتضی‌است   این هرسه بهم پسر فسائی دارد

✿ ✿ ✿

در دیده مقام آن بت زیبـا دارد   جا دارد اگر جای در آنجـا دارد
آن چشمه وآن پری کاهن گوید   کز لطف پری بچشمه مأوای دارد

✿ ✿ ✿

رعناگل من کـه عارضش باغ بود   آن باغ که عندلیب او زاغ بود
سروی است ز جویبار طنازی لیك   مغروس ید خواجه صبـاغ بود

✿ ✿ ✿

یاران نه‌می و بط و سبو میجویند   کی حور وبهشت ولب جو میجویند
جویای حبیبند حبیبی دلجوی   او میجویند کی جز او میجویند

✿ ✿ ✿

از کوی خرد فرار میباید کرد   در دشت جنون قرار میباید کرد
یا افسر افتخـار میبـاید جست   یا ترك سر اختیـار میبـاید کرد

✿ ✿ ✿

شب ناله زار زار دل می آید   آری بدر تو منفعل می آید
بگشای در عنایتش ورنه سحر   زانسان که خجل رفت خجل می آید

✿ ✿ ✿

گر بحر عدن عبیر سارا دارد   در درج صدف لؤلؤ لالا دارد
هرزر وگهر که کان و دریا دارد   وام از دل ودست حاجی آقا دارد

✿ ✿ ✿

احسانی اگر سحاب نیسان دارد   از رشحه دست خان خانان دارد
هرتابش و تیزی کـه حزیران دارد   از حدت شمشیر علی خان دارد

✿ ✿ ✿

آن کیست کـه بارفعت کیوان آمد   کیوان بدرش هندوی دربان آمد

قاجار افشار مظهـر لطف خدا   از لطف خدا لطفعلی خان آمد

✿ ✿ ✿

گل تازه زرشح ابر آزاری شد   بلبل زفصاحت بچمن قاری شد
در باغ شگرفی می شنگرفی نوش   کاطراف زمین سبزه زنگاری شد

✿ ✿ ✿

بلبل کـه بهاران برگل می آید   بیهوده بآواز دهل می آید
بشنو نغمـات قمری امروز به بین   فردا چه فغان از سر پل می آید

✿ ✿ ✿

تا کار سحـاب گریه و زاری شد   ازچشمه چشم اشك فرح جاری شد
برخیز کـه بازار چمن رونق یافت   بلبل برگل بهـر خریداری شد

✿ ✿ ✿

آمد دی و باغ از سرو برعاری شد   عاری چمن از لباس زنگاری شد
معشوق ومی وحجره و شمع و منقل   بگزین کـه هوا فسرده و تاری شد

✿ ✿ ✿

تنها نه‌همین کـه جرم من کم نبود   بر جرم تری زمن بعـالم نبود
لیك ار نبود ز من گنه کار تری   یارب زتو بخشنده تری هم نبود

✿ ✿ ✿

قاجار افشار ترکی آرامم برد   آرام و قرار دل ناکامم برد
یا نام مرا نبرد هرگـز بزبان   یا برد اگـر نام بدشنامم برد

✿ ✿ ✿

باز آمدنت نیاز و فیروزی باد   هرکام تو را کام دلی روزی باد
این رجعت میمون تو یارب همه را   مفتاح هـزار خاطـر افروزی باد

✿ ✿ ✿

صد شکر که یار از در احسان آمد   خوب آمد وشاد آمد و خندان آمد
برمن نظر لطف خدا بین چه نظر   منظور دلم نظر علی خان آمد

ما را که حریفان دل مسکین خستند   وز خون جگر توشه حرمان بستند
کم لطفی آن امیر را چون دیدم   گفتم همه را شکست ما همدستند

✿ ✿ ✿

یاران زشما این ره و رفتار چه بود   آزار غریب نادل آزار چه بود
برغمزدهٔ که با وفا بود و وفاق   ترجیح منافق دل غدار چه بود

✿ ✿ ✿

سعی که تواند که مرا حد شکند   هر کس که مرا حد شکند خود شکند
دستی که دلم را شکند یکسان است   با دست کسی که خرس احمد شکند

✿ ✿ ✿

ای خاطرم از توبیگلربیگی شاد   اقلیم دل از رشحه عدلت آباد
چون ناخن لار عقدهٔ از دل نگشاد   وقت است که پرسی خبرم از بغداد

✿ ✿ ✿

آوخ چو هواست اینکه بریانم کرد   بیمار تر از نرگس جانانم کرد
معموره تن خراب گشت از آبش   ویران‌شود این بصره که‌ویرانم کرد

✿ ✿ ✿

این قافله اشك چوكالا دارد   كز چشمه چشم سر ببالا دارد
دانی زچه سرچشمه نسازد منزل   این بازرگان متاع والا دارد

✿ ✿ ✿

دری زکفم یاوه شد اندر بغداد   دربصره بجستمش که آبادان باد
بغداد خجل شد زمن و گفت دریغ   من ره زدم و بصره غرامت وا داد

✿ ✿ ✿

ای از تو دل و دیده بینا پرنور   وز شمع رخت سینه سینا معمور
یکبار تجلئی کن اندر دل ما   مانند تجلئی که کردی در طور

✿ ✿ ✿

آن میرعرب که گفت باشوکت و فر   یکقطعه بود سفر ز اقطاع سقر

خواندی درکات سبع را جزء سقر   بود از سفری رفیق راهش زسقر

✿ ✿ ✿

زیبا پسری ساده رخی لاله عذار   ترکی و چه ترك خان قاجار افشار
افشرد دل و خون دلم پاك بخورد   کی‌ترك‌مغول‌بود ازاینسان‌خونخوار

✿ ✿ ✿

رفتم سحری حلقه زنان بردر دیر   میگفت سبو کشی که هو هو لاغیر
گفتم من وتو کاشف غیریم این گفت   رو رو که نکردهٔ دراین مرحله سیر

✿ ✿ ✿

قاجار افشار ترکی آشوب شعار   رخ‌مهوش‌ولب‌می کش‌ومژگان‌خونخوار
دی گفتمش‌این‌عشق‌توجان‌افشار است   گفت این بود این معنی قاجار افشار

✿ ✿ ✿

ماه رمضان بود و مکیدم لب یار   گفت‌این‌چه‌خطاست‌شرمی‌ازروزه‌بدار
گفتم که هلال عید زابروت دمید   خندید وشکرریخت‌که خذ بالافطار

✿ ✿ ✿

از خوی تو تند تر ندیدم هرگز   چون چشم تو کافر نشنیدم هرگز
از باغ رخت گلی نچیدم هرگز   وز لعل تو قندی نمکیدم هرگز

✿ ✿ ✿

ای واعظ شهر منبر از تاك بساز   یعنی زهر آلودگی پاك بساز
یا کام چه خم بآب انگور بشوی   یا باده مگو دهن پر از خاك بساز

✿ ✿ ✿

ترکی که کشیدم از کفش دختر زر   من دایره گشتمش بگرد او مرکز
چون‌کار بجای ناز کی خواست کشید   ترکانه برآشفت که او لمز او لمز

✿ ✿ ✿

از درگه شه نصیر خان آمد باز   باز آمدنی قرین صد عزت و ناز
با دستگهی رشك اساس محمود   با لشکری آشفته تر از زلف ایاز

میرفتم از این بوم غم افزا افسوس　میداشت فغان این دل شیدا افسوس
گفتم دگر از درد که مینالی زار　گفت از غم هجر حاجی‌آقا افسوس

✿ ✿ ✿

افسوس که زین شهر سراپا افسوس　رفتم کـه ننالد دل دردا افسوس
نالید و بگفتم دگرت ناله زچیست　گفت از غم میرزا مسیحا افسوس

✿ ✿ ✿

ای دل ز ایاز غم چه محمود مترس　وز تابش این آتش بیدود مترس
آخر شودت خلیل وش برد وسلام　از آزر نفس نار نمرود مترس

✿ ✿ ✿

دوشینه ببزم رفتمش بادل ریش　تا قدر محبتش بسنجم با خویش
بنشست بروف زبزم تا ننشینم　برخواستم آه بادلی پر تشویش

✿ ✿ ✿

یکبوسه گرفتم زلبش دوش به‌نیش　با غیر بگفت و شرم برداشت زپیش
کی کاش بتیغ بردمی دست که دست　رنگین گشتی بخون آن ننك کشیش

✿ ✿ ✿

الله تو فرامرز مده کام داش　رسوای دوعالم کن وخوار وخجلش
چون خر چه لگدها که مرا ناحق زد　یارب تو حمار وش فرو کن بگلش

✿ ✿ ✿

کـردیم بامید گناه دل خویش　وصل صنمی پیش نهـاد دل خویش
نگذاشت رقیب و شب بآهی او را　گشتیم و رسیدیم بداد دل خویش

✿ ✿ ✿

من بودم دست خان خانان را سیف　من بلبل‌واوچو گل بهاران وچه صیف
غوغای زغن شنیدم آواره شدم　از باغ حضور بیگلر بیگی حیف

✿ ✿ ✿

ای‌وعده خلاف‌از‌توعیب‌است‌وگزاف　دی وعده التفات و امروز خلاف

من بعد از این دو کار یك کار بکن　یا وعده مکن خلاف یا بیش ملاف

✿ ✿ ✿

شیرین پسری برد مرا از جا دل　این کوره آتش است اکنون یادل
شیخی بودم مرید شوخی گشتم　بنگـر کـه چه میکند محبت بادل

✿ ✿ ✿

شد برسر زلف دلبـری شیدا دل　درلجـه عشق گشت ناپیدا دل
کـردیم در این سفینه دل دریائی　باشد گهـری برآرد از دریا دل

✿ ✿ ✿

دیدار تو با رقیب دیدن مشکل　پیغام تو از غیر شنیدن مشکل
باشاهد مرك دست و گردن بودن　آسان زنگار خود بریدن مشکل

✿ ✿ ✿

ای دل زهوای عالم عشق منال　خود عالم صبری از غم عشق منال
هرچند که اژدها دم است عشق اما　تو مهـرهٔ ماری از دم عشق منال

✿ ✿ ✿

تا دل زوفا بدست دلبر دادم　گفتی مصحف بدست کافر دادم
آتش زد و سوختش بصد قهـر اما　لطفش بدل آن دل دیگـر دادم

✿ ✿ ✿

اندام تو ای پسر فسائی قاقم　همشهد لبت رطب کجـا در جهرم
در مزرعه فسا بجـای گندم　چشم تو فساد کشت بهـر مردم

✿ ✿ ✿

دوش از کف خویش یار ساغر دادم　یکبار نه تا سحـر مکـرر دادم
یك جام زرم داد در آخر کـز وی　یکبـاره طلاق زر و گوهر دادم

✿ ✿ ✿

عشق است کز او خانه برانداخته‌ام　عشق است کزاو مایه زکف باخته‌ام
عشق است کزاو در این سرای فانی　باراحت و رنج و نیك و بد ساخته‌ام

ای دلبر شش دهی گر شش دهیم بوس از لب و یك پیاله دو كف نهیم
برخاك نهم بسجده ات هفت اندام تا اندام كه آید از دو نفخ آگهیم

✡ ✡ ✡

بیرحم دلا چند كنی بیدادم وقت است كه سر برآید از بغدادم
تا بودم قدر من ندانستی هیچ دانم چو روم رود زیادت یادم

✡ ✡ ✡

رفتی تو و از رفتنت آزرده دلم زین جرم كه بدرود نكردم خجلم
هرچند تو رفتی اعتنا ناكرده من خود ز بی اعتنائیت منفعلم

✡ ✡ ✡

وقت است كه درد سر زیاران ببریم در گور شعف زنور یاران ببریم
برتربت ما هر كه گذاری آرد زنك غمش از دل چو بهاران ببریم

✡ ✡ ✡

سالی است كه آرزوی ماهی دارم وز بهر نگاهی سر راهی دارم
دانم نكشم كمانش اما امشب در تركش سینه تیر آهی دارم

✡ ✡ ✡

آمد سر زلف دلبر اندر دستم مشكین شد از آن طره عنبر دستم
برنافه كاكلش رسد تا دستم بس آهوی چین بوسه زند بردستم

✡ ✡ ✡

گر من می و معشوق پرستم هستم ور رند و خراباتی و مستم هستم
مانند تو ای شیخ نیم عام فریب در ظاهر و باطن آنچه هستم هستم

✡ ✡ ✡

این درد برم باغم هجران چكنم دل ناله كند بادل نالان چكنم
گفتم چكنی ناله بس است ای دل گفت بردوری خدمت علیخان چكنم

✡ ✡ ✡

صباغ نژاد دختری برده دلم بشكسته كمر بقامت معتدلم

دردی كش بزم عشق اویم گویا كز صاف محبتش سرشتند گلم

✡ ✡ ✡

تا دست رسید بنده عصیان كردم هرمعصیتی كه كس نكرد آن كردم
احسان تو ای دوست فراوان دیدم مغرور شدم گنه فراوان كردم

✡ ✡ ✡

بیرحم دلا زنیتت آگاهم تاچند بزندان عتابت كاهم
گیرم تو روا نسازیم این حاجت از حضرت مطلق الاساری خواهم

✡ ✡ ✡

گفتیم كه دل بزلف جانان بندیم وین رشته بتار عقد او پیوندیم
چون زلف خود از خشم بر آشفت و بگفت ما جز دل بیدلان دلی نپسندیم

✡ ✡ ✡

ای دیده نكو باش كه شیراز است این بازار متاع عشوه و ناز است این
زنهار قفائی نخوری از جائی لغزشگه عاشقان دل باز است این

✡ ✡ ✡

چشمی كه همی سوره نور از فرقان خواند از چه زنور كردی ای جان جهان
یعقوب و شعیب را زنو دادی چشم یارب تو مرا ثالث ایشان گردان

✡ ✡ ✡

كی خسته هرناوك مژگانم من دیگر مژه ایست كش بقربانم من
دانی هدف كدام پیكانم من صید نظر نظر علیخانم من

✡ ✡ ✡

ای زاهد خشك اكل مردار مكن مردار مخور غیبت میخوار مكن
از نیك و بد باطنم آگاه نهٔ برزشتی ظاهرم هم انكار مكن

✡ ✡ ✡

یارب بدل فقیر من رحمت كن برچهره چون ضریر من رحمت كن
برسینه ناله زای من احسان آر برناله عرش گیر من رحمت كن

ای نوگل نادر ای سهی سرو جوان   تا کی زپی تو ما دوان وتو روان
تا حشر دویم چه تا بگردت نرسیم   زین بیش سمند ناز بر ما مدوان

☆ ☆ ☆

یارب بجوان و پیر ما رحمت کن   برجرم کم و کثیر ما رحمت کن
بر پای خرابه پوی ما عفو آور   بر دست قرابه گیر ما رحمت کن

☆ ☆ ☆

یارب تو مرا بوصل آن مه برسان   رختم بحریم آن حرمگه برسان
پیغام وصال و خبر مرگ رقیب   الله برسان و هردو همره برسان

☆ ☆ ☆

جان سوخت مرا روزه ماه رمضان   اما چکنم بحکم شاه رمضان
کم کرد شب فراق دلدار مگر   کافزود برآن روزه ماه رمضان

☆ ☆ ☆

کف برلب ولب بذکر یاهوست ببین   در حلقه ما این چه هیاهوست ببین
هردیده هو چه چشم آهوست ببین   یعنی که بدان دوست ببین دوست ببین

☆ ☆ ☆

در دشت هویت توام چون آهو   یا هو یا هو و لیس لی الا هو
ذات تو منزه است از هر آهو   یامن هو با المنظر الا علی یا هو

☆ ☆ ☆

ای صبح سعادت از افق طالع شو   وی نیر اعظم از فلك ساطع شو
ای اختر هجر در زمین غارب باش   وی کوکب وصل از سما لامع شو

☆ ☆ ☆

ای براحدیت تو هر ذره گواه   ذات تو زنقش پی هرمور آگاه
درهرورقی که خواندم از برك گیاه   دیدم که نوشته لا اله الا الله

☆ ☆ ☆

ای نام تو سر مصحف الا بالله   دریای تو پر لؤلؤ لا لا بالله

هستی تو واجب است آری آری   همتای تو ممکن است لا لا بالله

☆ ☆ ☆

ای والی شهر آن فروتر مایه   محراب امامتم فکند از پایه
گفتا بعقب نایستد ماموم   گفتم زقفای خود نخواهم سایه

☆ ☆ ☆

دیدم بت خود بخواب حالا بالله   چون سرو کشیده قد و بالا بالله
بیدار شدم ندیدم او را گفتم   لا حول ولا قوة الا بالله

☆ ☆ ☆

چون آتش سرخ چهره افروختهٔ   تا باز چه دل سوخته را سوختهٔ
یك تیر زنی و صد شکار اندازی   جانا زکه صید افکنی آموختهٔ

☆ ☆ ☆

شد راست که دل زبنده برداشتهٔ   پیداست که دل زبنده برداشتهٔ
من دل بکسی ندادهام جز تو وتو   بیجاست که دل زبنده برداشتهٔ

☆ ☆ ☆

بزم تو بهشت و داشتم من در وی   حوای مراد و نعمت پی در پی
آدم بسر اندیب فتاد اما من   آواره بیرم و سراب لاشئی

☆ ☆ ☆

ای حضرت میرزا ابوالقاسم ای   کز جود تو صیت حاتم طی شد طی
خلقت ببهار کردمی نسبت هی   گر از پی وی نبودی آن آفت دی

☆ ☆ ☆

ای طبع توفردوس وتوخود فردوسی   روح القدس آمدت پی همدرسی
در نظم نظیرت نبود ای تن پاك   از رومی و هندی عربی و فرسی

☆ ☆ ☆

دی گفتمش ایکه طرح مهر افکندی   در پای دل از زلف فکندی بندی
کی بایدم ازوصل تو دل خورسندی   گفتا فسی که دل زجان برکندی

صباغ نژاد صبغة الله ماهی مانند نباشدش زمه تا ماهی
اقلیم دلم ستد ولی کرد خراب اینگونه ستم ندیده بودم گاهی

✡ ✡ ✡

شاها تو بایما در خیبر کندی همچون همچون برون‌زچون وچندی
مانند تو جستیم در آفاق و نبود مانند خداوند تو بی مانندی

✡ ✡ ✡

ای ذهن تو بحر علم را مرغابی دریا تو و قطره حکمت فارابی
زین نغز رباعی فرح اندوخت فرح عالم عالم عالمی دارابی

✡ ✡ ✡

چون طبل رحیل کوفتن فرمودی کوه و کمر از سم فرس فرسودی
دور ازتو گر ازتب تنم آزرده نبود می آمدم از قفا پی بدرودی

✡ ✡ ✡

رخساره ندیده ام بدین شادابی ابرو نشنیده ام چنین محرابی
سیب است که خوانی زنخش یا آبی احسنت احسنت ای پسر دارابی

✡ ✡ ✡

زاهد بتو این طاعت زشت ارزانی برسبحه شمار پاره خشت ارزانی
خشت سر خم زماست یعنی ما را زنار و چلیپا و کنشت ارزانی

✡ ✡ ✡

ای نور خدا توئی که ذوالنورینی باب حسن۴ وحسین۴ بزیب و زینی
مهرت چه بدل رسید دل با او گفت حقا که تو عین فرض وفرض عینی

✡ ✡ ✡

تا کی بزبان خنجر مرئیم کنی گیرم تن خسته را بدو نیم کنی
فردا که جواب محشرت باید گفت در پیش خدا چه عذر تقدیم کنی

✡ ✡ ✡

مثنویات

غبت عنی قم فی وقت مدید جئتنی احسنت احسنت ای برید
یا برید العاشقین روح الریاح طال غمی عنك دع خفض الجناح
نفس گر پی و من هذا القبیح سروطر صبحا الی ذاك الصبیح
حام رحلی حوم اخری كالرحی یاصبا روحی الی روح الوحا
ای صبا ای کاروانسالار حی ای متاعت رونق بازار حی
بارك الله ای برید کوی عشق لوحش الله کز تو آید بوی عشق
ای صبا ای تیز رو پیك سبا مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
ای مورق از تو اوراق گلش وی مطبق از تو چتر و کاکلش
ای صبا ای محرم اسرار من وی عبیر افشان زلف یار من
ای غبار افشانیت عین نوید گرد راهت سرمه چشم امید
سرمه سای چشم مست عبهرش عطر بیز جعد موی و کاکلش
ای نشاط انگیز صحن بوستان وی چراغ افروز بزم دوستان
ای صبا ای چاشنی گیر لبش وی حیات اندوز چاه غبغبش
ای صبا بیچارگان را چارهٔ زمرهٔ آوره‌گان را چارهٔ
ای صبا افتادگان را یارئی وین دل از کف‌دادگان را یارئی
الله الله بال همت باز کن برفراز سد رهٔ پرواز کن
بشنو از من پندی اما نی زمن از بهاء الدین محمد اهل فن
قم ولا تمهل فان الصبح لاح والثریا غربت والدیك صاح
فهم کن حرفت که دادم برزبان از زمین کویم سخن یاز آسمان
هیچ دانی میروی زاینجا کجا از کجایت میفرستم تا کجا
از دیار خامشان تابزم راز از سرای عجز تا جولان ناز
از زبان عاشقی تاسود عشق وز فراش عشق تا بهبود عشق
نی زکوی عشق تامشکوی حسن یا زمشکوی وفا تاکوی حسن

از بردل تا بردلدار آن وز برجان تابرجانان جان
از میان دشت خارستان دل تا بگلگشت بهارستان دل
از حریر نوك خار سرکشی تا حریم بستر نسرین وشی
از بر این عندلیب نوحه زن وز در این ساکن بیت‌الحزن
تا برآن نوگل گلزار حسن تا در آن یوسف بازار حسن
از در مجنون هامون جنون وز در فرهاد و بر بیستون
تا حریم حی آن لیلی حشم تا در آن قصر آن شیرین صنم
از در وامق اسیر دام غم وز برخالد شکار دام غم
تا دیار آن بت عذرا عذار تامدار آن مه سلمی شعار
از طپیدن گاه مرغ پرفشان وز فشاندن گاه نقش بی نشان
سوی صید آگین شکارستان کین سوی خلد آئین نگارستان چین
نی چه میگویم چه نسبتهاست‌این حاش لله نسبت بیجاست این
او کجا و شکر و شیرین کجا او کجا و سنبل و نسرین کجا
لیلی و عذرا و سلمی و سعاد کی تواند داد این مقصود داد
در مثل هرچند گشتم ره سپر گشتم از راه معانی دورتر
بسکه تمثیلات بی معنی زدم این فسون ازمولوی یاد آمدم
ای برون از وهم وقیل وقال من خاك برفرق من و تمثال من
بایدت رفتن کلیم آسا بطور منزلی بس صعب وراهی دور دور
باید اندر سینه سینا شوی پا برهنه بردم مینا روی
یا بسوزی از تجلیهای او یا سلامت رخ نهی در پای او
بشنو ار نشنیدهٔ در مثنوی این حدیث از مولوی معنوی
جسم خاك از عشق برافلاك شد کوه در رقص آمد و چالاك شد
ای صبا ای عیسوی دم همتی وی دم صبح از تو خرم همتی
رحم کن برنالهای زار من در دل شب آه آتشبار من
سیل‌اشکم بین که‌ازحددر گذشت روبراه آور که‌آب از سر گذشت

هر که را خواهی بخود انبازگیر توشه برگیر و ره شیراز گیر
وه‌چه‌شیرازآب وخاکش‌عیش‌خیز عیش خیزوعیش ریز و عیش بیز
دست دهقان هوایش نشأه کار باغ وراغش نشأه زار ونشأه بار
آتشش برگل فزونی میکند دعوی یا نار کونی میکند
ساحتش رشك گلستان ارم صید هرشوخش صد آهوی حرم
گلرخان‌در وی‌خرامان‌همچوسرو برسر هر شاخ سروش صد تذرو
خوبرویانش زبس فرخ رخند رشك خوبان خطا و خلخند
ترك‌آهوچشمش‌ازبس‌سرخوش‌است زآهوان چین وماچین دلکش است
می فزاید دمبدم بردرد من حسرت آن ربع واطلال و دمن
بازجو سررشته آن راز را رخنه شیرازه شیراز را
آن ارم وش چون شودمنزلگهت نامه در دست از پی منزل رهت
کام زن برپا شکسته خارها کوچه ها را بوئی و بازارها
با فغان و ناله و زاری همی پرسی از رندان بازاری همی
کی‌عزیزان کوی طنازی کجاست منزل آن ترك شیرازی کجاست
وه چه منزل‌آنکه نازل‌شددرآن آیت لطف از خدای آسمان
وانکه خاك او بخون آمیخته هرقدم دل برسر دل ریخته
آنکه جانهای عزیران‌خاك‌اوست وآنکه‌مژگانها‌خس‌وخاشاك‌اوست
آنکه برق از وادی ایمن زند آتش طورش سر از روزن زند
عاقبت خضری براه آید تو را راه کوی یار بنماید تو را
چون‌عیان‌گردد تو را بام ودرش غرفه ایوان عالی منظرش
ازادب کردی بگردش طوف‌ساز برزبان لبیك لبیك از نیاز
میرسانی آستانش را درود میسرائی آن سرارا این سرود
کی مبارك منزل سلمیٰ سلام وی نوآئین حجله سعدی سلام
ای صفا و مروه از داغت کباب وی منا ومشعر از رشکت مذاب
ای طوافت عین فرض وقرض عین این هذا البیت من ذاك دنین

چون درآئی از در اخلاص او　　سوی خلوتگاه خاص الخاص او
در حضورش جبهه سائی می کنی　　مردمك را توتیائی می کنی
که پری پروانه وش گرد سرش　　گه چو خاشاکی بخاك افتی برش
گه کنی آغاز شور و ولوله　　افکنی در بارگاهش غلغله
از پی آن عجز و غوغا وخروش　　پای تاسر گوش شو بنشین خموش
کز تو خواهدخواست راه آوردرا　　بهر راه آورد خوان این فرد را
مانده ام از یار دور و زنده‌ام　　زین گنه تازنده ام شرمنده‌ام
بعد از آنت پرسش از هرجا کند　　هرچه را پرسش کند برجا کند
گر سخن پرداز مجلس اوست اوست　　خورده بین و نکته سنج و بذله گوست
که میان حرف لب خندی زند　　در تبسم راه گلقندی زند
کان لعلش انگبینها کند　　در سخن باریك بینیها کند
هرچه گوید پیش حرفش خاك باش　　لیك وقت پاسخش چالاك باش
گه گهی تیغ زبان را تیز کن　　گه گهی از سطوتش پرهیز کن
گاه تحقیق وخطابش گرم و چست　　نوبت خشم وعتابش نرم و سست
چون زپاسخ دادنش پرداختی　　هرچه فرماید جوابش ساختی
اندك اندك آئی از پیرامنش　　نرم نرم آویزی اندر دامنش
دامنش چون گشت دست افشان تو　　آنزمان دست من و دامان تو
کو کشیدی دامن ازمن های های　　گیرمت در حشر دامن وای وای
پای تاسر آتشم وا حسرتاه　　سوختم واصحبتا واصحبتاه
کی بخود میبردم ازهجراین کمان　　الامان از دست هجران الامان
الفراق ای جان جانان الفراق　　الفراق ای راحت جان الفراق
از فراقت بیقرارم بیقرار　　الفرار از بیقراری الفرار
دوری کوی توام دارد خطر　　الحذر عن بعده ثم الحذر
مردم از درد فراقت ای دریغ　　ای دریغ از اشتیاقت ای دریغ
غالباً تاریخ هجر اندوختم　　از سمندر سوختن آموختم

من کجا و درد دوری از کجا　　من کجا و آن صبوری از کجا
باز اگر باما نگار اهل است اهل　　این همه در راه او سهل است سهل
وانگهی بگشا سر دیوان من　　این غزل برخوان برجانان من
هیچ میپرسی اسیری داشتم　　خسته صید دستگیری داشتم
نیم بسمل صید لاغر پهلوئی　　از پی آماج تیری داشتم
هیچ گوئی کزخوش الحان طایری　　نغمهٔ بالا و زیری داشتم
هرشب از مرغ شب آهنك دلی　　گوش برلحن صفیری داشتم
هیچ میگوئی که الحق در وفا　　پاك دل صافی ضمیری داشتم
ساحری چون سامری یا شاعری　　چون نظیری بی نظیری داشتم
همچو صحبت از دیار آوارهٔ　　عاشق محنت پذیری داشتم

☆ ☆ ☆

چون سرودی این غزل باسوزوتاب　　نیك بنگر تا چه فرماید جواب
گر سر انکار دارد در سخن　　بگذر از دعوی و دیگر دم مزن
ور بگوید من همان یار ویم　　عهد عهد است و وفا دار ویم
گو میالا آن لب عناب گون　　کاین سخن محض فریب است وفسون
بودی آئین وفا گر محض لاف　　هرجفا جو را رسیدی این گزاف
دوستی را رسم و آئینی بود　　دوستان را عز و تمکینی بود
دوستداری را نشانی از پی است　　دوستی را امتحانی از پی است
اینکه گوئی من همان یار ویم　　وز وفا پیمان نگهدار ویم
ای بت شیرین شمایل از کجا　　صدق این دعوی باطل از کجا
کی بره پیکی دواندی باز جوی　　کی سبك رخشی جهاندی راستگوی
کی سیه کردی زبان خامهٔ　　کی بمشتاقان نوشتی نامهٔ
کی نشستی در سر راه طلب　　کی گذشتی از گذرگاه طلب
از که پرسیدی زشفقت حال من　　وز که کردی پرسش احوال من
هیچ گه جستی سراغم کی کجا　　مرهمی بردی بداغم کی کجا

در چه گلشن صحبت من داشتی   درچه باغ این گل بدامن داشتی

چند بارم نام بردی در سخن   چند گاهم یاد کردی زانجمن

روز وشب ساغر زدی در بزم غیر   هیچگه گفتی فلان یادت بخیر

آخر ای بیرحم یاران این کنند   بیمروت دوستداران این کنند

راه رسم دوستی این است این   دوستی را این چنین است این چنین

مرحبا یاری نمودی خوب خوب   خوب دلداری نمودی خوب خوب

باری ار نبود گنه زین بی نشان   آشنائی را دعائی میرسان

آنکه نامش هست نامی تر زنام   می نگویم نام او در بزم عام

چاره گفتن مرا جز رمز نیست   گر بنامش رمزی آرم غمز نیست

مبتدایش مبتدای مبتداست   منتهایش منتهای منتهاست

ای صبا اطناب حرف آرد صداع   برمیان زن زود دامان وداع

چون کنی عزم وداع دلبرم   تحفهٔ از حضرتش آری برم

می نخواهم تحفهٔ جز یکد و تار   از مطرا طره طرار یار

یاشمیمی از گل آن بوستان   یاکفی از تربت آن آستان

تابکی طول سخن صحبت بس‌است   بزم او را اینقدر صحبت بس است

مراثی حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام

دل چون درای ناقه چنین پرفغان چراست   جاریست‌خون زچشمه چشم این‌چه ماجراست

آفاق گشته تیره و تار این چه ظلمت است   عالم‌گرفت به شور وشغب این عزاگراست

در هر ورق که مینگرم دفتر غمی است   بر هردری که میگذرم حلقه عزاست

آوخ چه شیون است در این گنبد کبود   کان ناله همچو خانه زنبور پرصداست

هرسو سپاه اشك روانست فوج فوج   در قلب این سپه علم آه گشته راست

دیوار و در بکسوت عباسیان عیان   شاه وگدا به نسبت شب قیر گون قباست

جان زار وتن نزار ودل افکار و سینه ریش   لب‌خشك وکام تلخ وزبان تعزیت سراست

روی ار نداد حادثه صعب از چه روی   روی سپهر نیلی و پشتش همان دوتاست

چون شد که این قیامت کبری قیام کرد   با آنکه نفخ صور سرافیل برنخواست

فریاد از این هلال محرم که تادمید   یکجان‌به‌تن نهشت که‌چون جرم خودنکاست

دردا اگر نه ماتم رشك فرشته ایست   بال فرشته فرش عزا خانه‌ها چراست

آری غم کسی است که بردست جبرئیل   جنبید مهد نازش این راز برملاست

هنگام جوش خون جگر گوشه رسول ص   هنگامه مصیبت مظلوم کربلاست

سربخش حکم دوست سرافراز نشأتین   طغرای سر جریده لب تشنگان حسین



دست قضا چه صاف بلا را بجام کرد   برمحرمان‌جزاین‌می‌حرمان حرام کرد

برهر تنی نبید غم اول رسد رساند   پس هرولی مداومت این مدام کرد

چون نوبت بلا بشه اولیا رسید   بدخواه تیغ کینه بروف ازنیام کرد

ارکان عرش ریخت ازآن تیغ بیدریغ   کامد بفرق حیدر و کاری تمام کرد

چون قصد بانوان حرم کرد خیل غم   اول بخانه دل زهرا مقام کرد

آتش زدند بردر و گوئی که کعبه وار   خیل ملایکش ادب و احترام کرد

با هیچ آفریده نکرد آنچه روزگار   با عترت پیمبر و آل گرام کرد

کرد آنچه کرد وز پی نظم دیار کفر   معموره قلمرو دین بی نظام کرد

رطلی گران زسوده الماس ریزها   پیمود برحسن که جهان تلخ‌کام کرد

بس پاك فطرتی که براین طینت زکی   روح مسیح گوهر یحیی سلام کرد

آزرده شد ز مصر وطن تا کلیم وار   رخش فرار را بضرورت لجام کرد

هجرت کنان زیثرب وبطحا سوی‌عراق   برساز راه ماریه برك حزام کرد

تنها نه‌خود که اهل وعیال و عشیره را   آواره دیار نصیبین و شام کرد

با برگزیدگان خدا چرخ این کند   تاباد گرکسان چه ستمها ز کین کند



آن‌تیره‌شب که‌جمع پریشان‌روان‌شدند   از ناله قدسیان جرس کاروان شدند

هم حاملان عرش بزانو در آمدند   هم طایران‌سدره برون‌زآشیان شدند

شد رستخیز عام دمی کان مسافران   بدرود ساز قبر شه انس و جان شدند

آورده تنك مرقد پرنور در بغل مانند شمع طور سرا پا زبان شدند
که‌نوحه‌گه زیارت و گاهی‌وداع‌و گاه از بس فغان و آه زاه وفغان شدند
برحال زار خویش درآن روضه‌شریف لختی‌سروده مرثیه وروضه‌خوان شدند
کی فخر انبیا تو برفتی و امتت از کین پس‌ازتوخصم امام زمان شدند
بوزینگان منبرت آل زیاد و حرب یکبارگی زملت ودین بر کران شدند
نتوان‌قیاس شان بیهود ومجوس‌وروس بیگانه‌تر ز کافر هندوستان شدند
پیکار بدر و حرب احد را بخاطر آر وزجان ما مپرس که باماچسان شدند
از روضه سر برآر ونگه کن که‌عترتت ناچاردور از این حرم وآشیان شدند
اینك زتربت تو بقصد عراق و شام باجان سوگوار و تن ناتوان شدند
یا ایها الرسول خدا را نظارهٔ ما را بقبرخویش طلب یا که چارهٔ

☆ ☆ ☆

چون خیل غم بناحیه کربلا رسید از کرز بلا خروش بعرش علا رسید
بالا گرفت کار بلا و زمان زمان سوی بلا ز عالم بالا صلا رسید
آه درون سینه زفوق السماء گذشت سیل سرشك دیده به‌تحت‌الثری رسید
بی‌مصلحت نبود که آموزگار خضر گم کردمقصدآن‌شب‌وصبح ازقفا رسید
نگشوده رحل حزن و نیاسوده راحله نزل قدومشان همه رنج و بلا رسید
بر گوش وهوش جرعه کشان رحیق غم گلبانك نوش نوش زهرسو فرا رسید
غیر از صفیر یاس پیام دگر نداشت گر طایری زکوفه سوی نینوا رسید
برخاك دشت ماریه از حلقه رکاب تا پای گوشواره عرش خدا رسید
لرزیدخاك‌وگردی ازآن‌سر کشیدزرد همرنك زعفران و ببین تا کجا رسید
برارغوان چهره سبط نبی نشست برگیسوان خامس آل عبا رسید
وانگاه بیوساطت صوت وصداوحرف پیغام خاص از حرم کبریا رسید
کی ره روان وادی خونخوارمگذرید زینجا که جای وعده ما و شما رسید
اینجاست کامتحان زر قلب و نقد را معیار آزمایش غش و صفا رسید
نی نی چه امتحان وچه حاجت بامتحان کاحباب را سعادت دیدار ما رسید

دردا در آی ناقه گلو گیر شد دمی کز داروگیر هرزه درایان صدا رسید
برخواست تیره گردی وزآن گردشدعیان چون زاغ شوم رایت میشوم کوفیان

☆ ☆ ☆

شد شعله‌ور چه آتش پیکار کربلا آمد بجوش وادی خونخوار کربلا
دشت ازهراس خسف نزول عذاب قوم لرزید سخت چون تن بیمار کربلا
سوزد هنوز خرمن آداب کشت دین از برق تیغ حرب شرر بار کربلا
نه‌خرگه کبود دمی ریخت تار و پود کز خیمه شد بمعرکه سالار کربلا
چشمی‌فشردولشکری‌ازگونه‌گونه‌اشك ترتیب کرد از پی پیکار کربلا
نالید برالم علمی زآه آتشین افراشت زیب دست علمدار کربلا
دادش بدست و گفت بگوش‌دلش‌نهان کاوخ که عنقریب بمضمار کربلا
افتدعلم زدست‌ودودست‌ازبدن که‌هست این سرنوشت جعفر طیار کربلا
آندم لوای چرخ که خوانندش آفتاب پرچم دریده گشت نگونسار کربلا
از بیخ وبن به‌تیشه جور و ستم زدند هرسرو و گل که بود بگلزار کربلا
ازخون ناحق شهدا یافت آب و رنك چون باغ لاله صفحه رخسار کربلا
سرمایه بین و سود که دادند وبستدند جان و جنان بعرصه بازار کربلا
نشناخت هر که خواند بلای توراعظیم ای کربلا بلای تو چون نام تو عقیم

☆ ☆ ☆

چون‌شاه دین زکوهه زین برزمین‌فتاد از بیم کفر لرزه براندام دین فتاد
تسبیح طاعت‌ازکف روحانیان گسیخت تاج تقرب از سر روح الامین فتاد
هم مهر را خطوط شعاع ازورق سترد هم ماه را نقاط کلف برجبین فتاد
چون‌تاراشك رشته پروین بخاك ریخت آنجا که گوشواره عرش برین فتاد
ازپایه گشت کرسی و از پایگاه قدس بس پرشکسته قدسی کرسی‌نشین فتاد
گشت آنزمان دوتا کمرهفت‌خنك چرخ کز پشت ذوالجناح امام مبین فتاد
کیوان فغان کشید به‌بهرام بین‌چه گفت خون‌خور که‌طرفه‌شاهسواری‌ززین‌فتاد
برقی بصحن روضه دین شد شررفشان کاتش به‌بیخ سرو و گل ویاسمین فتاد

سنگی زمنجنیق ستم شد که وهم گفت   برسدهٔ جلال جهان آفرین فتاد
چون حرف تشنه کامی نوباوه بتول   زین خاکدان بانجمن حورعین فتاد
هرچشم‌حورچشمه‌خون گشت‌وموج‌خون   درجوی آب وشیر ومی وانگبین فتاد
سر برکشید زاتش دوزخ زبانهٔ   کز وی شراره برفلك هفتمین فتاد
آندم طناب خیمه گردون زهم گسیخت   شد هرستاره‌اشکی‌وازچشم‌چرخ‌ریخت

☆ ☆ ☆

دشمن بحلق تشنه او دشنه چون کشید   ازشاخ سد ره هرملکی‌سر برون کشید
گفت‌این‌بآن که‌دست‌ستم کی کشیده‌بود   این تیغ بیدریغ که از کین کنون کشید
طوبی شنید برتنش از هررگی گشود   صدجوی خون و ناله‌چون ارغنون کشید
عمران پرند مادر موسی به‌نیل زد   عیسی‌دواج خواهر هارون بخون کشید
روح‌القدس بمنظر روح‌الامین شتافت   کین نابکاربین که کجا تیغ‌وچون کشید
آهی کشید و گفت که آری چنین بود   هرکش بقعر هاویه بخت زبون کشید
هولی پدید گشت کز آن هرمسبحی   لرزان‌بکام خویش زبان اندرون کشید
سبوح خوان عالم بالا از این هراس   خود را درون نه‌گره پرفسون کشید
کشف حجاب قهرشد و از پس حجاب   دستی دراز پنجه و ساعد برون کشید
گفتی زخشم خواست کشیدن طپانچهٔ   درلحظه آهی این فلك نیلگون کشید
تأثیر کرد سبقت رحمت بصد شتاب   پیش کف عتاب ستون برسنون کشید
خون شد زحلق‌تشنه‌وقسمت‌ببین‌چه کرد   آن‌دست‌خون‌بدامن گردون دون کشید
زان‌شدشفق‌بدیدو کس‌این نکته‌رانیافت   جزآنکه بورق رقم کاف و نون کشید
برنیزه شد سری که سردوش مصطفی   بار تحملش بهزاران سکون کشید
درخون طپید آن تن اقدس که‌جبرئیل   بروی هزار مرتبه شهپر فزون کشید
پس خیمهٔ که بال کروبیش قبه بود   باد مخالفش بزمین سرنگون کشید
شد ریك‌دشت اخگرغیرت‌در آن‌مصاف   کاورد غیر رو بسرا پرده عفاف

☆ ☆ ☆

کاش‌آن‌زمان‌زمین وزمان درعدم شدی   وین نه رواق چرخ همی بی رقم شدی

کاش‌آنزمان براهل زمین‌آب‌هفت‌بحر   چون نیل قوم قبط برنك بقم شدی
کاش‌آنزمان که‌خون‌شهیدان‌چوآب‌خورد   مستسقیانه خاك هلاك از شکم شدی
کاش آنزمان که لوح قدراین‌رقم نمود   سر تاقدم شکافته همچون قلم شدی
کاش‌آنزمان زکوفه نماندی جوی اثر   وین شام شوم تیره تر از شام غم شدی
کاش آنزمان شبیه شبه روی میر ری   گشتی سیه که ازدلش این‌آز کم شدی
ای زاده زیاد تو را زاد راه بس   نفرین عالمی که بزشتی علم شدی
خود نانکوتك ازتوبدآموزتر که بود   کاول که تاختی پی صید حرم شدی
بهر تسلی دل ناپاك زادهٔ   با پاك زاده سبط پیمبر دژم شدی
کام یزید جستی و ناکامی حسین؏   کشتی که‌راو کشت که‌را رشح نم شدی
کاش‌آنزمان‌ستم زده صحبت‌بدشت کین   بودی که در صف شهدا منتظم شدی
یا از پسند طبع شهیدان کربلا   این نظم رشك مرثیه محتشم شدی
صحبت خموش طبع پراکنده را بگو   مجموع شو که سکه بزرچون‌درم شدی
خوش باش کز تصدق فرق سرحسین؏   چون محتشم بهردوجهان محترم شدی
انجام نظم مرثیه کن باز جو سخن   کاینجا برون زقصه خیل الم شدی
پس خیل غم جها زره کوفه کردوشام   هرکام رستخیزی و هر رستخیز عام

☆ ☆ ☆

میدان حرب شد چه گذرگاه قافله   افتاد در سرادق لاهوت غلغله
منشور هفت دفتر سیارگان درید   وز طاق چرخ ریخت چه اوراق باطله
برنعش کشتگان نظر داغ دیدگان   افتاد و گشت بادیه پرشور و ولوله
دستی زتن جدا شده دیدند کشتهٔ   حلقوم کودکی هدف تیر حرمله
برقی جهید و ریخت بکاشانه شکیب   سنگی فتاد و خورد بمینای حوصله
ریزش گرفت‌خون‌دل ازدیدگان‌چه‌سیل   گفتی گشود زخم درون پرآبله
وآن‌سیل‌دربسیط زمین‌رخنه کردو کرد   با کاینات آنچه نکرد است زلزله
گشت آهشان زبانه قندیل آسمان   شد مشتعل زبانه زبانا چه مشعله
وآن شعله چون بقبه ناهید درگرفت   ازگوش‌وگردنش همه بگداخت مرسله

ناگــه نگاه دختر خیرالنسا فتاد　　برقالب امام امم زآن مقابله
زد نعرهٔ و وز شتر بی قتب فتاد　　وز کف زمام ناقه طاقت شدش یله
فریاد بر کشید کــه هذا اخی حسین　　بی‌پا وسر دوید کــه فی‌السعی هروله
تنگش ببر کشید و بچنك اندر آورید　　ژولیده گیسوان معنبر چه سلسله
برداشت ناله و الم افروخت برالم　　سر کرد نوحه و کله آمیخت در کله
که اکنون بشام میروم و کوفه درجلو　　نی جز غم تو زاد نه جز ناله را حله
فرق تو شاه و نیزه خطی نمایدم　　فرقان حق نگاشته و مد بسمله
گرد سرت که همره ما برسنان روان　　زارحام خود نکرده جدائی زهی صله
پس بادلی پرآبله آن خسته عراق　　رو درحجاز کرد کــه یارا کب‌البراق

☆ ☆ ☆

این ازقفا بریده زتن سر حسین تست　　وین کشته‌شاه بیسر و افسرحسین تست
این زخم کین همای همایون لامکان　　کش صدخدنك دوخته بر پرحسین تست
این تیر خورده آهوی صحرای ماریه　　شبیر نام و ثانی شبر حسین تست
این ماهی فتاده بشست عدو که‌هست　　دربحرخون خویش شناور حسین تست
این سرخ بید باغ شهادت کــه بینمش　　خونین کفن چو لاله احمر حسین تست
این بی گنه قتیل که دستی براهل ظلم　　دست دگـر بدامن داور حسین تست
این خواب رفته پیکرآسوده غرق‌خون　　کزخاك کرده بالش وبسترحسین تست
این تشنه لب‌شهید که گشت‌ازتف‌عطش　　خونابه نوش ضربت خنجر حسین تست
این‌خشك‌لب که گشته‌پس‌ازتاب تشنگی　　از خون حلق تشنه گلوتر حسین تست
این‌نعش پاره پاره که‌چون‌ناودان‌هنوز　　خون‌ریزدش زجدول حنجرحسین تست
این جسم چاك چاك که هرزخم‌عضوآن　　بردل نهد جراحت دیگر حسین تست
این هیکل لطیف که ننشیندش زجوش　　خون نظیف تا صف محشرحسین تست
این میر کم قبیله که کشتندش این چنین　　با قوم و اقربا و برادر حسین تست
پس روی دل به‌تربت پاك بقیع کرد　　در استغاثه مادر خود را شفیع کرد

☆ ☆ ☆

کی مام دلنواز غم جان گداز بین　　ما را غریب و بیکس وبی دلنواز بین
جمعی کــه رحل نافه صالح گشوده‌اند　　محمل گسسته برشتر بی جهاز بین
هم سر برهنه برشتران دختران نگر　　هم برسر سنان سر این سرفراز بین
زآن لمعه لمعه نور کزآن میکشد تتق　　برمهر و مه زبان سنان بس دراز بین
زین‌قطرقطره‌خون که‌ازاومیچکدبزیر　　ساق سنان چو ساعد ترك طراز بین
از جلوه سر پسرت نیزه عدو　　سرسبز وسرخ پیکر وآشوب ساز بین
نی نی تمام روی زمین شرق تا بغرب　　گلنار گون زخون شهید حجاز بین
گه در تنور وگه بطبق گاه برسنان　　این شرح حال سر الم نعش باز بین
در خاك و خون بمعرکــه کربلا طپان　　بیغسل و کفن ودفن وحنوط ونماز بین
این هم نگشت موجب خرسندی عدو　　کزاسب کینه بربدنش ترك و تاز بین
کینی کــه داشتند بدل دشمنان دین　　برروی دوستان در آن کینه باز بین
یعنی غریب باخت چه آسودهٔ درای　　نیرنك سازی فلك حقه باز بین
این گفت‌وشدخموش‌ندانم که‌شدزهوش　　یا داشت نیم هوش بپاسخ نهاد گوش

☆ ☆ ☆

ای درغمت همین نه دو عالم گریسته　　چندین هزار عالم و آدم گریسته
عالم چگونه برتو نگرید کزاین‌عزا　　جد تو مهتر همه عالم گریسته
نامت کنایتیست کــه تارفته برزبان　　سنك از شنیده زارنم غم گریسته
تنها نه روح نوح بود برتو نوحه‌گر　　کارواح انبیا همه با هم گریسته
ادریس‌وشیث‌ویوشع‌وداودوهودولوط　　الیاس‌وخضر وصالح وآدم گریسته
درصحن‌خلد موسی‌عمران شکسته‌دل　　در بام چرخ عیسی مریم گریسته
مامت زگریه‌گشته سرا پا غمام غم　　خالت بحالت پدر و عم گریسته
تا کعبه دید هجر تو ای مستجار دین　　خیف و منا ومشعر و زمزم گریسته
پیوند تار اشك دمی نگسلد زهم　　آری دو دیده برتو دمادم گریسته
صبح ازچه‌آفتاب کند لاله‌گون‌طلوع　　خونابه برهلال محرم گریسته
این‌سبزخیمه‌شام چرا سرخ دامن‌است　　ازبسکه خون زدیده برنم گریسته

ارض وسما دودایره هم بر تو هر که هست دایم در این دو حلقه ماتم گریسته
برزخمهای کاریت این چشم خون‌فشان هرچند بیش گریه کند کم گریسته
چون ذره ذره‌ رادل از این غصه خون بود آیا روان فاطمه زین غصه چون بود

☆ ☆ ☆

بنشست صوت طایر قدس از چمن دریغ برخواست لحن ناخوش زاغ و زغن دریغ
انباشت نهر مهر خیابان عاطفت رفت اعتدال سرو وصفای سمن دریغ
معجر کشید از سر دخت نبی شقی وز نرم حله قرطه ببر نسترن دریغ
تفسیده بانوان حرم را تف تموز بیهوده چتر بسته چرا نارون دریغ
حورا وشان فاطمه آواره بلاد عورات هند فاعله شاد از وطن دریغ
چون میکشید هند جگرخوار خون گرم ازچاك زخم حمزه وحید زمن دریغ
عباس را چو جعفر طیار تیغ ظلم تا بازوان فکند دو دست از بدن دریغ
کشتند دوستان خدا را و داشتند دردین ستم روا واز ایشان کفن دریغ
افتاد بسکه زلزله درطاق دین هنوز دارد چه عهد سفله شکن برشکن دریغ
توحید را زشرك چه آمد بسر که گشت سر کدخدای کشور دین برهمن دریغ
زنار در میان و صنم در بغل نمود برمنبر رسول نشیمن شمن دریغ
عود وصلیب وسبحه ومنبر زهم گسست لیك ازچه این زشادی و آن ازحزن دریغ
شمری چو دید جای غریبان بشام ریخت پروین اشك پیش سهیل یمن دریغ
برچیده شد بساط سلیمان واین نه بس کافتاد خاتمش بکف اهرمن دریغ
یعقوب چون بمقتل یاران رسید و گفت اینجاست غم سرای نه بیت الحزن دریغ
وآن پیر را زدل غم آل عبا بشست چهل ساله هجر یوسف گل پیرهن دریغ
الیاس وخضر آب بقا زیرلب خورند اول برابتلای حسین و حسن دریغ
تا خاك آرمیده و باد است بیقرار ازسینه خیزد آتش وازچشم چشمه سار

☆ ☆ ☆

صحبت خموش کز تو توان شد زتن دریغ تا کی کنی فسوس وخورم از تو من دریغ
صحبت خموش کز نم بحرین دیدگان شد محو نهر علقمه رود عدن دریغ

صحبت خمش که غربت زندان چاه بند بردی زیاد یوسف گل پیرهن دریغ
صحبت بهل که هشت زدهشت کف رضیع پستان مام ریختش از لب لبن دریغ
صحبت بهل کـه درد دل آهوی حرم پالوده خون چشم غزال ختن دریغ
صحبت بهل کـه بانك حمام حرم فکند غوغا در آشیانهٔ مرغ چمن دریغ
صحبت خمش که فاخته نالید وتازه کرد از ناله داغ لاله خونین کفن دریغ
صحبت خموش کز سیلان دوچشمه سار شد چشمه سار دامن ربع و دمن دریغ
صحبت خموش باش کزین غم صبا سحر نگذاشت چادری بسر نسترن دریغ
صحبت خمش که غنچه خندان گرست و گفت از زیر خاك رفتن این شاد من دریغ
صحبت خموش کز سخن دردناك تو شد تلخ کام طوطی شکر شکن دریغ
هندوستان بناله در آورد زار گفت ازگفته‌های صحبت صاحب سخن دریغ
صحبت خموش این چه درازیست در کلام مهلا علی النبی و اولاد السلام

☆ ☆ ☆

خالی چو گشت معرکه ازهمرهان حی جز سرفراز حی تنی از حی نماند حی
تاراج شد سراچه دین از سپاه ظلم پژمرده گشت باغ یقین از هجوم دی
آهی کشیدو گفت که هر کس نصیب خویش بگرفت و رفت قسمت ما میدهند کی
از کعبه عزتی زحرم حرمتی نهشت حرص ایالت طبرستان و ملك ری
با اهل بیت گفت کـه آمد زمان ما نفرین براین زمانه وبرك ونوای وی
برمن روا بود که بگریید چون سحاب در مویه لیك زار ننالید همچو نی ۱
با ناخن الم مخراشید روی خویش کز شرم مادرم بفشاند زچهره خوی
جیب شکیب چاك مسازید همچو صبح صبروسکون قرار گزیند چون جدی
ترك جزع کنید کـه ایام رفتن آست دنیا یکس نماند و نماند بهیچ شئی
زین واژگونه خم که پر ازلای حسرتست نی جام جم درست برآمد نه کام کی
وانگه خطاب کرد بزین العباد و گفت اوصیك بالتحمل و الصبر یا بنی
ما کشت زار عمر درودیم در خوید زین پس نه آفتاب برون آی گونه فی
برامت نبی تو بمان رهنما کـه ما رفتیم از میانه و کردیم نامه طی

یاران شدند ونقش قدمشان کنون بجا   تا پی نگشته گم پی ایشان زنیم پی
گفت این حدیث وتنك پسررا بیر کشید   بدرود کرد و ناوك آه ازجگر کشید

✿ ✿ ✿

«اضافات برچاپ سوم»

نقل از نسخه خطی دیوان صحبت متعلق به کتابخانه شخصی جناب آقای غلامحسین مهذب

تاز کین شمر لعین‌خنجر کشید   شعلهٔ خشم خدائی سر کشید
تاشقی برسینه اقدس نشست   برق قهرآتش بخشك وتر کشید
سوخت باغ دین از آن   هرگل و نسرین از آن
کعبه شد شبرنك پوش   شام بست آذین از آن
لرز لرزان‌آسمان دامان پاك   از حریم خاك بالاتر کشید
خون ناحق دامنش آخرگرفت   گرچه‌اول وهله دامن در کشید
چیست این گلگون شفق   ارغوان وش در طبق
خون شنگرف حسین   غازه زد بر نه ورق
صید روبه گشت‌آن کاهو بره   شیر در کام از بر مادر کشید
عاقبت انبوه یاجوج فساد   پایگاه سد اسکندر کشید
العجب کین چرخ پیر   باز می‌گردد دلیر
گشت دین زیر و زبر   واو کند بالا و زیر
هیچ گوشی نشنودکان‌سنگدل   تشنه را چون‌دشنه برحنجر کشید
پر شد آفاق از غریو ولوله   هردل ازهرگوشه‌آهی بر کشید
کوه آهن آب شد   آسمان سیماب شد
دجله نیل ناب شد   اشك غم عناب شد
تاسروش سرمدی باصدخروش   این خبر درگوش پیغمبر کشید
همچو خورعمامه را ازسرفکند   همچوگل‌درآعه را ازبر کشید

آه واویلا حسین   وآنبورا وا حسین
خون حلقومت برید   عقد مر جان یا حسین
یا حسین‌بن علی روحی فداك   روح‌نوح از نوحه‌ات‌محضر کشید
شد معصفر بال طاووس بهشت   بسکه درخون تو بال وپر کشید
چرخ را گو برخروش   خرقه جز نیلی مپوش
زهره گو زهرا ببین   جام زهرابی بنوش
زاری برجیس در برج کمان   تیر آه از جعبه حیدر کشید
جعفر طیار پر در پر شکست   ساقی کوثر دم از کوثر کشید
اهرمن را دین کجا   شمر را آئین کجا
لعنة الله علیه   مزد او نفرین کجا
موج بحر غم سمك را باسماك   هم وثاقی داد ودامن در کشید
ماهی از بس موج دریای عتاب   رخت صبر ازبحرسوی بر کشید
کعبه بی میزاب شد   مسجد از محراب شد
مویه عالم گیر شد   دیده گوهر یاب شد
پیرگردون تاقیامت زین عزا   برعذار خویش خاکستر کشید
سودهٔ انگشت را دست کسوف   برجبین خسرو خاور کشید
آسمان گو خون ببار   صد شفق افزون ببار
ابر گو بخروش زار   هم به دی هم در بهار
بهر تحریر رثا تیر دبیر   چرخ را هرنه‌ورق مسطر کشید
تیرها اقلام و دریاها مداد   عقل‌ونقش‌ازشش‌جهة دفتر کشید
کاهل دین را سرچه شد   مهتر و سرور چه شد
چرخ را محور چه شد   عرش را زیور چه شد
مادرش خیرالنسا با آن وقار   همچو موسیقار افغان بر کشید
ناله را دنباله داد و دمبدم   نالهٔ دیگر پی دیگر کشید
گفت جان قربان تو   من بلا گردان تو

کاش حاضر بودمی برسر میدان تو
وآنگهی افتان وخیزان سرزنان رحل را برتربت اطهر کشید
سوی مقتل رفت وباصدزیب وفر لعل تر برشاخ نیلوفر کشید
هم زدوش حله کش چادرفکند هم زفرق تاجور معجر کشید
غلط غلطان برادیم خاك طف نعش پرخون پسر دربر کشید
گاه برگردن دودستش کردو گاه ساعدش گرد کمر چنبر کشید
مذبحش بوسید وبوئید آنگهی رشته این نوحه از منخر کشید
جان مادر رود رود رود ای کان وجود
بین که اینك مادرت سوخت سر تا پا چو عود
با تو این ناحق که کرد کرد و از بهر چه کرد
آخر آزرمی نکرد از خداوند ودود
مهد جنبانت به بین پر فشان روح الامین
کامد از چرخ برین برسر نعشت فرود
کو علی اکبرت کو رضیع اصغرت
آن کجا آسوده گشت وین کجا رحلت نمود
گر دهان نی از گلو پاسخ من باز گو
ای که برجسمت سلام ای که برروحت درود
جست ازجا نعش و گوباصد زبان از گلوچون تیغ پرجوهر کشید
صدعلیکش گفت و گفت ای کت وفا برسر من گوشهٔ چادر کشید
جفت کردی طاق من مام نیك اخلاق من
مادری چون تو شد شهره آفاق من
خیر مقدم ای که برتربت کهم گرد راهت طبلهٔ عنبر کشید
ناز دستت کز برای داد من دامن داداری داور کشید
داورت یاور بس است مر مرا داور بس است
بعد از او جد و پدر زآن سپس مادر بس است

زورقت را تا کدامین بادبان اندرین دریای پهناور کشید
ما که کشتی غرق کان لجه ایم موج مان سوی دگر کشور کشید
بار بستیم از جهان بر نشستیم از جهان
برك رحلت ساختیم بسکه خستیم از جهان
هیچ میدانی که باد از گلشن است ریشه بس لاله و عبهر کشید
درچمن نگذاشت يك سروچمان بیخ هرریحان و سیسنبر کشید
بر جهان دامن زدیم عافیت را تن زدیم
بهر خشنودی دوست برصف دشمن زدیم
ترك سر کردیم و جان بهر جانان جهان
رخش همت تاختیم تا سرای جاودان
ایخوش آنکوهم چوصحبت در ازل دردی دردی ازاین ساغر کشید
یاچو هفتاد و دو تن مردان راه خلعت جان بازی اندر بر کشید
دردی درد است این روح پرورد است این
در خور نامرد نیست لقمه مرد است این

☆ ☆ ☆

کتاب رونق انجمن

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام نگارندهٔ ماه و مهر گذارندهٔ نه رواق سپهر
فشانندهٔ عطف نیلی خیام جهانندهٔ خنك جنگی خرام
برازندهٔ اطلس نیلگون فرازندهٔ خیمه بیستون
نوازندهٔ زهرهٔ رود گر گدازنده شمع نجم سحر
فروزندهٔ چشم سیارگان نماینده راه آوارگان
نشانندهٔ روح برتخت تن کشانندهٔ دل بملك سخن
گمارندهٔ عقل در خیر و شر شمارندهٔ نام بر بوالبشر

سگالندهٔ وهم ارباب وهم / سپارندهٔ فهم اصحاب فهم
رهانندهٔ کودك از بار مام / خورانندهٔ کامش از شیر خام
چکانندهٔ قطره های سحاب / دمانندهٔ سبزه های پرآب
شکافندهٔ دانه از خاکها / فشارندهٔ شیره از تاکها
برآرندهٔ لاله در مرغزار / درآرندهٔ چشمه از کوهسار
روانندهٔ آب در شاخ سخت / رسانندهٔ میوه ها بردرخت
گشایندهٔ قفلهای سخن / سرایندهٔ نامهای کهن
چشانندهٔ طعم وصل حبیب / خلاننده خار جور رقیب
رباینده مغز اهل ستم / زداینده زنك ارباب غم
فزاینده مایهٔ کار کن / گراینده کار بسیار کن
برازنده کبریائی و جاه / ستاننده داد هر دادخواه
نیوشنده ناله بندگان / پذیرنده عذر شرمندگان
امانت ده هر ودیعت گذار / ودیعت ده هر امانت سپار
کفایت کن کار افتادگان / تسلی ده دل زکف دادگان
کرم خوی کم جوی بسیار بخش / درم بخش ودین بخش ودینار بخش
کریمی که تا کرده میل کرم / فزوده برآن نو بنو دمبدم
نه زنجیر جودش زهم بگسلد / نه‌زافزودنش هیچ نقصان کند
جوادی که تاسوی جود آمده / نخستین عطایش وجود آمده
در کنت کنزاً خفیاً گشود / زنا بود بنمود اعیان بود
وجودی بی هر وجود آفرید / همی پایه پایه فرود آفرید
زعقل اول تا هیولای پست / که‌هم‌پست وهم‌قابلست‌ازالست
زهی کردگاری که تا خواسته / بیك حرف کن عالم آراسته
زافلاك تا قعر دریای ژرف / عیان کرده‌این نقشهای شگرف
چنین سقفهای مقرنس کشید / فراز همه چرخ اطلس کشید
برآورد از این کنید نه‌رواق / به‌پیرامن شش جهة چار طاق

براین طارم واژگونی قباب / ستاره شناور چو ماهی درآب
بهر آسمان کوفته کوکبی / پی کشت هرروزی آرد شبی
بزرگی که بزغاله ناسترك / بپرورد از شیر ار غنده گرك
اگر حکمتش حکمرانی کند / درنده غنم را شبانی کند
چوحزمش‌شود کور رادستگیر / دهد جایگاهش بچنگال شیر
دهد آشیان‌گاه حکمت گری / بسر پنجه باز کبك دری
دد و دام پروردهٔ خوان‌اوست / کرم زاده فیض احسان اوست
چرد در کرم زاراوصبح وشام / وحوش وطیور وسباع وهوام
کند رهبری طفل نوزاده را / به پستان مادر نر و ماده را
به سیرابی تشنگان نبات / فرو ریزد از ابر آب حیات
جوانی پس از کودکی آورد / یکی را برد خود یکی آورد
برون آرد از بیضه فروخ را / چنان کز رحم لعبت شوخ را
نه‌تنها دهد مشك را زآهوان / که عنبر کشد گاو را ازدهان
نه تنها عسل را زنحل آورد / که کرم ازبریشم به‌فحل آورد
تعالی‌الله‌این‌شأن‌مطلق کراست / جزاو گیرودارانا الحق کراست
منزه‌ز کیف‌است واز کم‌برون / دراو نیست‌راه چه وچند وچون
نه وضع و اضافه نه این و متی / عرض کی بود محرم کبریا
چه‌دانیم‌تا کیست‌اووزچه‌رواست / اگرهست‌داننده او هم اوست
زجسمیت وجوهریت بری است / که‌ترکیب‌وماهیت‌آفت‌گری‌است
هیولا وصورت کجا و کجا / نگارنده شمن بدرالدجا
تصرف نیابد زصرف زمان / کجا لامکانی وطرف مکان
همین دانم او هست‌وما نیستیم / چواوعین هستی‌است‌ما کیستیم
اگرهست‌هستی‌همه‌هست‌اوست / دگرهستها جمله پابست اوست
از این حرف بیرون ندانم چهٔ / چه گویم چهٔ چون ندانم چهٔ
خدایا چه آید زخاك خراب / کجارب‌الارباب ومشتی تراب

مرا نیست بردرك هست تودست　　همین قدردانم که هست توهست
مرا سست شد وهم اندیشناك　　همان به که چندی خزد درمغاك
غلط میکند هرچه ادراك گفت　　که خودعقل کل ماعرفناك گفت

☆ ☆ ☆

دراثبات صانع معبود و اختلاف احوال موجود باموجود و پی بردن بعله فایض الجود از راه معلومات عاریت وجود

فلك دمبدم نقشی آرد بکار　　زمین هرزمان برگی آرد ببار
یکی را بود گردش روزوشب　　یکی دارد از لنگر خود تعب
بسیطاست خضراو کوکب دراو　　عبیط است غبرا مرکب دراو
یکی لطف اندام ریزد ز وی　　یکی از کثافت بود سخت پی
زمین تیره وآسمان روشن است　　یکی گلشن ودیگری گلخن است
همان آسمان گو بود نورمحض　　شبش حبرو روزاست کافورمحض
هوا هرشبی شبنمی ریخته　　زباران دگر عقدی آویخته
گهش آشکار است برقی مهیب　　زمانی نمایان زنایش نهیب
گهی برفراریخت گاهی تگرك　　گهی بار برد وگه آورد برك
گهی در گلستان بهار آورد　　گهی درخزان نیش خار آورد
گهی بلبل اندر چمن جا کند　　گهی زاغ در باغ غوغا کند
گهی سرد وباپوستین است کار　　گهی گرم وکتان بود درشرار
یکی سوزد واسم او آتش است　　یکی سازدو نامش آب خوش است
نه آتش از آن تاب بیتاب شد　　نه آب ازلب خویش سیراب شد
زدریا گهی ریخت در بی شمار　　گهی لطمهٔ موجش اندر کنار
گهی ساکنان را بساحل کشد　　گهی بارشان درته گل کشد
درودشت را بین پر از جانور　　چه کوران ماده چه شیران نر
یکی جایگاهش شبانگه بغار　　یکی درنیستان یکی بیشه زار
زمانی نگه کن بجو هوا　　به بین طایران را بساز و نوا

یکی آشیان کرده در مرغزار　　یکی را بر وبوم دیگر قرار
چراگاه خود را همه عارفند　　به آبشخور خود همه واقفند
هم ازگرك محفوظ بینی بره　　هم از چنگل باز کبك دره
شنیدی که کوراز جهان گشته گم　　ویا آهواز دشت خود کرده رم
بچشم دیگر حال مردم نگر　　تفاوت نگر خویش را یادگر
یکی گنج قارون بزیر سرش　　یکی فقر راند بهرسو درش
یکی شاه وبرتخت شاهیش پای　　یکی از گدائیش ویرانه جای
یکی نوبتش پنج بردر زنند　　یکی سنگش از رنج برسر زنند
یکی گوهر پاکش اندرصدف　　یکی را بود آرزوی خزف
یکی را جزانبار درخانه نیست　　یکی رالب نان درانبانه نیست
یکی را ببر حله سرخ و زرد　　یکی را زبی کهنگی دل بدرد
یکی افسر افروزدش آفتاب　　یکی بی کله سوزدش آفتاب
یکی را به بستر بود جای نرم　　یکی را بشلوارصد ریك گرم
یکی را ببالین گل ازعیش وناز　　یکی خاردرموزه مرگش نیاز
یکی از عروسی بود سربلند　　یکی را بود شیون ازدر بلند
یکی بی گه وگه درآغوش یار　　یکی روزگاران فراموش یار
اگر چشم داری گشا و ببین　　ورت نیست باچشم داری نشین
چرا این چنین است وآن آنچنان　　سبب چیست غیریت این و آن
زمام همه در کف دیگر است　　مشوغافل ازوی همان داوراست
همان داوراست ارندانی همان　　همان است یار زمین و زمان
همان است کادم زخاکی سرشت　　همان است کاندر بهشتش بهشت
همان است کزجنتش باز راند　　بسوی زمینش مکان باز خواند
خدائی که مارا بدوروست اوست　　خداوند دادارما اوست اوست

☆ ☆ ☆

دراثبات وحدانیت داور یکتا ویکتائی حضرت دادار بیهمتا به براهین و دلائل واضحه شتی

خداوند را مثل ومانند نیست　　بزرگیش را کفوو پیوند نیست
ازآن هردلیرا دل آراست او　　که‌همتای‌او نیست یکتاست‌او
بهر کار کس نیست همراز وی　　اگر بود کی بود دمساز وی
بملکی نگنجد دوسر کد خدا　　جهان‌راچه‌نظم.است ازدوخدا
اگر بود جز او دگر صانعی　　چه بودش زاظهار خودمانعی
گرفتم براوبیش دستی نکرد　　چرا بعد اظهار هستی نکرد
اگر بود جز او دگر داوری　　فرستادی از راه پیغمبری
فرود آمدی جبرئیلی دگر　　کتابی دگر یادلیلی دگر
اگر بود هر بود فاسد شدی　　متاع تو نابود و کاسد شدی
خدایا زمه تابماهی تو راست　　جهان‌پادشاهی‌وشاهی‌توراست
توئی فرد یکتا که‌تای‌تونیست　　توئی‌توتوئی‌توسوای تونیست
اگر بود ایجاد را جز توئی　　مرکب بدی یا زوال دوئی
محالست این هردو نزد خیال　　بداهت‌گواه‌است براین مقال
وگراین‌جهانرادو بودی‌خدای　　سه کشتی نماندی‌دوای کدخدای
زنه پنج و از پنج نه سر زدی　　زنه هم ده و هفت سر برزدی
تسلسل کنان کشتی افزون‌زحد　　خدا برخدا و عدد بر عدد
نه‌تنها زتعداد بیرون شدی　　که‌خلاق ازخلق افزون شدی
هو الله ربی هوالحق هو　　جز اونیست کس وحده وحده

✲ ✲ ✲

درمشعله داری شبهای مناجات و سحرخیزی درخواست راه نجات واستدعای رفع درجات از درگاه قاضی‌الحاجات

کریما رحیما جهان داورا　　عطا پرورا معدلت گسترا
خداوندگارا خدائی توراست　　زماعجزوقدرت‌نمائی توراست

توئی دادخواه وتوئی دادرس　　توئی بیگه و گاه فریاد رس
توئی خار بردار راه همه　　توئی پرده پوش گناه همه
توئی برقع انداز هرزشت رو　　توئی پرده بردار کار نکو
توئی والی خطهٔ کاینات　　توئی هادی شاهراه نجات
توئی افسر افراز شاه وجود　　توئی زورق انداز دریای جود
توئی آگه از هرنهان همه　　توئی هم نهان هم عیان همه
توئی هرچه بینم سراسرتوئی　　اگر بحربینم وگر بر توئی
فراز فلك تا نشست زمین　　تو بینم تو بینم تو بینم همین
کهٔ تو که درهر که بینم توئی　　چهٔ تو که برهرچه بینم توئی
توئی آنکه‌هرسرهواخواه‌تواست　　توئی آنکه‌هردیده‌درراه‌تواست
چه‌احسان که کردی بهر ناامید　　چه بگذشتها کز تو آمد پدید
گذشتیش آدم زکردار زشت　　نمودی به ادریس راه بهشت
سر نوح براوج مه داشتی　　زطوفان وموجش نگه داشتی
چویونس فتادش بدریارخوت　　کشیدیش ازظلمت بطن حوت
خلیل آن شرفها بیفزودیش　　ارم ساختی نار نمرودیش
فرستادی از فرط لطف عمیم　　سماعیل را فدیه ذبح عظیم
فشاندی زتن کرم ایوب را　　رساندی بسر هجر یعقوب را
بدادیش یوسف ززندان رهی　　نشاندیش برتخت شاهنشهی
نمودی بداود صنع لبوس　　بیاراستی‌ملك‌او چون عروس
سلیمان نشاندیش برتخت باد　　بکردیش از وصل بلقیس شاد
کلیم اندرین عالم تازه گون　　بدادیش از جور فرعون عون
مسیحا نهان کردی ازمردمش　　ببردی سوی طارم چارمش
محمد صم زبیدادوطیش‌قریش　　رهاندی‌وخواندیش برخوان‌عیش
علی را شبانگاه بیتوته نیز　　نگه‌داشتی‌زآن گروه ستیز
چو اینها همه شرمسار تواند　　زبس جود تو جان نثار تواند

چنان‌شد که‌من نیز ازاین فیض عام　　بکامی رسم خوشدل و شادکام

کنون ازمن امید واز تو روا　　زمن بینوائی و از تو نوا

من و گونهٔ حاجت آراستن　　تو و باغ انجاح پیراستن

الهی الهی تو را بنده ام　　بخاک نیازت سر افکنده‌ام

سر افکنده آستان توام　　غبار ره راستان توام

نخست‌ازتنم درد وغم دوردار　　سراپایم از رنج مهجور دار

مینداز برفرش بیماریم　　میفکن بجان نوحه و زاریم

چو عاشق بکام رقیبم مکن　　اسیر مطب طبیبم مکن

منه نبضم اندر کف هرطبیب　　بدست رقیبم مده ای رقیب

مرا وا رهان از غم نیستی　　مصیبت بود عالم نیستی

که‌دارائی آئین مهروئی‌است　　ندارائی آوخ سیه روئی است

نگویم مرا فر شاهی بده　　به تخت مهی کج کلاهی بده

مرا مایهٔ ده که در زندگی　　کنم از تو سرمایهٔ بندگی

نشینم بجائی به‌آرام دل　　ره بندگی گیرم و کام دل

بدانائیم ده دل روشنی　　که‌جولان کنم فاش درهرفنی

بهر فن مرا بهرهٔ خاص ده　　چودادی سروبرك اخلاص ده

چوعمرم سرآید دراین تنگنای　　کشم رخت‌تن‌را بدیگرسرای

زچوبین سمند تن آیم فرود　　برآیم برهوار رخش شهود

مهل کزدلم دیوسرخوش شود　　جواد نفس را عنان کش شود

روان کن مرا پیش‌تابوت نور　　برافروز شمعم در ایوان گور

بمن مهربان کن دوپرسنده را　　بپاسخ زبان تیز کن بنده را

ز رهوت جایم مده تندرست　　بوادی السلامم سلامت فرست

چو دادی امان زآفت برزخم　　خدایا که منما ره دوزخم

بنامه نظر در گناهم مکن　　درآن انجمن روسیاهم مکن

به‌تندی مرا بگذران ازصراط　　چوبرق جهنده چو باد نشاط ٭

مرا صحن‌فردوس ده راه وجا　　برطوبی و سدرة المنتهی

٭ ٭ ٭

درمنقبت سرائی مصداق سبحان‌الذی اسری ونعت‌آرائی مورد قاب قوسین او ادنی اعنی سید مختار محمد مصطفی ص

محمد شهنشاه اقلیم جود　　سرپیش تازان خیل وجود

سر سروران سرور مهتران　　سرافرازوسرهنك پیغمبران

مه عالم افروز برج سخا　　گل نکهت افزای باغ حیا

امیر جهان زبده انس وجان　　شهیر زمان شهره شهرجان

ثمین گوهر افسر سروری　　یگانه در درج پیغمبری

درخشنده خورشید اوج جلال　　درفشنده لعل نگین جمال

چراغ دل و چشم اهل صفا　　برازنده خلعت اصطفا

حبیب خدا سرور کاینات　　طریق هدی مفخر ممکنات

نبوداول وبود نورش عیان　　بد ازصلب آدم ظهورش عیان

هنوز آسمان را نهان بودرو　　که او بود معبود و معبود او

نبی بود روزی به آرام دل　　که‌بودآدم اندر دل آب و گل

بدینگونه بر کفرزدپشت دست　　که‌ازمولدش‌طاق کسری‌شکست

زفوق‌السما تابه تحت‌الثری　　نهادند رو سوی ام القری

فرشته دو رسته همه‌صف‌زنان　　بشارت کنان‌دست‌بر کف‌زنان

نه آتش بجای و نه آتشکده　　که‌شد این‌وآن‌هردوآتش‌زده

زبتخانه بتها برو در فتاد　　نه‌بت‌ماند وبت‌خانه نی بت‌نهاد

بنازم من آن ساعد سیمبر　　که سبابه‌اش کرد شق‌القمر

چه کف‌الخضیب‌است کزفرط‌نور　　حصی‌رابذکرآوردرشك طور

روان کرد درپای هرگلبنی　　دو صد چشمه از هربن ناخنی

ندانم چه خلوت گهش راه شد　　که گلبانك اولی مع الله شد

در شهر بند لعمرك گشاد　　بسر تاج الفقر و فخری نهاد

مگر سربلندی ز افلاك زد　　كه‌حق برسرش سنك لولاك زد
به بطحادل از درد دینش فسرد　　كه‌هجرت كنان‌راه یثرب سپرد
شبانگه ره غار تاری گرفت　　بكف دامن لطف باری گرفت
بجز رونق شرع وترویج دین　　نه‌فكر خودش نی غم آن واین
گهی بدرش از بدرخون درجسد　　گهی در احد سر براه احد
گهی لعل خندان بدندان گزید　　گه‌ازلعل لب‌درد دندان كشید
گهی ازحنینش روان درحنین　　كه ناید شكستی درایوان دین
ازآن طاعتش تا ابد حتم شد　　كه مهر نبوت براو ختم شد
چه مهر نبوت برآن شانه بود　　كه‌ختم رسالت درآن خانه بود
زهی شأن وشوكت زهی فرنام　　علیه الصلوة　علیه السلام

☆ ☆ ☆

در رمزی ازمعراج جسمانی آن حضرت بارگاه ربانی واوج كبری همای همایون فال آشیان لامكانی

همان شب شب زندگانیش بود　　كه جا در برام هانیش بود
شبی بود نوری بظلمت زده　　فروغ آژده گشته ظلمت كده
شبی بود رشك بیاض شفق　　سوادی زمجموعهٔ فیض حق
شبی معنی لیلة القدر بود　　شبی غیرت مطلع الفجر بود
چه شب طره گیسوان نشاط　　چه شب غره جبهه انبساط
چه شب وسمه ابروان طرب　　چه‌شب خال‌رخسار ملك عرب
شب وصل جانان و دیدار یار　　شب گشت مهتاب و گلزار یار
عفی‌الله چه شب ظلمت‌شب نبود　　سقی‌الله بجز مهر كوكب نبود
همانا برآورده سرزین رواق　　بعزم تماشای نور براق
هوا صافی و آسمان رنك هم　　گلوگیر مرغ شب آهنك هم
سراپای گردون برنك شفق　　هوا گله گله زنورش تتق
نشسته بجا غرق دریای فكر　　سری پرزشوق ودلی پرزذكر

زتذكار حق دل پر از همهمه　　ز ذكر خدا لب پر از زمزمه
سراپای مشتاق درگاه دوست　　نشسته برهٔ‌دیده در راه دوست
درآمد ز در ناگهان جبرئیل　　در افشان پرافشان زرب‌جلیل
چه جبریل پیك وصال حبیب　　چه‌سان پیك كوری چشم رقیب
بكف نامه مژده وصل یار　　نگارندهٔ آن بنان نگار
بدستش عنان براقی چو نور　　سراپای او رشك آهوی طور
براقی زبراقیش برق زن　　بدریای انوار حق غرق زن
سمش آسمان‌ساتكش بیدرنك　　چوآهوی باغ‌جنان‌شوخ‌وشنك
كه‌نوش فردوس را ازحیاض　　خورش‌سنبل تر بطرف ریاض
گهی گام زن در سرای سپهر　　گهی پرفشان برهوای سپهر
چه گفتش‌روان گفت‌هان‌خیزخیز　　شب وصل آمد بجان خیز خیز
زجاخواست دراعه برفرق كش　　نشست از بر باره برق وش
بجائی كزآن‌شام اسری رسید　　نخستین بسر حد اقصی رسید
نمازی درآن خانه بنیاد كرد　　وزآن روح پیغمبران شاد كرد
وزآنجا بزدچرخ زن سازچرخ　　همای تنش كرد پرواز چرخ
نطاقش‌درآن موج غواص شد　　براقش زبس وجد رقاص شد
بپا خیل روحانیان بیشمار　　صف‌اندرصف از كوچه‌انتظار
نخستین‌مهش‌خواست‌ازپیش‌راه　　قدمها فرو كوفت برفرق ماه
عطارد تراشید نوك قلم　　خط خدمتش را بسر زد رقم
زناهید برخواست بانك سرور　　فكندازسرخویش‌خودتاج نور
بیاراست بهرام خدمت گری　　متاعش خریدار شد مشتری
چنان شوق درجان كیوان فتاد　　كه كیوان به‌پایش‌زایوان فتاد
دلش‌زآن تماشا چومسرورشد　　روان جانب بیت معمور شد
بپرداخت قدسی بره روبیش　　بشد فرش ره بال كروبیش
شدش جلوه گرپس‌رواح بهشت　　خیابان تسنیم وراح بهشت

رخ حور و آن غرفه‌های قصور   می سلسبیل و ایاغ بلور
بگفتند فردوسیان کیست این   خرامان به‌جنت پی چیست این
زبس رفت با جبرئیل و براق   رسید این دورانیز طاقت بطاق
پر جبرئیلش زپرواز ماند   براقش چووهم ازتك وتاز ماند
وزآن برق برفرق رفرف نشست   زرفرف دوصدجا صفاصف نشست
روان روسوی بزم لاریب شد   چه گستاخ در خلوت غیر شد
چه خلوت نو آئین صنع خدا   فشاند نگه دامن کبریا
مقام دنی را ز دانا گرفت   اقامت به تخت تدلی گرفت
نه ازخود برقاب قوسین رسید   که هفتاد بار اذن منی شنید
شدآن جلوه گاهش صفای نظر   بچشم آمدش کحل زاغ البصر
بدید ازخدا آنچه دید ازخدا   شنید آنچه باید شنید از خدا
چنان سیرگاهش رهی نرم بود   که‌در بازگشتش مکان گرم بود

☆ ☆ ☆

درمدح کنندهٔ در خیبر وخجسته داماد حضرت پیغمبر اعنی اسدالله الغالب امیرالمؤمنین حیدر صفدر علیه صلوات‌الله‌الملك الاکبر

علی زور بازوی شاه رسل   وزیر خرد خانهٔ عقل کل
زبر دست دین تیر شست خدا   شکست دل کفر و دست خدا
در شرع و حصن حصین نبی   پناه حرم پشت دین نبی
شرنك سخط شهد کام رضا   خدنك قدر سنك زور قضا
شکوه فلك شکوه اهل دل   عمود جهان عمده آب و گل
نه‌تنها زمین گرد خیل وی است   که گردون گردان طفیل وی است
نه گردون همی قرصی ازخوان اوست   کــه جبریل طفل دبستان اوست
نشینندهٔ مسند لافتی   برازندهٔ شقهٔ هل اتی
کمند افکن زلف حبل‌المتین   رخ شاهد صالح المؤمنین
کرم بخش انگشتری در نماز   سرافراز هم راکعون از نیاز

جوانمردیش در شب غار بود   که‌خوشدل بجای پیمبر غنود
ازآن‌مظهر نص من بشری‌است   سزاوارقدر فزون قدری است
رخش مطلع آیه قدر شد   بپاداش یوفون بالنذر شد
در علم پیغمبر و جان او   زهی شوکت‌این وخهی‌شأن او
ره کشور دانش آباد وی   پسر عم و فرخنده داماد وی
نهاد آنچنان پا بکتفش بجا   که مهر نبوت شدش نقش پا
چو آب کوناف احمد مکید   زجامش می صاف احمرچشید
گشودش در علم برروی وبر   هزار و زهر در هزار دگر
گرانگشت پیغمبر آن‌شاه فرد   بشق القمر حکم یکبار کرد
دوبار از ره غرب باصدشتاب   عنان تاب شد بهر او آفتاب
زمه تابماهی است درشست‌او   زمین‌قبضه‌قبضه‌است دردست‌او
چو درقبضهٔ دست‌آن قبضه ور   رسد قبضه ذوالفقار دو سر
شودقابض‌روح چون عهد نوح   زبس‌موج‌خون‌عاجزاز قبض‌روح
اگر نامدی از خداوند گار   به قبض کفش قبضهٔ ذوالفقار
چسان ملت کفر ضایع شدی   کجا دین اسلام شایع شدی
اگر عقد زهرا درایوان‌عرش   نبستی براوصاحب‌عرش وفرش
زدی‌خیمه‌بیرون ازاین‌روزگار   زبی‌شوهری گوهری بکر وار
در این دیر پیر طریقت توئی   سر و کار میر حقیقت توئی
توئی مرشد حلقه اتحـاد   مرید توایم وتو ایمان مراد
زبان خدا و بیان حقی   از آن رو کلام الله ناطقی
توئی معنی فی امام مبین   توئی پیر واستاد روح الامین
نگشتی گر او از تو آموخته   بدی تا ابد بال و پر سوخته
تو معنی جنب اللهی بی گمان   که‌تفریط کردند جمعی درآن
بهل تا برآرند فردا نفیر   بصوت نکیری چوصوت حمیر
کــه یا حسرتی ثم یا حسرتا   کــه کردیم تفریط جنب خدا

گرفتم کـه‌آنـ فرقه نابحق   بکردند تفریط در جنب حق
چه باکت‌ازآن‌قوم تفریط ناك   زتفریط وتفریطیانت چه باك
دراطفاء نور خدا سعی چیست   که‌اطفاءآن درخورسعی نیست
تو نور خدائی و نور خدا   نگـردد زنوریت خود جدا
بدین بادها ای جناب صفی   نگـردد چراغ خدا منطفی
تو خورشید تابندهٔ ای جناب   که یارد گل اندودن آفتاب
امیر عرب پادشاه عجم   هژبر وغا شرزه شیر دژم
چو شیرو که را شیر شیر خدا   مهین بندهٔ بی نظـیر خدا
بجولانگه رزم کرار اوست   بمیدان کین غبر فرار اوست
سم دلدلش چون نشیند بکرد   بلرز آورد پیکر هم نبرد
دم ذوالفقارش چو آتش کشد   غرور ازسرمرد سر کش کشد
نبـرد کـردنـ زادهٔ عبدود   فکند اندر آن عرصه‌اش کالبد
بیك حمله‌کان خشمناك آورد   تن صد چومرحب بخاك‌آورد
به انگشت در راز خیبر کشید   سپر کردوچون‌چرخ برسر کشید
درون‌رفت‌ودرراچو گوئی بلند   زبالای در سوی خندق فکند
فرازندهٔ رأیت پهلوی   طرازندهٔ خلعت خسروی
سقالید هر فتح در مشت او   کلید ظفر در سر انگشت او
صف آرای ناورد بدروحنین   شکوه‌حسن۴ تاج فرق‌حسین۴

☆ ☆ ☆

درنعت فرس افکن عرصهٔ کربلا وکشته دشنه جور وجفا اعنی جگرگوشه فاطمه‌زهرا جناب سیدالشهداء علیه التحیة والثنا

حسین زینت دوش خیرالوری   گل افشان آغوش خیر النسا
چو آن فارس کتف پیغمبری   حمایل کش بازوی حیدری
بگردن نشستش‌چودرسجده بود   نبی‌راخوش‌آمد زطول سجود
پدرچون‌علی‌مام چون فاطمه۴   نیاچون‌محمد صم زهی‌طنطنه

به در دال تنها پرافشان‌اوست   که‌جبریل گهواره‌جنبان‌اوست
عرق بیز دامانـ حلم و حیا   ورق ریز رخسار صدق وصفا
کفش نور پاش کف موسوی   دمش فیض بخش دم عیسوی
خوی افشان جولان دشت بلا   سمند افکن عرصه کربلا
طپان‌زارومذبوح‌درخون‌خویش   چوماهی‌شناور بجیحون‌خویش
نشینندهٔ شهپر ذوالجناح   گشاینده برقصر جنت جناح
ملك‌رافلك‌آسمان گون‌اوست   فلك‌راشفق‌غازه‌ازخون اوست
بردوست سرداد درراه دوست   چنین‌پایداری هواخواه اوست
چه گلها زباغ سعادت چشید   چه می ها زجام شهادت چشید
اگراین نبد دین وآئین نبود   نبد دین وآئین اگر این نبود
بسی کرد از کشته‌ها پشته‌ها   که‌خود عاقبت گشت‌از کشته‌ها
شهیدی چنان کارزاری چنین   چرادین نگیرد قرار این‌چنین
سماعیل و یحیی کجا و حسین   ذکریا کجا وچنین شور وشین
حدیثی زاسرار گوشم شنود   که‌ذکرش‌دراینجامناسب نمود
که چون وحی‌آمد زحی‌جلیل   بذبح سماعیل سوی خلیل
به امر خداوند پست و بلند   کشیدش‌به‌بند وبخا کش فکند
نشست از برشاب شیخ سخی   برآورد الماس گون ناخچی
بحلقش بمالید هفتاد بار   بهربار صد زور کرد آشکار
برآن‌حلق باری گذاری‌نکرد   دم تیغ برگشت وکاری نکرد
دم تیغ مطلوب خود را ندید   ازآن‌نفرتی کردو واپس جهید
نمودند پس کبش خلدش سبیل   وزآن‌فدیه شد تازه جان‌خلیل
که‌پورش‌رهاشدزچنگال‌مرك   درخت امیدش برآورد برك
ولی چون زجنت فدا آمدش   روان از خدا این ندا آمدش
که ای پیر مه پاره پور کش   به‌پیرانه سرپور را زور کش
نخستین پی قتل پور آمدی   وز آخر فدا را صبور آمدی

چه بود اینت ای پیروانت چه بود   زیان آوریدی زدنبال سود
ولی زین منال و بر آن هم مبال   به پورت بگوی و دو گوشش بمال
که تو لایق تیغ ذوالمن نهٔ   سزا وار قربانی من نهٔ
سزا وار قربانی من کسی است   که قربان ه‍ژ گانش چون تو بسی است
حسین است و آنکس حسین علی ع   غظنفر فر بیشه پر دلی
که چون گوسفندش سر از تن جدا   کنند و نگوید زعجز ای خدا
اگر تیغ صد ره زحلقش جهد   قفای سر خویش پیشش نهد
بمیرد که من کشته دوستم   شهید ره جلوهٔ اوستم
بود جان من نقد جانان من   بقربان جانان من جان من
بسی خیل قدسی فدا سازمش   بسی فوج جنی بره تازمش
بسی نزلها سازمش از کرم   بسی نازآن نازنین مه خرم
نگردد پذیرای آن ارجمند   برایشان زند بانك و بانك بلند
که ای خیل دیوان شما کیستید   سپاه ملایك پی چیستید
شما کی فدایم توانید شد   کجا خون بهایم توانید شد
من و این تن و تیر تقدیر او   من و نیم جانی و شمشیر او
خوش آندم که بر دل خلد تیر وی   سر شکم دهد ضحك شمشیر وی
کزین خنده چون کشف دندان شود   دهان جراحات خندان شود
وگر گریه آید هم از شادیست   نه از هیبت تیغ فولادی است
سر خویش گیرید و بیرون روید   زمیدان مردان بهامون شوید
که من کشته دوستم سالهاست   نه امروز و او خود مرا خون بهاست
نگارا هلا نطع و شمشیر تیز   بهل مهربانی و خونم بریز
گرفتم که باشی تو نامهربان   از آن به که ارض و سما مهربان
تو و خنجر تیز دژخیم وار   من و گردن صبر تسلیم وار
گر از شرق تا غرب ای ذوالمنن   سپاه بلا آورد رو بمن
مباد از درت روی واپس کنم   بجز تو نگاهی سوی کس کنم

اگر گرز و شمشیر و تیر و سنان   بسان تگرك آید از آسمان
معاذالله ار سر بزیر افکنم   و یا وحشتی در ضمیر افکنم
بلی کشته غمزهٔ ماست او   بما یکدل و بی محاباست او
اشارت باین معنی است از قدیم   نزول فدینا بذبح عظیم
اگر بیم طول سخن می نبود   قلم نکته‌های دگر می سرود
حدیث زکریا و یحیی که باز   برد عقل و هوش از سر اهل راز
ز سعد بن عبدالله آن پاك زاد   که در کاف ها یاست یا عین صاد
که شد معنیش کربلا و هلاك   یزید و عطش صبر آن نور پاك
ولی گر تورا هست هوشی درست   کفایت نماید حدیث نخست
مجال سخن بود بس تنك و من   دلم تنك تر از مجال سخن
اگر چند داد نگفتن زدم   زدم رمزی و عاقبت تن زدم

☆ ☆ ☆

در وصف سایر ائمه اثنی عشر و بقیه اوصیاء حضرت خیر البشر صلوات الله و سلامه علیه و علیهم الی یوم الحشر

زهی راسخان علوم خدا   زهی آگهان رسوم هدا
زهی پرده داران شرع نبی   زهی آبیاران زرع نبی
زهی باغبانان باغ کتاب   زهی نکته دانان فصل الخطاب
زهی پیشوایان خیل امم   زهی رهنمایان حل و حرم
همه نسل کرار و نجل حسین ع   همه منبر زیب و محراب زین
اولوالامر ایشان اولوالعلم هم   ذوی الخلق ایشان ذوالحلم هم
مضامیر چوگان و گوی یقین   مصادیق کونوا مع الصادقین
همه منبع فکر و ارباب فکر   همه مورد فاسئلوا اهل ذکر
مصابیح خلوتسرای ثری   مفاتیح ابواب بین القری
همه یادگاران فخر عرب   خداوندگاران اصل و نسب
همه زادگان شه لو کشف   بکشف و کرامات وی متصف

همه دودهٔ انبیای سلف همه طهر وطاهرخلف برخلف
همه صاحب سیف و اهل قلم همه زینت علم و زیب علم
علوم لدنی ره آورد شان خوارق همه دست پروردشان
دم زنده شان چون نسیم نعیم مهیای احیای عظم رمیم
رسیده به ارث از کف فاطمه بداما نشان مصحف فاطمه
چومجموعه جفر و جامع نهند چه ابیض‌چه احمرخبرها دهند
همان لوحهٔ آسمانی سرشت که‌جابرززهراء گرفت‌ونوشت
بود ثبت در گنج گنجینه شان شده‌ضبط درمصحف سینه‌شان
ازآنرو چو باقر بجابر رسید خبرداد ازآن‌بیش کزوی‌شنید
سری بهرغوص اربزانو نهند زبام نهم آسمان برجهند
کمند افکنند ار براین کره برآیند او را بهر کنگره
همه لنگر این زمین نژند ستونهای این بیستون بلند
زایشان بپا آسمان و زمین که‌رکن‌جهانند ورکنی‌رکین
نبودی ازایشان شبی گربجا نه مه نوردادی نه مهر انجلا
بشوریدی‌این خاك برساکنان چو شوریدن بحر براهل آن
بموج آیدی خاك مانند آب فروبردی این ماهیان سرب‌آب
همه جرعه نوشان جام الم همه می کشان اياغ ستم
یکی کشته جور هارون شده یکی خسته زهر مأمون شده
یکی دردمند از بر معتمد یکی پرگزند از در معتضد
نشد صاحب الامر آخر پدید مرا چشم شد در ره او سفید
خدایا عیان کن ظهورش مرا نمایان کن از راه دورش مرا
بشوی‌ارض‌راصفحه‌ازلوث کفر بکن‌خاك‌را پاك از روث کفر
زمین‌را بپرداز ازظلم وجور پراز عدل کن تا بدوران دور
زمن باد برروح ایشان درود علیهم سلام الرحیم الودود

✲ ✲ ✲

درتأسف براوضاع روزگار وبیان نام ونسب وتبار وایمائی به‌عشره عمر بی‌اعتبار و اظهار تخلص درمقاطع اشعار واشعار سکنی وقرار بروجه ایجاز واختصار

خوشا وقت گهواره و کودکی بخاطر مرا هست از آن اندکی
بجز گریه و شیر پستان مام نه‌ازخویش داند نه از ننك ونام
خوش آندم که شیرم بی آب بود سروگوشم از فتنه درخواب بود
چه شد کاندرین خاکدان ستیز نهادم قدم در فضای تمیز
کز آن روز تا حال نغنوده ام زمانی بمنزل نیاسوده ام
گهی راه شیراز و گاهی عراق گهی وصل محبوب وگاهی فراق
گهی دامن دشت وگه گشت شهر گهی باده در ساغر و گاه زهر
ولی هرتك و پوی بی جا نبود مرا خالی از سود سودا نبود
تمتع زهر گلشنی یافتم زگلهای آن دامنی یافتم
شدم در چمن جفت هر بلبلی کشیدم زمنقار آن نوگلی
گهی طرف وادی وگاهی چمن گهی صحبت سرو وگاهی سمن
بهر گوشه برداشتم توشهٔ زهر خرمن اندوختم خوشهٔ
بغواصی قعر دریا شدم زلعل و گهر خوش سروپا شدم
بسر بردم از عمر با اهل سیر چه عالم چه عارف چه شاعرچه‌غیر
گهی صحبت درس وبحث و جدل گهی فال ودیوان و شعر و غزل
چشیدم درون سرای سپنج بسی سرد وگرم وبزه درد ورنج
کنون عمرم ازبیست افزون شده ز اوضاع گردون دلم خون شده
باین قلت عمر در سازها بلند است نامم به‌آوازها
تو ما را لقب گر ندانی و نام بدانی چو دانی زپنجم امام
معاذالله ار از سکان خودم شمارد رسد فرق بر فرقدم
خود از دشتیم لیك اگر واقفی نه از ما سکندی نه از عاشقی
بود منشأم خطهٔ پاك لار که باد ایمن از آفت روزگار

از آن شهریاری لقب دشتیم … که محوالخط زند زردشتیم
قبیله به بیرم گروها گروه … وطن کرده دردیه وصحرا و کوه
بدشت و که آنان که جاساخته … همه خیمه برخیمه افراخته
سیه خیمه برخی وبرخی سپید … شب قدر خو کرده باروز عید
مرا چون نیا جای درشهر لار … همه شهر ها پیرو آن دیار
بصحبت چو بسیار رغبت کنم … تخلص هر آینه صحبت کنم
شط بصره‌را جذرومدصحبتست … دل کوفه‌وش‌راهم اورتبت است
محبت بصحبت فروزد همی … که‌مصباح از زیت‌سوزد همی
چه از صحبت یارنیکوتراست … مرا شعرتر زآن عقیق تراست
به‌بین کاختر سعد سعدیست پست … زنظم من وجام جامی شکست
شد ازسنك من خارهٔ خاوری … سبك تر زمغز سر انوری
سبك مغزی انوری اینکه کرد … پدر مادر خویشتن هجو سرد
زبان هجا به که ببریده باد … هجاگوی‌را پرده بدریده باد
بویژه هجای پدر مادری … که پرورد پور هجا پروری
نکو گفت سعدی که‌در بوستان … سرود اندر آگاهی دوستان
چو پاکان شیراز پاکی نهاد … ندیدم که‌رحمت براین خاك باد
بلی ما هم اندر نشیب و فراز … بدیدیم پس راههای دراز
سیاحت نمودیم درشهر وسهل … ندیدیم چون اهل شیراز اهل
زنان عفت‌آئین ومردان زکی … دل پاك دارند و ذهن ذکی
بویژه خداوند جاه و نسب … سر افراز نواب اواب رب
علی اکبر آن حاج بیت‌الحرام … که‌جزمردمی کرده برخودحرام
گران سنك وآهسته و پرشکوه … دلیر وخردمند و دانش پژوه
گرازعلم پرسی‌خوداندازه نیست … ورازحلم هم نکته‌ای تازه نیست
زعقلی و نقلی و شعر و نجوم … زآلی و عالی تحیت العموم
گشاید چولب لجه ذاخر است … زندموج وموجش‌درفاخراست

چوخامش نشیند همه خامشان … کند سهمش القای بیر بیان
پدر برپدر سرگروه و نقیب … فقیه و حکیم وطبیب وادیب
ندیدم قرینش دراین روزگار … نه‌درملك فارس و نه‌درهردیار
پس‌آنکه روم برسر خویشتن … درآیم درون از در خویشتن

✿ ✿ ✿

در بیان سبب نظم این کتاب و باعث تحریر این نامه مستطاب که بحسب مفاد هرفردی عقد لالی است خوشاب و نافهٔ پراز مشك ناب

مرا بود در هر فنی پیشهٔ … دلم داشت هر لحظه اندیشهٔ
گهی گفت تصنیف تازی کنم … بیان لغات حجازی کنم
زقاموس رانم سخن‌درصحاح … میانجی کنم هردورا باصراح
زتاج اللغه تاج برسر نهم … زکنزاللغه گنج بر در نهم
اساس لغت را زنو گسترم … بساط کهن را زهم بردرم
گهی گفت از نحو چونم اثر … که از مبتدایش نیم بی‌خبر
برم اسم اسم وزنم‌حرف‌حرف … پی فعل فعل‌آورم سوی ظرف
دهم جار ومجرور باهم وصال … تمیز تمیز آورم حال حال
کنم داوری باوضوح دلیل … میان دو تن سیبویه و خلیل
زبصری‌وکوفی‌چه‌جویم نشان … کنم جرح وتعدیل اقوالشان
گهی گفت‌ازحرف‌جویم سراغ … که از علة اجوفم دل بداغ
بی قلب او نقلی آرم بکار … وزآن‌حذف وادغام‌گیرم شمار
لفیفش فرو پیچم اندر لفاف … مبادا فتد نافه از نیف ناف
گهی گفت راه معانی سپار … حدیث بیان را بدیعی بیار
بلاغت عیان کن عبارات را … کنایات گو و استعارات را
زتجنیس‌وترشیح‌وترصیع گوی … ره طرد وعکسش بتنجیل‌جوی
گهی گفت پویم طریق رجال … نشینم بتوثیق و تضعیف حال
زنجاشی و کشی ایمن نیم … سخنهای فهرست را در پیم

زمسلم سخن رانم و از کثیر زفضل بن شاذان واز بو بصیر
گشایم زبان‌را بجرح درست درست آورم شرح آن نادرست
درایه سرایم بوجه حسن صحیح وقوی وضعیف و حسن
گهی گفت گردم بگرد حدیث من وذکر اخبار و ورد حدیث
من و ساز آثار خیر البشر احادیث اعجاز اثنی عشر
قدم در ریاض کلینی نهم مشامی بگلزار کافی دهم
گشایم رخ زادهٔ بابویه طراوت دهم روح ما چیلویه
فقیه و عیونم برد درد و غم ز اکمال دینم تمام النعم
برم حظی از شیخ وتهذیب او ستبصار وآن رتبت وزیب او
گهی گفت آیم ببزم فقیه دو اسبه کنم رو برزم فقیه
شکافم صف رسم وعاداتشان بهم برزنم اجتهاداتشان
مقائیس و آراء باطل کنم زاجماع دودی بمحفل کنم
گهی گفت توضیح قرآن کنم تفاسیر آن را ببرهان کنم
بتاویل آیات راسخ شوم پی شرح منسوخ وناسخ شوم
مشابه ز محکم دهم امتیاز مبین زمجمل کنم کشف راز
ز سور کرایم بشأن نزول تحیت فرستم بروح رسول‌صم
گهی گفت پی‌سوی منطق‌زنم چوخورشید رأیت بمشرق زنم
زکلی و جزئیش گیرم قیاس فروچینم از نوع‌وجنسش‌اساس
ببرهان وشکلش سری‌برکشم سر سفسطی را بچنبر کشم
چو تصدیق او را تصور کنم کنار ورق را پر از در کنم
گهی کفت‌ازحکمتم حکمتست که بیحکمتی‌شأن‌دون‌همت‌است
سئوالی کنم از وجود و عدم جوابی دهم از حدوث و قدم
بجوهر فروشی شوم گوهری کنم تیغ تقریر را جوهری
عرض را بکار آورم تا غرض مشخص‌شودعقل ودین‌را مرض
بدور وتسلسل چوجان ره‌کند خیال رخ و زلف آنمه کند

بنای هیولی چو شد منهدم کنم جوهر فرد را منعدم
گهی گفت‌ما را ریاضی‌خوش‌است که‌جانم‌دراین‌ره‌ریاضت کش‌است
ره هندسی گیرم و رأی او اقامت کنم در زوایای او
کشم عاج را گونهٔ آبنوس زشکل حمار و زشکل عروس
قلم که کند راستی که کجی ز اشکال ترسی و اهلیلجی
زهیئت کنم چند حرفی بیان زنم کام بربام هفت آسمان
معدل بکار آرم و منطقه که تیزاست درهردوام ناطقه
مدارات مه را مداری کنم زاکلیل آن تاجداری کنم
شمار حساب آورم در خطاب کزآن‌علم دردست‌دارم حساب
نگاهی به جبر و تقابل کنم عدد را یکایك تعادل کنم
زمنطق کنم پنبه نطق نم گشایم ره گوش جذ را صم
غرض هرزمانم بسوئی کشید چوآبم بهرطرف‌جوئی کشید
کشیدی گریبان بسر پنجه‌ام زهرخار وخس داشتی رنجه‌ام
چو ازکاردل گشت حالم تباه نشستم براهی که ناگه ز راه
رسیدند دامن کشان دوستان کشیدند راهم دراین بوستان
که گلزار مختار را خار نیست ولی جز ترا برگلش بار نیست
قدم نه بگلزار آثار او به‌بین برگل زیب ودستار او
بباغش اگر ما نداریم پا فشان گل زدیوار برفرق ما
بآل علی؏ خط خدمت نوشت زخدمتگری‌وه‌چه گلها که کشت
چه باشد که گلهای آن‌حق‌پرست کنی دسته دسته دهیمان بدست
لآلی منثوره را شاهوار برشته کشی و کنیمان نثار
گرآن را بنظم بلند آوری فرح در دل درد مند آوری
وراین‌تشنگان را بکوثر کشی قدحها زدست پیمبر چشی
چو بشنیدم آن حرف پرآبله روانم خروشید چون بلبله
سروپای ومغزم بکلی بکاست سمعنا اطعنا زجانم بخواست

زجا خواستم دست بر کف‌زده صف فکر را بردگر صف زده
زدم برمیان دامن خویش را . گرفتم ره فکرت اندیش را
نشستم در ایوان دانشوری کشیدم سخن را بنظم دری
چه نظم دری نجم دری بشب دل صبح ازحسرتش جان بلب
یکی نام نامی مراین نامه‌را نهم تا کنم گرم هنگامه را
کتابم که‌تابم زجان برد وتن بنامیدش رونق انجمن
ولی از خدیوی نخواهم صله که‌گر ندهدم گیرمش درگله
چوفردوسی وبخل محمودشاه که‌مانده‌است‌در روزگار سیاه
بلی گردلم چشم دار عطاست زگلگون کفن‌پنجم آل عباست
گرم لطف ایزد بود دستگیر کنم ختم این نامه دلپذیر

☆ ☆ ☆

درمعذرت ازخوانندگان این صحیفه سعادت بنیان واستدعای پوشیدن دامن عفو واحسان برهرگونه خطا ونسیان

مرا بعد ازاین نوعروس کتاب دراندازد از چهره خط نقاب
ز تصویر خط و رموز نقط نماید بخوانندگان خال وخط
نشیند چو مه در کنارسران چو گل جا کند در کف سروران
در آید در آغوش گاه همه شود بوسه گاه نگاه همه
شود نشأه باده می‌کشان کند دست در گردن مهوشان
کرشمه کند عرضه براهل‌حال که دلها رباید بغنج ودلال
بود هردل زار را مونسی به‌شبها شود شمع هر مجلسی
خرامدگهش قد سرو از الف بدام آورد صد تذرو از الف
گهی لعل میمش عبارت کند گه ابروی نونش اشارت کند
نماید گهی عقد دندان سین گهش خال رخسار شین دلنشین
گرت دل نشین است اطوار او مرا رحمتی کن پی کار او
ورت غمزهٔ گاه بیجا کند مبادا که روی دلت وا کند

چو بی طورئی بینی ازوی مرنج غلطها او را بمیزان مسنج
از او بینی ار ناتراشیدهٔ بپوشان بر او دامن دیدهٔ
گرش عیبی آید ترا در نظر ببخشای او را بحسن دگر
رخ هیچ مخلوق بی‌عیب نیست که بی‌عیب جز جلوه غیب نیست

☆ ☆ ☆

درآنکه هرچه قلم تحریر برآن جاری ومداد تقریر در او ساری است ازهرگونه وصمت کذب وبهتان عاری ومطالب حقه درآن متواری است

کنون نوبت داستان آمده‌است که‌دل بردرم زآستان آمده‌است
برآنم که‌طبعم دراین بوستان برد زنك غم از دل دوستان
کنون وقت آنست کین داستان سرایم برسم و ره راستان
درستی کنم راستی پیشه را ره راستی گیرم اندیشه را
قلم را کنم قامت راست راست که‌کلکم نیاراست‌جز راست راست
بلی کار ما راست کاری بود که در راستی رستگاری بود
عصا نایب چشم‌شد شدچوراست حطب راز ناراستی نارخواست
ره راست ارشاد پیرت دهد ره کج بچنگال شیرت دهد
زد از راستی صبح صادق نفس که نور هدا گشت ازاو مقتبس
گر آن‌شکل مخروط کاذب نبود دم گرك نامش مناسب نبود
نگویم مگر از ثقات عرب که‌دل زاو شعف گیرد و جان‌طرب
چه بحر سخن‌جای درسفتن‌است نه‌میدان افسون و پر گفتن‌است
بیان دروغ و مقالات زشت نبایست گفت و نباید نوشت
نه‌افسانه گویم که انبانه را گشایم وز انبانه افسانه را
رموزی برم نیست از حمزهٔ نگارم نه از خویشتن همزهٔ
اگر راست باشدچرا کس‌دروغ سراید سخن‌را بدینسان‌فروغ
چو آغاز الماس سفتن کنم چرا خوك را در بگردن کنم
عروس سخن‌راست‌قد سازمش پس‌این دربگردن دراندازمش

بیان را دروت مداد سیاه   دهم روشنی چون شب و عکس ماه
حواصل بپرواز زاغ آورم   شب تیره را شب چراغ آورم
بزنگی دهم رنك کافور را   زظلمت نمایم رخ نور را
کشم لؤلؤ تر بعقد شبه   ز زیر آورم سوی مشك سیه

☆ ☆ ☆

در اثبات فضیلت مختار و بر کنار بودن او از هر گونه عیب و عار و تبعیت آن مرشد مختار و پیروی او با عترت اطهار و رد قول قائلین بعکس این گفتار

بیا ساقی از رخ بشو زنك خواب   که هنگام جام است و جام شراب
بمن ده از آن جام کیخسروی   کـه انشاء کنم نامهٔ پهلوی
بیا ساقیا مشعلی برفروز   برافشان گل و عود و لادن بسوز
شراب و صراحی و مینا بیار   بیار آن می سرخ چون آب نار
کـه افشاء راز نهـانی کنم   رخ زرد را ارغوانی کنم
بیا ساقیا دور دور می است   بزن دوری آخر که دوران طی است
بیارای بزمی سزای مهـان   پس آنگه بفرمان پیر مغان
صلائی بمستان میخـانه زن   صدائی بعشاق دیوانه زن
بمطرب بگو تا غزل سر کند   دمادم طربهـای دیگـر کند
گرت میل گفتار جاماستی است   بمن ده ایاغی که گرشاسبی است
کـه بریاد ابرو کمانی کشم   چو گرشاسب و چاچی کمانی کشم
بیا نائی از نی نوائی بجوی   ز دوران کج نغمه حرفی بگوی
که هنگام در سفتن آمد مرا   بنای سخن گفتن آمد مرا
مغنی غنـا کن بیـاد غنی   بزن تار را ز خمه ناخنی
بکف بربطی داری آخر بزن   بیاری که در پرده تاری بزن
که تا سر کنم قصه‌های گزین   ز پیران دانشور خرده بین
چنین گوید آن پیر آموزگار   خردمند و فرسودهٔ روزگار
سلامت رو بهن دشت طلب   جهان ادب شیخ طوسی لقب

نه از خویش از یك یك استاد خویش   به زیبا تر آئین اسناد خویش
چـه اسناد عقد لآلی روح   کشیده در آن دانه‌های فتوح
نه عقدی که موئی میانش خلد   ویا از کشاکش زهم بگسلد
چـه اسنـاد زلفین بربستهٔ   بهم تار در تار پیوستهٔ
نه زلفی که چون ترك تازی کند   صبا زهره دست بازی کند
شود مشك کافور در پیریش   شبیخون زند باد شبگیریش
چه اسناد زنجیر پرپیچ و تاب   کمند سرو گردن شیخ و شاب
دو صد حلقه و حلقه‌ها تنك تنك   گلوگیر ببر و هژبر و پلنك
ولی آخـرین حلقه سلسله   بود اصبع آن پیر سرقافله
که روزی هژبر وغا مرتضی   بشیر بشر شبر خیبر گشا
بشهـر مدینه مقر جلیل   محط نبی مهبط جبرئیل
روانشد بکردار سرو روان   بصد شوقش از پی روان پیروان
خرامید و برد از مه نو گرو   خود از پیش و اصحاب دنباله‌رو
چو سروی که هردم ببالد همی   ز رشك کس فرشته بنالد همی
ببالای آن تازه سرو جنان   اولی اجنحه قمریان پرزنان
چو موسی که آید بوادی طور   ز رویش تتق بسته تا هور نور
همه خیل قدسی به پیرامنش   گرفته بکف گوشه دامنش
قضا از فضای هوا نور پاش   قدر پیش پیش از پی دورباش
فلك خویش را در قدومش سپرد   ملك خاك راهش بی سرمه برد
سبق برده از هم ز بس معجزات   پی پایهـایش جمـاد و نبات
بمژگان رهش رفت روح القدس   از آنجـایگه تا در اندلس
شدش نعل پا تاج روح الامین   شدش بال میکال فرش زمین
بی دفـع چشم بد از هرطرف   سرافیل اسپند و مجمر بکف
گهی پای برداشت و گاهی نهاد   همی رفت گامی و گامی ستاد
بهرجای پایش هزاران ملك   زدی بوسه‌ها و شدی برفلك

غبار رهش را نسیم صبا　　فشاندی بر آهوی شهر خطا
ز رفتار آن فخر اهل زمان　　زمین فخر میکرد بر آسمان
که چون من کجا این سخن منجلی است　　که بر روی من نقش پای علی۴ است
بهر کوچه میداد زیبی جدا　　بدینگونه تا ناگهان از قضا
پر از خورده سالان نکو ملعبی　　عیان گشت در چشم نفس نبی
بی لعب صبیان در آن جلوه گاه　　بطنازی از یکدیگر داد خواه
زده برمیان دامن چابکی　　بلعب اندر از عادت کودکی
تك و پو زنان از یمین و یسار　　بر افروخته چهره چون گل انار
خوی افشان و خرم چو در باغ گل　　طربناك و خندان چو در جام مل
چو فندق بیکدیگر انگشت زن　　چو سیب صفاهان بهم مشت زن
بدامان همه نقل و بادام تر　　بپاشیده برخاك ره زو شکر
زشوخی گهی این بر آن کوفتی　　که آن یك بر این یك بر آشوفتی
پر از خاك اندام و روی همه　　چو زنك خسوفی که بر روی مه
یکی را بکف سرخ رمانهٔ　　زبه بر کف دیگری دانهٔ
زجوز و زعناب رانده سخن　　یکایك نمك ریز و شکر شکن
اگر چند نیرنك ساز آمدی　　ببازی ولی پاکباز آمدی
دل از روشنی شان چو آئینه بود　　مگر طفل را روز آدینه بود
بلی کودکان را شعار این بود　　زخردان دیگر گونه آئین سزد
کجا خرده بر کار خردان رواست　　زنورسته کس میوه هرگز نخواست
وز آن کودکان کودکی خوب تر　　بمرغوله از جمله مرغوب تر
چو گل در میان ریاحین باغ　　چو بدر درخشنده پیش چراغ
ستاده میان همه بی عدیل　　بوجهی وجیه و جمالی جمیل
زموی سیه بر رخ دل فروز　　فکنده شب تیره بر روی روز
دل آویز کاکل مسلسل بدوش　　یکی گوشوار محبت بگوش
همان کودك پاك مختار بود　　که از کودکی خودش عار بود

عیان از رخش بود مهر علی۴　　زچهرش بر افروخت چهر علی۴
اشارت کنانش بر خویش خواند　　زلطفش بزانوی اقدس نشاند
دو بازو گشود و کشیدش ببر　　زشفقت بسی سود دستش بسر
بر آن قرص مه هر غباری که بود　　بکف الخضیب از عذارش زدود
در آن یافت از موی او بوی مهر　　بخندید بر رویش از روی مهر
پس آنگه بفرمود کای پور پاك　　عیان از رخت لمعهٔ نور پاك
تعالی الله از بخت فرخنده ات　　عفی الله ز اقبال ارزنده ات
که نزدیك باشد که در راه ما　　شوی از دل و جان هواخواه ما
یکی لشکری کش بیاری چو کوه　　کنی دشمنان علی۴ را ستوه
همه جنك خواهان فرزند من　　تلف سازی از راه پیوند من
خروشی و چون شیر جنك آوری　　سر سرکشان را بچنك آوری
کشی تیغ قهر از میان یلی　　بخون خواهی خاندان علی۴
زخون عدو لعل سازی مصاف　　ز کشته کنی پشته چون کوه قاف
چه دل کز غم آزاد گردد زتو　　چه جان کز وفا شاد گردد زتو
طرب خانه خصم ماتم شود　　روان حسین۴ از تو خرم شود
روان شو که دادار یار تو باد　　زمانه در انجام کار تو باد

✡ ✡ ✡

ایضاً حدیث دیگر در جلالت شأن آن قدوهٔ ارباب هنر و کیفیت رفتن عثمان الیمان بمجلس نهم فرزند ساقی کوثر

بیا ساقی از بهر دفع گزند　　میم ده که رنجورم و دردمند
میم ده که مشتاق جام میم　　بجان آرزومند روی ویم
دگر باره پر کن زمی جام زر　　که بخشم بجامت حدیث دگر
بجام دگر گر شوی دستخوش　　حدیث دگر سازمت پیشکش
چو خوش گفت روشن دلی روزبه　　بدستی بگیر و بدستی بده
اگر چند باشم ز پرمایگان　　ولی هیچ نفروشمت رایگان

نخستین مرا شربت نوش ده پس آنگه بمن دل ده‌و گوش‌ده
کـه اخبار اخبار اخیار دین بدینگونـه سفتند در ثمین
که عثمان کار آگه نکته دان که‌وصفش یمان‌است‌و تیغش یمان
تف غیرتش غیرت برق خصم چو برق یمان آفت فرق خصم
از آن برد برد یمانی دین که شد هم یمین با گروه یمین
چنین سفت در کارگاه سخن بیمن لب خود عقیق یمن
که یکروز طالع مرا بنده شد سهیل یمن گشت و تابنده شد
بدرگاه آن شمع جمع تقی مـه شرع یعنی علی نقی؏
شدم تا که باری زجنس زکوت برم سوی آن بارگاه نجات
مگر دوش را زیر باری زنم که بارگنه را زدوش افکنم
چو رفتم بدربار آن برد بار مرا دید واز مرحمت داد بار
شدم پیش باصد هزاران ادب سری پرزشوق ودلی پرطرب
گرفت‌ازمن‌آن بار را باردار شدم داخل منزل نزل یار
وزآن منزل اندرصف محفلی چه محفل شبستان اهل دلی
زانفاس آن نکهت آمیز بود دلاویز و گل بیز و گلریز بود
حریمش صفا بخش اهل ارم پر از نافهٔ آهوان حرم
بسی طبلهٔ مشك سوده در او عبیر ختن توده توده دراو
زعطاری خلق آن فخر ناس مشام ملك را هجوم عطاس
شدی گر فلاطون‌در آن‌بزم‌حال نبودی مقامش بصف نعال
از آن بزم تاخرگه آسمان همی بود آمد شد قدسیان
چه بزمی که بحر افادات بود نشستنگه فخر سادات بود
چه مه خودنشسته‌در آن‌انجمن بگردش‌همه هاله‌وش حلقه زن
گهی سرناسوت میگفت‌و گاه باسرار لاهوت میبرد راه
زده پیروان دوش بردوش هم همه راز پرداز در گوش هم
بزرگان اصحاب در خدمتش پذیرندهٔ لذت صحبتش

یکی را بزانو دوات و قلم کـه گفتار نغزش نماید رقم
یکی‌را بدامان هزاران‌اصول کزآن شه رساند بعز قبول
یکی‌رابسوی‌لبش گوش‌وهوش که یاقوت لعلش کند در گوش
گر از لعل او شکری ریختی قلم زن بشیرش در آمیختی
زابروش اگریك‌اشارت شدی شفای دلی را بشارت شدی
که ناگه زبان تیز پرگارشد به پرگار بندی مختار شد
نظرها در آن‌رسم کاوش گرفت زجوی صفاتش طراوش گرفت
یکا یك جداگانه حرفی زدند ره راستان را شگرفی زدند
یکی حسن کردار او مینمود یکی‌عکس‌آن نغمهٔ می سرود
چو بشکست آن درجها درطبق نیامد دو یاقوت بریك نسق
دل وچشم و گوش همه تیزشد سوی آن دولعل شکرریزشد
که آیا چه فرمایدآن عقل کل بجنبید ناگـه لب برك گل
بجوش‌آمدآن بحر مواج راز در گنج تحقیق را کرد باز
سرحقه سر پنهـان گشود زطرف زبان چشمهٔ جان گشود
چنین گفت درحق آن حق گذار که بادا براو رحمت حق نثار
کـه گر بودی از فرقهٔ ناجیه چومختار صد تن دراین ناحیه
که را بود یارا که دل بد کند طمع در حق آل احمد کند
نیارست بیرون کسی حق ما که بود آن دم آئینه حق نما
دگر باره آن معدن عاطفت بیفـزود او را صفت برصفت
که بادا براو بخشش رهنمون که بخشید ما را شفای درون
عیان کرد برما رخ فرهی چـه بهروزی و روزگار بهی
پس از کشتن آن شهنشاه فرد زمردانگی تانکرد آنچه کرد
سر پور مرجانـهٔ بد نژاد بکرد او روان‌سوی‌زین‌العباد
حرم پروران امیر حنین خوانین خلوت سرای حسین؏
نه‌یك شانه برسنبلستان زدند نه آب گلی برگلستان زدند

نه بستند کف‌های خود در اخضاب   ندیدند رخسار خود را در آب
خدایش جـزای نکوئی دهاد   که بس داد مردانگی ها بداد

✿ ✿ ✿

ایضاً حدیث دیگر در فخامت شأن و رفعت مکان آن وحید عالیشأن

بیا نائی از نای نی ناله ریز   زهر بند او قند بنگاله ریز
دم خویش را در دم نای نه   ز بندش مرا بند برپای نه
بدانای بینا کـه نائی بزن   دراین نای راه غنائی بزن
بده پندی از بند بند نی‌ام   کـه دربند دنیای فانی نی‌ام
بگوش آشنا ناله نای کن   که چندان دم اندردم نای کن
که هر بند او بند جانم برد   زهر پرده اش پرده دل درد
کـه تا پرده دل ندرد زهم   حدیثی نیاراید از بیش و کم
تو نی زن که من نیزهمراه تو   حدیثی کنم باب دلخواه تو
ولیکن چنان زن که آواز من   رساند بگوش جهان راز من
چنین گفت دانای راز سبق   نه‌ازخویش از باقر علم حق
شکافندهٔ علم پیغمبری   برازندهٔ شوکت حیدری
زباب سر افراز زین العباد   خداوند دین و خداوند داد
ره بارگاه فروغ و اصول   ملقب به یعقوب آل رسول
کـه مختار معنی لفظ بلی   کمر بسته خاندان علی؏
بجنبید و قد هنر کرد راست   بکوشیدوخونهای‌ما بازخواست
زمروانیان و زآل زیاد   زسفیـانیـان امیه نژاد
شهیدان ما را روان‌تازه کرد   جهان‌را زمردی پرآوازه کرد
بمحشر قیام جمـاعت کنیم   گناهان او را شفاعت‌کنیم
که‌فردوس را حلقه بردر زند   قدح را زصهبای کوثر زند
بلی هر که برعهدو پیمان‌ماست   به‌پیمانه‌اش‌شربت‌خوان ماست

✿ ✿ ✿

ایضاً حدیث دیگر در پاکدامنی آن مقیم حرم ایمنی و خلوص عمل او از هرگونه مائی ومنی

بیا ساقی آن‌صاف یاقوت‌رنك   که‌خام‌آمدو کرد درخم درنك
درونت خمش چند باشد مقام   زخم کن بمینا زمینا بجـام
زجام بلورین بکام حزین   فرو ریز تا من بپاداش این
کنم مشك از نافهٔ طبله در   وزآن طبله برخامهٔ پرهنر
وزآن‌خامه درپاشم اندربیاض   چو پاشیدن قطره‌ها بر ریاض
کنم مجمری برسر چار راه   بخوری کنم زآن مداد سیاه
پس این نامه برنام مختاریان   فرستم سوی چار رکن جهان
قمر طلعتان قماری وشان   عروس خبر را عماری کشان
بدین‌گونه عود سخن سوختند   صحیحانه این رازم آموختند
که یك‌روز انجم مه برج مهر   در درج مختار ناهید چهـر
سعادت بسروقت عزمش رسید   سوی باقر دین عنانش کشید
زپستی گرفت وباوجش رساند   بساحل نشاند وزموجش رهاند
زبس روح‌آن انجمن‌گاه نور   زبس چاشنیهای شهد حضور
رها گشت از دست انجم لجام   بدین باده ناب پیمود جام
که ای آفتاب جهان تاب من   چه فرمائی اندر حق باب من
برانکار اوئید یا برقبول   ازاین‌دو کدامست‌یا بن‌الرسول
چنین‌گفت‌آن‌هادی راه راست   که مختار ازما وازاهل‌ماست
زهر تهمت بد مبراست او   که از خانه آبادهٔ ماست او

✿ ✿ ✿

ایضاً حدیث دیگر در ممدوحیت او نزد اهل بیت پیغمبر و کمال قرب او به‌آن خاندان شرافت پرور و دودمان عدالت‌گستر

بیا ساقی‌آن ساغر زرنگار   بمن ده که نوشم بیاد نگار
زمن‌گیر دستار و سجـاده را   بمن بخش آن ساغر باده را

کسانی که ضبط خبر کرده‌اند   خبر را بدین گونه آورده‌اند
کــه فرزند دلبند مختار باز   قدم زد در ایوان شاه حجاز
برآن خامس خیل اثنا عشر   سلامی بکرد آن سلامت پسر
شه دین جواب سلامش رساند   کرم کردو نزدیك خویشش نشاند
پس آنگه بفرمود کی پاك دین   تو ازمائی و زاهل بیت گزین
اگرما بدهر ایمنیم ای جوان   تو نیز ایمنی از گزند جهان
وگرزآنکه ما را بود خائفی   تو مانند ما خائفی ای وفی
ولی فاضل مجلسی این خبر   کشیده چو گوهر بعقد دگر
براین گوهرافزوده‌رخشندگی   وزآن لعل برده درخشندگی
زعطـر نخستین دلاویز تر   دراین غالیه نکهت آمیز تر
که بسطش فزونست‌وشرحش‌فزون   سوی راویش گشته هم رهنمون
کنون گر تعرض نیاری مرا   زتکرار معذور داری مرا
پذیرفتن عذر باور کنم   حدیث نخستین مکرر کنم
مرا نیست زاین انگبین چارهٔ   کجـا کام و ترك شکر پارهٔ
که شکرزتکرارخوشتر شود   چه خوشتر که قند مکرر شود
بگویم که این گفتگو گفتنیست   مرا همت ترك این گفت نیست

☆ ☆ ☆

تکرار حدیث پیشینه بطوری بسیط ازطرزدیرینه‌ازقول آن محدث بی‌قرینه اعنی‌سمی این بنده کمینه مولانا محمد باقر مجلسی انزل‌الله علیه‌السکینه

بیا ساقی ابکار افکار من   کـه دارند درحجلهٔ دل وطن
شبی گرسرازحجله‌بیرون کنند   همه عالم ازعشق مفتون کنند
ولی تانگیرند حق صداق   نبندند باشوی عهد وفاق
پی رو گشائی این دختران   کرم کن بمن یك دو رطل گران
بکابین این نو عروسان مرا   بده جامی و کم کن این ماجرا
کـه تامهد ها پیشباز آرمت   عروسان دیگر نیاز آرمت

جهان احادیث وجان جهان   تراب درش سرمه اصفهـان
سرمجلس و شهـرهٔ مجلسی   مهندس براین گنبد هندسی
محیط ورع محیی رسم دین   سمی‌من از دامنش خوشه چین
چنین گفت آن فاضل ذوفنون   به‌اسناد خود در جلاء العیون
زکشی و کنبی به‌اسناد نیك   زگفتـار عبدالله‌بن شریك
که درعید اضحی شدم درمنی   سوی باقر علم ارض و سمـا
بدیدم گرفته درآنجـا نشست   زکوه‌شکوهش زمین گشته پست
زده تکیه و افسر افراخته   یم قلزمی لنگـر انداخته
چنان گشته پشت زمین منحنی   که سطح منی کرده ترك منی
زمین بسکه تاب‌شکوهش نداشت   همی ناف بر ناف ماهی گذاشت
زسنگینی سرزمین نشست   بروپهلوی گاو وماهی شکست
طلب کرد حلافی از راه دور   پی موستردن ببـزم حضور
نشستم درآن‌صحن خلدآشیان   کـه ناگاه از زمرهٔ کوفیان
فلق وار مردی محاسن سفید   خمیده قدی کوژ پشتی رسید
بشد تا کند دست بوس امام   در منع بگشود فخـر انام
ببوسیدن دست نگذاشتش   کف دست از دست برداشتش
پس آنگه شهنشاه دنیا و دین   بپرسید ازآن نو رسیده چنین
کـه تو کیستی وز پی چیستی   نژادت چـه و زادهٔ کیستی
چنین گفت کای مقتدای امم   منم پور مختار و نامم حکم
چو بشنید ازاوشاه‌دین‌این‌سخن   طلب کردش اندر برخویشتن
که پیش آی‌و پیش آی‌او پیش‌رفت   بهر کام صد بار از خویش رفت
همی پیش رفتی وآن پیش‌رو   دگرباره گفتی کزاین پیش‌شو
بدینگونه هر چند شد بیشتر   دگر پیشتر خواندش وبیشتر
چنان‌اندك‌اندك به‌پیشش بخواند   که بسیار نزدیك خویشش نشاند
ولی تا بشد پیش آن پیشوا   بهر گام بر کوفت صد پیشپا

زبس لطف فرمودش آن شهریار تو گفتی جوان گشت پیر نزار
چو از شاه دین دید این التفات زمانی بشد در رخ شاه مات
بپرسید پس ز آن ولی خدا که ای طاعت فرض بر سوی ما
بهر انجمن مردم این زمن سخنها زنند از پی باب من
کنون آمدستم بدرگاه تو چگوید دل حکمت آگاه تو
بفرمای فرمودنی روشنم که گفتار غیبیت باور کنم
بگفتا چه گویند برگوی زود بگفتا که گویند کذاب بود
بفرمود آن حجة ذوالجلال که سبحان من لم یزل لایزال
بدارنده خاك و نار آب و باد که بابم چنین گفت زین العباد
که مام من آن در درج حسن صداقی که میخواست از باب من
از آن زر بکابین او داده بود که مختار سویش فرستاده بود
بسی خانه ها بود ویرانه ها زما کو بنا کرد آن خانه ها
هر آنکو پی قتل ما تیغ بست بکشت و بگشت و بجست و بخست
قتیلان ما را طلب کرد خون براو باد پس رحمت رهنمون
بدادار گیتی خداوند داد که بابم خبر داد کان پاکزاد
همی بود از بهر خدمت بپای بر فاطمه دخت شیر خدای
بیفکندی از بهر او جامه خواب بیاموختی زو حدیث لباب
خداوند بخشنده بخشایدش بیامرزد و پایه افزایدش
که نگذاشت ما را حقی از حقوق بر کس که نگرفت با طبل و بوق
بکام دل زنده پیلان ما طلب کرد خون قتیلان ما
نخستین که بر تخت دولت نشست بخونخواهی ما کمر چست بست
همه قاتلان جوانان ما بکشت از پی شادی جان ما

☆ ☆ ☆

حدیث دیگر عجیب و غریب در استحباب زیارت آن نجب نقیب بر قاطبه شیعیان فردوس نصیب و درود دعای زیارت آن مجاهد معرکه صبر و شکیب در رساله مختار از تألیفات بزرك حبیب نسب اعنی شیخ مفید علیه رحمة الله القریب المجیب

بیا ساقی آن بادهٔ خوشگوار که مانده است از عهد جم یادگار
بمن ده که تجدید عهدی کنم بکوشم در این باب جهدی کنم
زمن خواهی ار یادگار سخن بمن بخش آن یادگار کهن
زجم یادگار است اگر جام جم زمن این سخن یادگاریست هم
خردمند طوس آن خداوند کوس که زد طبل بر گنبد آبنوس
دلش کعبه صدق را طائفه زراه لقب شیخ این طایفه
بتحریر چون راست شد مسطرش چنین زد رقم در یکی دفترش
که استاد او روسفید جهان مفید زمین و وحید زمان
لبش خوان تحقیق را مائده زبان ودلش هردو پر فایده
در آن نامه کز بهر مختار گفت در نامه بر نام مختار سفت
نه تنها بوصفش عبارت سرشت که او را دعای زیارت نوشت
دعائی که الفاظ او یك بیك برد از دل وجان خواننده شك
نماید ره حسن حالات او دلالت کند بر کمالات او
چنان حسن مختار ریزد زوی که ریزد شکر پاره از مغز نی
چنان بانك تعظیم مختار داد که صیت جلالش بعالم فتاد
دعائی که تعویذی از مدح اوست زبان بند گوینده قدح اوست

☆ ☆ ☆

در خواب دیدن آن مظهر قهر الهی مر جناب ختمی مآب حضرت رسالت پناهی و بیدار گشتن او از خواب غفلت و گمراهی پس از بدمستیهای جام ملاهی و مناهی و برگشتن از کیش پر تشویش افساد و تباهی و گوشمالی یافتن بسر انگشت تنبیه و آگاهی در اطاعت و ولایت حضرت اسدالهی

بیا ساقیا دیگرم جام ده زجام کرم کام ناکام ده

بساقی کوثر که ساغر بگیر   بده جام ودستارم ازسر بگیر
زمن گیر این کهنه دستار را   بده آن کهن پاره پار را
که مالد دو چشم تبه کاریم   ز خواب آورد سوی بیداریم
چو مختار زاسرارم آگه کند   بشب رهنمائی گمره کند
پی‌ضبط احوال آن پاکزاد   سعیدبن‌عمرواین‌چنین کرد یاد
که‌روزی‌دراثنای گفت وشنفت   شنیدم زمختار رازی نهفت
که یك‌چند درعنفوان تمیز   دلم داشت از مهرحیدر گریز
نه‌تنهادل ازمهرش‌انکارداشت   که با کینه‌اش سینه‌ام کارداشت
بدل تخم کینش همی کاشتم   اوای نفاقش برافراشتم
تبرای او فرض دانستمی   ادا کردمی تا توانستمی
اگر برزبان نام حیدر شدی   براندام من موی خنجر شدی
همی مشق بغض علی۴ کردمی   بدینگونه عمری بسر بردمی
که‌ناگه زشبها شبی‌رشك‌روز   مراچون شب قدر گیتی فروز
سپاه کسالت کمین را گشود   سوی کشور تن شبیخون نمود
روان سوی بالین راحت شدم   به بستر پی استراحت شدم
زجانم توان وز تنم تاب رفت   بچشم وسرم سرمهٔ خواب رفت
سروپا و دست ودل ازکارشد   بخواب خوشم دیدهٔ تار شد
تنم خفت برعادت بخت‌خویش   ولی‌بخت‌بیدارشد عکس پیش
عجب دارم ازبخت‌وارون‌عجب   که باآنکه‌سال‌ومه‌وروزوشب
بجزخواب رسمی دگرمی نداشت   چه‌شدکان‌شب‌آئین‌خودراگذاشت
مرا خواب وبیداری آمد ورا   مرا سکر وهشیاری آمد ورا
عفی‌الله که گر دیر بیدار شد   درست آمد و خوب هشیارشد
غرض‌خواب‌بر پیلتن کوس‌بست   توگفتی مگرسدکابوس بست
هیولات را پیش پائی زدم   سوی عالم محض صورت شدم
همای روانم پریدن گرفت   بهرشاخ‌ساری نشیمن گرفت

زاجسام در مرز اشباح شد   زاشباح در بوم ارواح شد
زطوف مکان جانب لامکان   همیرفت وگشت آشیان‌آشیان
نه‌چشمم غنود ونه‌خوابم ربود   که‌آن‌خواب بیداری‌محض‌بود
سوی‌صحن فردوس راهم فتاد   زگلخن بگلشن نگاهم فتاد
بهشتی بدیدم فزون از مثل   روان اندرآن‌جوی شیروعسل
شراب طهور و می سلسبیل   لب لعل فردوسیان را سبیل
درختان اوکرده قامت علم   همه یافته شاخ برشاخ هم
زلحن خوش مرغگان بهشت   دلم غصه روزگاران بهشت
زدیدار طوبی سرودم غنا   که طوبی لنائم طوبی لنا
زبانم ز توصیف آن اخرس است   بهشت‌است‌واین‌وصف‌اورابس‌است
یکی کرسی از زراحمر دراو   نهاده نشسته پیمبر براو
چه‌کرسی که نه کرسی‌آسمان   بررفعتش پست‌تر ز آشیان
نهم آسمان اولین پایه‌اش   دوصدعرش‌وکرسی بسرسایه‌اش
نه‌پیموده ازپایه‌اش یك‌دومیل   دو صد بار پرریخته جبرئیل
سریری وصد سر پنهان دراو   دوصد غرفه‌وکاخ وایوان دراو
هزاران در ازهر دریچه عیان   زهر در هزاران دریچه عیان
مکلل بلعل و مرصع بدر   درخشنده‌هرلعل‌ودرش‌چوخور
درافکنده فراش رضوان‌برآن   همه رفرف و عبقری حسان
ز استبرق و سندس بی قرین   در آویخته پرده های گزین
زجنت نگهبان جنت خجل   که‌جنت همی گشت ازاومنفعل
دگر تخت‌ها از یمین و یسار   زده‌گرد برگردآن حلقه وار
همه از زرسرخ مانند آن   لآلی فشان و زبرجد نشان
توگفتی که طراح لوح وقلم   زده طرح مجموع بریك رقم
یکایك بهم جفت وبر هریکی   نشسته یکی زاهل بیت زکی
توگفتی که‌برهریك ازتخت‌زر   مجسم شده قدرت دادگر

سلام خداوند فرد سلام   علی واحد واحد بالتمام
از این دیدنیها کـه تابم نبود   وزاین بوالعجبها که‌خوابم نمود
شدم خیره‌وخیره گی خیره گشت   پس‌ازخیره گی آرزوچیره گشت
شدم اندك اندك به‌آزرم وشرم   روان سوی تخت نبی نرم نرم
سری پرسماع و دلی پرطرب   سلامی بکردم به فخر عرب
گره بردوابرو وچین برجبین   بگرداندروی‌ازمن آن‌شاه‌دین
سلامم شنید و جوابی نگفت   پس ازلحظهٔ در این نکته‌سفت
که ای خار خار ره گمرهی   نبوئیدهٔ بوی گل آگهی
در فیض برخود چرا بستهٔ   مگر خیر خود را ندانستهٔ
کـه باحجةالله نفاق آوری   همان به که بااو وفاق آوری
هژبری که شیرشکارحق است   یدالله سیف الله مطلق است
امیری که‌بازوی دین من است   ولی خدا و امین من است
چرا باشی او را چنین کینه‌ور   حذرکن زخشم من و دادگر
مزن پنجه با شیر یزدان مزن   زبن‌هردو بازوی‌خود رامکن
کجا پنجه و تاب اشکنجه اش   که‌بس‌پنجه‌شد رنجه‌از پنجه‌اش
مکن پنجه در پنجه پنج تن   من‌واو وزهرا حسین وحسن؏
مزن پنجه با پنج آل عبا   حذر کن زچنگال شیر خدا
که‌اودست قیوم زورآوراست   که‌را زور سرپنجه داوراست
کند پنجه‌اش زور هرپنجه‌ور   جزاونیست هرپنجه‌ور پنجه‌بر
همان‌غالب‌گل‌غالب‌علی؏ است   که‌از کینه‌اش‌سینه‌ات‌ممتلی‌است
همانست‌ومطلوب‌هرطالب‌است   چراکینه‌اش بردلت‌غالب‌است
ترا مایه وصل‌من اوست‌اوست   وصی بلافصل من اوست اوست
چوخلاق دیوان اسماء گشاد   ورا نام ناموس اکبر نهاد
گرت‌میل‌این‌روضه‌ومأمن‌است   بقربان او شو که‌جان من‌است
دوچشمت‌بمال اندراین کارگاه   به‌بینش براین تخت‌واین بارگاه

که بنشسته بازو ببازوی من   زده فاش زانو به‌زانوی من
امیرانه بردوش دوشم زده   دلیرانه همراز گوشم شده
جدائی میان من واو خطاست   میان من واو من واو کجاست
مگر از زبان من غیب دان   بگوشت‌نخورده‌است‌این‌داستان
که هرکوبود دوستدارعلی؏   بود دوستدار من از مقبلی
هرآنکوبود مرمرا دوستدار   بود دوستدار خداوندگار
هرآنکوعلی‌را بود خشمگین   بودخشمگین من از روی کین
هرآنکو بود مرمرا خشمناك   بود خشمناك خداوند پاك
تو دنبال اهریمن افتادهٔ   نگین سلیمان زکف دادهٔ
به آواز گوساله سامری   شدستی زموسی وهرون بری
به‌ترس از خدا و ولی خدا   خدارا ازاین‌بیخودی باخودآ
همیگفت ومی سفت در خطاب   خطابی بیآمیخته باعتاب
همی پند این بخت‌برگشته داد   همی‌سوزن‌حرف را رشته داد
ازاینگونه پندوازاینگونه‌حرف   وزاین داستانهای نغزوشگرف
همیگفت و مالید گوش مرا   همی برد و آورد هوش مرا
سحرکامدازعرش‌بانك‌خروس   درآمد بهم لشکرروم وروس
خروس زمین‌بال سودن گرفت   وزآن‌بال‌سودن‌سرودن گرفت
ازآن‌بانك بیدار گشتم‌زخواب   بصد وحشت‌ودهشت‌واضطراب
دوخوابم‌برون‌رفت‌ازچشم‌وگوش   یکی‌خواب غفلت یکی‌خواب‌دوش
گرآن‌خواب‌رفت‌ازدوچشمم‌بدر   هم ازچشم سر وهم از چشم سر
بهوش‌آمدم باز رفتم زهوش   خروشیدم و بازگشتم خموش
خجل گشتم‌ازرسم‌وآئین‌خویش   گرفتم بسی ماتم دین پیش
ولی رأیت صبح چون شد بلند   سپهر اطلس کحلی شب فکند
لوای ولایش برافراختم   پرند نفاق از برانداختم
هماندم که زد صبحدم صبح دم   دم از مهر حیدر زدم دمبدم

همانَدم که خورحلقه بردر بزد　دل من دم از مهر حیدر بزد
دلی یافتم پر زمهر علی ؑ　دراو منعکس نور چهر علی ؑ
روانی ولای وی اندوخته　زبانی ثنای وی آموخته
تو گفتی که مهر علی ؑ بیختند　بپا تا سرم سر بسر ریختند
کنون شرمسارم زبخت سعید　که زنار کفر از میانم برید
بنا میزد این طالع ارجمند　که گشتم زفیروزیش سربلند
کشانید در خلوت غیبیم　نشانید در بزم لاریبیم
جمال حبیب از مرایای صدق　بدیدم در اثنای رؤیای صدق
چه دانی مرا معنی خواب دوش　معبر به تعبیر خوابم مکوش
که این خواب معنیش بیداریست　نه خواب است الهام جباریست
توروخواب خرگوش تعبیر کن　سحر برسر مست شبگیر کن
که تعبیر تو نیست خودباب من　کند معنی خواب من خواب من

☆ ☆ ☆

آرایش صدر و حواشی مجلس معارضه و گفتگو بافضلای معتقدین اسائه حال او وذکر دلائل هریك از آن اقوال بی‌رنك وبو و جواب مقالات ایشان به براهین و قراین پاکیزهٔ نیکو

بیا ساقی آن بادهٔ باقیم　سر نوشداروی مشتاقیم
بده کو دوای فراق آمده　مرا نیز طاقت بطاق آمده
نگوئی عبث برسر کویمت　که مشتاق طاق دو ابرویمت
خبر داری ای ساقی سیم ساق　که این مجلس آخراست الفراق
بگردان پیاله بزن دور جام　چه دوری که‌دورتو گردم تمام
ره آهسته آهسته نزدیك شد　همیرفتم و راه باریك شد
مبادا که چشمی بمردم کنم　زباریکی آن راه راگم کنم
رسیده‌است‌راهم بجائی کنون　که‌درپیش دارم هزاران فنون
همه همگنان صف‌بی‌صف زده　کشیده ازاین‌سو به‌آن‌سوزده

مهیای رزم من و کارزار　خدارا که‌ساقی دراین گیرودار
ایاغی پی کام دل صاف کن　پس آنگه‌از آن‌جام‌دل‌صاف کن
بمن ده که تا فکر صافم کند　هژبرانه گرم مصافم کند
مبادا حریفی شود غالبم　مدد کن دم پور بو طالبم
هرآن کزدم گرم او دم زند　صف بزم لاهوت برهم زند
کنون آمدستم بسروقت‌حرف　رسیدم بدامان دریای ژرف
اگرچه تصانیف پیشینیان　تعالیق دانشوران جهان
متون و حواشی هر دفتری　بگفتار تازی و لفظ دری
پرازمدحت‌اوست‌بی‌چندوچون　فزون‌است‌ازاینها که گفتم‌فزون
ولی ما دراثبات‌مطلوب‌خویش　همین قدر گفتیم نی کم نه بیش
بس‌است‌اینقدرپیش‌هرگونه کس　چودرخانه‌یك کس‌یکی‌حرف‌بس
ولیکن در اثنای این نو کتاب　رسد جابجا وصف آن کامیاب
بهرجا رسد خود اشارت کنیم　دل ودیده را هردوغارت کنیم
کنون زین خبرها که‌آوردمت　به تنقیح یك یك بیان کردمت
از اینگونه اخبار نغز شگرف　که‌هریك بتحقیق بحری‌است ژرف
چه میفهمی ای فهم تو مستقیم　که‌رایت‌رزین‌باد وطبعت‌سلیم
تأمل کن و یکدم انصاف ده　تعند فرو نه که انصاف به
بکن صاف تر فکرت‌صاف را　زهم باز کن چشم انصاف را
به‌بین تاچه یابی زاسلوب آن　چه میفهمی‌ازسوق مرغوب‌آن
نه برحسن حالش دلالت کند　نه او را بیان جلالت کند
نه طور احادیث و طرز خبر　رسانند او را هنر برهنر
نه‌الفاظ آن باهزاران زبان　منادی کند از کمالات آن
بلی رقعه قدر آن ارجمند　رسانند هریك ببانك بلند
نمایند رخسار تعظیم او　سرایند الحان تکریم او
گشایند ابواب مطلو بیش　برآیند از عهدهٔ خو بیش

همه شکر حال او را نی اند   بهر حرف مرآت عکس وی اند

کسانی کـه اسرار آدم زدند   علم برسر ملك عالم زدند

سوی خوان مدحش صلاداده اند   براو رحمت حق فرستاده اند

دعای زیارت همش گفته اند   براو حقه حقه درر سفته اند

دگر در خور کیست تادم زند   دم از حال او بیش یا کم زند

بلی مورد لطف قیومی است   پسندیدهٔ طبع معصومی است

بزرگان دینش پسندیده اند   بی مدحتش داستان چیده اند

تعالی الله از طالـع فرخش   که پیداست سیمای حسن از رخش

چومختار مختار آل نبی است   کجامورد طعن شیخ وصبی است

ولی بعضی از صاحبان شناس   بنوع دگر کرده اندش قیاس

برایشان شده حال او مشتبه   کمین کرده بااو کمانهـا بزه

اگرراست گویم خطا کرده اند   که درباب او خدشها کرده اند

☆ ☆ ☆

درجرح سخن معتقدین به آنکه غرض آن دیهیم فرق خسروی از آن کوشش عرصه پهلوی رسیدن بمنصب دنیوی بوده نه فوز بسعادت اخروی

یکی گفت کاین شوروآشوب ازاو   نبوده است بروجه مطلوب از او

نه از راه صدق و وداد آمده   زرو مال وجاهش مراد آمده

عجب دارم از قائل این سخن   نگهدار کو این سخن دردهن

در آن عهد از بیم اهل ضلال   نبودند پیدا محبان آل

وگربودی از شیعیان نیم تن   نیارستی از بیم جان دم زدن

رواج زر کفـر بودی همی   زر کفر رایـج نمودی همی

گرفتی همی کفر ز اسلام باج   که بودی زر شیعه کی نارواج

خصوص اندرآن مرز پرشوروشین   که بودند خونی آل حسین ؏

روان گشته اکثر بدشت بلا   پی قتل شاهنشه کـربلا

مرآن قوم را خون شاه شهید   هنوز از دم تیغها می چکید

گرش آرزوی ریاست بدی   بدین راه دور از کیاست شدی

وسیلت نبایستی این کردنش   دگر چاره بایستی آوردنش

بهـانه تهی در زمانه نبود   درآن عهد قحط بهانه نبود

شنیدستم از رند بازارئی   که گفتی و کردی خریدارئی

ببازار بردن زر ناروواج   تهی باز گشتن بود لا علاج

گرفتم که این فکرت نادرست   درست آمدش دربررأی سست

کسی کش چنین قصد فاسد بود   مدار داش برمفاسد بود

مرائیست درنزد شرع رسول   ریاشرك پنهانی است ای جهول

چه مشرك شد او ازچه محروم گشت   چسان مورد مدح معصوم گشت

☆ ☆ ☆

در رد قائلین به آنکه مختار برمذهب کیسائی و بی بهره ازروش حقانی است

یکی گفته مختار کیسائی است   تهی ازره ورسم حقانی است

بپور حنیفه دلش مایل است   بحجیت و عصمتش قائل است

حقوق محمد ص گذارد همی   امام زمانش شمـارد همی

بروی محمد نهاده است دین   بری گشته از سیدالساجدین

معاذالله او را چنین نسبتی   مبراست او از چنین تهمتی

که او پیرو دین سجـاد بود   کمین بندهٔ زین عباد بود

همی داشتی روی برروی او   بخواندی همه خلق را سوی او

بسویش غنائم روان ساختی   بهـرگونـه خدمت بپرداختی

دراو دیدی اردیده برهم زدی   وگردم زدی هم ازاو دم زدی

محمد کی این دعوی پوچ داشت   که مختارمذهب برویش گذاشت

وراین دعوی باطلش می نبود   که اورا به این کیش دعوت نمود

وگر بهـر تألیف دلها بکرد   دل قوم او بود ازاین دین بدرد

وگر بی جهة بودی این دین و کیش   ویا بودی ازخویش وامثال خویش

سفاهت ز رأیش شدی منجلی   بدی این سخن رد قول علی ؏

کزاصبع به کشی رسید ازقضا　که دیدمش دردامن مرتضی؏
بسودیش فرق وشدی‌مونسش　همی گفتی ای کیس ای کیسش
اگر ترجمانش بدانی چه باك　بود معنیش زیرك هوشناك
گرآنشه بدانستی او را سفیه　نخواندیش هشیاروخواندی‌بلیه
وگر او چنین دین بی اعتبار　نهان کردی از خلق یاآشکار
اگر این مزخرف نهان یافتی　درون دلش چون تو بشکافتی
وراین دین ازاوآشکارا بدی　کجا پور اشتر مطیه‌ش شدی
که بودی زخاصان شیر خدا　زده صف صفین بهم در غزا
ایالت بفرمان شه داشتی　ولایت بحکمش نگه داشتی
نشان پدر آن پسر بودیش　که دیهیم طاعت بسر بودیش
همیداشتی راه و رسم خشوع　قیام وصیام و سجود و رکوع
چنین زاهد عابدی پرخرد　چسان سر بفاسق فرود آورد
وگر گوئی آن زاهد پاکرو　چسان سربفاسق نیارد فرو
که‌خود سر بمصعب‌فرودآورید　سپهداری لشکرش را گزید
جواب‌آنکه‌اورا ازاین‌عاربود　ولیکن در این کار ناچار بود
ولیعهد مأمون چرا شد رضا؏　ضرورت کند این چنین کارها
وگر گوئی‌این نکته باب‌من‌است　جوابی که گفتی‌جواب من‌است
که با کیسش هم مواسا بدی　برو خدمتش مصعب آسا بدی
نخستین برانم که درپاسخت　حسام براهت کشم بررخت
دویم باره تاریخهـای جهان　بیارم برت ازکهان ومهان
سیم باره اخبار آل رسول　جواب کدامین دهی ای فضول
بزرگان دیگر زاهل صلاح　همه خدمتش را مکمل سلاح
برش داشتندی سر افکندگی　زده برمیان دامن بندگی
گرش یافتندی چنین ملتی　ازاو داشتندی گران نفرتی
بلی چون محمد مهین‌زاده‌بود　بباغ هنر سرو آزاده بود

نسب بودش ازصاحب‌ذوالفقار　ادب نیزازآن شاه دلدل‌سوار
شجاعت به‌ارث از پدر داشتی　لوای اطاعت برافراشتی
بعلم و عمل بودی آراسته　بخلق و کـرم نیز پیراسته
بسر افسر سروری داشتی　بر او بازوی حیدری داشتی
ازآن روی مختار فرخنده نام　مر او را همی داشتی احترام
فرستادیش گـه گهی نامها　گهی هدیه‌ها گاه پیغامها
کنون شخص را محترم داشتن　کجـا دو امام امم داشتن
گروه دگرچون‌دوقوم نخست　ببدگوئی او کمر بسته چست

☆ ☆ ☆

در طعن آنانکه بعضی احادیث داله برذم راه ایشان زده وغورناکرده در آن مایه اشتباه ایشان شده

در اندیشه آنکه اخبار چند　رسیده است درذم آن مستمند
بلی هست وارد ازاین‌سان‌خبر　ضعیف‌است بعضی وبعض دگر
صراحت ندارند برقدح او　نه برقدح او ونه برمدح او
صریحند بعضی بذمش ولی　ندانند گویا کـه آل علی؏
منادی کنند از بلندی کاخ　که باب تقیه است بابی فراخ
تقیه است زنهـار ارباب دین　که حصن تقیه است حصن‌مبین
ازاین‌سان خبر عترت‌مصطفی؏　نگفتندی ار پیش اهل دغا
نبودندی ازبدگمان در امان　شدندی محل گمان آن زمان
چنین‌جلوه کردی که‌مختار راد　بامر خداوند گاران داد
چنین کرده‌است اوچنان‌میکند　نه‌ازخویشتن این وآن میکند
چنین‌جلوه بودی‌خطرناکشان　برنج آوریدی تن پاکشان
چه‌خوش گفت آن‌مست‌جام الست　صراحی به پیش و قرابه بدست
کـه مانده تقیه زیاکان من　بود یادگار نیاکان من
شده فرض‌وداریه نیکش‌نگاه　چوفرض نمازی که دربنج گاه

تقیه بجوئید و جوئید دین   ندارید آن گر ندارید این

☆ ☆ ☆

درعود بر مقالات گذشته نیم گفته و تمام سفتگی آن دررغرر نیم سفته و تقریر اسؤله واجوبه چند

بیائید ای زمرهٔ دوستان   که کردیم باهم دراین بوستان
نه بستان گل بوستان سخن   خوشا مجمع دوستان سخن
مرا حسن مختار گشته عیان   شما هرسه درحق او بدگمان
کنون من دلیل یکایك زدم   ره حجت هرسه مسلك زدم
مراچون فراغت رسید ازجواب   سئوالی کنم از شما ای لباب
سئوالی که دارم جوابم دهید   جوابی بوجه صوابم دهید
من اول جواب احادیث ذم   بدادم بدانسان که کردم رقم
احادیث مدحی که زآن من است   دراین دیر پیر مغان من است
نمائید برمن رخ عیب او   وگرنه درآرم زر ازجیب او
اگر پاسخی هست زودآورید   وگرنه همه سرفرود آورید
اگر پاسخ آرید کاخبار مدح   شده در اسانید بعضیش قدح
گذارم من آن بعض وآرم صحاح   نهم در کف خودچو اقداح راح
وگر نیك بینید آورده‌ام   حدیثی که تصحیح آن کرده‌ام
وگر دم زنید از تقیه چو من   زن پور مرده شود خنده زن
مگوئید این حرف را پیش کس   که در شهر آگه نگردد عسس
تقیه زدست که و بهر چه   برای چه بودی و از بیم که
کجا ملك مختار وآل نبی   عراقی کجا و کس یثربی
که بطحا و یثرب به آل زبیر   تعلق همی داشتی نه بغیر
گرفتم که در عهد زین العبا   تقیه زمختار بودی روا
در اوقات باقر روا چون بدی   که مختار ازاین عرصه بیرون بدی
زمختاریان هم نبودی اثر   دگر از که بودی گمان خطر

وگر قرب عهد اقتضائی نمود   جناب نقی را تقیه چه بود
وگر باز گویندهٔ از شما   بگوید مرا کای سخن آزما
حدیث منی را که باقر بگفت   نه‌ازخود بگوش‌حکم لعل‌سفت
همه نقل اقوال سجاد بود   همه گفتهٔ زین عباد بود
تقیه چو از وی روا داشتی   چرا قول او حجت انگاشتی
جواب آنکه گر باقر این گفتگو   نکردی زخود بلکه از باب او
مکرر نکردی دوجا این سخن   که بادا براو رحمت ذوالمنن
وگر باز جوید طریق ستم   که‌رحمت بعنوان نقل است‌هم
گرش‌چه‌سیاق سخن مانع‌است   دگر پاسخ‌آرم چه ناقانع‌است
بدینسان که اسلوب صدر خبر   کند رد این بحث بی پا وسر
بیادش مگر نیست این داستان   که گفتی حکم با امام زمان
که‌هرچه تو گوئی کنم اعتقاد   باین‌عمد طی کرده‌ام ره‌چوباد
سئوالی چنان از امامی چنین   چسان میتوان زد کلامی چنین
وگر گوئی ازشرم روی حکم   چنین داد پاسخ امام امم
جواب آنکه‌درراه‌دین‌شرم‌نیست   در ایوان دین جای آزرم نیست
چه‌جائی که‌ازشرم خیزد دروغ   دروغ است این گفتهٔ بی فروغ
کجا کذب برحجت الله رواست   حیا کن که‌این‌حرف‌محض‌خطاست
بکن شرمی وشرم درراه دین   مجوز مدان برامام مبین
وگر گوید آن پور مختار هم   تقیه ضروراست در بیش وکم
پی رفع شر حکم آن امام   چه باشد که گیرد زمام مرام
جواب آنکه ازیکتن اندرجهان   جواز تقیه ندارم نشان
اگر هست برگو وگرنه بهل   که‌من‌هم زحرف‌تو گشتم خجل
وگر گویدم آن‌جگر خون‌شده   که‌رازی نهان نعل‌وارون‌شده
چه مانع که سری زعالم نهفت   تقاضاهمین کرده باشد که گفت
دهم پاسخ او برای سدید   که‌ای آنکه بحثت بپایان رسید

گراین‌حرف‌توسر بسامان کشد　　احادیث را جمله بطلان کشد

☆ ☆ ☆

درتعاقب کردن خصم شکست خورده عنان تاب وسرراه گرفتن بر آن هزیمت یافته بیغوله اضطراب و دگرباره کشیدن او را بمیدان حق وحساب وتمام ساختن کاراو به‌شمشیر دودمهٔ اصل واستصحاب

عفی‌الله مجـادل جدل ساختی　　زدی نقشی و سر بسر باختی
چنان باختی نرد وشطرنج هم　　که گنجت تباهی شد ورنج هم
چو میباختی نرد و میتاختی　　بر او نخستین چرا باختی
نگفتم که در فن حریفم نهٔ　　برخش تفنن ردیفم نهٔ
نگفتم مرو بیحدازجای خویش　　مکش پافزون‌ترزپهنای خویش
نگفتم مرو تند همدست باد　　برفتی و دستارت از سر فتاد
کنون ازچه رو خجلت آلودهٔ　　حزین وشمین و غم اندودهٔ
مکن باز عطف‌عنان ای سوار　　دمی باش برجای خود استوار
رخ ازما بگردان کجا میروی　　ختن میهلی و خطـا میروی
دلم بادلت کار دارد هنوز　　زبان باتو پیکار دارد هنوز
که گرچه احادیث‌مافارغ است　　زبحث‌توپردگرش بازغ است
ولی خار در پای سنبل کنیم　　همی پایه پایه تنزل کنیم
کنیم از احادیث قطع نظر　　حدیث من و تو بهم سربسر
رسوم احادیث یکسو نهیم　　بسوی دلیل دگر رو نهیم
نه تو دم زنی از احادیث ذم　　نه من سوی اخبار مدحت ندم
نخستین ببرهان مستانهٔ　　کنم من ادای حکیمانهٔ
دلیلی گرت هست از پی بیار　　وگرنه نشین و سرخود بخار
کنون بشنووسوی من گوش‌ده　　ببرهان عقلانیم هوش ده
که مختار مختار آل رسول　　قدح نوش دست ولای بتول
دراین‌خودچه‌حرف‌است‌کان‌پیلتن　　براه شهنشاه ملك محن

بکوشید کوشیدنی مردوار　　بجنبید جنبیدنی دل بکار
برآورد دست یلی ز آستین　　درآورد دردست شمشیر کین
سپاه ظفرمند را کوه کوه　　روان کرد هرسو گروها گروه
بکاوش فتادند در شهـرها　　تهٔ رودها و دل نهـرها
به تنك آوریدند پتیارگان　　بچنك آوریدند خونخوارگان
همه قاتلان شهیدان حی　　گلوگیر خمیازه ملك ری
ربودند وبردند وکردندخوار　　گرفتند و بستند وکشتند زار
براین بود تا بود برتخت جم　　وز آخر فدا کرد جان نیزهم
چنین‌خدمتی کرد در روزگار　　که‌دستش‌مریزادازاین کاروبار
بظاهرچنین بود آن رشك جم　　مسلم بود برتو این نکته هم
بگفت آنکه‌درعلم‌دین‌ماهراست　　که عنوان هرباطنی‌ظاهر است
کنون‌زین سخن خوبی‌اورسید　　که عنوان حالش بیامد پدید
توای مردکارآگـه آزمون　　که‌دانی درونش خلاف برون
بیان کن طریق خلافیتش　　وگرنه که برجاست صافیتش
گرت نیست‌باورعنان تاب شو　　ببرهان اصل وستصحاب رو
بکن‌ای‌سخن‌وریکی زین‌دوکار　　جوابم بده یادلیلی بیار
چه‌میگوئی‌ای‌بحث را درگرو　　نخواهی‌یکی‌زین‌دو کردن برو

☆ ☆ ☆

تقدیرسؤالی فقیهانه از قول هریك از فرق سه‌گانه

اگر طایری زآشیان خیال　　شود تیز پرواز اوج جدال
پرافشان پرافشان‌رسد برسرم　　زند لطمهٔ زور و بال و پرم
و یا غره گردی بسان هژبر　　گرازان وتازان چو ببرسطبر
کمند و کمانی ببازو ورا　　بگو یال این حرف گوید مرا
که گرجستی ازچنك گردان‌پیش　　کنی‌شکراحسان بازوی خویش
مراهم یکی‌تیردرترکش‌است　　که‌پران‌ترازبرق‌آتش کش‌است

بهل تا در اندازم این تیر را　که‌این تیر کاری است نخجیررا
به‌بینم که چون رد کنی ناو کم　نگه کن که‌جست‌از کمان پیلکم
بگو بامن ای مرد میدان مرد　که‌با ابن‌ادریس‌خواهی‌چه کرد
حدیثی موثق زصادق زده　کـه ما را نوای موافق زده
نه در وی تقیه نه ضعف سند　صریح است درقدح اوای‌سند
وزآن‌مجلسی‌مجلسی کرده پر　ورق‌را طبق کرده پر لعل ودر
بدین توتیا داده از ذوفنون　جلاء العیون را جلاء عیون
بدینسان که‌چون حشر برپاشود　زغوغائیان شور گیرا شود
نبی و ولی و حسین و حسن　فراغت چو یابند از آن انجمن
خرامند تا بگذرند از صراط　بگلگشت فردوس خرم بساط
که ناگه یکی‌مجرمی‌سخت‌پی　زقعر سقر کاوخ آوخ زوی
ندا در دهد هریکی‌را سه بار　نخستین بسر کرده هشت‌وچار
کـه شاها پناها سر سرورا　نبیا نجیا شفاعت گرا
بفریاد من رس بفریاد من　بفریاد من رس زبیداد من
بتابد رخ ازوی نداده جواب　پس آنگه بحیدر کنداین‌خطاب
کـه شیرا امیرا قوی پنجه‌ها　بزور یداللهیم کن رها
نگوید جوابش امیر حنین　پس آنگه ندادردهد کی‌حسین
بفریاد من رس کز آن توام　چه من قاتل قاتلان توام
نبی پس بشبر بگوید هلا　بفریاد میرس مراین مبتلا
که‌این مبتلا برتوحجت گرفت　قوی حجتی‌چست و نغز وشگفت
پس آنگه‌حسین آن‌یم پرزموج　بسان عقابی کـه پرد زاوج
بدان اوج گیری وآن کر وفر　بچنگال گیرد یکی جانور
جهد چست‌و برروی دستش‌نهد　برون آرد ومزد شستش دهد
چو بارید بر رادی ابر مطیر　بپرسید آن تشنهٔ نیم سیر
کـه گردم فدای تو ای بحر جود　چنین کس بدین‌وصف‌خواهد که‌بود

بفرمود مختار گفتا کـه او　بدین خدمت و کارهای نکو
شود ازچه مستوجب‌این عذاب　بفرموداز آن رو که‌آن‌کامیاب
گر از سینه بشکافتندی دلش　بدیدندی آن قلب لایعقلش
زمهر دونا کس درو چیز کی　تو هم نمودی دل زیر کی
بد آن آفریننده سرمدی　کـه جد مرا حضرت احمدی
فرستادی از راستی‌سوی‌خلق　که شوید دل خاق‌آلوده داق
که گردد دل جبرئیل امین　و یا جان میکال رفرف قرین
بود مهـر دو ناکس نازکی　نه بسیار اندك تر از اندکی
نگارنده انس و جن و ملك　بروی افکند شان درون درك
هم آورد فرزانه شاد آمدی　که مردانه بابود و باد آمدی
سمند افکنا اندکی بیشتر　به‌بینم که شور ازچه‌داری بسر
که تلخی و تندی و تیزی کنی　تهی ظرفی و پرستیزی کنی
شنیدم تورا بانك شیپورحرب　زدورآزمودم تو را زورحرب
همت تیغ‌و کوپال وهم‌یال وبرز　همت‌سیف‌ورمح‌وشل‌وخشت‌و گرز
نمی بینمت چیزی اندر بساط　چرائی بدینگونه بی احتیاط
منه پا زاندازهٔ خویش پیش　مشوغره برزور بازوی خویش
بسنجیده تر باش و آهسته تر　مرو تند ترسم در آئی بسر
اگـر از پی صید آهو روی　مپو سنگلاخی که بررو روی
دراین شیب وبالا مرو تند تند　که‌لور تولنگست ویارتوماند
که‌دادت فریب از ره زیرگی　که‌بر گش‌زتر کش‌چنین‌تیرگی
کمانت پس دست نه‌ای پسر　که‌تیرت‌بسنگست وسنگت‌بسر
مکن عزم رزم دلیران کار　که‌رزم‌تو بزمست‌و بزم توخوار
زکین‌گوی هیجامباز این همه　مباز و مناز و متاز این همه
حذر کن که در چنك شیرنری　بخرطوم پیل دمان اندری
کنون کوش‌ده بالك‌رخش‌مرا　نگه‌کن درفش درخش مرا

که ازپیش پیش سپه شد پدید صهیل سمندم بگوشت رسید
شنیدم یکایك سئوال تو را دلیرانه بحث و جدال تو را
کنون بشنو ازمن جواب صواب هم آورد من الجواب الجواب
سوی عرضهٔ پاسخت رخ نهم سئوالت یکی وسه پاسخ دهم
سه پاسخ ولی زیر هرپاسخی دگر پاسخی خفته فرخ رخی
نخست آنکه گراین حدیث خوشاب کنی عرض برسنت و بر کتاب
چوسیخی بمعیاری این دو کیل عیارش کند ازدوروحیف ومیل
یکی آنکه دارندهٔ این نهاد سگالندهٔ این چنین اعتقاد
بنص حدیث و کتاب خدا خلود جحیم است او را سزا
اگراین دومیزان درست وراست رهائی مختار بهر چراست
ورین دوترازو بحق مبنی است خلاصی مختار بی معنی است
دگرآنکه خاصان ایوان حق بکیالی این دو میزان حق
شفاعت کنندآنکه‌رادین خاص بودصاف وبیغش چوسیم خلاص
نه‌آنکو دل ودین تبه باشدش بگنجینه جان شبه باشدش
به بینی کـه در سوره انبیا خدا گفته الا لمن ارتضی
خداوند عصمت چنین شرح کرد که‌اینسان خبر بایدش طرح کرد
نباید بی حجت آوردنش نشاید بمضمون عمل کردنش
جواب دوم آنکه متن خبر منافی است بعضی ازآن بادگر
ملك را مقر در سقر ساختن بدان جرمش از پایه انداختن
موافات با این سخن کی کند که او دوزخش بلعد وقی کند
اگرهردورامهردوناکس است درك را چه قولنج ایلاوس است
وگرگوئی این نی زراه‌قی است که محض شفاعت پناه‌وی است
مفاد نبی و حدیث نبی کشانید هریك بردت لبی
بد آن گونه کز پیش گفتیم ما در درج تحقیق سفتیم ما
جواب سیم آنکه کزاین خبر مسلم شماریش از هرخطر

براثبات قول شما از کجـا دلالت کند رد قوم کیـا
کجاگفته مختار کیسائی است ویا قصد او منصب فانی است
نه‌بلکه از آن پرسش آخرین کـه سایل نمود ازامام مبین
که‌بااین همه حسن‌خدمت چرا شده باز مستوجب این جزا
جوابی که‌آن‌حضرت‌اظهار کرد که‌مهردوناکس وراخوار کرد
نماینده راه این مطلب است که‌علت نه‌آن‌مذهب ومنصب است
همین‌مهردوناکسش‌خوارداشت نه‌مذهب نه‌منصب ورازارداشت
اگر علتش زین دو علت بدی بدین‌دو زحضرت اشارت‌شدی
وگر این حدیث واحادیث ذم بتحقیق دورند هریك زهم
نه تأیید اخبار ذم آورد نه سوی مضامین آن پی برد
میان مضامین آنهـا و این بود دوری آسمان و زمین
اگر چشم انصاف بینا شود درست این خبر حجت ما شود
از آنجا که فرمود ختم رسل بفرزند دلبند خود عقل کل
که‌این‌مبتلابرتواش‌حجت است رهائیش‌ده کش بتوحاجت است
هرآن نیك بختی که‌خیرالوری خداوند حجت شمـارد ورا
چسان کردهٔ او رهائی بود چسان راندهٔ کبریائی بود
دگررستن او ازاین‌شوروشین مراو را شفاعت نمودن حنین
دلیل است برپاکی دین او گواهست برصدق آئین او
وگر گوئی اندر جهنم شدن زبون در دم مار ارقم شدن
دلیل است بطلانی دین ورا دراثبات دعوی همین بس ورا
جواب آنکه‌عرض وجواب جحیم نبـاشد منافی دین قویم
بسا پاك دین درست اعتقاد که از فعل بد در جهنم فتاد
تبـاهی دین فاش بنمودیش بلی گـر خلود سقر بودیش
کنون اول اندر جهنم شدن دمی مکث وآخر برون آمدن
کشانیده باب این آگهی است که‌ازعصمت وبیگناهی تهی است

بلی لیك "ما ای سه یار ندیم   کجا و کی ازعصمتش دم زدیم
نه برچهرهٔ عصمتش مایلیم   نه بربیگناهی او قائلیم
بشر بوده و مورد هرخطا   مبندید این تهمت بد رها
اگرمحض یك لحظه بودن بنار   شده مایهٔ طعن آن شهریار
گناه یکی مرد بیچاره چیست   که برحالت جمله باید گریست

☆ ☆ ☆

آغاز داستان در شکایت ازچرخ بوقلمون و ناسازگاری گردون دون پرور بی‌اعتبار این دهر ذوفنون و اختتام بدعای دولت وسعادت مشحون اعنی ظهور طلیعه طلعت مهدی هادی هدایت نمون و اعلای همای رجعت همایون

خروش از خم چرخ نیلوفری   فغان زین سیه تل خاکستری
که‌رسم‌است خاکسترافشانیش   بود این شعار بد ارزانیش
بسی چشمهٔ چشم امیدوار   زخاکستر افشانیش گشت تار
جهان را واهل جهان را همی   بسر بر کند خاك غم هردمی
زخورشید وماه وستاره فغان   وزین پارهٔ کوه پاره فغان
که‌خود کوه‌پاره‌است‌سامان‌او   پرازسنك خاره است دامان‌او
همه خلق را سنك ریزان کند   بهر سنك مغزی پریشان کند
بسا جام مینای جان عزیز   که‌ازسنك ریزیش شد ریزریز
زبهرام وبرجیس و کیوان‌وتیر   هزاران غریو و هزاران نفیر
که هریك چوصیاد نخجیر بند   خروهه بدامند و بیجان کمند
کـه آزادهٔ را به‌بند آورند   سرسروری در کمند آورند
نگردند هرگـز بکام کسی   نریزند راحی بجـام کسی
فغان زین رواق زبرجد نگار   وزین چرخ دولائی کهنه کار
که دایم چوجادو برد رنجها   نگارد طلسـمات نیرنجهـا
زحقه پی لعل ارباب دل   برون آورد مهـره مهـر گل

همیشه چو ثعبان آتش فشان   بدم در کشد اهل نام و نشان
چو لختی سست رسن پارهٔ   همی کرد دنبال آوارهٔ
تفو باد برمهـر و بر کین او   که بی‌اعتباری است آئین او
نه‌مهرش بود پایدار و نه کین   نه آتش بود برقرار و نه این
کسی را چویکبار یاری کند   دوصد بار ناسازگاری کند
وگر سازگاری کند باکسی   گزیند زعالم کس ناکسی
کند تازه گلها خسیس خسان   بلندی دهد برکسان ناکسان
رساند زخاشاك برگل گزند   زگز نه کند پای سنبل به‌بند
همی سفله پروردن آمد فنش   که‌نفرین براین سفله‌پروردنش
ندانم چه خاکیش برسر بود   که بابخردان کینه ورتر بود
تتبع کنان سیر کردم بسی   بجستم درون دل هرکسی
ندیدم خرد پیشه پاك دل   که نبود زبیداد او چاك دل
نبود ابلهی زیر چرخ کبود   که‌باکام دل دست کردن نبود
نه‌با اهل دانش برآید همی   که دین خدا را گزاید همی
بزرگان دین راز پا افکند   نبی و ولی در بلا افکند
پی‌کام ابلیس ناخوش سرشت   برون‌افکند بوالبشر ازبهشت
برآرد مراد عزازیل را   کند خوار قابیل و هابیل را
بچاه افکند یوسف‌خوش‌خرام   که اخوان او را رساند بکام
سراندر بر پیر کنعان کند   ورا جای در بیت‌الاحزان کند
بپوشد جهان بین یعقوب را   کند طعمهٔ کرم ایوب را
پی آرزوی دل قبطیان   کند پاره پاره دل سبطیان
زنان سرائیلی ابار ور   شکافد شکمشان چو بادام تر
پس از وضع اطفال‌آنمه‌وشان   زپستان خنجر دهد شیرشان
کلیم الله از حجر مام شفیق   به‌یم افکند برمثال غریق
خلاند مغیلان غم برتنش   کند لختی آوارهٔ مدینش

زمانی بمنشار جور و ستم   برد بند بند زکریا زهم
پی کام زالی سراپا فسوت   کند خون یحیی به طشت اندرون
کند مصطفی درمصاف جدال   زخون در دندانش مرجان مثال
سراندر سرکار حیدر کند   محاسن زخون سرش تر کند
در خانهٔ کین بدست آورد   به پهلوی زهراء شکست آورد
بهدیه جگر پاره های حسن   برد پیش پور جگر خواره زن
کند سخره کافری مسلمی   که روزش برآرد شب مظلمی
پی ارمغان زنا زادهٔ   ببرد سر شاه آزادهٔ
بگیتی زند رأیت شور وشین   کند برسر نیزه فرق حسین ع
حرم پرورانش کند پرده در   زپرده نشینی همه در بدر
بحرف شهیدان دشت بلا   رسیدم که کوته کنم ماجرا
خموش ای سخنور که تابم نماند   زبس گریه در دیده آبم نماند
هنوز از هیاهوی این گفتگو   مرا گریه بگرفته اندر گلو
دگر نیست تاب سخن گفتنم   گرفتی ره گوش بشنفتنم
مرا درگرفت آتش از برق تو   که ببریده باد ای قلم فرق تو
براین پشته تا کی بسر میروی   مرو بیش ازاین کز نظر میروی
چو شمعم زبان سوخت یکبارگی   بیاسای یك لحظه چون بارگی
که دست دعائی فراز آورم   نیازی سوی بی نیاز آورم
خداوندگارا یکی زین دو کار   عیان کن براین فرقه سوگوار
نخست آنکه برپای کن رستخیز   عیان کن در آن عرصه ناچیز وچیز
سرافیل را گو دمد صور را   جبیره شود نقر ناقور را
کز آن نفخه اختر شود منتشر   سما منفطر بحرها منفجر
بده کوه چون پشم رنگین بباد   که خوش عهن منفوشم آمد بیاد
بکن طی نه دفتر تو بتو   کطی السجل للمکتب خوان براو
یکی تند آتش فروزنده ساز   وزآن چرخ گردنده سوزنده ساز

سرودم رأس و ذنب کنده کن   پر نسر طایر پراکنده کن
فرو بند برماه راه مسیر   شکن خامه جست دردست تیر
زهم برگسل چنك ناهید را   زسر درفکن تاج خورشید را
بکش دشنه ازدست بهرام گرد   که برما نیارد دگردست برد
ورقهای برجیس را پاره کن   زحل را ازاین باره آواره کن
بنه درصف حشر قسطاس قسط   بگردش درآور یکی طاس قسط
که گردد جدا ناسره از سره   هم از میمنه فرقه میسره
کسی کش دراین عرصه گردون نواخت   به بیند که چون نارش آنجا گداخت
هرآنکو سپهرش نموده است پست   به بینند در جنت او را نشست
ورا کنون تورا حکمت بی قصور   ندارد تقاضای بعث و نشور
ازاین پیش دین محمد ص مپوش   رخ قائم آل احمد مپوش
خم طره نیك عهدی شکن   یکی برقع از روی مهدی فکن
جهان را زعکس رخش کن ارم   مر او را علم زن ببام حرم
سپاهش روان ساز درهر مقام   زبطحا به یثرب زیثرب بشام
بدو شرع پیغمبری تازه کن   جهان را زعدلش پرآوازه کن
بتخانه های خطا و ختن   فکن از دم او شکن برشکن
بدو فسق فساق را ده بروز   دو تمثال لات وعزی را بسوز
پس ازآنکه زرجعت بساطی فکن   بغم خانه دل نشاطی فکن
به نکهت درآور زباغ یقین   گل رجعت پیشوایان دین
کسانیکه انکار رجعت کنند   همانا زتو سلب قدرت کنند
در قدرت سرمدی باز کن   برآن منکران کشف این راز کن
که از بند افراطها ور جهیم   زتفریط تفریطیان وارهیم

۞ ۞ ۞



مختصری چند در کنکاش کوفیان بی‌دین بر طلبکاری دویم فرزند غازی بدر و حنین اعنی غوطه‌ور غرقاب مصیبت جناب امام حسین۴ آن و فرستادن رشك بدر سر منزل بطین مر مسلم بن عقیل را بجانب آن شهر پرشور و شین و منشور زندقه نوشتن آن مردود دارین اعنی یزید پلید بسرداری عبیدالله‌زیاد علیها العائین الثقلین و شهادت یافتن آن درة التاج زیب وزین و وقوع بعضی وقایع عجیبه دیگر در این بین

کنون آمدم بر سر حرف خویش　　که گویم تفاصیل اجمال پیش
همه شاهد گفته ماسبق　　همه کنده کاری این نه طبق
سرایندهٔ قصه باستان　　چنین گوید از گفتهٔ راستان
کـه فرزند دلبند شیر خدا　　نخستین در درج خیرالنسا
شفای دل و مرهم داغ او　　حسن پیش رس میوهٔ باغ او
به‌آهنك رحلت چو پر باز کرد　　سوی جنت عدن پرواز کرد
ببال شهادت پریدن گرفت　　سوی جد و بابش نشیمن گرفت
پس از رحلت آن شهیر زمن　　مهین پور شاه ولایت حسن۴
بسی داستانهای رنگین برفت　　بسی ماجراهای سنگین برفت
که نتوان در این مختصر درج کرد　　چه نقد دگر بایدم خرج کرد
از آن جمله در روزگار یزید　　که بادا دمادم عقابش مزید
جهنم که قصریست زو هر شرو　　دمادم بر و باد تفتیده تر
نشستند روزی بهم کوفیان　　زده حلقهٔ راز چون صوفیان
نهادند بر دوشها دوشها　　دهان نیز بر گوشهٔ گوشها
سرحرف و سر دل و لعل راز　　نهفتند و گفتند و سفتند باز
که ما را یکی حجت‌الله سزد　　کزو نکهت رشد و عصمت وزد
که این تخمهٔ هند بتیاره است　　جگرپارهٔ آن جگرخواره است
کجا قابل آیت سرمدی است　　چسان لایق مسند احمدی است

در آخر براین شد صلاح همه　　کـه بویند گلدستهٔ فاطمه۴
حسین علی۴ قرطهٔ عرش رب　　جگـر گوشهٔ افتخـار عرب
بهم راست کردند بس خامه‌ها　　نوشتند زی شاه دین نامه‌ها
که‌ما را تن و جان فدای تو باد　　سر سروران خاك پای تو باد
پس از احمد و حیدر و مجتبی　　توزیبی کـه ما را بوی پیشوا
گر آئی بکوفه اطاعت کنیم　　قدم رنجه فرما کـه بیعت کنیم
تراشیم هرنوك خامه بتو　　سپاریم هرعهد نامه بتو
چو بنگاشتند این مثابه نمط　　بدست نوندان سپردند خط
شمـارندهٔ نامه بی شمـار　　شمارد کتب را ده و دو هزار
نوندان پیاپی روانه شدند　　سوی بهترین زمانه شدند
رساندند مشتاقی و نامه‌ها　　مؤکد به‌الحـاح و ابرامهـا
چو بشیر حالت بدینگونه دید　　که هنگام تبلیغ حجت رسید
سوی خویش خواند ابن عم جلیل　　دلیل هنر مسلم بن عقیل
بر او خواند آن نامه‌های گزاف　　بفرمود کی یکه تاز مصاف
ترا جانب کوفه باید شدن　　زما بیعت از کوفیان بستدن
نمودن برایشان حرام و حلال　　نوشتن پس آنکه بما شرح حال
که‌ما هم زپی اندك اندك رسیم　　روان شو هلا چون شهیم نعیم
چو بشنید مسلم شگفتن گرفت　　سمعنا زد و ساز رفتن گرفت
خرامان بشد تا بکوفه رسید　　در ایوان مختار منزل گزید
تو گفتی که‌شد سرو در بوستان　　و یا شمع در مجمع دوستان
نخست آنکه از صدق بیعت نمود　　هنرمند فرزانه مختار بود
نه با بیعت او همی گفت جفت　　که بیعت همی کرد و این نکته گفت
که گر بینم آن در درج قبول　　بحق حق و خاك پاك رسول
کـه تیغ تولی دو دستی زنم　　بدین نیستی داد هستی زنم
کشم تیغ چندان بر اعدای او　　که ننشینم از پای بی‌رای او

بدینگونه تا آرزو های وی　　برآید همه برتمنای وی
وگراین نشد جان فداسازمش　　بهدیه سراندر براندازمش
پس‌ازوی همه شیعیان باشکوه　　نمودند بیعت گروها گروه
چوسامان بیعت بدین‌جا رسید　　خبر رفت سوی یزید پلید
پریشان‌شد وخواند دستور را　　بزد رأی و بنوشت منشور را
سوی پور مرجانه زشت خو　　که بد بصره در تحت فرمان‌او
کزاقطاع کوفه چنان و چنین　　رسیده بما ای امیر گزین
ترارفت باید درآن مرزوبوم　　به‌افسون گرفتن‌مرآن‌ملك‌شوم
زما برسر کرسی زر شدن　　پی قتل زنهـا ریان برشدن
سر مسلم و پیروان ورا　　فرستادن آن دم که پاسخ مرا
چو نامه سوی والی بصره شد　　تو گفتی که آن کین‌او نصره‌شد
سوی راه کوفه پس‌آن‌بدنژاد　　چو زاغ سیه پر نکبت گشاد
تو گفتی کـه باد سیه در دمید　　ره کوفه منزل بمنزل برید
بصد ریو کرد اندرآنجا مقام　　بدآن سان که‌زهرهلاهل بجام
چوزین قصه مسلم خبردار شد　　در اندیشهٔ چارهٔ کار شد
چو شب شمسهٔ آسمانی برفت　　نهـانی بدهلیز هانی برفت
که بود او یکی پیرواهل بیت　　دراین‌راه‌سوزان بکردارزیت
هم از نامداران آن خطه‌بود　　چومسلم بدید احترامش‌فزود
پس از دلنوازی درونش ببرد　　سرا را سراسر بدستش سپرد
چوآن‌خورنهان شد زبیم سها　　بکاوش فتادند جاسوسهـا
همی گشت جاسوس کین دمبدم　　سك‌آسا پی آن غزال حرم
وز آخر بغمـازی گمـرهی　　سوی آن زنا زاده شدآگهی
چوازمسلم آن کافرآگاه شد　　به‌احضار هانی جگرگاه شد
ببردند او را در آن انجمن　　سلیمـانی آمد بر اهرمن
زمانی بخشم اندراو بنگریست　　کزآن‌درد روح پیمبر گریست

پس‌ازتندی چشم وخشم ونظر　　چنین گفت‌آن مست جام بطر
که هانی تومانی یکی‌دوبساز　　چه‌مهره است درحقه‌ات دیرباز
چه‌کار است دردستت ازپیروی　　همـانا زپیکار ما غافلی
بفرمود هانی که کردار چیست　　بگفتا ازاین زشت‌ترکارچیست
کـه در خدمت‌مسلم استادهٔ　　بکوی خودش راه و جا دادهٔ
همه خلق خواهان به‌پیمان او　　فزایند پیمـان به‌ایمان او
مراورا پی عهد و پیمان بوی　　منوچهـر وارش نریمان بوی
نه بربیعت او صلا میـزنی　　کـه برخود صلای بلا میزنی
چو هانی چنین دلخراشی بدید　　بناچار راه تحـاشی گـزید
که‌حاشا کی ازمن‌چنین‌سرزده　　سخن چین مرا تهمتی در زده
بطنزش چنین گفت‌آن بدگهر　　که‌خاموش کین‌هم گناه‌دگر
دل ازکار وانکار توخون بود　　که انکارت ازجرم افزون بود
کنون زود مسلم مسلم بیار　　مرا آن زر نقد تسلیم دار
وگرنه بخـاك ره اندازمت　　سرازتن تن ازسر جدا سازمت
خروشید‌هانی که‌فکرت‌خطاست　　ترا حد این گفتگو از کجاست
اگر چـه وحیدی بروبه فنی　　سك کیستی در هژبر افکنی
گراین آرزو درضمیر آوری　　سر و افسر آماج تیر آوری
نیابی امان این قدر در جهان　　که‌نوشی کفی‌آب باصد دهان
چوبشنیدآن هرزه‌پرورد تشت　　زهانی مراین حرفهای درشت
بترسید برکار وسامان خویش　　یکی بانك‌زد برغلامان‌خویش
که‌این سخت کورا ببندآورید　　سر نخوتش در کمند آورید
جهیدند از جای آن بدرگان　　کشیدنداما نش‌همچون‌سگان
بخستند روی وبرآن غزال　　بزندانش بردند یوسف مثال
چوشدشهرهٔ‌شهرکان‌بدسرشت　　چنین تیه گمراهئی در نوشت
رسانده‌است برعروهٔ‌دین گزند　　کشیده‌است‌مرپور عروه به‌بند

همه منحجیان محنت پژوه　　بنی عم هانی و او را گروه
سلحشور یکسر برون آمدند　　بشورش چو دریای خون آمدند
گرفتند تیغ و کمند و کمان　　بلرز اندر آمد زمین و زمان
چو مسلم چنین دید ازجا بجست　　سلاح شهادت بخود بربست
برون رفت ودر قلب لشکر ستاد　　بیاد حسین داد داد جهاد

۞ ۞ ۞

آگاهی یافتن آن مرد مردانه اعنی مختار خرد پیشه فرزانه از خروج مسلم بر آن ناسره خرج کیسه فرج و مرجانه ورفتن او بمعاونت آن عاقله خاندان عقیل بایاران و یاوران یگانه

در آن روز مختار فرخنده فر　　نبود اندر آن شهر پر شور و شر
که بدرفته در دیهی ازخویش پیش　　ولی گوش در راه بد کم و بیش
بناگه شنید آن شهیر و داد　　که مسلم بر آمد به پور زیاد
بدل گفت مسلم خود انگیز نیست　　بشارت که این قصه بی چیز نیست
سپاهیش ازحد فزون آمده　　که برخیل اعدا برون آمده
مگر شیعیان جمع گردیده اند　　که یکباره ازجای جنبیده اند
نباید نشستن در این ماجرا　　برون آمدن واجب آمد مرا
ندارم نشست از هوا داریش　　مگر سر کنم در سر یاریش
بفرمود تا زین زدند ابرشش　　نشست از بر بارهٔ سرکشش
بکف داد تا پیچ و تاب عنان　　سر باره بگذشتش از آسمان
غلامان و یارانش هم بیدرنگ　　نشستند بر پشت زین خدنگ
خود و یاوران رو براه آورید　　در اثناء ره رهروی را بدید
برانگیخت مختار مرکب بر او　　کز او حال مسلم کند جستجو
بدیدش یکی ترش روی خموش　　بیك چشم کور و تبختر فروش
بد آمد بفالش چنین هیئتی　　نپرسید از او صورت و سیرتی
چوره را بپیمود لختی دگر　　نیامد کس دیگرش در نظر

پشیمان شد وسوی او باز گشت　　که پرسد ز مسلم یکی سر گذشت
بگفت از کدامین قبیله بوی　　بگفتا نیم تازی ای مولوی
که مولای فرزند مرجانه ام　　نمك خواره خوان آن خانه ام
بگفتا ترا صنعت وحرفه چیست　　بگفتا که کناسیم بی شکی است
ازاین ناخوش آینده گفتارها　　خلیدش بمغز جگر خوارها
که بد میمنت بود و ناخوش بفال　　کشید آهی و گفت کی بدوصال
نمیدیدمت کاشکی سالها　　نپرسیدمی از تو احوالها
مگر در زمانه دگر کس نبود　　که معنی قحط الرجالم نمود
ره کوفه است این ره لوط نیست　　ازاین راه قطع تردد ز چیست
بگفت این و زآن بدسیر درگذشت　　دگر رهروی دید در طرف دشت
که آید همی لنك لنگان ز دور　　بیك پای لنك و بیك چشم کور
غریوان و نالان ز درد جذام　　فزون گشت اندوه آن مستهام
ولی چون مثل گشته این داستان　　که شر در زبان خیر هم در زبان
بسا فال کز روی بازیچه خواست　　ز تأثیر اختر شد آن فال راست
از آن رو پی فال خیر آن گزین　　دل خویشتن داد و گفت اینچنین
که دارم امید اندر این کهنه دیر　　که باشد سروکار بروجه خیر
نه مسلم در این وهله یابد گزند　　نه من از گزندش شوم مستمند
پس آنگه بپرسید از آن مبتلا　　که می آئی ای راهرو از کجا
بگفتا ز رقه شدستم برون　　ز سرحد خانوفه آیم کنون
بگفتا ز مسلم چه داری خبر　　بگفتا نکردم ز کوفه گذر
ولیکن شنیدم پس از بامداد　　که امروز او با عبید زیاد
بمیدان ناورد گردد همی　　صف معرکه در نوردد همی
چو بشنید مختار چون گل شکفت　　بهرخ سود دستی و الحمد گفت
سوی همرهان پس خطاب آورید　　که هان الله الله شتاب آورید
بمسلم مگر زودتر زورسیم　　مر او را سر زخم برسر رسیم

بود کین سعادت شود یار ما　　که مرك است آخر طلبکار ما
بگفت این و بر باد پا زد رکاب　　سمندش برآورد پر چون عقاب
سواران ز دنبال او یك بیك　　همه گرم پویه بزك بریزك
زمین همچو طومار پیچیده شد　　بزیر ستوران نوردیده شد
میان شررهای نعل و سوار　　بدی دوری خاك و این اختصار
شتابان شتابان شداوره شکاف　　عقیبان او چون عقابان قاف

☆ ☆ ☆

بندی از رزم مختار باقدامة بن نوفل و غلبهٔ او بر آن ننك هر کبر دغل و درآمدن وی با سایر سواران او بچنك نهنك اجل

چو پیداشد از دور آن شهر کین　　بدیدند ناگه در آن سرزمین
که قدامهٔ نوفل آن نابکار　　ستاده است با بیست جنگی سوار
یکی زان سواران بدین سوی تاخت　　بپرسید کی مردم ناشناخت
کیانند بیگانه یا آشنا　　چه کس باشد آیا امیر شما
رسید از کجا و کجا میروید　　بدینسان شتابان چرا میروید
چو بشنید مختار خود پیش راند　　یکی پاسخش چست و چالاك خواند
منم گفت مختار و میر جلیل　　روم جانب مسلم بن عقیل
که جان را فدا سازمش بیدریغ　　کشم بر رخ پور مرجانه تیغ
جهان را کنم پاك چون روی دوست　　زلوث وی و هر که خواهان اوست
چو آن نابکاران شنیدند این　　کشیدند یکباره شمشیر کین
گرفتند ره بر سپاه ظفر　　وزآنسوی مختار فرخنده فر
به پریدن آورد باز سپید　　خروشان به تنك قدامه رسید
نخستین خداوند را کرد یاد　　روان نبی را تحیت بداد
یکی همت از حیدر و هر دو پور　　طلب کرد بر دست و بازوی زور
بدین کر و فر تیغ بالا کشید　　ولی تیغ قدامه را چون بدید
دل و سینهٔ دید پر کینه اش　　بفرق آمد و رفت تا سینه اش

بر آن زور و بازوی و آن تیغ کین　　قضا کرد تحسین قدر آفرین
تن چاکش از زین بخاك او فتاد　　نه سالم درون مغاك او فتاد
که بر کالبد بردوانید بور　　تنش کرد پامال سم ستور
سواران مختار چیره شدند　　مر آن بیست تن را جبیره شدند
فتادند اندر میان همه　　بدان سان که شیران میان رمه
دل از دست و دست از بدن ریختند　　تن از جان و جان از تن آمیختند
بر ایشان چنان دهر دامن فشاند　　که زنده از ایشان یکی تن نماند
از آنجا عنان پس برافراشتند　　روا رد ره کوفه برداشتند
چو دروازهٔ کوفه گشت آشکار　　به ره پنج تن بود بنشسته زار
به تفتیش مختار شد سوی پنج　　تنی دید از آن پنج پر درد و رنج
که از دیده ها خون فشاندی همی　　نشیدی بدینگونه خواندی همی
که کشتند او را بزاری دریغ　　دریغ از مه برج یاری دریغ
از آن نخل بستان دین حیف حیف　　وزان سرو باغ یقین حیف حیف
نگویم که جانها فدای تو یاد　　دو عالم چسان خونبهای تو باد
چو بشنید مختار شد اشك ریز　　بدآمد بفالش مر آن نوحه نیز
نپرسیده چیزی براند و بگفت　　که ترسم بر آن نو گل نو شگفت
که اوراقش افسرده باشد همی　　خزانیش پژمرده باشد همی
ز آل زحل پس تنی را بدید　　چو بشناخت مختار را در دوید
ولی زار و گریان چو ابر بهار　　سلامی فرستاد بر شهریار
جواب سلامش بگفت و بگفت　　که در دل چه داری ز راز نهفت
که بگرستی و بنگرستی مرا　　گرم بنگرستی گرستی چرا
مگر ارغوان خیابان جان　　شده دست فرسوده باد خزان
بگو کاسمانم بسر برزدی　　در این خشك نی آتش اندر زدی
همی خواست کین راز پوشد از آن　　ولی دیك ز آتش نجوشد چسان
پس آنگه بمختار گفت و چه گفت　　نمیگفت و میگفت و وامی نهفت

که درسوك مسلم خداوند داد   مرا و تو را مزد خیری دهاد
که این نائره از تن آن سره   سر افکند و بنهاد بر کنگره
چو بشنید این ناروا شد رها   عنانش زدست و رکابش زپا

☆ ☆ ☆

مویه کردن مختار بر مسلم بن عقیل و زار زار گریستن بر آن مستمند قتیل و جاری کردن صد رود نیل از هر گوشه دیدهٔ در هر کوچه و سبیل

ازآن باره چون باربان اوفتاد   بروی زمین زآسمان اوفتاد
بزد برسر وخاك برسر بکرد   زنم خاك هفتم زمین تر بکرد
بنالید از سوز دل همچو نای   بگرئید چون ابر دی های‌های
بشد غلط غلطان برروی خاك   تنی لخت لخت ودلی چاك چاك
خروشید چون تندر بهمنی   بپالود جان بربم آهنی
خودآنجاولی اشك وآهش براه   یکی سوی ماهی دگر سوی ماه
همی جستی ازجای و گشتی بلند   فتادی دگر باره همچون سپند
همی کند خاك وهمی ریخت اشك   ازآن کوه کوه ازاین مشك مشك
زبس کرد فریاد وآه و فغان   بیافتاد بیهوش چون مردگان
پس از ساعتی دیر کامد بهوش   دگر باره سر کرد زین سان خروش
کـه زارا نزارا حرم مرقدا   سعیدا شهیدا ارم مشهدا
دریغ ازتو ای جان جانان دریغ   دریغ ازتو ای عالم جان دریغ
دریغ ازتو ای بوستان صفا   دریغ ازتو ای ارغوان وفا
دریغ ازتو ای شمع جمع کمال   دریغ ازتو ای آب ورنك جمال
دریغ ازتو ای رونق باغ دین   دریغ ازتو ای باغبان یقین
دریغ ازتو ای نرگستان علم   دریغ ازتو ای سنبلستان حلم
دریغ ازتو ای نسترن زار جود   دریغ ازتو ای مرغزار وجود
دریغ ازتو ای طره موی زهد   دریغ ازتو ای فرهٔ روی جهد

دریغ ازتو ای دوحهٔ سروری   دریغ ازتو ای نخل دانشوری
دریغ ازتو ای چشمه‌سار صلاح   دریغ ازتو ای جویبار فلاح
دریغ ازتو ای آسمـان وقار   دریغ ازتو ای مطلع اعتبار
دریغ ازتو ای موج دریای نور   دریغ ازتو ای لمعهٔ برق طور
دریغ ازتو ای مجمع احترام   دریغ ازتو ای منبع احتشام
دریغ ازتو ای تاج فرق شرف   دریغ ازتو ای روح صحن نجف
دریغ ازتو ای پیك زار حسین ؏   دریغ ازتو ای رازدار حسین ؏
دریغ از تو ای یادگار عقیل   دریغ ازتو ای مستمند قتیل
دریغ ازتو ای کشته تیر غم   دریغ ازتو ای خسته صید حرم
دریغ ازتو ای هدهد نیك فال   براه خدا ریخته پر و بال
نوشتند این قوم بد نامهـا   سوی صاحب تاج و عمامهـا
بخواندند اوراسوی شهر خویش   شه دین تورا کرد راهی به پیش
بفرمان پور بتول آمدی   پی نظم شرع رسول آمدی
به کردار ملت گذاران پیش   شدی برسر منبر عم خویش
که آئین حق را رواجی دهی   سقیمـان دین را مزاجی دهی
رساندی برایشان پیام حسین ؏   که گیرد خدا انتقام حسین ؏
به تبلیغ حجت سر افراشتی   زدعوت فرو هیچ نگذاشتی
دوروزیت دادند گوشی به پند   نمودند برخویشتن ریشخند
وزآخر شدندت سراسر بری   بیك بانك گوسالهٔ سامری
چنین میهمانی ره ورسم کیست   بدین میزبانی بباید گریست
که خوانند مهمان درانند باز   همین نی که جانش ستانند باز
چنین است مهمان نوازی چنین   چنین است آئین کوفه زمین
که مهمان بخانه سوی خوان برند   زخوان هیچ ناخورده خونش خورند
فغان زین گروه بداختر فغان   که از سر گرفتند رسم مغان
بکشتند ازحق پرستی خویش   سوی دین احمق پرستی پیش

دریغا مرا روز مظلم شدی　　که جانم هم آغوش مسلم شدی
مرا همره خویش بردی بگور　　که بیزارم از گنده زار غرور
دریغا که خود بودمی در برش　　که سربازئی کردمی برسرش
چه گر بودمی خود در این ماجرا　　یکی زین دو بیرون نبودی مرا
عدوی ورا دادمی گوشمال　　و یا کشتمی کشته هانی مثال
گرش دادمی گوشمال عدو　　زهی حسن خدمت مرا نزد او
وگر کشته محضرش بودمی　　بناز اندر آغوشش آسودمی
مراورا اجل خواستی گر همی　　یکی از دو کار دگر کردمی
بفدیه احل کردمی پیش باز　　و یا کشتمی شاه را پیش تاز
مرا دل نشد هرگز از بخت شاد　　که نفرین بر این بخت جان سخت باد
که جان عزیزی کز آن من است　　بهین نقد دست توان من است
نشد کاندرین ره بکار آیدم　　برای چه روز دیگر بایدم
کسانیکه عهد تو بگسیختند　　همت خون بناحق فروریختند
چه گویند فردا جواب حسین؟　　چه سازند باجد و باب حسین؟
هم او را ندانم چه برسر رود　　خودار سوی این شهر کافر شود
که میآید وزین خبر ذاهل است　　که مسلم یکی طایر بسمل است
سرافکندهٔ خنجر کوفی است　　پرافکندهٔ تیر لایوفی است
کجا یاد رانی که کین آورم　　بکین آورانت کمین آورم
زخون دشت کین را بدخشان کنم　　تن پور مرجانه مرجان کنم
بداد تو ورزم وداد تو را　　خدای تو گیراد داد تو را
همی گفت ومیریخت از دیده آب　　همی کرد جانها و دلها کباب
سواران او هم بکردار او　　گرستند برگریهٔ زار او
فکندند شورش در آن سطح خاک　　زگلبانك انا جعلنا فداك
بمسلم گهی گریه کردند وگاه　　برآن گریه ونوحهٔ سینه گاه
چو فارغ شد ازمویه موی کن　　دگر کردش آن مرد ذهلی سخن

کزین رذل ناپاك زامی هراس　　که نسناس وضعی است بر شکل ناس

☆ ☆ ☆

سلاح از تن باز کردن آن دوستدار شهسوار نجفی و برگردانیدن غلامان خود را باسایر سواران ثقفی وبکوفه در آمدن آن صفی خفی وفی وناچار در زیر رأیت شدن بعلت امری غیر خفی

بفحوای لاتلقوا ای هوشناك　　میناز خود را دروت هلاك
پس آنگه سواران خود را بخواند　　دل یك بیك داد واین نکته راند
که یزدان دهد مزدتان بیحساب　　شکیبائی واجر آن صبر وتاب
کنون سوی منزلگه خود روید　　رهی کامدستید واپس شوید
که دشمن نگردد زما بدگمان　　نه بیند شما را چنین و چنان
سلاح کیانی پس از تن بکند　　چو گل کسوت غنچه بیرون فکند
درآمد ززیر سلیح مصاف　　چو تیغ یمانی زجوف غلاف
بسر کرد عمامه برجای خود　　بدراعه در رفت ودرعش گشود
سلیحش بدست غلامان بداد　　چو خورشید تنها روی کرد یاد
برفتند هم خواجه و هم رهی　　رهی از رهی رفت خواجه از رهی
قمر تافت از خیل انجم برون　　زدروازهٔ کوفه رفت اندرون
همیرفت تا سوی بازار شد　　بناگه چنینش نمودار شد
که برپا یکی خیمه استی بلند　　زده نزد او رایتی ناپسند
دراو عمرو حارث سری پرزباد　　نشسته بفرمان پور زیاد
نه این کار بودش وظیفه همی　　که بود آن لعین را خلیفه همی
منادی ندا برزدی دمبدم　　که هر کو درآید بزیر علم
بزنهار سفیانیان اندر است　　سر و مالش اندر امان اندر است
وگرنه هدر باشدش خون ومال　　تن وجان وعرضش بود پایمال
چو بشنید مختار لختی گریست　　بدل گفت کاکنون مرا چاره چیست
نه مسلم که برطبق تفطیم او　　بگردن نهم طوق تسلیم او

نه پور بتول اندر آمد ز راه   که گردم همی هاله وش گرد ماه
تقیه است رسم بزرگان من   مرا زیر رأیت بباید شدن
مگر چند روزی مدارا شود   که دارای دین آشکارا شود
بگفت این وخود سوی رأیت کیشد   بعمرو بن حارث خبر در رسید
کـه برخیز کامد همائی بدام   بزرك ثقیفه بدان ننك و نام
چو از ره نگه کرد و آگه شدش   پذیره کنان برسر ره شدش
زمانی ببردر گرفتش چو جان   همی شد زدیدار او شادمان
بدست اندر آن دست مختار کرد   سوی مسند خاص خویشش ببرد
چو بنشست مختار چون کوه غم   بگفت ای اباحفص ای محتشم
تو دانی که صدق از دیانت گریست   بدان سان که کذب از خیانت وریست
از این جور و کینی که مسلم کشید   وزین وهن و کسری که بر دین رسید
در این روز بر دوستان خدا   بود عرصهٔ دهر ماتم سرا
ولی شکر حق کاندرین شر و شور   نبودی در این سرزمینم حضور
کـه بدگو مرا بار تهمت نهد   سخن چین بمن نسبت بد دهد
کنون آمدستم بزیر علم   کـه راحت دهیدم ز بار الم
دگر درحق من سخن نشنوید   پی حرف نابخردان نگروید
چو بوحفص دانست کان نامور   چو خورشید افکنده از کف سپر
فرو برده شمشیر کین در نیام   بناچار وارسته از ننك و نام
سر الفت و مهر آورده پیش   فروهشته آن سرکشیهای خویش
دلش گرچه تار دگر می تند   زبانش در آشتی میزند
نخستین زدل گرد اندوه رفت   پس آنگاه دزدیده خندید و گفت
که احسنت احسنت ازاین داب وخو   نکو کردی ای یار نیکو نکو
زهی لطف و گفت شکر خندیت   هزار آفرین بر خردمندیت
که رخت خود ای مهتر انجمن   فکندی بر کهتر خویشتن
کنون خوش زدنبال کار آمدی   که نزدیك این خاکسار آمدی

ازاین بیش هم دامنت پاك بود   همه کارت از روی ادراك بود
نینداختی دبه در پای پیل   نگشتی مدد کار پور عقیل
دروت سرا را گرفتی قرار   که باشی ازاین فتنه‌ها بر کنار
دگر درحق چون تو کس بخردی   چه یاراست کس را گمان بدی
چو ازعیب تهمت بغیب اندری   بزنهـار دادار و پیغمبری
من ارخدمتی خود زدست آیدم   بروت آیم ازعهده تا شایدم
کمر بسته پیشت بپا ایستم   به تقصیری ازخود رضا نیستم
دگر تاقضا برچه دارد رضا   تن ما و امضای حکم قضا
تو بنشین دراین خیمه خرگهی   براین مسند و تکیه گاه مهی
که من سوی فرمانده خود شوم   بگویم زکار تو و بشنوم
به بینم که برچیست خودرای او   چه رائی زند جهل غرای او
بفرمود مختار کی خوش لقا   کنون کامدستم بزیر لوا
مرا خود گواهی براین آمدن   بهل تا روم زی ده خویشتن
که خمخانهٔ این پر آشوب شهر   ندارد رحیقی جز اقداح زهر
بگفت ارچه خودرای من رای تست   ولی نیست این رای رائی درست
که دروازه‌ها را همه بسته‌اند   سر راهها نیز بنشسته اند
نقیبان پراکنده در ناف شهر   رقیبان نگهبان اطراف شهر
پی دانه مرغان اگر برپرند   پر و بال بندندش و آورند
ترا مصلحت نیست بیرون شدن   زمعموره برطرف هامون شدن
مبادا کت آید سبکساریی   کشی در سر ره گرفتاریی
پس آنگه بشد عمرو اودر نشست   بر آن تخت وطرف کله بر شکست
ولی منتظر تاچه آید جواب   خطاب است انجام او باعتاب
نبودش خبر کاندرین داستان   چه تیری است در ترکش آسمان
ندانست کز مطبخ نه سپهر   چه آشی است در کاسهٔ ماه ومهر
قضا بین که چون در پی او فتاد   بپای خود آخر به بند اوفتاد

چو بوحفص شد سوی پور زیاد   سلامی بکرد و سلیم ایستاد
نیایش کنان گفت کای مؤتمن   تو پیوسته میداشتی این سخن
که مختار چون تشنه کام سراب   کشد ساغر عترت بوتراب
ازآن خم می باده نوشد همی   براین خانه آباده جوشد همی
کنون این سخن رخ بغایت کشید   که پیش ازهمه زیر رآیت رسید
سهی قد علم کرده زیر علم   ثنای تو گوید دعای تو هم
زاحباب مختار آنجا کجا   بد استاده نعمان منذر بیا
بتصدیق عمر آستین بر فشاند   که آری سخن راست راند آنچه راند
اگر آگهی زو ور آگه نهٔ   نبوده است هرگز بی فتنهٔ
چه گر بودی آن مایه سودای او   هویدا شدی از سویدای او
بی کار پیکار مسلم شدی   مر آن زورقی بادموءم شدی
بیاراستی لشکری ده هزار   شدی یار مسلم دراین کارزار
بگفتا درون آورید از درش   بشد عمرو کاورد در آن محضرش
خرامید مختار و بردر رسید   چو عمار پور معیطش بدید
بتعجیل شد سوی آن تخت شوم   دهان برد در گوش بدبخت شوم
که زنهار زنهار ای شهریار   دل از کار مختار ایمن مدار
کـه امروز درپایگاه سریر   ترانیست خصمی بترزین شریر
نه تنها ترا سب و نفرین کند   کـه باخاندان یزید این کند
شفاعت گراز پیش ومجرم زپی   درون آمدند از در قصر وی
بدیدند حضار را در نشاط   نشاطی قرین باهزار انبساط
بجای غم و تعزیت همگنان   همه تهنیت گوی وشادی کنان
درآن قصر کم مایهٔ پرقصور   درافتاد غوغای وآشوب وشور
سك هرزه عمار کنده دهان   ترشح کنان از لعاب دهان
بهر قطرهٔ زآن لعاب دهن   مصور شده صد هزار اهرمن
پس آنگاه باخیل اهریمنان   نموده فغان و کشیده زبان

که هرروز بادا هزاران هزار   چنین فتح در طالع شهریار
در و بامش آواز دادی براز   که ببریده بادت زبان دراز
زگفتار آن مدبر هرزه خند   جدا گشت مختار را بند بند
همیرفت و دندان بدندان فشرد   سرانگشت حسرت بدندان سپرد
بدینگونه شد تا به نزدیك تخت   برمرد مردوه شوریده بخت
فرستاد آن غنچه تنك دل   سلامی بر آن کافر سنك دل
نیامد جوابی ازآن خاره سنك   بلی کی جواب آید ازپاره سنك
بدل گفت کز غلغل انجمن   همانا کـه نشنید آواز من
دگرباره آن خسرو ارجمند   سلامی بکردش بیانك بلند
نیامد جوابی از آن روسیاه   خجل گشت و بنشست در بزمگاه
چو دوزخ برآشفت آن دوزخی   براین معنی لفظ فرخ رخی
کـه ای زاده بو عبیده عجب   که یکباره دوری زرسم ادب
تو پنداری ای فتنه جوی دغل   که من غافلم زین فنون وحیل
چنین نیست هشیا و کارآگهم   نگردد فریب تو دام رهم
توآنی که دیروز کردی شتاب   سوی نایب زادهٔ بو تراب
بکوی خودش رهنمون آمدی   بزنهارش اول درون آمدی
حسین بریزید آوریدی مزید   بشوریدی این شهررا بریزید
هم امروز باآنکه این مهتران   به پیشم ستاده اند چون کهتران
توآئی تبختر کنان پیش پیش   نه آزرمی ازما نه شرمی زخویش
زره تا رسیده دو رخ تافته   نشینی زمن بار نایافته
پی عذر نعمان زبان بر گشود   که عمرت کنون کرد گفت و شنود
که مختار خواهان زنهارتست   بزیر علم از هوادار تست
دل خود چرا خود بخود میخوری   براو از چه رو ظن بد میبری
چواین نکتهٔ دلکش انجام یافت   پی مصلحت لختی آرام یافت
بصدلا به مختار را خواند پیش   طلب کرد پس خلعت خاص خویش

دویدند آن جامه داران چو دود / نکو جامهٔ آوریدند زود
به مختار برگفت آن نادرست / بپوش این کت آمد ببالا درست
بپوشید دیبای زرتار را / بدان سان که گل خلعت خار را
اشارت نمودش برای نشست / بجائی که بودش سزای نشست
چو بنشست آن خسرو پاکدل / زیزدان خجل وز نبی منفعل
براطراف آن بزمگه بنگریست / بخندید لختی و لختی گریست
بدل گفت گشتم زراه ای عجب / من و بزم این روسیاه ای عجب
خیال من و این محال از کجا / هلال من و این وبال از کجا
کیم من در این محفل و کیست این / من و بودن این سرا چیست این
که شد رهنمونم در این جایگاه / چه شد کش کشانم بر این پایگاه
دریغا بر این شهر نگذشتمی / روان از در کوفه برگشتمی
چو یاران خود برسردیه خود / فرس راندمی بهر ترفیه خود
مرا کاش ببریده گشتی قلم / از آن پیش کایم بزیر علم
نیاوردمی رو بدین سرزمین / قلم گشته بودی علم پیش از این
کنون این علم قول راهم شده / بقد علم قد آهم شده
سیه پرچمش همچو پر غراب / زبحرم کشیده است سوی شراب
بلی هر که زاغش بود راهبر / بوادی غولان فتد بیخبر
نه در چنگ پور زیادم فکند / که یاد علم دین زیادم فکند
بدرید شیر علم پیکرم / بیک حمله بشکست پا تا سرم
زمانی دگر سوی خود بنگرید / براندام خود خیره خیره بدید
بدل گفت کاین رخت میشوم چیست / مرا نزل این کافر شوم چیست
بلی مرد دینم کنون از وفا / کفن سازمش زین زرافشان قبا
اگر لحظه‌ای عیش خواهم دراو / بلائی ببالایم آید فرو
عجین بود بالایم از لای غم / غمی گشت این جامه بالای غم
کجا بر تعیش گواه است این / که خود جامهٔ پر گناه است این

نه تشریف خاصم نمایان کند / که شرح سرابیل قطران کند
ثواب است از این ثوب بیرون شدن / پی شست و شو سوی جیحون شدن
کفن به که این خلعت نارسا / الهی رسان این قبا را وبا
خدایا مر این جامه زر بدر / که خار مغیلانم آمد ببر
تو گفتی که شد مرغکی آن دعا / باوج اجابت پرید از هوا
برآمد فغان از در بارگاه / چو نالیدن مردم دادخواه
بپرسید کاین شور و آشوب چیست / به بینید کاین قصه بی چیز نیست
جواب آمد از پرده داران قصر / که ای غیرت شهریاران عصر
زن و پور قدامهٔ نوفلند / که سوزان بدینگونه چون مشعلند
گریبان دریده جبین کردناك / دلی دردناك و رخی زردناك
زبیداد مختار فریاد زن / که قدامه را کشته با بیست تن
فرو رفت مختار در بیم و تاب / بدل گفت شد دعوتم مستجاب
پی حبس مختار آن نابکار / بهانه همی جست از روزگار
که نامطمئن بود از آن نیك بخت / رهائی او بر دلش بود سخت
چه آن احترامی کش اول نمود / نه از خود ز نعمان و بوحفص بود
قضا را بهانه پدید آمدش / در آرزو را کلید آمدش
فرو ریخت از جام رخ آب شرم / درافکند از چهره جلباب شرم
زبانی ترش کرد و روئی پلید / بدین گفتگو شاخ و شانه کشید
که دانید ای واقفان حضور / که از چیست مارا خلل در امور
اگر می ندانید گوئیم باز / که دانید زین پس نشیب و فراز
از آن رو رسد کار ما را شکن / که هر لحظه کردی در این انجمن
یکی خصم را دستگیری کند / رخ قیر گونش زریری کند
بگیرد ورا دست و آید فراز / به نزدیك ما با زبان نیاز
کند با همه روسیاهی او / بدرگاه ما عذرخواهی او
به بی جرمی او گواهی دهد / بدو نسبت بیگناهی دهد

اگر پوزش او پذیرا شویم   دراوضاع خود رخنه‌فرما شویم
وگر نشنویم این شفاعت گری   شوددوست چون دشمن ازما بری
ندانیم کردن چه تدبیر وزور   که باشیم از فتنهٔ هردو دور
بمختار گفت ای که عهد توسست   هنوز این نخستین سروکارتست
چسان دل بعهد تو بتوان سپرد   کت اول پیاله است آلوده درد
تو کز اولین کام در نگذری   چسان بار پیمان بمنزل بری
عجب تر که با این همه دشمنی   هنوزم در دوستی میزنی
گزینی دراین انجمن گاه خاص   نشستنگه محرمات خواص
چنین گفت آن صاحب نام و ننك   که او گشت دررزم من پیش جنك
ره کوفه بگرفت برمن همی   مرا مانع آمد زرفتن همی
چو درمنع ره پیش دستی نمود   از آن روزخودمنع هستی نمود
چو بشنید این گفتهٔ باسزا   یکی پاسخش گفت بس ناسزا
که ملعون گرفتم یکی کشتنی است   دوده عمد کشتی سزاوار کیست
برآشفت مختار از آن وصف خام   که ای نانکو زاده تخم حرام
چه گفتی مرا ای حرامی پشت   زنا بر زنا زاده تا چند پشت
تو ملعون آفاقی اندر زمن   خلایق گواهند برقول من
گواهی دهم درصف رستخیز   خدا و پیمبر گواهند نیز
که با خاندان نبی دشمنی   سلیمان دین را تو اهریمنی
بسب همه اولیا سرخوشی   برایشان کشی تیغ کین و کشی
کسی کامدش نزد خاطر قبول   وفاق یزید و نفاق رسول
چنین کس بملعونی ای انجمن   بود خود سزاوارتر یا که من
دواتی بر پور مرجانه بود   بر آن روی گلگون حواله نمود
بزد بر سروصورت آن جناب   فرو ریخت دردامنش خون ناب
زجاجست وشمشیری الماس وار   ربود ازیکی مرد شمشیر دار
روان برسر پور مرجانه خست   گریزان شد آن روبه از شیر مست

درون سراجست و بربست در   صلا زد به بگرفتن شیر نر
رسید از کمین عامر بن طفیل   زدنبال او جیش کین خیل خیل
بدستگیری شرزه شیر آمدند   سگان سقر شیر گیر آمدند
رك جان بشمشیر کین میبرید   صف خصم بریکدیگر میدرید
دمادم فزون گشت اندوه خلق   گرفتندش آخر به انبوه خلق
فکندند برروی خاکش چو کوه   زمین گشت از پیکر او ستوه
بترسید نعمان زغوغای عام   شتابید و از دور کرد ازدحام
بدست اندر آن دستمالی حریر   ببالین آن خسته شد جای گیر
زخون پاك میکرد رخسار او   زخاشاك هم برك گلنار او
بمندیلی آن زخم تارك ببست   عصابه بفرق مبارك ببست
پس آن زخم کین باز بیرون دوید   چو بوزینه بر کرسی زرجهید
بخائید دندان بدندان چوخوك   بگفتا به بینید وضع سلوك
که باماچه کرد این ثقیفی نژاد   سقط گفت ما را و دشنام داد
کنونش بحبس مؤبد کنید   چو دیوانگانش مقید کنید
که قیدش سروگوش مالدهمی   چو زنجیر برخویش نالد همی
خوروخواب وراحت حرامش کنیم   بدین نحو باشد که رامش کنیم
قضا گفت غم نیست این شیر را   که بادست در دست زنجیر را
زهر سو رسیدند آهنگران   بپایش نهادند بند گران
بزنجیر پای تهمتن زدند   چوروئین تنش غل بگردن زدند
نهادند برشیر زنجیر را   که زنجیر زیباست مر شیر را
ولی بی خبرز آنکه این شیرمرد   بزنجیر نتوان ورا رام کرد
که زنجیر را خود زپا واکند   مراین ملك را زیر وبالا کند
بدانسان که وا کردو کرد آنچه کرد   زقوم امیه برآورد گرد
بزندانش بردند زندانیان   بغارا بدل شه پر پرنیان
سلاسل برآن گیسوان یله   بنالید چون سینه پرگله

تنی کش حریر و قصب شرم داشت / سری کش خور خاور آزرم داشت
دل خاك شد بستر گرم او / سر خار شد بالش نرم او
بلی اینهمه در ره دین کشید / چشید آب رحمت اگر این چشید
چنین است آئین مردان دین / زجان آفرینش هزار آفرین
برادر بهوش آی وچشمی بمال / نکردی در این تیره شب پایمال
گرت غرفه جان سزد روزنی / بود در چراغ دلت روغنی
برافروز وبنگر از آن روزنه / بر آن شمع فارغ ز آتش زنه
که چون نور باران کند گرد خویش / چسان ماه را کرده شاگرد خویش
عیان برق نور تجلی زدی / دل وجان ما را تسلی زدی
نبودی گرش نور مهر علی / تولای آن خاندان جلی
چه بودش از این ماجراهای ژرف / چه دیدی در این رنجهای شگرف
چه بودی بر او کین پور زیاد / کجا بردلش زو ذخیره فتاد
میان وی و او ذخیره نبود / بجز مهر آن دو نبیره نبود
از آن رو به بند گران اوفتاد / بدر بند زندان از آن روفتاد
غرض زین مقال آنکه زینسان شعار / رسد حسن احوال آن شهریار
کنون ماند مختار درقید و بند / به حبس اندرون است ایام چند
اگرچه زحبسش برنج اندریم / ولی تندرستش برون آوریم
سپردیم در مجلس خونیش / مترسش که سازیم بیرونیش
مرا شد زدست اختیار زبان / کنم باز برقصه عطف عنان
چو از کار مختار تسکین بیافت / دگر باره بند تعدی بتافت
زنو پرده عرض خود را درید / سر هر دو فرزند مسلم برید
بر آن دو برادر چو رفت این عتاب / دو پیکر حمایل فکند اندر آب
در آن روزها پور خیرالوری / جگربند خاتون هردو سرا
زبطحا برون بود وره میبرید / سم باره‌اش خاره را میدرید
بسان همایون هما ذوالجناح / سوی کوفه بگشوده یال وجناح

نبودش از این قصه‌ها آگهی / نه از قتل بن عم نه حبس رهی
ولیکن بظاهر که در باطن او / خبرهای عرش آوریدی فرو
همی بود مختار زاری کنان / تضرع بدرگاه باری کنان
که خرم دمی کوزدر در رسد / چو ماه نو از راه خاور رسد
نماید هلال دو ابرو بخلق / فشاند عبیر دو گیسو بخلق
گشاید در علم برخواستار / کند خلق خود را بخلق آشکار
خلیقی که خلاق خلق نکوست / صف خلق را پیشوا اوست اوست
زنو ذوالفقار علی در کشد / کشد پور مرجانه را و کشد
برآیم از این چاه تاریك وتنك / پدید آیم اندر صفش پیش جنك
بفرمان رای دل آرای او / کشم تیغ برخیل اعدای او
زنم نعره شیرانه از چپ وراست / کنم خون بن عم او بازخواست
بپور زیاد آمد این آگهی / که آمد سزاور شاهنشهی
رسید است آن موکب خوش لقا / به اقبال و دولت سوی کربلا
طلیعه زنان است بردشت ودر / طلایه فشان است چون ماه وخور
زفر همایون او ماریه / برد عار از این عرصه عاریه
اگر از خدا بی خبر گشتهٔ / ور از مصطفی نیز برگشتهٔ
مهیای او شو که چست آمده / بعزم شهادت درست آمده
تو ونقد ایمان زکف باختن / وی و سوی گنج شرف تاختن
چگویم که جای سخن نیستم / سزاوار این قصه من نیستم
مرا این حکایت نه اندر خوراست / که درعهده‌ام قصه دیگر است
اگرنه بسی داد دل دادمی / در مخزن طبع بگشادمی
فروزیدمی اخگر اخگر سخن / بسوزیدمی انجمن انجمن
الم نامهٔ گفتمی درد ناك / که خواننده را کردمی زان هلاك
چو بشنید آن خانه زاد جحیم / دلش گشت زین واقعه پرزبیم
روان گرد پس سعد زاده عمر / به ناورد آن سبط خیرالبشر

چومختارازاین قصه آگاه شد   چنان زار نالید کزآه شد
همی ناله کردی ورفتی زهوش   دگر برتنش آمدی تاب وتوش
چویادش زشاه حجاز آمدی   تف آهش آهن گداز آمدی
بحدی بنالید زنجیر سان   کزآن ناله نالید زنجیربان
خروشید چندانکه زنجیر دار   بیادش در افتاد زنجیر وار
ززنجیر هم ناله‌ها برنخواست   زهر حلقهٔ نالها گشت راست
زفریاد زنجیر و زنجیر بان   ببرید زنجیر از کهکشان
تف آتش و غیرت درد دین   سمندر وشش کرد آتش نشین
بجان غیرت دینش چندان گرفت   که بازوی خودرا بدندان گرفت
وزآن بازوی همچوشاخ درخت   فرو کند بس گوشت‌ها لخت لخت
همی گفت کاوخ زبخت نژند   چه بودی که پایم نبودی به بند
که در کربلا باد پاراندمی   بپای حسین ع جان برافشاندمی
ببوسیدمی آن رکاب ظفر   رسانیدمی خدمت او بسر
چو عنقای مغرب پر افشاندمی   چوریك بیابان سر افشاندمی
از این قوم بگرفتمی داد دل   بخونابه بنوشتمی این سجل
بخون شستمی تیغ زهرآب‌دم   که بادشمن پور زهرا بدم
بخونخواهی مسلم وهردوپور   برآوردمی کرداز این قوم زور
دراین بندوزندان ولی چون کنم   که درچاهم وفکر هامون کنم
همی کرد وجست ازخدای احد   دعای حسین ع و رهائی خود
که یارب حسین ع را مظفر بدار   وزاین قعر هفتم زمینم برآر
شنیدی که آن ملك ری شیفته   بنایافته جیفه بفریفته
بهٔری اشتهامند وخمیازه کش   پذیرفت آن رزم با کش وفش
چو آورد باآل احمد نبرد   چگویم چه کردو که کرد آنچه کرد
زبانم ببراد اگر دم زنم   بهل تا بسر خاك عالم زنم
خزم دریکی رخنه چون سوسمار   زنم زین سخن طفره نظام وار

نکو توشهٔ بخت از بهر خویش   که خوش بادش آن کاسهٔ زهر خویش
نه کم توشهٔ بست کانشاه گشت   کند الحق این کار هفتاد پشت
چونیکو بزرگی بری گرد هم   چوخونخوار ارزی که قی کردهم
بد ونیك آنجا زهم فرق شد   که صد کشتی و ناخدا غرق شد
کسی را که لطف خدا ناخداست   زکشتی وموجش چه باك بلاست
خصوص آنکه خود کشتی هریم است   وزو کشتی نوح غرق غم است
چه کشتی است آن مهر آل نبی   کز آنست اصل نکو مذهبی
که پیغمبرش من تمسك نجی   بفرموده و من تخلف هوی
خوش آنانکه گوی سعادت زدند   درآن حرب کوس شهادت زدند
نشستند در کشتی اهل بیت   موازن بهم چون دومصراع بیت
به امید آن دولت پایدار   گذشتند ازاین دار بی اعتبار
چو بازان برشهریار آمدند   نه برجیفه مردار خوار آمدند
پی یاری عترت فاطمه ع   گذشتند از این لذت یك دمه
نمودند جانها فدای حسین ع   برای رضای خدای حسین ع
کمر بستگانش غلامان شدند   دم آخرش سر بدامان شدند
بکردند جانها بقربان دوست   بقربان آنها که قربان اوست
خوشا حال انصار دین خدا   فیالیتنی کنت معهم فیا
چوشستند آن قوم نمرود کیش   زخون شهیدان سر وروی خویش
سرسروران برسنین وسنان   بکردند وکردند عطف عنان
سر شاه دین در میان همه   درخشان چو درخیل سیاره مه
چوسرها برآن نیزه‌ها شدروان   همه دشت ودرگشت مشعل شبان
غلط میکنم هور رانور رفت   توگفتی که شب آمدوهور رفت
یکی پرده غیب ستار شد   زمین و زمان تیره و تار شد
سیه گشت اطراف عالم چوقیر   برآمد زجان ملایك نفیر
به جبریل چندان ملامت رسید   که تاج تقرب بسر بردرید

بمنقار غم شهپر خود بکند　زسقف فلك خویش‌را درفکند
درایوان کیوان فغان اوفتاد　سرافیل ازآن در کمان اوفتاد
خواتین کاشانه نام و ننك　بسان اسیران روم و فرنك
جگر خسته برناقهٔ بی جهاز　خروشان سوی کوفه گشتند باز
درون از در قصرشوم آمدند　تو گفتی زیغمای روم آمدند
عبید زیاد آن درخت فساد　زنو حنظل عذر را آب داد
که‌مختار را خوار وزار ونژند　ززندان در آرید باغل و بند
که بیند سر سروران برسنان　دمی بنگرد حالت این زنان
فزاید مگر برگزندش گزند　فرامش کند رنج زندان و بند
بروف آوریدند مختار را　کشان برزمین غل ومسمار را
کمندش ببازوی وبندش بپای　درآن انجمن داشتندش بجای
زبس‌خشم وزنجیرخائی چوشیر　نمی شد درآن‌سرزمین‌جای گیر
بدوگفت آن از خدا بی‌خبر　که مختار غدارخوش درنگر
که‌سرهای آل ابی‌طالب‌است　تورادرد بردرداز آن‌غالب‌است
دمادم دم سرزنش باز کرد　نمك پاشی زخمش آغاز کرد
همی برسرش مینمود ازسنان　که‌این‌ازفلان است‌وآن‌ازفلان
چو بشنید مختار بگشاد چشم　بدید آنچه هرگز مبیناد چشم
شکیب نگه کردنش ناورید　میان نگه دیدگان بفشرید
بشورابهٔ خود شناور فتاد　چو ماهی درآن بحراخضرفتاد
زهر تار مو سر زدش نالهٔ　زهر ناله افروخت جوالهٔ
به‌پیچید برخویش‌چون کرزه‌مار　برآن‌شد که‌ازخودبرآورددمار
نبود آن زمان درکفش حربهٔ　وگرنه زدی خویش را ضربهٔ
ولی پیچ و تاب یل زورمند　بدرید زنجیر و ببرید بند
ززور تنش انجمن غو زدند　دویدند وقیدیش از نو زدند
شد از غم زهم بند بندش جدا　چو نی‌زاستخوانش برآمد صدا

زپا اندر افتاد در روی خاك　نماند ایچ کز درد گردد هلاك
زجاخواست‌بس‌شرزه‌شیر کنام　که ای شیر پرورد شیر حرام
جهان آفرین ازتو گیردتقاص　مرا برگمارد پی این قصاص
چنان باد قهرت زند بروجود　که یادآری ازقوم عاد وثمود
شنیدم که آن قهرمان زمان　همی گفت درهرنفس هرزمان
کزآن صعب‌تر روزبرمن‌زغم　نرفت ونخواهد دگررفت هم
بدانندهٔ رازهای نهان　نوازندهٔ سازهای جهان
که شیر اجل گر بدریدمی　نهنك مصیبت بیلعیدمی
دوصد بارآن‌حسرت‌جان‌گسل　نمودی گواراترم پیش دل
که بر نیزه بینم سر شاه دین　چکان‌خون‌ازآن گیسوان‌برزمین
سرآل و اولاد و اصحاب هم　همه جلوه‌گر برسنان ستم
کنندم زهرگوشه عرض سری　نمایند هرسو سر سروری
همه بانوان گلستان دین　حرم پروران رسول امین
بسربرزنان دست غوغاوشور　برآرنده بانك ویل و ثبور
که وا مصطفی آه وا مرتضا　زبیداد سفیانیان آه آه
درآن حال من بادلی پرزخون　گرفتار توبیخ خصم زبون
مقید بزنجیر جور و جفای　برتخت آن نامقید بپای
نگهبان لاقید باقید و بست　سرقید بگرفته محکم بدست
پی دستگیری این مستمند　نیامد کسی جز دوال کمند
نه‌پای فرارم نه‌جای قرار　از آنجایگه الفرار الفرار
درآن‌انجمن که گشادم‌چوچشم　چه‌دیدم که‌پرکنده‌بادم دوچشم
همی‌خواستم‌مرك‌ومرگم نخواست　گراکنون‌ازاین‌درد میرم بجاست
بسی‌مرك جستم که‌نازش‌خرم　نیامد که ناید سلامت برم
چه برگم که مرگم نیرزدهمی　که‌مرگی‌رسدمرك را هردمی
هنوزآن بلاکش ستاده بپای　که‌عمداً چنین گشت فرمان‌روای

که سر های اولاد میرحنین　　بهمراهی اهل بیت حسین؏
ستانید و عزم دمشق آورید　　برای یزید ارمغانی برید
پس آنگاه درحق آن سرفراز　　بزنجیر بانان چنین گفت باز
که زندان براو گور کافر کنید　　بهرلحظه بندش گران تر کنید
به بندید سرپنچه و شست او　　که زنجیر را نگسلد دست او
بگیریدازاوخوردوخواب‌وقرار　　سحرها بسر بشکنیدش خمار
مبادا که‌چشمش کندخواب سیر　　نباید که کامش خورد آب سیر
بچشمش بگوئید کی جوی نم　　نه‌بینی رخ خواب درخواب هم
ترا نیست شب غیر بالایشی　　نه بینی جز آلایش آسایشی
تغافل مجوئید در کار او　　مباشید غافل زکردار او
که‌این‌حیله وربس‌فسونها کند　　بیك کید صد قید را وا کند
کند آن زمان رنج مارا تباه　　نماید چو شب روز برما سیاه
شنیدند آن رازهای دراز　　سوی بند وزندانش بردند باز
چو زنجیر بازش بغل گیر شد　　دلش حلقه حلقه چو زنجیرشد
وز آن حلق برنالهٔ پرگله　　گلو گیر شد حلقهٔ سلسله
چو هم زانوی قید آهن نشست　　هجوم غمش حلقه بردرشکست
بپا قید و وارسته از قید جان　　که‌جان برتنش بود باری گران
خیال‌حسین؏ بند جانش گرفت　　غم کربلا در میانش گرفت
بهرعضوش اندر بن چاه تنك　　دوصد کژدم غم فرو برده‌چنك
زبس‌کش زده افعی غصه‌نیش　　شده‌عضوعضوش‌همه‌ریش‌ریش
غم ماریه زآفت بیشمار　　زسر تا بپا ریختش زهر مار
فرو رفت در واقعات حسین؏　　زدردحسین؏ گشت‌مات‌حسین؏
صلای فغان داد زنجیر را　　کشید از جگر آه شبگیر را
چوآهش بزنجیر در گیر شد　　نشست و هم آواز زنجیر شد
کشیدند باهم خروش فغان　　یکی نوحه‌خوان‌شدیکی مویه‌ران

بهرج او گشودی زبان گله　　شدی باز خوان لبش سلسله
نمودند انشاد شعر و نشید　　سلاسل باواو به شاه شهید
نشیدی نیاورد با سوز و درد　　که زنجیر پاسخ رسانی نکرد
همیرفت عمرش به‌افغان و آه　　چه روز سپید و چه شام سیاه
غمش گرچه هردم مکررشدی　　ولی درسحرها فزون‌تر شدی
سحرچون‌زدی‌نوبت گرك‌ومیش　　شدی اوبسر چشمهٔ چشم خویش
وضو تازه کردی بشورابه‌اش　　اشاره نمودی بسبابه‌اش
سوی فرق فاروق دین آله　　براه دمشق از در حبس گاه
زیارت بمویه بیامختی　　بدینگونه گفتی وخون ریختی
که مولای مولای یا سیداه　　سلام علیك ای شه دین پناه
سلام علیك ای سلام خدای　　سلام خدا برتو ای مقتدای
سلام علیك ای مه هاشمی　　فسرده گل روضهٔ فاطمی
سلام علیك ای عمود سپهر　　فروزان‌زچهرت رخ ماه ومهر
سلام علیك ای کروبی سرشت　　مهین جوانان اهل بهشت
سلام علیك ای سعید شهید　　به‌نزدیك خلق و خدا روسفید
سلام علیك ایکه روح الامین　　بگهواره‌ات سوده شبها جبین
سلام علیك ایکه جدت رسول　　کشیده‌است‌مهدت بدوش‌قبول
سلام علیك ای که گاه صغر　　شدی مدع ابنائنا را سمر
سلام علیك ای که اول سبق　　شدی نص تطهیر را ما صدق
سلام ای شهنشاه دار السلام　　طفیل وجود تو نور و ظلام
سلام ایکه گفتت شه خافقین　　انا من حسین؏ ومنی حسین؏
سلام ایکه ناشسته از لب لبن　　زدنت‌صلاسوی خون ریختن
سلام ایکه فحوای ذبح عظیم　　زمعنی ذبح تو شد مستقیم
سلام ایکه برساق عرش‌مجید　　نوشتند نامت سعید شهید
شدی تاتو مرعرش‌راگوشوار　　همه‌گوش‌شدعرش پروردگار

دریغا که آن گوشوار ثمین　　درافتاد از گوش عرش برین
کنون برتنش گوش بارآمده　　که بی زینت گوشوار آمده
دو بحر کرم درهم آمیختند　　دولؤلؤی ومرجان برون ریختند
نخستین خسی لؤلؤجان شکست　　کنون پورمرجانه مرجان شکست

«پایان کتاب رونق انجمن»

«مدایح ومراثی»

یونس جرم خور از حکمت قیوم اجل　　باز رست ازشکم ماهی وشدسوی حمل
زین فرح مشعله افروز شبستان سپهر　　از تف شعشعه افروخت هزاران مشعل
آسمان وادی ایمن شد و بنمود عیان　　قرص خورچون کف موسی یدو بیضاز بغل
جام مرآت سکندر بکف رسطا لیس　　یافت از زنك غمام دی و بهمن صیقل
ساقی فیض ازل باده ناب از خم ابر　　کرد درجام وفروریخت بهرربع وطلل
شاخ هربید نگر کز اثر نشتر برق　　خون فاسد شده تن جهدش از اکحل
از دم رعد درختان همه بیدار شدند　　خواب بربوده تورا تابکی ای بخت دغل
باغ چون روضهٔ رضوان وتودرخانه مقیم　　راغ چون صحن جنان وتوبکنجی معزل
من وسلوی است عیان وتوچه اسرائیلی　　داری ازمصر دنائت هوس فوم و بصل
تیه عزلت بهل ورو سوی بیت المقدس　　تا سپارد قدمت فرش حریر و مخمل
هر قدم توشك خارا و دواج دیبا　　بهرخسبیدن وغلطیدن هرجا و محل
عندلیب ازورق سبزه چوخواند آیت وصل　　کرد از مطلع دیوان گل آغاز غزل
غنچه خندان شده از زمزمهٔ بلبل باغ　　لاله واله شده از قهقهه کبك جبل
سروبن درجلو وباد بهار از پی رقص　　ساقرا برزد واز جا شد وبگشاد بغل
جست اوراق وبراوراق رقم بست ونگار　　شست اندام وبراندام وحلی بست حلل
هم شقایق زفراز دمن و دامن کوه　　هم ریاحین بلب رود و کنار جدول
هر سحر لاله حمرا پی دفع سرما　　سوزد از داغ دل انگشت درون منقل
تارك اندام سمن هردم ازانفاس ربیع　　درد سر گیرد و برناصیه مالد صندل

بهر آرامش بلبل پی آرایش گل　　گشت در طبله ابداع بسی لخلخه حل
ابر آزار پی راحت ارباب طرب　　دامن خیمه کشید از بر هرپشته و تل
گرنه همیان هوا پرزجواهرسرمه است　　دیدهٔ نرگس شهلا زچه گردید اکحل
تا بشنجرف نویسند در او آیه حسن　　تازه مصحف گل را ورق مستعمل
سوسن آمد بزبان نسترن افکند نقاب　　غنچه بگشود زدل عقدهٔ مالا ینحل
طرح قوس وقزح است اینکه عیان شدزافق　　یا کمانی است سزاوار کماندار ازل
ظل حق فتحعلی شاه که نور رأیش　　گشت چون پرتو خورشید درآفاق مثل
فرهٔ باصره طنطنهٔ قاجاری　　غرهٔ ناصیهٔ دبدبه اهل دول
گر ازآن همت عالی مددی وام کنم　　مطلعی نو کنم از مطلع عرفی اکمل
ای بصد عجز دوان پیش رکابت هرقل　　داده طغرای غلامی بجنابت طغرل
سیردرعهد توشد چشم ودل وآزونیاز　　سبز در عهد تو شد کشتهٔ امید و امل
بسکه برمسند شاهنشهی و تخت مهی　　داد هر غمزده گیری زستمکار دغل
عنقریب است که ازملك تن وعرضه جان　　شل شود دست قضا لنك شودپای اجل
رسته شد زابر کفت دوحهٔ احسان ونوال　　شسته شدزآب رخت لوحه عصیان وزلل
بسکه شد نامه لطفت بممالك مرسول　　بسکه شد قاصد عدات بدیاران مرسل
گرك بی پاس غنم پی نزند در صحرا　　شیر بی رخصت آهو نرود در منهل
نزید جرم برعفو تو کوه و خرمن　　نگذرد ظلم زعدل تو شعیر و خردل
نکهت خلق تو را با نفس نوروزیست　　آنقدر فرق که ما بین صحیح و معتل
هر که از رایحهٔ خلق تو روحی نبرد　　کو کندچاره که گشته است دماغش مختل
تاجهان را زمروت تو جهانبانستی　　نبرد راه به ارکان جهان نقص و خلل
گر کند حکمت رایت عمل عکس مزاج　　شکنند کاسنی از شهد و صفا نرخ عسل
گرقضا حنظل و شکربتو وخصم دهد　　حنظل ازبیم شکر گردد وشکر حنظل
ای که برباصره ات وقف شد ادراك سبل　　بین که برچشم عدوی توسبیل است سبل
هرقیاسی که ضمیر تو مرتب دارد　　خوش نتیجه است برسم وره شکل اول
بسکه آسوده زانصاف تودرجوف نیام　　زنك بگرفت دراین عهد دم تیغ جدل

هستی تواست سپهری که چو سعدین دراو
از ره مهر قرآن کرده بهم علم و عمل

سد اسکندریت مانع یأجوج فساد
حزم طهمورثیت دافع مأجوج حظل

بانبردت جگر زابلیان در تف و تاب
وزعطایت کرم برمکیان پرغش وغل

عافیت را نه چنان است عمومی که دهد
کس نشان درهمه ملك توزامراض وعلل

بار بربختی ادبار نهادند شهان
هودج عزم تودیدند چو بر پشت حمل

نظم و ترتیب کلامت روش سحر حلال
طرز و طور سخنت شیوهٔ وحی منزل

فتح از جوهر تیغ تو مفارق نشود
همچو صورت که جدائی نپذیرد زمحل

هم سرافکندهٔ شمشیر توصد بوالفارس
هم گرفتار کمند تودوصد بو جندل

زال پرفن فلك باهمه روبه بازی
کرد از حملهٔ شیر علمت ترك حیل

دست تدبیر توتانبض جهان را بگرفت
اضطراب مجسش شد بسکونت مبدل

چون بجولان فکنی رخش بیك چشم زدن
آن قوی هیکل انبوه دم پهن کفل

آیدازشرق بغرب و رود ازغرب بشرق
طی کند معرکه ای هردو بکام اول

از گرههای دمش رأس وذنب سرگردان
زاشتلمهای سمش کوه و کمر مستأصل

باد رفتار وهما همت و آتش کردار
کوه کن حافروآهوتك وگردون هیکل

گرشود براثرش گرم عنان توسن وهم
باز ماند قدمی ناشده چون خر بوحل

کند اندر نفسی درك زمان ماضی
گر عنانش بسپاری بکف مستقبل

باهمه گرم روی خنك فلك گاه روش
زندش بانك بصد عجز که هین لاتعجل

داورا دادگرا خسرو دادار رأیا
کت بودصد کی وجم ازدل وجان عبداقل

مدتی بود که بود آرزوی مدح توأم
خردم گفت که تاچند کنی لیت و لعل

زود صحبت بمیان دامن همت برزن
تا که تلقین کنمت مختصری قل ودل

گوش برحرف خرد کردم و کردم مدحی
که برشك آمدازآن روح جریرواحظل

لیك بهرصله اش عرض نیازی است مرا
گویم اما نه مفصل بطریقی مجمل

بنده باطایفه عمریست که پانصد دینار
می کشد چون دگران صادردیوان اجل

آرزویم همه آنست که این بار گران
شود ازلطف تو یکباره بتخفیف بدل

تا بشکرانه این لطف کنم بهر دعات
رو بدرگاه خداوند جهان عزوجل

باد تا هست چنان قبه خضرا اعلی
باد تا هست چنین خطهٔ غبرا اسفل

برترین پایه خصم تو فزونتر از خاك
پستتر رتبهٔ خدام تو برتر ز زحل



ویحك ای افراشته کاخ گزین
رشك ارژنك آفت فرخار چین

با بنایت منفعل سمنار روم
وز تصاویرت خجل نقاش چین

طاق کسری را بیفزودی شکن
محو کردی نام کاخ مازنین

کنگرت بگذشت از هفتم سپهر
گرچه داری پایه در هفتم زمین

صد خورنق از تو بیرونق ولی
رونق افزای قصور حور عین

تا کجا باشد فراز منظرت
کاستانت برمه افشاند آستین

طایر وهم از علوت ریخت پال
تا چه آید از پرروح الامین

بارها گفتی بوهم از روی طنز
کیف حالك ای خیال دوربین

کعبهٔ مقصود عالم گر نهٔ
ازچه گردد گردت این چرخ برین

حلقه باب تو گوید رازها
شب بگوش ماه و بالد ماه ازاین

شمس طرح شمسهٔ طاقت چو دید
درصف سیارگان شد شرم کین

ریزد از دامان شادروان تو
آنچه گردون دارد ازغث وسمین

در تو کرده آفتاب و مه قران
ای قران اخترانت بی قرین

ماهی حوض تو رشك حوت چرخ
حوض ماهی پیش حوضت پارگین

گوش گردون راتو کشتی گوشوار
مهرمشکین مهره را بستی نگین

تاسرشتند از چه عنصر خشت تو
کین لطافت نیست اندر ماء وطین

آب گردد آتش خوی عبیر
چون برد خاك از درت باد برین

زعفران کردند در گل جای کاه
یازماء الورد خاکت شد عجین

یا بپی اندودنت آمیختند
صاف اوراق سمن با یاسمین

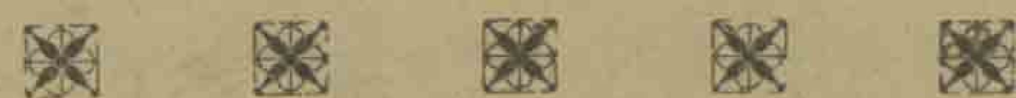
نقش پای کیست برخاك درت
کاسمان برآستان سودت جبین

آری آری معبر شهزاده ایست
کش یکی چاکر بود طغرل تکین

شاه خورشید استوتوبیت الشرف
شاه ماه است و تو برج چارمین

محکم از بنیادت ای عالی بنا   هم بنای داد وهم بنیاد دین
چون نه کز بنیاد آن شاهی که ریخت   دست عزمش طرح صد قصر چنین
نام نامیش ار همی جوئی بجوی   خامس آل عبا پس دو یمین
هم شه و هم پادشه زاده حسین   هم غلامش صد چو مأمون وامین
فخر اقران خسرو صاحبقران   بی قرین و لطف یزدانش قرین
آنکه برتقدیر سازد عرصه تنك   خیل تدبیرش چو بگشاید کمین
آفتاب اردید خواهد رأی او   گو به پیش چشم برگیر آستین
خوانده که در بارگه چیپال هند   رانده گاه ازمرز چین خاقان چین
مرتعش زد پیکر پیل دمان   ونجه از وی پنجه شیر عرین
دست او را خواندمی ریزنده ابر   ریختی از ابر اگر در ثمین
هم بدریا کردمی نسبت دلش   داشتی دریا اگر رأی رزین
از کفش تا بر نگیرد رشحهٔ   در چمن کی بارد ابر فرودین
نفحهٔ اشفاق او آفاق گیر   روضهٔ اخلاق او خلد برین
شیرچرخ از همت او طعمه خوار   سنبله از خرمن او خوشه چین
نی یمینش واقف از جود یسار   نی یسارش آگه از بذل یمین
روی وابرو گاه بزم و روز رزم   پرگشایش آن یك این یك پرزچین
ای فریدون فر براین عالی مکان   باش باصد حشمت وتمکین مکین
گه عروس ملك در آغوش کش   گاه روی شاهد معنی ببین
از رخ آن چشم دل پرنور کن   وزلب این کام جام انگبین
کامرانی جوی از بخت بلند   شادمانی ریز برقلب حزین
خوان فیض ازریزه خواران وامگیر   دامن لطف از ضعیفان برمچین
جود بی‌منت بمنت پیشه ساز   عفو با قدرت بقدرت برگزین
چیست دیهیم شهنشه عدل او   زیب تارك ساز اکلیل چنین
دمبدم از ناله زنجیر عدل   خستگان را بخش تسکین امین
بنده کز خدمت گزاری گفتمت   مدحتی در قالب نظم وزین

فخر من نبود بشعر و شاعری   شعر زیبد برهلالی و حزین
من کیم دستان سرای باغ فضل   من کیم مرغ ریاض علم و دین
چیده‌ام از شاخ دل خوخ و عنب   خورده‌ام درباغ دین زیتون وتین
کرده ام در رزمگاه معرفت   پهلوانی ها بسان رامتین
کم گوزن دشت اشکالی که نیست   داغ تحقیق منش زیب سرین
واقفم از عالیات و آلیات   لله الحمد انه نعم‌المعین
نحو وصرف وفقه وتفسیر واصول   حکمت مشاء و اشراق مبین
هم معانی هم بیان و هم بدیع   هم رجال و هم حدیث مستبین
بوعلی وش صد اشارات و شفا   ریزدم از ابروی ذهن ذبین
کرده ام در مسجد دانش بپای   منبر اخلاص و محراب یقین
برسر منبر مکرر خوانده‌ام   خطبهٔ مدح شه ایران زمین
هم ثناهای تو در محرابها   کافرین برجانت ازجان آفرین
لیك گه گاهی کشد طبعم بشعر   صاحب دیوانم و نظم متین
این زمان کاین کاخ علیا شد تمام   از عنایتهای ذی‌العرش مکین
گشت جاری از پی تاریخ آن   چشمه‌های طبع چون ماء معین
هر بلاغت پیشه از هر گوشهٔ   شد زیمن همت شه مستعین
برك جنك هفت لشکر ساز کرد   هریلی با گرز و چنك آهنین
بنده صحبت نیزهم چون تهمتن   رخش فکرت را کشیدم زیر زین
شیههٔ رخش و صدای سم آن   کرد گوش نه فلك را پرطنین
خواستم کاموس تاریخ آورم   در خم خامی کشان برداشت کین
بی کم وبیش آمد اینسان درکمند   لوحش الله زین رواق دلنشین



دوش زآه دلم شعله بکیوان رسید   وز سیلان سرشك لطمه بعمان رسید
از تف آن چرخ را سنبله آتش گرفت   وزنم این بحررا صدمت طوفان رسید
درتن وتاب وتوان جامه قباشد که شد   چاك زدنبال چاك تاكه بدامان رسید

دهرهٔ بیداد دهر تارك طاقت شکافت نشتر فساد غم برگ شریان رسید
جوش زد از هرمژه بحری وهر بحررا جنبش موج آنقدر کار بطغیان رسید
کز اثر جزر ومد برسرجیحون شکست جسرو بگوش فرات صیحهٔ صیحان رسید
بسکه براین قبه‌ام تیر دعا شد روان بسکه برآن خرگهم ناله وافغان رسید
زهرهٔ شیر فلك چون زبدازهم شکافت برجگر گاو چرخ ناوك پران رسید
کوکب طالع چو دید کوکبهٔ آه من کزمه‌و کیوان گذشت برنهم‌ایوان‌رسید
گفت‌خدارا‌خموش کزغو‌اینسان‌خروش انجم و افلاك را آفت و نقصان رسید
برق نفیرت نمود خرق خیام کبود نقص کلام حکیم از تو ببرهان رسید
گفتم‌ازاین گوژپشت‌چون‌نخروشم‌چوچنك کوبدلم غم رساند زو بلبم جان رسید
گرنکنم من فغان هرسر مویم کند موی بموی مرا مویهٔ غم زان رسید
گفت زفرعون غم ناله‌مکن‌بیش و کم کز پی دفع ستم موسی عمران رسید
سبطی خواهنده را باد فرج شد وزان قبطی بدخواه را لدغهٔ ثعبان رسید
بسکه زخود ناامید بودم گفتم که کو ای هذیان گو تو را کار ببهتان رسید
گفت که چشمی بمال پایه خودرا ببین نسبت بهتان مده کایت سبحان رسید
گشت در آسمان باز زفیض دعا نص حصول مرادناسخ حرمان رسید
کرد سپاه ظفر از طرفی شد بلند مژده‌رسان‌یکطرف‌دست‌و گریبان‌رسید
قطعهٔ ابر است این برسر خورشید یا چترحسین‌میرزاست کزره طهران رسید
چترو تعالی‌چه چیزآنکه دوپیکر زچرخ بهرتماشای آن باتن عریان رسید
سیر عماری ببین عود قماری بسوز کاصف اقبال را مهد سلیمان رسید
محتضر امن را روح نو آمد به تن مغتسل فتنه را نعش سمندان رسید
میوهٔ شاخ شکوه میرسد از باغ فخر بضعه سلطان عصر از در سلطان رسید
شاه شهنشه نژاد خسرو با دین و داد قالع بیخ فساد دافع احزان رسید
جامع سیف و قلم مرکز جود و نعم مصدر خلق و کرم مظهراحسان رسید
خیز که فردا رسد رأیت بیضا بشهر گرچه که‌امروزنیز بردر زرقان رسید
باش که انشا کنم از سرنو مطلعی به که بیان دگر برسر تبیان رسید

ابشرو‌ای‌اهل‌فارس کاشرف‌دوران‌رسید برسرتان سربسر سایه یزدان رسید
بیرق براق شاه پرچم رجعت گشود رأیت میمون مگو کایت فرقان رسید
لشکریان ازعقب موکب شه درمیان خیل وشاقان زپیش‌طره پریشان رسید
قبه خرگاه شاه سود برایوان ماه شقهٔ چتر سیاه برسر کیوان رسید
ابرمسیر ابرشش برق سمندر وشش باد سکندر کششش باهمه جولان رسید
بانك صهیلش زخیل کرد خناق سهیل صد خفقان رعد را برسر خفقان رسید
عقدهٔ‌یال‌ودمش‌رأس وذنب‌فدیه‌خواست کی به‌نثار سمش لعل بدخشان رسید
بسکه بزیر قدم حله خضرا سپرد گفتی‌درسبزه زار کبك خرامان رسید
تاکه زجوزا کنند وزن شعیر شبش در کف شعرای شام کفه میزان رسید
بارقه صارمش طارم چارم گرفت مشعل خورشید را شعله بپایان رسید
حملهٔ شیر علم شیر اجم را شکست چون‌سپهش‌راگذارسوی نیستان رسید
تربت شیرازگشت کحل صفاهان ولی طرفه کرامت‌نمود چون‌بصفاهان رسید
راز دل زنده رود گشت عیان زانفلاق هم چوبسروقت‌نیل‌موسی‌عمران رسید
طوطی امید را در شکرستان فکن کانشه باشهد لطف از طبرستان رسید
نعرهٔ کوسش فکند زلزله درشش‌جهت کرد سپه قهقرا تاری و کیلان رسید
قعقعه اسلحه خست لب قهقهه وعوعهٔ کره نای بردر کران رسید
کاخ سپهر از صدا خانه زنبور شد بسکه بهم متصل شیههٔ یکران رسید
بسکه بهرجنس‌جنس بانك بشارت‌رساند بسکه بهرتن زتن تهنیت ارزان رسید
باخر خربندگانش کور علالا گرفت وزسگك یوزبانش‌مژده بسرحان رسید
حوزهٔ شیراز گشت حیرت فرخارچین چون‌نه که‌درسکنه‌اش‌غیرت‌خاقان رسید
ملك که یك‌چند بود خالی از او غالباً داشت‌گنه وین زمان آیه غفران رسید
پاچو کشیدازرکاب‌دست ببخشش گشود تا همه را یك بیك گنج فراوان رسید
مزرع دل راکه‌بود تخم امل در زمین زابر کف دست او ریزش باران رسید
هربرو دوشی که بود حله تشریف‌سود بسکه زقبچاچیان خلعت الوان رسید
تا سرتخت مهی جای جهاندار شد تا بفراز سریر خسرو ایران رسید

تیر قلم زن گشود مقلهٔ نور را   زهره‌چنگی ببزم شاد وغزلخوان رسید
تاسردشمن کنند نرم تر از مغز سام   در کف هرحاجبی گرز نریمان رسید
چون پی بذل‌ودهش نزل‌وخورش سازشد   وز کف‌خالیگران مائده وخوان رسید
هم زفلك جیدجدی آمدش و ران ثور   هم زتنور حمل صد بره بریان رسید
تاپی احضار خلق سوی ولات ورعات   قاصد وارقام رفت نامه وفرمان رسید
پیش‌درش‌خاکبوس‌چون‌بر کاووس‌طوس   والی کرمان‌شتافت‌حاکم مکران رسید
سویش باج وخراج‌آمد ازاطراف‌روم   هم چوبه‌نزد رسول‌جزیه‌بخیران رسید
عرصه شیراز را بوم و بر آباد شد   مملکت فارس را رونق‌وسامان رسید
ملك ستانا سرا تاج ورا سر ورا   ای که‌زرشك‌توجان برلب قاآن رسید
دست کدامین خیال دامن نعتت کشد   وصف‌تو ناگفته ماند فکر بپایان رسید
طبع مرا میرسد دم زدن از مدحتت   گر بمدیح نبی فکر ت حسا ن رسید
به کـه برآرم بلند دست دعا زودتر   زآنکه ثنای توام دیرتر امکان رسید
تا بود آب طرب در قدح باده نوش   باد بجامت مئی کزلب جانان رسید
بزم تو را گلرخی کافت حورا بود   جام تورا قرقفی کز کف رضوان رسید



دوش‌ازسروش‌غیب بگوش‌این‌نداوسید   بشری لکم که مظهر لطف خدا رسید
فیض عمیم و رحمت حق آیت رشاد   کوه وقار و لنگر ارض و سما رسید
خورشید را ز رأی منیرش کسوف شد   آفاق را زجام ضمیرش ضیا رسید
رویش بیان معنی بدرالدجا نمود   رأیش‌بقصد خجلت شمس‌الضحی رسید
خلقی کـه یافت میمنت از وی پرهمای   پرتو فشان بساحت شهر شما رسید
ای‌خاك لار ناز براکسیر کن که خلق   گویند وقت ناز تو بر کیمیا رسید
من گویمت که خاك شفائی چه برسرت   پای سمی خامس آل عبا رسید
برهان دعوی آنکـه بقصد زیارتت   بطحـا و یثرب و حرم نینوا رسید
القصه چون زهاتف منهی بدین نمط   وحی بلیغ با همه صوت و صدا رسید
گفتم چه‌میشودچه خبروین‌چه‌مژده‌است   گوئی که را وآن ز کجا تا کجا رسید

گفتا بمال چشم کـه با جیش پرزخشم   سوی دیار لار جهـان پادشا رسید
نوشیروان روان و فریبرز فروبرز   هوشنك هش حسینعلی میرزا رسید
شاهنشه معظم و شهـزادهٔ عجم   کش‌هندوروم‌وترك‌وعرب‌جبهه‌سارسید
بنگر طناب خیمه گردان لشکرش   کز باختر گذشته بخـاور فرا رسید
بشنو طراق مقرعه‌اش را که بی گزاف   برشد بچرخ و برزبر لابلا رسید
باآن‌صمم که جذراصم راست دمبدم   برگوش بانك کوس و غو کرنا رسید
گوهر نگار پرچم منجوق سنجقش   نهضت کنان بذروهٔ عرش علا رسید
شدلخت‌لخت‌پشته‌وهامون وسنك‌و کوه   از بس برومرو زسم باد پا رسید
از شیهه های رعد وش برق سیرتان   آسیب و لطمه بسکه بجو هوا رسید
آمد بموج و دایره بردایره گذشت   از هر سپهر و تادبران و عوا رسید
گرگین شنید بانك کورکا زکور گاه   بالید در کفن کـه چه دولت بما رسید
کی خسرو است با علم کاویانی این   یا کیقباد با دل پر کیمیا رسید
هرای رخش میشنوم کرد زاولی است   سالار این سپه که چو نر اژدها رسید
گودرز و گیو و بیژن و رهام کستهم   کشوادطوس و قارن رزم آزما رسید
زانبوه زنده پیل و هیونان کوه فش   برق سجنجل آمد و رعد درا رسید
چون‌نیك‌دید گفت‌مرا این‌چه‌شبهت‌است   رشك قباد وقیصر و خان خطا رسید
آزاده پور فتحعلی شه کـه بردرش   صدهم چورای وجم بهزارالتجا رسید
لار از کجا واین شرف ورتبه از کجا   بنگر که کم بها بچه قدر و بها رسید
سالار لار نزل سم مرکبش نهـاد   یك‌جان بکف ولی بهزاران لوا رسید
شاهی کـه ازقدوم همایون او بخاك   خاصیت تجـرع آب بقـا رسید
شد راست موی برتن وتن نیز مرتعش   هرجا که‌حکم‌آن شه فرمان روا رسید
یك کیفر آورید اگر صد ستم شنفت   صدگنج زرگشود اگر یك گدا رسید
عیش‌آن‌قدر رسید بهر کس کزین‌میان   هرپشه را بکف قدح پیاپا رسید
نگذشته مو کبش زجراش‌وجرون‌هنوز   صیت صلابتش به خجند و خطا رسید
آوخ‌جراش‌وقلعه کوهش که‌چون گرفت   آن دز که برسرش بصعوبت صبا رسید

البرز برز کوه هماوت شکوه را — بر کوفت آنچنان که بکیوان هبا رسید
هرملکتی که باد مخالف وزید از آن — زد آتشی کـه دود بدیگر سرا رسید
سالار لشکرش که زکیخان نیو بود — سوی وی از روان تهمتن ثنا رسید
چون جیش از حوالی دریا عبور کرد — آه نهنك بحـر بهفوق‌السما رسید
از وی بسر کشان عرب در حدود بحر — بس گوشمال وغارت وقتل وبلا رسید
درعرصه مغومغ و مغ زاده را نهشت — افغان زلخ لنجه بگوش رشا رسید
تنهـا بخـاك دشت زسرها جدا فتاد — سرها بنوك نیزه گردان جدا رسید
جانهـا نثار خاك ره شیر دل شهی — کش هرقدم هزار ظفر از خدا رسید
گاه رحیل چون زدر بدکنش گذشت — وقت نزول چون بسر پارسا رسید
خشمش شرنك ومهر رطب شد بر آن دوضد — زان الامان برآمد وزین مرحبا رسید
انصافش از عدالت نوشیروان گذشت — جودش بغور حاتم صاحب سخا رسید
هرذی حیات را چونوالی فره رساند — از شفقتش ببنده چگویم چها رسید
تشریف داد و رتبه فزود و وظیفه نیز — اضعـاف کرد و فقر مرا زوغنا رسید
صحبت مدیح را چو سرودی باختصار — دست طلب برآر کـه وقت دعا رسید
تاسبزه روید از دمن و لاله در چمن — تا سرو جویبار بقد رسا رسید
سرسبزوسرخ روی بزی همچوسرووگل — دور از تو آفتی که زلوح قضا رسید



زچشمم رود همچوجیحون شبی‌خون — که چشم تو از غمزه آرد شبیخون
شبیخون یك غمـزه ترك تازت — کند نیم دم هفت کشور دگرگون
سیه مست بادام آهو شکارت — بمیخـانه در جام جم کرده افیون
دهانی کـه شد نقطه نون خطت — جلاداده ازمصرجان صد چو ذوالنون
بجـای لبن غالباً باده خوردی — زپستان مادر کـه لب گشت‌میگون
شکرخند لعلت چـه جلاب ریزد — که صد مصروبنگاله را کرد مفتون
نه ماهی چـه خد تو تابیده روشن — نه سروی چو قد تو بالیده موزون
فقیران زکوة دو دولت ندیدند — یکی حسن تو دیگری گنـج قارون

ولی آن فرو رفت در خاك واین یك — چو مهتـاب نو خواسته روز افزون
دو وصف مشابه بهم قسمت آمد — ترا قد مرا طبـع واین هردوموزون
چه سر است کان بالد از ناز و دایم — همی نالد از درد این طبع محزون
ننالد مگـر از جفای تو آری — ستمهـای تو گشت از اندازه بیرون
زبیداد گـردون و جور تو جانا — رسیده است کارم بجائی کـه اکنون
برم شکوه سوی جهان پادشاهی — که چترش عیان شد زدریا و هامون
سپاه و خیام و لوا و اساسش — بنهضت در آمد زشیراز و زرقون
دگر باره این خاك لار از نزوالش — زبس مایه شد هر کفی فلك مشحون
شهنشاه و شهـزاده و ملك پرور — حسین میرزا ملجـا ربع مسکون
بجان چون فرشته به‌تن چون تهمتن — بکف چون عمامه بدل همچو جیحون
دو خالیگر اوست خاقان و قیصر — دو فرمانبر اوست سفاح و هارون
نفاذ قضا بیم تعویق دارد — بعین رضایش نباشد چو مقرون
خدنك وی و دیده خصم چبود — کـز رستم و چشم پور کتایون
زدهشت همی کم کند راه گردش — نگـردد بکام وی ار چرخ گردون
قیاس جلالش بفغفور کردن — بود نسبت عقل اول بمجنون
ستاره ببخت کسی وفق ندهد — مگرآنکه گردد از آن رأی ماذون
فریدون شکوهی کـه جنبید عزمش — پی طرح صرحی ممرد بقانون
برافراشت قصری کـه قصر خورنق — ببازار کالای آن گشت مغبون
بنالید ازاین درد و گفت آوخ آوخ — که‌این کاخ دلکش مرا داشت مطعون
رواق فلك برخروشید با او — کـه ای سست بنیاد مقصورهٔ دون
مرا خورد باید ازاین رشك حسرت — ترا چیست‌این بانك‌افسوس و افسون
ملقب بکاخ همایون شد آری — همایون بنائیست مسعود و میمون
چو بگذشت این مرتفع کاخ را سر — زنه قبه تنهـا نه زین کهنه عرجون
زحیرت شدم محو و گفتم بصحبت — کـه ای خم نشین یادگار فلاطون
بدریای اندیشه شو بو کـه آید — بکف سال تاریخ چون در مکنون

سر از جیب فکرت برآورد و گفتا   کـه عالم بشد محو کاخ همایون



بیا کزفر فرودین صبا گسترد در صحرا   ملون مسند سندس ملمع ثوشك خارا
بتار و پود باران بافتند از نو علمداران   دواج ششتری و دق مصری مطرح دیبا
تعالی الله چه فراش است این کز آب و گل سازد   جلیل حله حله پوش پشته پشتی کمخا
غزال از بسکه غلطد بر بساط پرنیان دارد   لب بیجاده و کیمخت بلغار و سم مینا
ببین طرح شعاع شمس و تصعید بخـاریم   که زمزم زمهریر آرد چو گردد مجتمع اجزا
زمین درد ززخم دره اقبال اسکندر   هوا غرد باوای صهیل عزه دارا
گذارد ابر آزاری پیام دیدهٔ وامق   نگارد باغ فرخاری مثال صورت عذرا
بمی رهن آنچه داری کن در این نوروز جمشیدی   که روز نو رساند روزی تو رازق یکتا
قدح لبریز کن کزخنده لبریز است گل غنچه   بشو زنگی که زنگاریست خط خطه غبرا
چو ترك قنقلی سنبل چو سرمست تتاری گل   نگارستان چین بستان نگار کاشغر رعنا
شقایق شب زساق سبز و فرق سرخ افزاید   فروغ شمع کافوری و ضوء شعله ضوضا
برنك جایگاه خضر عالم گشت خضراوی   بسان چشمه حیوان هوا گردید نم پالا
برفتار تذرو آمد سهی سرو لب جدول   به استقبال گل کم کرد دشت از کوه و دست از پا
بنفشه بادرفش کاویان سوسن چو زر شوشهٔ   سمن سامانیان سان نسترن اشقانیان آسا
بخون ارغوان آغشته بین پرسیاووشان   سر زلف عروسان شد یله بردامن زلفا
مزعفر برقع خیری معصفر معجر لاله   نگارین چادر نسرین خمارین نرگس شهلا
زشاخ بید مشك آویخته هی هی دم قاقم   سر از بید موله برزده مرغوله غژغا
شده آویزه ناژ و تو کوئی کاکل غلمان   فرو از ناروُن هشته همانا گیسوی حورا
نغوله وقف بیغوله غزاله واله لاله   سرور سوری افشاند نثار سورهٔ اسرا
چنان بالا گرفت از نامیه نشو و نما را کار   که بیرون شد چو عرجون شاخ مرجان سر از دریا
جبل جیب و بغل پر سبزه دامان دمن پر گل   قدح کش باده بیغش پشته دلکش گشته ریع افزا
چمن خندان هوا گریان زمین مشکو زمان مشکین   در این حالت در این موسم در این فصل نشاط اندا
من از دلدار دور از مرك نزدیك از فلك شاکی   دلی پر ساغری خالی دمی سرد آهی آتش زا

تماشائی بباغ اندر من از حسرت بداغ اندر   حریفان غرق برق اندان مرا اندوه عاشورا
شبانگاهی نهان از غیر پیغامی فرستادم   بدان گلچهرهٔ شنگول شکیل خیزران بالا
که ای خود رای خونخواره جفاجوی ستمکاره   سرت کردم گذشت آب سرم رحمی خداوندا
هواخواه توام از دل طلبکار توام از جان   چه فرمائی در این خطبت چه سر داری در اینسودا
شریك باریست این وصل یا ممکن بلی یمکن   که باشد مهمل اسمی بی مسمی هم پر عنقا
جواب آمد که ای عاشق سبق بربوده از وامق   چرا نالی بدین زاری کرا جوئی بدین غوغا
اگر از درد من کاهی و گر دیدار من خواهی   مکرر دادم آگاهی که من زآن توام اما
بفرمان خرد اذعان بتوقیع وقیع الشان   بحکم حاکم عادل باذن والی والا
خداوند ظفر مند عدو بند هزبر اشکر   بلند اقبال فرخ فال فره حال یمن افزا
قضا حکم قدر قدر فلك فلك ملك ملکت   جهان جوی جهان گیر جهان بان جهان آرا
بهین نامی کـه نپسندید گردون بهر نام او   بغیر از نام باب آفتاب یثرب و بطحا
معلی رتبه عبدالله خان آن دوحهٔ دانش   که ریزد ازضمیرش فکرت صد بوعلی سینا
گرامی گوهر صلب نصیرالدین بهادر خان   که زد قرنی طراق مقرعه بر گنبد خضرا
رو استقبال کن کان شرزه شیر بیشه خانی   زدارالفضل شیراز آمد اینك باصد استغنا
بدوش حله پوش اندر مشعشع خلعت سلطان   بفرق فرقدان ساید مقرمط نامه طغرا
خروش شیههٔ شبدیز او ضرغام را بحران   شعاع برق شمشیرش قیامت راست با حورا
بهارستان شد از یمن قدومش خاك لارستان   کجـا کشمیر کشمیرد بجان بصره وزو را
زباسش شیر شد روبه زیاسش لیك شد شاهین   زرایش عقده شد منحل زفیضش پیر شد برنا
شکوهش کور مادر زاد بیند از شب تیره   چسان بین تر از خط جلی برجبهٔ غرا
چو لب بندد وقار او سخن گفتن کرا جرأت   چو رمز آرد کلام او بیان کردن کرا یارا
ببزم عشرتش ناهید خنیا گر کهن مطرب   برزم دشمنش مریخ خنجر زن کهین کرا
چو بنشیند فراز زین چو برخیزد بساز کین   نثار افشاندش پروین نطاق اندازدش خورا
که اطعام مسکینان فلك درخوان احسانش   گذارد چند جدی وران ثور و بیضهٔ بیضا
سرو دست و شعار و نطق و قلبش را اگر خوانم   یکی نیسان یکی احسان یکی سبحان یکی داما
برازد عزم و حزم و رمح و تیغش را که بستایم   یکی کاه و یکی کوه و یکی مار و یك اژدرها

حکیمان معارف خوشه چین خرمن فکرش　　چه افلاطون چه اقلیدس چه رسطالیس و چه لوقا
اگرخلق کریمش نافه را سر نیفه بگشاید　　چه سودات اساری برده گیرد عنبر سارا
نفاذ امر معروفش بحدی راه منکر زد　　کـه هرلاقید بیدردی شده همدرد بودردا
زبس کاهیخت تیرراستی رفت از میان کژی　　مگرزابروی شوخ شخ کمانان سمن سیما
نبود احیانی اندرملك و بود آشوب چون آمد　　بلا شد منحصر در قد خوبان بلا بالا
همای عدل او تا شد بطیاری جناح افشان　　لوای داد او تا گشت از نهضت جهان پیرا
نمیبالد تنی برتن بغیر از سرو در گلشن　　نمی نالد کسی از کس مگر از گل هزار آوا
امیراهان شنیدستی کـه خصم قلتبان بامن　　چه کرداست ازتهورداد من بستان از آن کانا
نه کرد اندرز ما تأثیر اگرچه بارها گفتم　　بدان زرافه بوف تو چه جبروزجلف طاطا
چه گفتم گفتم ای لوشه میندیش ازالغ خانی　　کـه عدل بیعدیلش خانه ظالم کند یغما
سبك عزمی گران حزمی که از یك رای برجیسی　　بهم بر کوفت برج و بارهٔ محکم دژ خارا
هماون دامنی البرز برزی بوقبیس اصلی　　کـه پریدن نیارستی براول پایه اش هبلا
معلق بیستونی کز بی قلـع یکی سنگش　　هزاران کوه کن فرهاد بودی مات چون موتا
برای تیشه وش بی آنکه خارد یك سرسنگی　　زطاغی بستد و بنشست بر برزش بدان بالا
جراشی دلخراشی هشت و گوهرپاشی دستش　　فرو باشید چون ریك بیابان لؤلؤ لالا
مهین فرزند خود یعنی حسین خان آنکه ترقیقش　　کند این بسان موم طبـع صخـرهٔ صما
بران الوند که بگماشت استحفاظ را قایم　　که برگردنکشان وسرفرازان یابد استیلا
پی تاریخ تسخیر ش دراین سر کوه اندیشه　　بهنجـار خرد رفتم شبی مظلم تن تنها
گشود ازچنك تاری را واین رود چغانی زد　　علا لا کامد آن در کوه درچنك خدیو ما
بگفتم فاش گو خرسنك رمز وتعمیت بر کن　　که این ترکیب مستوحش نداندجز که چون لوشا
بگفتا روز غره ماه شعبان سال حمد و نه　　هزاراست ودوصدو آنگاه هفت و بیست ای دانا
سخن طبعامن ازاین نظم چشمم برصلت نبود　　وگر باشد نباشد جزصلای وصل آن زیبا
نه برمن شنعتی دارد دراین سهل القضاحاجت　　نه برحاجت روائی چون تو ازحکم قضا امضا
گرفتم برمن این عیب است اماخود شنیدستی　　حدیث پیر صنعا و فسون دختر ترسا
بزعم عام کالانعـام اگـر چه عاصیم لیکن　　نکردستم دغل بازی بسان شیخ برصیصا

مرا هابیل دان و مدعی قابیل ناقابل　　مکن کاری کـه کردم کشته تزویج اقلیما
مکن آواره از شهرم چو مجنون بیابانی　　منه رحل اقامت در بن غارم چو تمخیشا
دودلخواهان هم مشکن دو بینارا اجازت ده　　بحق همسر حیدر بجـان شوهر زهرا
بتربت گاه معصومی که گربوید کسی خاکش　　نیاید درمشامش غیر بوی عشق پاك اصلا
همین یك تیر دیگر بود درترکش که افکندم　　نشست ازبرهدف هیلا وگرنه آه و واویلا
بزرگا مهترا خانا خدیوا محتشم نیوا　　براین مطلب دلیل آرم درانصاف را بگشا
تو کنزلطف وقاموس سخا وکان بخشایش　　من اهل حاجت وعجزونیاز وعرض واستدعا
روا باشد که مانند تو کس فیاض معروفی　　فشاند دست رد برچهرهٔ چون من کسی حاشا
به تجرید مجـرد سالکان کنج تنهـائی　　بترك دامن افشانان این خاکی تل دنیا
به سیاحان بیدای سویدای سواد دل　　به سباحان بحر نحر خون افشان خنجر سا
به سرمستان جام حق به رندان خراباتی　　به بیاعان بازار دل آزار محن کالا
که گرکامم نبخشی پوستك بردربت اندازم　　زچرم آیم برون وزرخ کشم جلبات شرم آنجا
زآه دل کنم دودی که بر گردون کشد دوده　　بکـردار قلندر رند نخـراشیدهٔ شیدا
نه خیزم زآستانت تا نگیرم مدعای خود　　بدین افسون هم ازحاصل نشد کام دل دردا
گذارم دل بروی دست ودستارافکنم ازسر　　نمایم پوستین وارون کنم سرآستین بالا
معاذالله که در بزمی سرآیم شکوهٔ از تو　　سرچاهی فراز آرم درآن چاه افکنم هرا
کـه خان لار مدالله ظله مطلبی جزئی　　زکم لطفی نکرد ازبنده برسمع قبول اصغا
ولی آه ارنئی روید درآن جاهی که بخروشم　　شبانی زونی انبان سازد وسرها شود افشا
وگر کامم برآری ایکه کامت را برآرد حق　　قصیدت نی پی شکرانه تاریخی کنم انشا
چه تاریخ آنچنان دلکش که درمیخانه ومحفل　　بیانك چنك ونی خوانند از امروز تا فردا
صداعت دادم وگستاخی از اندازه در بردم　　ولی عاقل نگیرد نکته برعشاق بی پروا
وگر بالفرض برشوریده ایرادی بود وارد　　کند عفو تو استدراك بغی ومنکر و فحشا
خصوصاً من که سرتاپا جنون صرفم ازمستی　　کجامدهوش راهوش ازچنین ملا که جست املا
ادب را شد عنان ازکف نمیدانم چه میگویم　　همی دانم که معذورم توهم عذرم قبل فرما
ثنایت گفتم و درهای درج عیسوی سفتم　　دعایت را زجیب موسوی بازم ید بیضا

الا تانیست تیر آه مظلومان خطا کاره   الا تاهست مژگان خمارین نرگسان گیرا

دعایت از زبان دوست چون روح القدس پران   خدنگت برتن دشمن چو تیر غمزه جان فرسا

الا تاهست مهر دختر رز نقد بد نامی   الاتانیست ذوق باده خواران فارغ ازمینا

ترا عشرت ملازم باد همچون نشاه باقرقف   عدورا راحت ازتن دور چون حلیت ازصهبا

دمادم طبع صحبت باد درمدح تو افسونگر   گزند مار جور او را عنایات تو مار افسا

هرآنکو غیر نعتت را کند تقریر در بزمی   زبانش اوفتد برسینه چون بلعام باعورا



حبذا علت تعمیر بلاد   سود و سرمایه ارزاق عباد

کارسازان فلك را هم دست   آخشیجان جهان را امداد

خان جم رتبه نصیرالدین آنك   علمش برسرهفت ایوان باد

قرهٔ باصرهٔ دولت و دین   غرهٔ ناصیهٔ دانش و داد

آنکه طرف کله ومسند اوست   غیرت تاج جم و تخت قباد

آنکه تارخش بجولان افکند   رخنه درگردش گردون افتاد

آنکه تاپنجهٔ صولت بنمود   شیر چرخ آمد از او درفریاد

آنکه مغز سر هرخصم ربود   وآنکه داد دل هرمسکین داد

آنکه باتیغ شجاعت بکشید   وآنکه تادست سخاوت بگشاد

گشت رنك رخ رستم گاهی   شد متاع کرم معن کساد

کرم معن چه معنی دارد   پیش بخشایش آن طبع جواد

آنکه تادست جلالت بگشود   وآنکه تاخوان عنایت بنهاد

صولت زابلیان رفت بگرد   سفرهٔ برمکیان شد برباد

کوه خارا و سم شبرنکش   بیستون آمد وزور فرهاد

خط نرسته است وخط معمولش   رفت از سر حدری تا بغداد

شد پی خطبهٔ دخترعم خویش   آن قمر طلعت خورشید نهاد

منجلی شمع شبستان امید   شاه بانوی فغستان نژاد

گرچه خورشیدبود نامش لیك   صدگرت ازمه وخورشید زیاد

عافیت صورت انجام گرفت   معنی وصل وعروس و داماد

اینکه گویند که هرگز سروی   نیست کز بار نباشد آزاد

آزمودیم غلط بود که کشت   بار ور سرو روان از شمشاد

آری آری ز قران سعدین   دهر را رسم نوی شد بنیاد

بعد نه مه متولد گردید   دختری رشك بتان نوشاد

نام او خیر نسا و لقبش   گشت مهپاره زهی نام و نژاد

دوش در غوطه اندیشه شدم   با دل مطمئن و جانی شاد

صحبت نادره کو را گفتم   کی تو درصنعت فکرت استاد

نوگل گلشن عصمت راچیست   سنهٔ وضع و زمان میلاد

کرد رفض دو عرب را بکفت   ماهی از دامن خورشید فتاد



زابر بهار روی هوا شد چوزلف حور   درپردهٔ ظلام نهان گشت ماه و هور

کابوس کرد جو هوا از دم بخار   شد زین بخار مجمر آفاق پربخور

تفسنده برق چون دم افعی وهفتخوان   غرنده رعد هم چوسرافیل و نفخ صور

گه جنبش جنوب و گه آمد شد شمال   خیل صبا گرفت سر راه بردبور

ازجیب میغ لؤلؤ منشور بسکه ریخت   منقار ماغ گشت مکلل چه تاج فور

برشخ بساط سبزه فکندند و بربساط   گه ژاله گه سرشك و گهی ظل و گه حرور

نسرین زنرم حله ببر چادر سفید   رعنا زسرخ باده بکف ساغر بلور

خیری و لاله و سمن و شنلبید خواند   سوی ولیمه شاهد سوری که داشت سور

کبك دری بقهقهه در دامن دمن   مرغ چمن بزمزمه در محفل حضور

زانبوهی شقوق شقایق بباغ و راغ   وز کثرت صنوف ریاحین بشهر و کور

نی باد را رسد که فشاند غبار خاك   نی آب را سزد که گشاید ره عبور

نوکرد سرو سبز قبا را که قامتش   زین بیش بود نیم کهن پوش و نیم عور

قمری رسیدخسته وآن میزبان نواخت   مهمان خویش کامده بود از دیار دور

سرزد زشاخ غنچه نوخیز خنده ریز   آمد بباغ بلبل سرگشته ناصبور

آشفته حال و نغمه سگال وشکسته بال شوریده دل‌خلیده روان بافغان وشور
آهنك بر کشیده به لحنی کـه باربد در بارگاه خسرو و شیرین پرزشور
نی نی بدان چغانه که ناهید در شرف نی نی براین ترانه که داود برزبور
بوسید پای گلبن و گفت ای نهال عمر افکند برقع گل و گفت ای بت غیور
تاکی شکیبم از الم هجر دوستدار تاچند مانم از حرم وصل دوست دور
من بی‌نصیب و از دوجهت‌خلق کامیاب من سوگوار واز دوسبب دهردرحبور
هم پایه برسروی حمل تخت شاه‌شرق هم سایه بردبار نیا رشك خان تور
هم عبد و هم بدولت اقبال تکیه زد برمسند رفیـع خداوند فرو زور
پرکار عدل ومرکزاحسان محیط جود دریای داد و زورق دین لنگـر وقور
سالار مرز لار محمد نصیر خان کز رایش استعاره کند آفتاب نور
ای منصب ایالت اگر نازشیت هست وقت است کان یل سره شد مصدرامور
وی مسند حکومت اگرداشت خاطرت بی حکمران غبار کنون داور غفور
بخشایش آورید و رسانید صاحبت باش‌این‌زمان بداد خداوند خودشکور
شد وقت آنکه مطلع دیگر ادا کنم شایسته و سلیس نه‌بر طور قول زور
ای در رموز ملك تو را غایت شعور حدس‌توپیش ازآنکه‌بخاطر کندخطور
تیر تدبر تو بر آماج هرکـه دید از یاد برد قصه بهـرام ورمی کور
ملك نیا بقبضه در آوردی ای کیا فرخنده‌آن پدر که‌بپرورد چون توپور
اعراب‌ولار وخمسه وفرك است‌سبعه‌ات کو خصم بانك ویل در انداز یاثبور
تا تیـغ انتقـام توسر برد از نیام آسود ازپلنك وغضنفر گوزن و کور
تا دست شوکتت بدر آمد زآستین عصفور بیضه کـرد بسر پنجه صفور
ازحزم تیزبین تو شد امن و بی خطر آبشخور و حوش و پریدن‌گه طیور
قانون عفتت چو شنیدند لولیان یحیی منش شدند همه سید و حصور
مهدی نهٔ و در زمن احتساب تو نی ناله‌ماند درنی ونی باده درخنور
هرده که بود جایگه جغد و اهل آن آواره‌ازوطن‌شده‌چون‌خوروچون‌خلور
نگذشته‌یك‌دوماه‌شد ازعود رفتگان معمورتر زنور ونو آئین تر از کجور

مأیوس شد حسود تو از بخت خویشتن چون یأس اهل کفرازآنان که درقبور
آرم بنظم تازه سیم باره مطلعی تا برحریف قدرت طبعم کند ظهور
ای کز نوازشت نه‌چنان عام شد سرور کاید بروت عجوزهٔ ثکلی زبزم سور
رکن ولایت است زرکن تو بی‌رکون قصر امارت است زعدل تو بی قصور
چون زین نهی بچرمهٔ گلگون گه‌مصاف پوشی سلیح رزم وبرآئی به‌پشت بور
تیغ وسنان‌و گرزو کمان‌و کمند وخشت تن زیر ببر و گرك بجای خز و سمور
آوای کوس خیزد و هرای کره نای بانك مهیب کاودم و نعـره شپور
برق پرند و شعله شمشیر آبدار سر کش چنانکه گرم کند حرت تنور
دریای خون بموج درآید زبس قتیل چندانکه‌چون‌ضمیردرآن‌حل‌شودصخور
پیچد کمند گردن آن چون دوال پای گیرد خدنك پاچه این چون سك عقور
آن یك زفتح بردر خرگه زند درفش وین یك زکسرازسرپرخون نهد غرور
آن دم براسب کینه شوی گرم ترکتاز سازی عیان قیامت و هنگامه نشور
از حمله نخست منوچهـر وش زنی برهم هزارلشکرچون‌جیش سلم وتور
فوجی به‌رمح دوزی‌وفوجی به‌تیروفوج سازی چو سرمه نرم بزیر سم ستور
هرکوشود زباس تو فانی خلاص‌نیست کز بیم تا بحشر بلرزد درون گور
خصمت‌چه یکنفر که‌هیجا چه صد هزار پیشت چه‌یکدرم که‌بخشش چه‌صد کرور
تمثال این قصیده کـه کردم هدیه‌ات دانی که چیست جاه سلیمان ونزل‌مور
بااین خطا امید عطا چشم آفرین دارم نه‌این کـه رد نکنی تحفه حقور
خودنسبتم به‌آن‌بدوی کن که‌عرضه کرد در محضـر خلیفه عباسی آب شور
صحبت پس از ثنا بدعا لب گشا ولی با جان آرمیده و با قلب پرحضور
تا خوابگاه شیر ژیان است در کنام تا آب خورد ببر بیان است در بحور
صید تو پیل وشیر وپلنك ونهنك وببر بدخواه‌چشم دیدنش‌ار نیست به که کور



بناز ای مسند گرگین ببال ای منصب میلا که‌مسند سای گردون شد بساط والی‌و آلا
چه والی والی مطلق ولایت را بدو رونق سپهر ازسهم او منشق عقول ازفهم او دانا

تعالی ملك میلادی که رونق جست‌وآبادی   زهی عشرت خهی شادی که ره زد بردل ثکلا
ببند ای شهرلار آذین جهانرا تازه کن آئین   که‌شد گیتی نشاط آگین زعدل خان ملك آرا
نصیرالدین بهادرخان بهادرخان نصیرالدین   که نصرت ریزدش دایم زبرز رأیت بیضا
سقی الله‌خاك لارستان که‌شد یکسر بهارستان   نگارین زو نگارستان بیغما زو بت یغما
همایون دزبکش کردن سر البرزرا بشکن   که پای او تهمتن تن بخاریدت سر خارا
عطاردرا قلم زوشق سهیل‌از رأی‌اومشتق   قضا در جیش او ملحق قدر باعزم او همتا
نصیرالدین ثانی بین رسوم مرزبانی بین   طریق حکمرانی بین که‌برجیس آردش امضا
سلاور رای صلائی زن هماون را قفائی زن   گر الوندست پائی زن برآی ازسینه سینا
بکو با او بقلاشی کف خان قزلباشی   ندانی وقت زر پاشی کلیم است و ید بیضا
عصای موسوی دیدی که گشتی مار وغریدی   سنان او نسنجیدی کـه خاید مغز اژدرها
هلا ای دیده بان الله نکه کن در تماشا که   بی‌نظاره‌اش یك‌ره حجاب ازدیدگان بگشا
ببین گرد سپاهش را عیان چتر سیاهش را   لوا و بارگاهش را کـه ساید گنبد مینا
خبر تازین گروه آمد که آن گیتی پژوه آمد   درود از دشت و کوه آمد که‌اهلا مرحبا سهلا
برارای نامور طارم سراز نه نیلگون طارم   که‌شمس ازطارم چارم شود برشمسه‌ات شیدا
بلی شمس‌الایالت را فروغ ملك و ملت را   سنام دین ودولت را شد اندرساحت سکنا
چه‌دولت دولت گرگین چه‌دین دین‌عرب آئین   که‌رمزی‌زآن‌بود یسن دگرطس پس‌ازطاها
بسوزآید‌شمن‌بیهش که‌آن‌هوشنك‌دشمن کش   همی برد خوش و ناخوش سر هرفتنه عمیا
سرخود گیروبیرون‌شوو گرنه پاك‌وموزون‌شو   چرامن گویمت چون شوتوباتیغش نداری پا
دگر گوئی که‌دارم بن تن وزور ودل‌وبرتن   فلك‌میگویدت بس کن ملك میگویدت مهلا
بگری ای ابرآزاری بخند ای باغ فرخاری   که‌شاه‌رسم جهانداری نوآئین‌زین‌جهان‌دارا
نه دارا و نه‌اسکندر کزین افزون‌وزآز برتر   نه افریدون و نه‌نوذر کزین‌اکرم وزآن‌اتقی
اگر بهمن بهمن دز بدیدی‌شو کتش هرگز   نیاوردی چو شاخ رز سرازشرمندگی بالا
همان‌محمودشه‌غازان زپاسش گشته‌جانبازان   الغ اولجایتو سلطان کشیده پیش او کالا
نصیرالدین اول کو که سبط خویش‌را نیکو   ببیند رخ بمالد روبرویش واله و شیدا
بکو بردیمن بردرسراز مضجع برون آور   که‌پورپورت این کشورچسان ازنونموداحیا

نبیره این چنین باید نیا را فخرازآن شاید   که چون سرپنجه بگشاید گشاید ملکت‌آبا
زیکسو باد نوروزی چمن را داده بهروزی   غزلهای نو آموزی همی خواند هزارآوا
زیکسو میر شیر اوژن حریم گل‌دواج افکن   قلم در کف ضمیر من قصاید میکند انشا
زیکسو خلق او بیزد عبیر و با گل آمیزد   زیکسو طبع من ریزد نثارش لؤلؤ لالا
ببزمش‌زهرهٔ چنگی نواساز ازخوش‌آهنگی   بمدحش مرد فرهنگی‌سراید شعرچون شعرا
شده ناهید خنیاگر چوطبع من برقص اندر   چه‌رقصست‌اینکه‌بس‌لنگر فتاد‌ازقصرخودحورا
مغنی ساغری در کش بمستی نغمهٔ برکش   دهن‌درمشك‌اذفرکش که‌مشکین‌شدخط غبرا
گل و سنبل بهم توأم شقایق جفت اسپرغم   بنفشه از دل پرغم چو سیسنبر شغب پیرا
زمین عود قماری شد هوا مشك تتاری شد   وزآن‌مشکین‌تراری شد خط منشورخان ما
چه‌منشورآیت‌فرقان چه فرقان ماحی کفران   چه کفران‌منکروعصیان‌چه‌عصیان‌زشت‌ونازیبا
همه شد باطل وعاطل زتیغ آن یل باسل   دمش محیی کفش باذل دلش پیروتنش برنا
ولایت بین که احیا شد ثری رشك ثریا شد   زخشکی تابدریا شد قرین جنت‌الماوی
ولاة یزد واصفهان سران رشت وخوزستان   همه‌چون‌قطره اوعمان‌همه چون ذره او بیضا
بلی‌حکمش‌روان باشد سپهرش کاروان‌باشد   خود او نوشیروان باشد منش بوذرجمهر آسا
علالا جشن‌جمشیدی‌چه عید است‌این‌وچه‌عیدی   که‌شد چون نور خورشیدی‌منور نورهر نورا
بنامیزد چه بزم‌ست‌این‌جهانجوراچه‌عزم‌ست‌این   نه بزم‌ست‌این نه‌رزم‌ست‌این بهشتست‌ایندودردنیا
طرفداران کشیده صف وشاقان زلفها بر کف   شراب و نقل درمصرف رباب وچنك‌درغوغا
می اندر شیشه میبالد کمانچه زار مینالد   سرزخم کی‌میمالد که گشت‌این زخمه‌خون‌پالا
طبقها چاکران برسر پرازسیم و زروگوهر   که برحضار این محضر برافشانند بی‌احصا
نه‌تنها شد زبذلش طی بساط معن ودیر طی   زدستش نالد‌ابروی که شورافکنده در دریا
فقیران‌را ازاو توشه‌دوصد خرمن برش‌خوشه   نوالش شوشه برشوشه‌عطایش دیمه بردإما
بکش‌مطرب‌دم خرم کف‌ازدف برمکش‌یکدم   جلاجلرا بزن برهم بریشم را نوا بفزا
که‌بزم‌خان‌لاراست‌این‌ارم‌را نفخه‌زاراست‌این   نه‌صحرای‌تتاراست‌اینکه‌صدره‌رشك‌آن‌صحرا
مصدرمیرمجلس‌بین حریفان محوو بیحس بین   ردد رند ومهندس بین همه باهم حکم بیرا
یکی را در خم ابرو اشارتهای تو برتو   یکی را برسر زانو شفای بوعلی سینا

کشیده زیج اقلیدس سروده شعرادمیرس　　نموده حکمت هرمس گشوده عقدهٔ لوقا
من اندر حلقه ایشان ادیب حکمت اندیشان　　چو افلاطون عالیشان مرایشان تربیت فرما
ولی زالطاف آن خسرو زاعطاف خدیو نو　　که کوس شفقتش راغو بود بربام من هرا
بیا ساقی کفت نازم کف پرمصرفت نازم　　ایاغ قرقفت نازم خمار آلوده ام هیلا
بمرزنکوش گوشی ده شکر باپسته جوشی ده　　صراحی را خروشی ده دهان کاو زر بکشا
کمیت بلبلی زین کن کمند زلف پرچین کن　　قدح را مغفر آئین کن برآور پیلپا برپا
گل افشان برایاغ آور بط آبی بباغ آور　　می چون شبچراغ آور چراغی کشف این ضوضا
فروهل کاکل ازتارك ببرهرهوش وهرمدرك　　بده اصحاب‌را یك یك فراوان حظی ازصهبا
ولی حظ مرا افزون کرم کن تا کنم موزون　　کلامی هم چو انکلیون بلحنی همچو یوحنا
کنم ختم ثنای او بنالم در دعای او　　گشایم از برای او لب خشك و دل دردا
الا تا لاله میروید بباغ و ژاله می جوید　　الا تا ابر میشوید غبار از لاله حمرا
دل خصم توچون لاله پرازداغ وپر از ناله　　رخ بخت توچون ژاله طراوت بخش وروح افزا
جهانت کمترین بنده بداندیشت سر افکنده　　ایالت برتو ارزنده ولایت از تو رونق زا
گرت من مدحتی کردم نگویم خدمتی کردم　　سپاس نعمتی کردم که افزون باد آن نعما



بادی ازوی بوی جان آیدهمی　　غم زدای انس‌وجان آید همی
مرحبا اهلا و سهلا کز دمش　　درتن خسته روان آید همی
گلشن امید را نشو بهار　　باغ حرمان‌را خزان آید همی
از گریبان هوا خیشوم را　　ارمغان بر ارمغان آید همی
وه چه باد است اینکه حل عقده‌را　　چون دم پیرمغان آید همی
نزهتش بین کز سر هرخاربن　　نکهت ظیان و بان آید همی
عطر جنت گشت مشموم کجا　　بوی زلف حوراز آن آید همی
نغمه طوبی و آهنك طیور　　از درای کاروان آید همی
کاروانی کاکل غلمان بیار　　خاصه ازصحن جنان آید همی
یاهزار آوا بدینسان نغمه سنج　　از طواف گلستان آید همی

ارغوان از وی برنك زعفران　　زعفران زو ارغوان آید همی
بسکه مشعوفم دگرگون مطلعی　　از دل وطبع روان آید همی
باد فروردین وزان آید همی　　نفحة الرضوان از آن آید همی
نفحه قد طاب منها لبنا　　نشر ماء الورد از آن آید همی
فوحهٔ من فوحة من فوحة　　بوی بر بو شایگان آید همی
بوی یوسف سوی کنعان شد چسان　　سوی لار این بو چنان آید همی
بلکه بر کاخ دماغم چون رسول　　بوی رحمن از یمان آید همی
استعارت چیست تشبیهات چند　　نامور پیکی روان آید همی
قاصدی خواهند گانرا مژده بخش　　خوی فشان دامن کشان آید همی
چار جوی خلد در یك آستین　　رشك باد مولیان آید همی
پیر دانشمند یعنی رودکی　　آنکه بارود و کران آید همی
مطلعی زین بحر گفت اکنون کجاست　　تا همان را باز خوان آید همی
بوی جوی مولیان آید همی　　یاد یار مهربان آید همی
رودکی گر نیست من هستم چه باك　　بین که طبعم درفشان آید همی
این منم من کزدم روح القدس　　سر غیبم برزبان آید همی
آنچنان کز پیش گفتم بارها　　خسرو صاحبقران آید همی
باز تکرارش کنم در مطلعی　　تاسیم گرت چسان آید همی
منهی غیبم نهان آید همی　　کانجهان داور عیان آید همی
شدچو تیرازشست وبررغم کمان　　راست تر از خیزران آید همی
گرچه خلقی زانتظارش پیر شد　　لیك با بخت جوان آید همی
وایك آمد پیك انسی وچومن　　گوید آن فخر زمان آید همی
نصرة الحق ناصر الدین آن نصیر　　کش چو غازان نعت خان آیدهمی
بیگلربیگی لقب کز مدحتش　　فکرتم عذب البیان آید همی
غالبی کز خون اعدا خنجرش　　چون شفق رطب اللسان آیدهمی
آنکه بردشمن نگاه سطوتش　　همچومهتاب و کتان آید همی

لطف وقهرش گاه عفووانتقام روحبخش‌وجان‌ستان آید همی
حاکم عادل دلی کانصاف او امن گیتی را ضمان آید همی
والی والا منش کاحسان او جرم عاصی را امان آید همی
پیش بازش کن ببین آن‌سرفراز باچه کروفر و شان آید همی
آید ازشیراز و دارد عزم لار تابجسم لار جان آید همی
شاد باش ای‌مرز میلادی که‌باز ملکتت را مرزبان آید همی
بد مکن‌دل گرچه‌اول مو کبش سوی فرك وفارغان آید همی
تردماغی کن که ازگرد رهش بوی‌مشك وزعفران آید همی
وز دهان نای صور آوای او نعرهٔ شیر ژیان آید همی
نفحهٔ کز یال یك رانش وزد باشمیم اقحوان آید همی
باد پاخنگی که خارا و حدید پیش سمش پرنیان آید همی
ماغ‌مانندی که‌چون‌پویددرآب هفت بحرش تامیان آید همی
هرزمانش شیهه‌های رعدوش زابرش لاغر میان آید همی
رایت فیروزیش را افتخار بردرفش کاویان آید همی
شعلهٔ آذر کشسب ناخجش طعنه برق یمان آید همی
لوحش الله رأیت اسفندیار ازحدود هفتخوان آید همی
بردریده پرهٔ دیو سفید وستم ازمازندران آید همی
یا دلاور زنگه از پیکار زنك برمراد شادرآن آید همی
فکرتم تعبیر دیگر میکند سام یل از خاوران آید همی
جرأتم تمثیل دیگر میزند گیو نیو ازاصفهان آید همی
نی‌چه‌میگویم طویل‌الباع راد از قتال سیستان آید همی
یا بفر ایزدی کاووس کی از در هاماوران آید همی
بارك‌الله مقدمش مسعود باد وین‌سعادت جاودان آید همی
وقت‌آن‌شد کین‌دو کف‌بهردعا رو بسمت آسمان آید همی
تا رود سوداگر رومی به‌ری تازری بازارکان آید همی

چاکرانت‌را زهرسرمایه سود منکرانت را زیان آید همی



ابر بهاری بین که چون حزبشته برصحرا زده
رعد از دهان ارغنون خرمهره بردریا زده
سرکد خدای هفت رف جا کرده در بیت‌الشرف
بر بام این چارم عزف خوش رایت بیضا زده
احیای‌مشکین مهره بین پرزهره‌اش چون زهره بین
عیش جهان را شهره بین کاوازه برشعری زده
خوش نکهت گل میوزد بلبل لب گل میگزد
عذرای گل را میسزد گر طعنه بر حورا زده
سرچشمه ها فواره زن منقار بط نقاره زن
هم فاقه را قناره زن هم پنجه در حنا زده
باد بهاری تك زنان دنبال وی چوبك زنان
دستان سرا دستك زنان برشاخ گل هرا زده
قمری حدیث باستان گوید ببزم راستان
صحن چمن صد داستان از جنت‌الماوی زده
بیغوله می لافد فره وز سبزه میبافد زره
زلف عروسان صد گره بر طرهٔ زلفا زده
گسترده سایه نارون برربع و اطلال و دمن
سرشقهای نسترن شش پایه برغبرا زده
نرگس بسحر بابلی ریزد زجیبش بلبلی
ترناسك از یکتا دلی بردشت و در سرنا زده
نسرین و یاس و ارغوان مهمان سرو ومیزبان
برمیهمانان هر زمان اهلا لکم سهلا زده
در خوابگاه عبهری منسوجهای ششتری
بر مرقد نیلوفری صد توشك خارا زده

این بس نه کز سامان خود دربزم مهمانان خود
میرقصد و دامان خود تازانوان بالا زده
برگل نسیم آویخته در بوی بوی آمیخته
بلبل زبان آهیخته یك نای و صد خنیا زده
که قطب راوندی بود گه که سجاوندی شود
شب برنهاوندی رود روز از حجاز آوا زده
این موبد زندی ببین زردشت پازندی ببین
دهقان اروندی ببین بر برسم و استا زده
بامرغك مرغوله کش گفتم که ای وقت تو خوش
کامت بی رفع عطش از جام گل صهبا زده
زینسان تورا شور وشغب هرگز نبود است العجب
چون شد کت این آب طرب جوش از دل دردا زده
گفت ار نمیدانی بدان تاچون شدم شهنامه خوان
روئین تن از دژ گنبدان برهفت خوان یغما زده
گفتم نفهمیدم سخن گفتا فریدون زمن
بربیور اسب اهرمن گرز جبل فرسا زده
گفتم چه بود این داوری گفتا پلنك بربری
چنگال نخجیر اشکری برآهوی صحرا زده
گفتم چه گفتی فاش تر لختی از این در پا شتر
ای از تو من قلاش‌تر کی از تو سر نجوی زده
گفتا امیر جم حشم خاقان وش قاآن شیم
در صفحه بستك علم برگنبد مینا زده
حرز جهان گیریه وه بگشوده زانبوه سپه
سرقبه های بارگه برقبه خضرا زده
بختش چو پرویز زمن باکام خود هم انجمن
خصمش عبث چون کوهکن بس تیشه برخارا زده

آن بیگلر بیگی لقب عادل دل عالی نسب
کش فیض حق مهر حسب برگوهر والا زده
هرجا لوای عزم او نهضت کنان آورده رو
خیل سروش از چار سو گلبانك یا بشری زده
خان فریدون فر نگر رشك جم و نوذر نگر
داغ دل سنجر نگر بیغاره برکسری زده
بگشود بس بند گران چون رستم و هاماوران
رنك هرنك از رخ پران تا برصف هیجا زده
میر هرنگیرا چه شد مرد درنگی را چه شد
کلباد جنگی را چه شد کز لنجه برداما زده
لنجه فرو آویخته لنج از غم و خون ریخته
از چشم و عجز انگیخته عجزی که سر برپا زده
نامش نصیرالدین بود کارش رواج دین بود
طبعش تراز طس بود خلقش می از طه زده
آن مفخر میلادیان تاج سر خرادیان
سر دفتر کشوادیان گیو سلمنا زده
بذل از کف چون میغ او ریزد چو خون از تیغ او
وز تیغ زهر آمیغ او بس خصم واویلا زده
شبدیزش از بس اشتلم برجوزدهر افشانده دم
که گشته نرم از بسکه سم برصخره صما زده
یك ران اسکندر کشش برقی و بلراکب خوشش
وز شیهۀ تندر وشش آتش بجابلقا زده
بادی ولیك آتش قرین لاغر میان فربه سرین
گوئی سرینش برزمین غژغائی غژغا زده
شد کوه کوهج سرمه وش در پای رخش دستکش
مشك کمشك از کش مکش بس دوغ داغ افزا زده

غرددهان کاودم برنعره روئینه خم
چرخ از نظر گردیده کم بس خرگه دیبا زده
گوئی که سیف ذی یزن بگرفته اقطاع یمن
نجاشی از داغ عدن خمیازه برصنعا زده
ای غیرت نوشیروان عدل ازسر انگشتت روان
بگشوده دست و بازوان تیغ از کف دارا زده
هرکو بمیدانت فرس سر داده آشفته نفس
آورده پیش شعله خس یا شیشه برخارا زده
گه گاهی از خصم شجین عمدا نگشتی بدمبین
کی پنجه شیر عرین برضبعة العرجا زده
بزمت مقام هرصفی شیخ و فقیه و فلسفی
هریك دم از رمز خفی چون بوعلی سینا زده
من دانش آموز همه سرهنك و چوپان و رمه
نطقم هزاران زمزمه بوذرجمهر آسا زده
جامت نبیذ عسکری کامت عدالت گستری
خلقت نفسهای طری از عنبر سارا زده
بستك گشودی حبذا لشتان گرفتی مرحبا
رو ملکت دیگر گشا کت آسمان مروا زده
شورش ببحر و بر فکن برقلب ناتابع بزن
زآن سان که عزم تهمتن بردیو نارعنا زده
قد راست چون شمشاد کن روح نیاکان شاد کن
شادی زنو بنیاد کن کت غم در اعدا زده
تا دختران نعش پی افشرده اطراف جدی
تا در زمستان ماه دی دم از شب یلدا زده
آرام گاهت چون چمن پر از کمیت نغمه زن
چندانکه خصمت را زغن بر کوش دل غوغا زده

قلم بر صفحه قرطاس چون دیوانه میرقصد
چه رقص است این ندانم کاینچنین مستانه میرقصد
پر آتش کشت قرطاس از نفسهای شرر بارم
کنون این مغبچه درصحن آتشخانه میرقصد
سرانگشتم چوشاخ بید لرزان کلك تحریرم
سحاب آسا فشاند در و بردردانه میرقصد
نه تنها خامه رقصان است بر کاغذ که کاغذهم
به جیب قاصد از شوق کف جانانه میرقصد
چو بینی نامه رارقصان شکرخندی بر آن افشان
که شاباش این معنبرخط چه استادانه میرقصد
سرزلفی پریشان ساز برخط پریشانم
کی آن ساعت که بر دندانه های شانه میرقصد
اگردر رقص بینی طبع صحبت راعجب مشمر
که آمد خان خانان و آن برین شکرانه میرقصد
علیخان آنکه از تشریف او ناهید خنیا گر
بکف دف در بغل مینا بلب پیمانه میرقصد
تعالی فارس میدان که زیر ران او یکران
گدازد گه چوشمع و گاه چون پروانه میرقصد
نه زیرش خنك غژغادم که برهرای روئین خم
مهار افشان قطار بختی و عروانه میرقصد
عزیز مصر هی هی بارگه زد برنهم طارم
زلیخا را مصور های هفتم خانه میرقصد
بنوعی گشت معمور وخراب از مقدمش خرم
که بلبل در گلستان جغد درویرانه میرقصد
سرایت کرد شادی در درون خانه ها چندان
که چرخ پیره زن در گوشه کاشانه میرقصد
نه بر کتف قلندر رند شیدائی پلنگینه
که در برطیلسان زاهد فرزانه میرقصد
سر دستار قاضی گشت بادستك زنان همدست
چودید ازدست رفته سبحهٔ صد دانه میرقصد
اگر جشن مغان را نونشد آئین جمشیدی
چرا پرده نشین بی پرده با بیگانه میرقصد
عدو نیز ازقدومت حالتی دارد چه حال اما
درون چاه غم چون موش درهمیانه میرقصد
زشیراز آمدی و شیر از هر بد اندیشی
کم ازرو به شد و برسخره اش مهنانه میرقصد
نوید رجعت تا برده هد هد سوی خوزستان
فراز بام هرکاشانه صد کاسانه میرقصد
نیارد هیچ سر کش گردن افرازی بملك تو
که شمشیر تواش پیوسته براهیانه میرقصد
کنم بیداری بخت عدو تجویز اگر یکتن
کند اذعان که در دامان مام افکانه میرقصد
نگه کن کزره مار وصعوه را کز قبض و بسط تو
یکی برخویش می پیچد یکی درلانه میرقصد
به نخجیر آی رستم وار تا بینند رخشت را
که صد پیل دمان چون پشه زیرعانه میرقصد
گه از فتراك آویزی پلنك بربری خسته
که اندر خم خامت مسحل بیدانه میرقصد
دعا را بین که ازسرچشمه طبعم پس ازمدحت
بکردار زهاب منبع زنگانه میرقصد

الا تا خرقه پوشی دارد انکار می و مستی — الا تا باده نوشی بردو میخـانه میرقصد
مطرا پرچم منجوق عزمت باد در جنبش — چنان کز باد زلف شاهد فرغانه میرقصد
درآتش گاه‌خسران بدسگالت بیسکون انسان — که برساج آهن تفسیده خردل دانه میرقصد



ای که رایت نوربخش خسرو خاور بود — رایتت پرچم فشان فرق‌هفت اختر بود
مظهر شان‌وشکوه‌وشوکت وعزوجلال — ای که قدروجاهت ازمدح وثنا برتر بود
مفخر دوران علیخان ایکه صیت‌صولتت — منتشر از سرحد کشمیر تا کشمر بود
گرچه‌اوصاف‌تو بسیارومدیحت بیحداست — لیك‌درمعنی کدامین‌نعت‌ازاین برتر بود
کزعلوجاه و رتبت نامور شخص تورا — رتبهٔ هم نامی شیر خدا حیدر بود
اسمها نازل‌شونداز آسمان بروفق‌حال — این‌حدیث‌ازخود نگویم قول‌پیغمبر بود
گفته‌بودی‌چون جغاتاسوی ترکی‌مایلم — ایکه‌هندوروم وترك‌وتازیت‌چاکر بود
لفظ تازی ودری درعهد مهد آموختی — ترك‌تازی کن کنون‌کاین‌جلوه‌دیگر بود
لیك‌سفری‌ازلغات‌ترکی ازمن خواستی — ایکه‌فهمت‌راهزاران‌سنگلاخ او بری بود
صاحب‌من کی‌مراین نسخه‌درصندوق‌بود — بی کتابم گر بنزد من چنین دفتر بود
مانه‌ندیم‌ونه‌زاهدزین‌سبب‌این‌دست‌وپا — هم تهی ازمصحف‌وهم دوراز‌منبر بود
پیش‌ازینم‌زرق‌وشیدی‌بودچون‌سالوسیان — این‌زمانم شوروشورای دیگر برسر بود
گر کتابی بود مهر دختر رز ساختم — بی کتابیهای‌من ازدست این دختر بود
صحبت‌درس‌وکتاب‌وفضل باصحبت‌مدار — به که‌نقلت باوی‌ازنقل ومی‌وساغر بود
بسکه‌طبعم داردانده‌محنت‌وجدونشاط — فکرتم شاباش کوی‌ازمطلع‌دیگر بود
ای‌دل‌ودست‌توخاص وعام را یاور بوده — خلق‌راچون یاوری تویاورت‌داور بود
شرمسار ازروح بزمت راحت‌خلدبرین — منفعل ز انفاس خلقت نکهت عنبر بود
برفراز مسندت ریحان وسنبل گشته‌اند — یا بساط محفلت را برك سیسنبر بود
باد باعزم وشتابت دیرخیزد سست پی — کوه‌باحزم ودرنگت عاجزومضطر بود
دین ربانی زنیروی تو استحکام یافت — ملك سلطانی ببازوی تومستظهر بود
قبه خرگاهت ازایوان هفتم درگذشت — کاویانی اخترت بالای هفت اختر بود

چون‌تو کام دل دهی ارباب‌استحقاق را — جای‌طعن معن وسیف وحاتم‌وجعفر بود
نی‌چه میگویم تعالی‌الله که‌هنگام سخا — رشحهٔ از بخششت دریای پهناور بود
عرصهٔ انصاف درعهد توپرامن و امان — گردن بیداد از عدل تو در چنبر بود
قصر تعظیم تورا سقفی است کزبس‌ارتفاع — شمسهٔ آن آفتاب آسمان بردر بود
چون برآئی خشمگین برپشت رخش بادپای — آنکه گاه‌ادهم گهی‌ابرش گهی‌اشقر بود
گاهگاهی نیلگون برهیئت‌هفت‌آسمان — لیك‌رنگش‌رشك‌این نه‌تل‌خاکستر بود
کاودم فربه سرین لاغرمیان آکنده‌بال — برچهارت‌تیزتك‌ترصد ره‌ازصرصر بود
خودبرسردرع دربردشنه برطرف کمر — در کفی گرزگران ودر کفی خنجر بود
هم کشی شمشیر کین‌هم نیزهٔ‌خارا شکاف — این‌یکی‌زهرآب دم وآن‌شعله‌آذر بود
گه زبازوبرگشائی‌خامی‌ازچرم گوزن — گاه‌ازترکش‌خدنگی کزعقابش‌پر بود
آتش‌حرب‌آنچنان‌گردد بمیدان مشتعل — کاسمان از تابشش تنور پراخگر بود
لحظه لحظه زور بازوی یلی آری‌بکار — ایکه بازوگیرزورت بازوی حیدر بود
باتوآن ساعت که‌رایارا که‌آید درنبرد — آن نبردی کز نهیبش زار شیر نر بود
وربیاید گیرد از یك حمله‌ات راه‌گریز — گرهم‌آوردت‌نریمان یا که‌زال‌زر بود
محوپیکارتو گیووطوس وبهرام ورهام — هردمت احسنت‌گویان مالك‌اشتر بود
گاه‌تیراندازیت‌اعضای رستم‌چاك‌چاك — گرچه دربیربیان پنهان زپا تاسر بود
آسمان قدرا بیانم ازثنایت قاصراست — وقت‌آن‌شد کزدعا اکنون زبانم‌تر بود
تافلك‌راگردش‌ازاحکام گرداننده‌است — تاملك‌راجنبش‌ازتحریك بال وپر بود
جایگاه دشمنانت قعر اسفل سافلین — پایگاه دوستانت اوج نه منظر بود
سال ومه بردرگهت مریخ‌هندوپاسبان — روزوشب‌درمحفلت ناهید خنیاگر بود



ای آسمان فطرتت مشحون زماه خاوری — دوشیزگان فکرتت رشك بتان آذری
دارای افریدون نسب‌یعنی‌حسینخان کزطرب — زو نوبت جاه و حسب بربام چرخ چنبری
سلطان تخت منزلت خاقان"چین مرتبت — خورشید شرق معدلت دیهیم فرق سروری
هوشنك هوش جم حشم کستهم سهم محتشم — مات است پیل زادشم پیشش که کند آوری

بهرام رام بازویش کیوان فروتر هندویش   حقا که طبع جادویش سحراست و سحر سامری

هم صاحب سیف وقلم هم حامل علم وعلم   هم فارق حکم وحکم هم منشی نظم دری

هنگام صحبت چون چمن خندان بروی انجمن   دامان خلقش چون دمن لبریز عطر عبهری

برروی زین تلخ و ترش باتیغ زوبین دستخوش   گه حمله های خصم کش گه نعره های تندری

دایم زتیغش تشنه وش خیزد فغان العطش   دارد حکایتهای خوش از ذوالفقار حیدری

رخشش که رفتار دو صحرا نورد و تیز رو   صد مرحلت برده گرو از تند باد صرصری

لرزان سپهر ازبیم او ترك قضا تسلیم او   میر قدر دژخیم او دهرش غلام خنجری

گردن فرازان پست او گردان اسیر شست او   نالد زشرم دست او دریا بدان پهناوری

تاغم سرایت میکند لطفش حمایت میکند   زین پس کفایت میکند عدلش زداد سنجری

نوشیروان رامی سزد کانگشت غم برلب گزد   چون نفخه عدلش وزد بربوستان داوری

زانصاف او گرك و بره کردند صلح یکسره   آهو نمیگیرد زره از بیم شیر قسوری

تاباب عدلش باز شد باصعوه مار انباز شد   هم آشیان باز شد در عهد او کبك دری

بانوی کویش مریمی زخم درون را مرهمی   شرمنده رویش همی خاتون گلبرك طری

زیبنده ماه خرگهی بلقیس گاه آگهی   درکشور فرماندهی فرمانبرش حور و پری

مشکین شبی خرم لقا هرسو وزان باد صبا   آویخته دست قضا بس پرده های عنبری

گفتی همه زلف یله دربار کرد این قافله   کانباشت درهر مرحله تلهای مشك اذفری

شاهی چنان شاهی چنین آمد برماهی چنین   ناهید راگاهی چنین نامد درایوان مشتری

گشت آن سلیمان زمان برعرش بلقیسی روان   آورد درانگشت جان بررغم دیوانگشتری

موج دو دریای شرف تابرکنار آورد کف   کردآن رحم همچون صدف آغاز گوهر پروری

نه دوره را چون زد قمرهی هی یکی زیبا پسر   افتاد چون غلطان گهر از دامن آن گوهری

نوزاده فرخنده پی زیبندهٔ اورنك کی   ناشسته رخ ازروی وی لامع فروغ مهتری

چون شیر بچه درغرش وزشیر مهتابش خورش   بغنود بهر پرورش در مهد نیکو منظری

زین مژده خرم شد فلك بالید در دریا سمك   وز بهر تطهیرش ملك آورد جام کوثری

چون شسته شد سیمین تنش سرزد گل از پیراهنش   وز بهر تن پروردنش جوشید مهر مادری

ناشسته وخندان نشد درحسن صدچندان نشد   گفتی که برق اندان نشدسرتا بسرسطح ثری

ازمولدش بی مایگان جستند کنج رایگان   پرشد کنار دایگان از لعل و یاقوت دری

برداشت زیبا مام او برنام جعفر کام او   گل گل شگفت از نام او گلزار دین جعفری

از بهر تاریخش سحر برداشتم ازخواب سر   گشتم زمانی غوطه ور در لجهٔ دانشوری

بخرد نژاد خورده بین یعنی خرد گفت اینچنین   آمد برون پاك ای وزین از کوره زر جعفری



فقیهان تا سر دفتر گشودند   مرا صد در بیك ساغر گشودند

چه افیون بود در می کزیکی جام   هزاران مشکل افزون تر گشودند

در میخانه دایم باد مفتوح   که تااین دلگشا را در گشودند

عیان شد رازهای آسمانی   ملایك تیر بال و پر گشودند

نسیمی امشب استشمام کردم   که گوئی طبله عنبر گشودند

بدل گفتم که این بو بی سبب نیست   مگر بستان سیسنبر گشودند

گریبان گل و نسرین و سنبل   دهان یاس و نیلوفر گشودند

ورقهای سمن برباد دادند   طبقهای سمین را سر گشودند

عروسان گلستان ارم را   همانا بندی از چادر گشودند

مطوق غبغبان قصر فردوس   زفرق خویشتن معجر گشودند

و یازان طره زلف شکن گیر   گره ها برگره ها در گشودند

چودق الباب پرسش شد زهرسوی   حقیقت را در دیگر گشودند

که در کوی کرم مصراع یابی   زخلق خان خانان بر گشودند

علیخان آنکه بررخسار بختش   در نه گنبد اخضر گشودند

طرفداران اخلاقش در فیض   بروی مسلم و کافر گشودند

علمداران عدلش نفحهٔ روح   بروح هرمز و نوذر گشودند

سرافرازی که درمدحش خطیبان   زبانها برسر منبر گشودند

چنان دادند داد نعت او را   که باب طعنه برسنجر گشودند

سخی طبعی که گنجوران جودش   چوقفل از گنج سیم وزر گشودند

بهر بذلی که کرد او خندهٔ چند   فقیران بر کف جعفر گشودند

سخاوت پیشه‌کان عهد پیشین که کف‌های سخاگستر گشودند
زرشك دست او اشك تأسف چو ابر دی زچشم تر گشودند
جوان بختی کـه برفرق عدویش همی غربال خاکستر گشودند
عدو سوزی که در پیکار خصمش عوارض نعرهٔ تندر گشودند
کی آندم کز اهل نا اهل قومی بکفران نعمتی محضر گشودند
پی تسخیر آن بوم شر انگیز برش حکم مهین داور گشودند
نصیرالدین بهادرخان کـه رأیش بسان خسرو خاور گشودند
چوفرمان برادر شد خود وجیش دل و بازو چو زال زر گشودند
بکین‌خواهی‌خوداز پیش‌وسواران عنان برابرش واشقر گشودند
علمداران ترك از زاف منجوق طراز کاویان اختر گشودند
طراق مقرعتهـای هوا سوز فلك را ثقبه برمحور گشودند
کوزکارا چنان شد هنك غرش که گفتی کوش جذر کر گشودند
زهرای صهیل باد پایان تخلخل را دراز آذر گشودند
دلیران از نیام کین چو شیران نسب هندی پرند آور گشودند
یلان زابلی هریك چو رستم بخشمی کابلی خنجر گشودند
که‌گر مریخ خونخوارآمدآنجا به‌خنجرخونش از حنجر گشودند
قیامتهـای کبری قهرمانان زتوپ اهرمن پیکـر گشودند
لهب توزان غلوله برغلوله زدور انداز آتشخور گشودند
شگفتی بین که پیش ازنفحه صور برآن معشر در محشر گشودند
درای هندی و سرنای ترکی دهنهـا را بـکر و فر گشودند
زباد کاودم هایل هیونان بکفك آوا کشسب آذر گشودند
چو در جو هوا پیچید غوغا شهیب ارماح خارا در گشودند
چه‌بهرام وچه برجیس‌وچه کیوان بلارکهـای پر جوهر گشودند
زنوك نشتر ناخج چو خونهـا زشریانها که آن عسکر گشودند
درآن بیدا چو فصادان هیجا بنوك شل رك منحر گشودند

جهان دریا و دریا شد همه خون فلك را عطسه از منخر گشودند
ببازار غزا بازارکانان بساط لالهٔ احمر گشودند
نبودان حرب حرب نهروان لیك بدانسان چهرهٔ کیفر گشودند
چه یعنی خود علی بود و یلانش دو دست مالك اشتر گشودند
نخستین کرد دژ هر حرز محکم که‌بود ازپیش‌چون‌معبر گشودند
هنوزآن باره را ناکرده مفتوح هزاران قلعهٔ بر بر گشودند
پس‌آنگه بخت وفروزور واختر چنانش باره برلشکر گشودند
کـه پنداری سر انگشتان حیدر تعالی الله در خیبر گشودند
چه فتح است این نمایان‌بارك‌الله کزآن دلهای بحروبر گشودند
چنان آتش زد آن حصن‌حصین‌را که‌دودش‌را سرازمحشر گشودند
درآن ساعت که‌آن حرز متین را رواق و غرفه و منظـر گشودند
سپه بدرا نثاری بود لازم حمایلهـای دو پیکـر گشودند
کفایت چون نیامد عقد جوزا درون حجله زاور گشودند
بت ناهید را از گوش و گردن همه پیرایه و زیور گشودند
ثریا خود حریفان را صلاکرد ازآن هم لؤلؤ وگوهر گشودند
فشاندند اینهمه برفرق کردی که ازنیرویش‌آن کشور گشودند
نخستین پی حفاظی بود چندان که دستار از سر بوذر گشودند
کنون امنیتی شد آشکارا که شب نابسته دربستر گشودند
امانت چون فراز آمد کله دار خیانت را زسر میزر گشودند
چو صحبت را بمدح آن سپهدار زطبع این چشمهٔ کوثر گشودند
علالا از رواق تیر برخواست زهازه از لب احور گشودند
غریو از جان خاقانی برآمد نفیر از تربت آذر گشودند
الا تا این سخن کس میسراید که بردی روح بوم وبر گشودند
گشایش باد در کار تو دایم چنان‌کاطراف دشت ودر گشودند
نبیند کس کـه خصمت را زمانی زگردن آهنین چنبر گشودند

هوا خواهت همیشه دلگشاده چنای کاوای خنیاگر گشودند



کاروان شب دوشین چو بصد استعجال   بار بربست براین بختی مشکین خلخال
آصف صبح فروخواند چو سفری ززبور   بست بر پشت خود اهریمن شب رحل رحال
داد هنگام سحر رخصت اطفال نجوم   ادب آموز مه از طرف دبستان کمال
چرخ را اطلس کحلی شب ازدوش بریخت   گشت آماده زصندوق شفق جامهٔ آل
سحر از هیبت آواز پر باز سفید   زاغ آسوده شب ریخت سراسر پروبال
کوفتند از سر نو نوبت شاهنشه روم   دولت پادشه زنك پذیرفت زوال
جست ابریق شفق مادر کدبانوی دهر   وزسروصورت زنگی بچگان شست زکال
دم گرگی زمغار افق افتاد بروت   کرد ازآن رم رمهٔ ماه وستاره زاغال
یاوه شد کسوت عباسی و پیدا گردید   صبغةالله شعار نبی و حیدر و آل
خیط ابیض مددی خواست زجیب جبریل   صبح صادق نفسی زد زگلوی میکال
مقری اختر بام از سر بام کردوت   کشت ازبانك اذان محیی آثار بلال
توتیاسای بشد نرگس خورشیدو برفت   سرمهٔ مكحلهٔ ماه بیغمای شمال
فارس یکتنهٔ خور فرس افکند و گرفت   ازپی نیزه وری دریك کف صد بیغال
بست منجوق ضیا سنجر سنجق افراز   حبذا خسرو سلجوقی فیروز اقبال
لوحش‌الله زچنین صبح سعادت که‌زدود   یکره از صفحه مرآت دلم زنك ملال
بیجهة وا شد دل دیدم و گفتم باوی   کالعجب العجب ای رابطهٔ صبح وصال
چه صباحی تو مرا صبحك‌الله بخیر   گوئیا کاختر بختم بدر آمد زوبال
گفت نی نی غلطی نیست مراقوهٔ آنك   برم ازسینه کس زنك غم و کرد کلال
گفتمش چیست پس امروز که برق‌اندانی   سلخ شعبانست نهٔ غره ماه شوال
گفت بنگر که زنزهتگه شیراز رسید   پیك میمون قدم زنده دمی فرخ فال
نامور نامهٔ منظومهٔ اندر دستش   گفتم آیا زکه گفتا زخداوند مقال
آنکه برلفظ رجب ضم شود ازنام علی   برفرازد علمش خود علم حسن وجمال
بیخود ازجای فروجستم وجمع آوردم   ساز توقیر وی و برك ره استقبال

چون بشولیدمش از دور اشارت کردم   کی شفا بخش درون من دلخسته تعال
قدم آورد و بسر وقت من خسته رسید   بطریقی که فلاطوث بسر انگشتال
دست بازید وزجیب وبغل آورد برون   نامهٔ نی طبلهٔ از عنبر و بان مالا مال
برگرفتم زکفش نامه و نادیده هنوز   خواندم این مطلع مطبوع چو لولی قوال
کی بیاض وخط توغیرت هرعارض وخال   خط وقرطاس تو داغ دل ریحان وسفال
هردوفردی دوخیابان که زباغ حکمت   هردومصراع دونهری که پراز آب زلال
جدول دورهٔ آن مرسله ارژنك نظیر   لوحهٔ صفحهٔ این رقعه خورنق تمثال
چون گشودم سرآن نامه بدیدم که‌درآن   دوش بردوش نشسته‌اند عروسان حجال
دلبرانی همه آراسته دایهٔ طبع   دخترانی همه پیراستهٔ مام خیال
همه درعین ملاحت به‌هزاران ره ورسم   همه در غایت تقطیع بصد غنج و دلال
لیك مفهوم فقط ماصدقش پیدانه   ظرف مصداق تهی داشته سیمرغ مثال
دوستدارا سمرا عالم معنی سیرا   طبع جادوی تورا گرچه‌رسد سحرحلال
لیك دانای خفیات صدور آگاه است   که مرا ذوق تمدح نبود در هرحال
از لب مصطفوی نکته احشوا چو رسید   ازچه‌صاحب‌خردی باز شود مدح سکال
گرچه گویند که‌شعر احسن‌او اکذب‌اوست   کذب را لیك بود مرتبه‌ها و احوال
آن یکی کذب بود کش بتوان اندودن   بکل صدق ولی ازپی صد بحث وجدال
واندگر کذب که‌همدوش شریك باریست   نتوان راست نمودن بهزاران مه وسال
خودتودانی که‌مراآن صفت وحالت نیست   که شوم متصف خامه اهل خیتال
نه‌سلیمانم و نی آصف ونی حاتم طی   نه‌زفغفور نشان دارم و نی از چیپال
نه‌زواره زرهم باز ونه برزو بازو   نه‌فرامرز ونه روئین تن ونه‌رستم زال
قهرمان قهروفریدون فر و جمجاه نیم   نیستم قیصرواسکندر و هامون هامال
بسکه‌شوخ است ولی‌ادهم اصحاب‌هنر   بسکه تیزاست بلی خامهٔ ارباب کمال
می ندانند همی قله کوه از هاموت   می نیابند دمی صورت واقع زمحال
آری‌آری قلم مدحت اگرره‌سپراست   کو سپارد ره نعت نبی و حیدر و آل
مدح شایسته آن دودهٔ عالی گهراست   که کند چاکری هریك ازایشان پاکال

نعت زیبندهٔ آن فرقه فاروق آمد   کایت مدحتشان خوانده خدای متعال
در نبی الله له بینا اگر دیدستی   بیتکی میده و بستان بعوض قصر جلال
تابود روی زمین خیل بشر را حامل   تا بود پشت فلك فوج ملك را حمال
باد تا پیروشان سخره ابلیس رجیم   باد فرمانبرشان همدم عقل و فعال



بحمدالله که کشت اطراف لارستان وطبع من   چواکناف بهارستان نشاط وعیش را مأمن
زخاك لار برجای عشب روید دماغ تر   زطبع من بجـای شمر خیزد معجز روشن
ولی هردو زیمن مقدم خان همایون فر   سبك عزم گران حزم ملك قدر وفلك توسن
سمی شیر حق ضرغام ببر آویز حیدر خان   که فرق خصم ودست اوچو کوبست وخم مجحن
فریدون فرهوشن هوش دارا رای بهمن مان   نهنك آهنك ضیغم چنك پیل آونك شیراوژن
زمان خشم و وقت کین کـه رزم ودم هیجا   سمندانگیزو تیغ افشان کمندانداز خصم افکن
بنیروچون نریمان وبزور دست چون دستان   ببازو غیرت برزو به تن افزون زروئین تن
دلش دارندهٔ موج سخـا چون لجهٔ قلزم   کفش ریزندهٔ آب کرم چون عارض بهمن
جنود امن را باره سر بد خواه را خواره   بلای فقر را چاره نقود جود را مخزن
امیران را بتخت زر دلیران را برزم اندر   زسر دور افکند افسر زبر بیرون کند جوشن
دلش را بود میل خطبهٔ محجوبهٔ عفت   نهال روضهٔ خال خود آن خان بدیع الفن
بلند اقبال عبدالله خان آن قدوهٔ اقران   که درقرنی چواو نامد نه ذوالقرنین و نه قارن
قرین خطبهٔ شادی رسید آن خال غائب را   نوید رجعت از تهران به امر قادر ذی المن
ندا برزد منادی کز شکوه رستم طالع   بحمدالله بروف آمد زقعر چاه غم بیژن
چو گشت اینمژده باآنخطبه چون سمدین همخانه   دوچندان شد سرور خلق وصد پایان نشاط من
تمکن داشت در دلها سرور سور میمونش   چو بااین مژده ضم شد شد بغایت اثبت وامکن
غرض سورهمایون را چو گشت آماده اسبابی   عروس آرزو را خواست کردن دست در گردن
نخستین شهر را فرمود آذین بندئی چندان   که چون قصر خورنق شد تمام کوچه و برزن
چنان دیوار ودر پوشیده گشت ازحله ودیبا   که بی زینت نماند ازشهر جای یکسر سوزن
پس از آذین زبس بسط بساط شادکامیها   الم پرورده ثکلی را فراموش شد غم وشیون

صلای خرمی چندان بلند آمد که گفتی شد   زانبوه فرح اندوه در زیر زمین مزمن
عموم عافیت را کار برجائی کشید آخر   که مشکل شد نظر را امتیاز گلشن از گلخن
نگارین درگهی آراست رشك منظر نعمان   نو آئین حجله پیراست داغ سینه گلشن
سلیمان وار برشد برفراز عرش بلقیسی   درانگشت آورید انگشتری بررغم اهریمن
گروه قهرمانان در فنون کار یلان سینا   همه چالاك وچابك دست چون فرهاد خارا کن
بیاوردند در ساعت ولیمت خواندکانش را   نی ازخاك ومی ازتاك وزر ازکان ودر ازمعدن
ملاعب هندوان لعبت نما بهـر تماشائی   تماشائی هجوم آور بگرد غرفه وروزن
زانبوه تماشائی زشمـع محفل آرائی   سیه شدروز چون شب شب بسان روز شد روشن
شب عیش آن چراغان را اگر دیدی نگردیدی   بگـرد بقعهٔ سینا شبان وادی ایمن
صلای عالم وبذل مستحقان را نهاد از کف   حجاب سدره را حاجب کلید گنج را خازن
پراز زر کرده وصهبا پراز گل کرده وسنبل   یکی کیس ویکی کاس ویکی جیب ویکی دامن
بعیش ونوش وساز وبرك وآب وتاب ورنك وبو   بزرك وخرد وشیخ وشاب وعبد وحر ومرد وزن
بخور انگیز شد عود قماری مجمر زر را   همه آفاق را بگرفت عطر عنبر و لادن
مشام پیر کنعان بوی آن بزم اربیوئیدی   چه گنجیدی برش اعجـاز استشمام پیراهن
بجام باده پیمان خورد ساقی وببزم آمد   که شیخ شهر را یك نفس نگذارم به پیرامن
دم مینا هدر شد برجوانان از دم پیران   بدان هیئت که شب هنگام هیجا خون نستیهن
خمار آلودکان را پیر پرهمت همی کردی   شراب ناب در پیمانه بی پیمان ووزن ومن
نه بیم محتسب بودی نه باك شحنه مردم را   همی گلبانك نوشانوش می برخواستی معلن
زبس هنگامه گیری‌های مجلس هردم افتادی   بلورین ساغر می از کف ساقی سیمین تن
خراباتی ومطرب هردودف بر کف وکف بر دف   بآواز حزین کردند آغاز خروشیدن
بسان باربد در بارگاه صاحب مشکو   بکردار نکیسا در حضور شاهد ارمن
به آئین مزلف سادکان چنك و رباب و نی   برآوردند هردم صوتی ازصوت حسن احسن
همی بود آبنوس شاخ را لب برلب نائی   تو گفتی کاژدها دارد سر بلعیدن بهمن
چنان نالیدی ازشب تاسحر بربسط بسوز دل   که گفتی درد زادن دارد این لیلای آبستن
برون کردند زاندام خشن خیل خشن پوشان   بی پیرایهٔ تشریف دلق ژندهٔ اخشن

چنان اطفال برچیدند افشان و نثارش را   که مرغان بهشتی دانه‌های گندم وارزن
کشیده خوان نعمت هرطرف کیوان‌خالیگر   زده دامن خدمت برمیان مریخ خنجر زن
زجام همتش سرمست شد هم یار و هم اغیار   زخوان نعمتش محظوظ شد هم‌دوست هم‌دشمن
بسی تسبیح شد زنار وبس زنارشد تسبیح   زبس کانفاس بهجت گشت مشك افشان وزلف اشکن
نه‌تنها رند بازاری که شیخ وزاهد و قاری   فکندند از بروسر خرقه و دستار ما و من
خدیو عقل را گفتم که ریو دیو دل خوردی   بگفت ازبس خروش رودونوش دردوجوش دن
چو جستم سال تاریخ زفافش از خرد گفتا   سلیمان را منزه حجله بلقیس شد مسکن
الا تا کاهد و خواهد الا تا شوید و جوید   بدن را غم سمن راشم چمن رانم یقین‌راظن
ترا جسم ومشام ومحفل ودل سر بسر بادا   زغم دروزسمن تروزچمن بروز ظنون ایمن



از درم آمد درون مغبچه میفروش   زلف معنبر بکف کاکل مشکین بدوش
با رخ خورشید وار با قد شمشاد خیز   بالب عناب گون باخط نشراب نوش
چشمه حیوان لب منبع ماء العنب   چیده دکان رطب شاهد حلوا فروش
فرقف مختوم جام خون دل جمشید   طعمهٔ ثعبان زلف مغز سر مار دوش
طرهٔ اونیم تاب نرگس او نیمخواب   برسرسن نیمه شب آمد وبنشست دوش
گفت وصال است خیز تادهمت کام دل   عهدغم وغصه‌شد نوبت‌عیش‌است‌ونوش
خیره زجا خواستم خدمتش آراستم   مهر خموشی بلب حلقهٔ طاعت بگوش
دست برطل گران کرد اشارت که هان   پیشترآ و زکفم یکدوسه ساغربنوش
یکدوسه جام‌از کفش‌می چو کشیدم برفت   هم‌زکفم دین‌ودل هم زسرم‌عقل‌وهوش
دست طرب شد زکارکارفرح شدزدست   پای غم‌آمد بکل دیك‌دل آمد بجوش
خواستمش سرکنم قصهٔ شبهای هجر   گفت‌زبیداد ما شکوه چه‌داری خموش
مصلحت‌این بود وشد حکمت‌ما بدمدان   وزستم ما مکن همچو لئیمان خروش
خاصه که پرچم گشود رأیت سرداردهر   وزره بستك‌رسید خسرو انجم جیوش
صاعقه سان برکتف تیغ بلارك نهاد   شیهه زنان زیرران ابرش تندرخروش
کرده ازآن بوم وبرعطف عنان ظفر   عازم ملك دگر باسپه کینه کوش

صد سرش آویخته از خم فتراك زین   گشته زخون عرب خان عجم لعل‌پوش
صادق‌خان‌آن خدیو کزغضبش کرد دیو   توبه زافسون وریو داد خرد دادهوش
پیش کـه آید بیزم از سر زین خدنك   تکیه گهش‌رارسیدزاطلس گردون‌فروش
ای همه گردنکشان تیغ تورا سربراه   وی‌همه‌فرماندهان‌حکم‌توراسفته گوش
مرز جهـانگیر به تابنه‌گاه تو شد   صیت جهانگیریت رفت باقصای شوش
بستك اگر بسته بود تیغ‌توسدش گشود   ازدژآهن‌چسود چون لهب‌آردیوروش
سهم توازپا فکند نخلبنان را وخواند   باس تو برخانه ها خاویة بالعروش
شب که‌شبیخون‌زدت خیل‌عدوچون زدت   بخت‌همایون‌زدت کوس‌سعادت که کوش
کشتی واز کشته‌ها گشت زمین پشته‌ها   ماند سرانگشتها برلب و لبها خموش
تیغ توان‌نیمشب‌ساخت دوچیزازدوچیز   ازسر بی‌تن سریر وزتن بی‌سر فروش
دیدهٔ وهابیان رفت بنوك شلت   چون دل کبك دری برسرچنگال قوش
بختی پربارسربسکه روان شدشکست   نعرهٔ گاو زمین در دل ماهی خروش
تا سپه غالبت برفرق کفر زد   جانب اسلام برد مژدهٔ فتحت سروش
زین هتف دلنشین روح مسرت گزین   زین خبرخوش اثر گوش بشارت نیوش
ازظفرت‌شادمان گشت‌هرآنکس که‌بود   انس نه‌تنها که‌جن جن چه‌طیوروحوش
تا خبر نصرتت سوی جهان رفت رفت   رخنه کش‌ملك‌را ازسروتن‌هوش‌ونوش
ازسخطت هرشریر برخرخودشدسوار   گرچه‌ازاین‌بیش‌داشت‌استرنفسی‌چموش
حاکم اقلیم داد عدل توهنگام ظلم   نایب باران عام دست توسان جموش
مزرعه درمزرعه است گشت کرم‌زارتو   برسرهرخامه زرع عقد گهرخوش‌خوش
شهرهٔ بذلت‌درید عرض هزاران‌چومعن   شحنهٔ عدلت برید پای بسی‌چون‌دیوش
خلق کریمت بحرف با نفس نوبهار   رای رزینت ببحث باخرد تنك لوش
گر کندت میل جاه دشمن خمیازه کش   ور کندت عزم رزم خصم تهور فروش
دور زمان گویدش زحمت بیجا مکش   تیغ تو فرمایدش درتلف خود مکوش
هرکـه بعهدت کند دست بغیری دراز   کولبن یاس پز یاکبش نرمدوش
در کف نقاش دهر تاقلم آمد فراز   بست زجنت نخست دردل صحبت نقوش

مدح توازحدفزون نعت‌تو ازعد برون   نطق‌دربن‌ره حرون به که‌نشینم‌خموش
مرغ خوش‌آهنك دل ازسرشب تاسحر   بهردعایت چنین زمزمه میداشت دوش
تا کندش ریز ریز زهر هلاهل بدن   تا کندش نره شیر دختر رز ماده موش
باد هدوی تورا آن سم مهلك نصیب   باد محبت تو را این می تفریح نوش



زهی شرمسار از سخای تو دریا   پر از صیت جود تو دریاو صحرا
لقب آتشی لیك نرم و فروتن   چو آب رقیق و چو خاك توانا
پی کارهای گران چست و چابك   زهی کاردان حبذا کار فرما
به آئین خلق وسیع کریمان   در افکند طرح یکی باغ زیبا
چه ازسرد سیری چه ازگرمسیری   بفرمود غرس درختان و گلها
نشان نیست درروی دهرازدرختی   که انواع آن می نباشد درآنجا
هوا شد زعکس ریاحین منقش   زمین شد زخار مغیلان منقا
نسیم از شمیم هوایش معطر   صبا نیز فراش وش مجلس آرا
عجب‌نبود ازبس لطافت که‌گردد   هویدا در او رازهای سویدا
ارم کز جهان مدتی بود پنهان   همانا دراین بوستان شد هویدا
حزوب فواکه در آنجا ذخیره   صنوف درختان درآن صحن برپا
روان‌هرطرف‌جوی‌چون‌اشك‌وامق   وزان هرطرف باد چون بوی عذرا
شقوق شقایق ازآن بقعه مشتق   رموز حقایق درآن روضه پیدا
دراطراف‌جوسبزه‌آن‌روح بخشد   که گرد لب یار خط چلیپا
غزالان بطرف خیابان خرامان   بسان سیه نرگسان دل آرا
چمن را زلحن مغنی است مغنی   غنا کاری عندلیب خوش آوا
سر نغمهٔ سار و صوت چکاوك   گرت هست در زیر کاجی بیاسا
نوا خوان بهرشاخ شمشاد مرغی   زکبکان مست وتذروان رعنا
بزیر سهی سرو اعجوبه کارس   صنوبر قدان شیفته قمری آسا
صف عرعر اندر لب جویباران   شکست افکند برصف شورگبری

چوخالد چنار ازچه‌خشك ایستاده   بلی نسترن داد آئین سلما
چرا بید مجنون و ژولیده آمد   عیان کرده روی سمن حسن لیلا
زنفخ صبا دختر بکر غنچه   چومریم بدوشیزگی گشت حبلی
زهی‌خرق‌عادت که‌سوسن چوعیسی   بگهواره گویا که گردید گویا
بپای گلش گلعذاران زحیرت   فتادند چون عندلیبان شیدا
پراکنده ریحان‌چومرغول غلمان   پریشان بنفشه چو گیسوی حورا
قد نارون شوخ چون شاخ مرجان   رخ ارغوان‌سرخ چون رنك صهبا
صبا خواب ازچشم نرگس رباید   از آنست دایم خمارین و شهلا
کند برك نسرین حکایات یوسف   زند جعد سنبل صلای زلیخا
ززلف عروسان اگر باز پرسی   عروسانه دارد سیه زلف زلفا
رخ لاله و شاخ عناب هریك   جداگانه دارند لعبی تقاضا
بیاد آورد آن رخ خوب شیرین   زخاطر برد این لب لعل سعدا
زخرمانیان برسر خاك ریزد   بجای رطب انگبین مصفا
فروهشته از شاخ هرتاك خوشه   مگر رز برآورده لؤلؤی لالا
در افتاده آوازهٔ شهد آلو   چمن برچمن تاریاض بخارا
زشفتالو از بسکه ریزد حلاوت   دهد طعم بوس بت ماه سیما
فرو ریزد از گونه گونه گلابی   شکر پاره‌ها همچو لعل شکرخا
سفرجل چوعاشق رخی زرد دارد   ولی سیب معشوقه وار است حمرا
زبس لطف پیش دهن نارسیده   شود آب و بر خاك ریزد کمثرا
انارش‌بکف‌گوی‌غلطان‌چوسلطان   نه گوی تهی پر زیاقوت گویا
نگه کن سوی فندق و شوخی آن   که‌انگشت زن گشت ودارد تماشا
فروزنده برشاخ نارنج دردی   چو در مشعل آتش به‌شبهای یلدا
مطوق ترنجش بقانون غبغب   علیلان رنجور را رنج فرسا
برومند پستان یار است لیمو   کزو عاشقانرا بود دفع صفرا
بیار است القصه باغی چو مینو   خوشا باغبان و خوشا باغ پیرا

چه واقع شدآیا که پیش‌ازقیامت　　بهشت آوریدند در روی دنیا
عجب نیست کاعجاز اجداد ایشان　　از این کارها کرده بسیار حقا
سقی‌الله‌چنین طرح بستان سقی‌الله　　تعالی از این صنعت حق تعالی
درآغازاین طرح چون رحمت‌حق　　بیارید از فیض فیاض یکتا
ازآن رحمت‌آباد شد نامش آری　　فرود آید ازآسمان جمله اسما
به پیر خرد دوش گفتم زحاجت　　که ای سر پنهان برت آشکارا
بفرمای تاریخ این باغ را گفت　　چوخلد است این الحق‌آباد بادا



ای که پیوسته تو را چرخ برین　　می تلخ آرد و نقل شیرین
در کفی خنجر و در دیگر کف　　شربت عیش زجام زرین
خان جم جاه محمد تقی آنك　　کندش کوکب طالع تحسین
آنکه از بهر بقای جاهش　　حق دعا گفت و فرشته آمین
آنکه فرمانده ابداعش کرد　　برسر مملکت خود تعیین
مالك بوم و بردست فراخ　　صاحب دین و دل و رأی رزین
وارث جد واب و عم و تبار　　بحر جاه همه را در ثمین
آنچنان حامی ملك پدری　　که امانت ببر شخص امین
خلق او نافه گشای همه فصل　　چه دی و بهمن و چه فروردین
دور نبود اگر اکمه بیند　　بسکه پیداست شکوهش زجبین
گاه شیرینی و شیرین کاری　　وقت شور افکنی و شورش کین
بذله گوئی است شکر پاره بزم　　شهسواری است هنر پیشهٔ زین
شحنه معدلتش آهو را　　داده هم گردنی شیر عرین
این چه عدل است که تیهو نشود　　رنجهٔ پنجه زور شاهین
از کف پست ترین چاکر او　　یافت بس خاطر مسکین تسکین
بسکه نیکان جهان برخصمش　　بگشادند زبان نفرین
اثر دعوت حق بین که شدند　　در مغاکی همه یکباره دفین

تا نباید زره صلب و رحم　　ذات او را دگری شبه وقرین
مادران و پدران افلاك　　همه گشتند عقیم و عنین
نبذی از مدحت او را گفتم　　مدعا را کنم اکنون تبین
خانه میر که بودش زینا　　یادگاری زعهود پیشین
خواست تا کردش ازسر تنقیح　　خواست تاآردش از نو تزیین
بروی افزود عمارات دگر　　کردصد منظره دروی تخمین
سور اصطبل و وثاق عزت　　صحن وایوان و رواق تمکین
منظر و طاق چوطاق کسری　　در ودروازه چواصطخر گزین
خانه را داد ببرجی زینت　　همچو زیبائی خاتم زنگین
یکه برجی بمیان خانه　　درمثل همچو میان دل دین
غیرت هرده و دو برج فلك　　رشك هرصد درج علیین
نام او گرچه بود برج میان　　اسم دیگر نهمش برج مهین
درشکم حوضهٔ آبی و چه آب　　آب اصل کرهٔ دور زمین
برج خاکی‌است ولیکن‌دروی　　برج آبی دیگر شد تضمین
آبی وخاکی یك جای که دید　　این نه‌اعجازاست یاسحر مبین
طرفه برجی که کند پستی ها　　پیش زبرش زبر چرخ برین
گرش از کنگره سنگی غلطد　　پس صد قرن فتد برپروین
بهر اندودن آن بس کافور　　گشت باآب و گل تازه عجین
کارها کرد در او صورت گر　　جنتی ساخت پر از حورالعین
مانوی وضع و خورنق تمثال　　طاقدیسی روش و خلد آئین
عارت خانه چالاکش شد　　صرح خوارزمی وطرح سقسین
شکن خامه مبادش که نمود　　زلف پرچین و لبان ماچین
حجله ویسه اگر میخواهد　　گو براین بقعه برآید رامین
بدرون آی وتماشا را باش　　شکل ارژنك وصنم خانه چین
هیکل پیکر مانی دیدی　　نقش گلناری سمناری بین

عرصهٔ جنك درآن بس گردان   همه در دست کمان کرده کمین
دوش بردوش سلیمان بلقیس   هردو برتخت وفا گشته مکین
برج حاشا که یکی درج گهر   درج یعنی چه بهشتی رنگین
هم درآن بلبل ودراج وتذرو   هم درآن گلبن وسرو ونسرین
قصه کوتاه که این خانه وبرج   شهررا بست شب وروز آذین
بارك الله زمعمار چنان   لوحش الله زنقاش چنین
ای فلك مرتبه خان جم قدر   خوش برآن غرفه عالی بنشین
رخ برافروز برآن منظرهان   قد برافراز دراین محضرهین
داد مظلوم ستان از ظالم   دست انعام فشان برمسکین
من هم از جملهٔ مسکینانم   دامن لطف زمن باز مچین
دوش وقت سحری بنشستم   بردل خانه دل زار و حزین
گفتم آیا چه بود تاریخش   ای دل روشن و ای فکرمتین
دربت خانه برافکند و بگفت   بوی بتخانه چین آید زین



شد زین حدیقه طایر معنی هزار حیف   بدرود باغ کرد بسان هزار حیف
شهبازی از محوطه این جهان پرید   شد برفشان بام و در آن دیار حیف
برقی جهید و دود برآورد از نهاد   بادی وزید و گرد نماند از سوار حیف
کشتی تن شکست ودر آن تخته پارهٔ   دردست جان نماند که جوید کنار حیف
گر می ندانی این رقم حزن را مراد   حیف ازذکا وذهن توای هوشیار حیف
درفرد بعد گویم و چون بشنوی بگو   چون من که حیف ازآن شرف روزگار حیف
رحلت گزید حاج سلیمان بك آنکه بود   در شهر بند عز و نسب شهریار حیف
بگذشت شادمان خودا ندوهگین گذاشت   اولاد خویش را زپی یادگار حیف
مانند گل که خود رود و از قفای او   مانند سروهای لب جویبار حیف
احباب را بزاویه دهر هشت و خود   بنهاد پای برسر این نه حصار حیف
نوباوگان گلشن او در خریف ودی   ریزند در اشك چو ابر بهار حیف

از بس گراست چشم غزالان آن حرم   زد سیل گریه بر کمر کوهسار حیف
تنها نه زین غمند پریشان پریوشان   بس گیسوان که گشت پراکنده تار حیف
هم مو کنان و مویه کنان بانوان کوی   هم دلخراش وغمزده خویش وتبار حیف
وا شد زبس کلاله مشکین زغم هنوز   مشکوی او پراست زمشك تتار حیف
خونین خراش ناخن غم بررخ بتان   بگرفت خدشه برچمن لاله زار حیف
دانی که شمع بهرچه گرید برآن هزار   نی نی که باخبر نهٔ از سر کار حیف
اول زغصه برسرش آتش همی رود   پس ریزد آبکی که نسوزد هزار حیف
آوخ زبی ثباتی گردون دون که کس   در زیر این رواق ندارد قرار حیف
نگرفته جا سپاه امیدی دراین مصاف   کوس رحیل نالد و نای فرار حیف
ننشسته در حوالی این بیشه لحظهٔ   شیر اجل خروشد و ببر بوار حیف
با این قضیه وا نکند هیچ ذی شعور   چشم تأملی بره اعتبار حیف
برهد هد خرد که خبر بدهمی خرد   این داستان نبود هنوز آشکار حیف
گفتم سری بزیر پری برپس آنگهی   بافکر سال رحلت او سر برآر حیف
اول شنید وچون دل من ساعتی طپید   وانگه کشید ناله از جان زار حیف
بیهوش ونوش ودانش ودادا ینجواب گفت   از تخت جاه رفت سلیمان هزار حیف



ای خط طغرائیت خامه آذر شکست   زلف چلیپائیت رونق عنبر شکست
شعلهٔ رخساره‌ات خرمن دارا بسوخت   آئینه طلعتت جام سکندر شکست
هم تتق عارضت پردهٔ نسرین درید   هم روش قامتت قدر صنوبر شکست
خال عذارت براغ داغ شقایق فزود   نرگس مستت بباغ شیشه عبهر شکست
نیم ظهور ازنقاب کردی وصبح آفتاب   بررخ خویش ازحجاب گوشه چادر شکست
ماه رخت زیرزلف لعبی اگرشب نداشت   ناشده صبح ازچه رومهرهٔ خاورشکست
نقل لبت نقل وار تا سوی بنگاله شد   دردهن طوطیان مضمضه شکر شکست
صیت رخت ترکتاز کرد برارژنك چین   قلب صفوف بتان تاحد کشمر شکست
ازمن بیدل مجوی جان ودلی زین سپس   جان بی جانان شتافت دل بردلبر شکست

ازسرما خستگان دست ستم دور دار　　ایکه بپایت فلك زیور زآور شکست
خامه نقاش دهر کلك دبیر خیال　　بررقم صورتت هر دو مکرر شکست
بوی شرابی شنید از دهنت حور عین　　قصعهٔ ماء المعین برلب کوثر شکست
شبه شکر خند تست بذل کف شهریار　　آن لب پردر گشود وبن خم پر زر شکست
سنبل گیسوی تو عنبر سارا فشاند　　روضهٔ اخلاق او نافهٔ اذفر شکست
خضر خط سبز تو چشمهٔ حیوان گرفت　　سطر صف جیش او سد سکندر شکست
آن سره روزگار کز سروجاه ووقار　　تاسره را داد بازناسره را سر شکست
عبدالله خان کـه از طنطنه شوکتش　　سطوت کاووس کاست صولت نوذر شکست
حملهٔ اول چو سیل ملك پدر راگرفت　　حملهٔ دیگر چوشیر خصم برادر شکست
دست جلادت چه او کرد برون زآستین　　دامن جرأت چو او بر کمر زر شکست
طاس فلق را صباح شیروطباشیر ریخت　　خم شفق را رواح رنك معصفر شکست
زابلیان را وهق از کف رستم کشید　　برمکیان را طبق برسر جعفر شکست
گرسنه قحط سال خوان نوالش چودید　　برسرسر خیل طی صحن مزعفر شکست
دست تو ای دست گیر بهریتیم واسیر　　برسر راه فقیر طبلهٔ گوهر شکست
طبع گرانمایه‌ات غیرت بوذ آصفی　　رای حکیمانه‌ات وقر بلوهر شکست
فیض کف کافیت دست مسلمان گرفت　　تاب خم خام تو گردن کافر شکست
برق حسامت فشاند ظلمت ظلم آنچنانك　　خیل شب تیره را خسرو خاور شکست
خاصیت معدلت بین کـه زانصاف تو　　بار عتاب غزال پشت غضنفر شکست
صعوهٔ تو بردرخت فرق سیه مار کوفت　　کبك تودر کوهسار بازسبك پر شکست
آب دم خنجرت نور دل انورت　　آن تف طغیان نشاند وین صف اختر شکست
محتسب عفتت سنك نصیحت فکند　　مطرب وخمار را بربط وساغر شکست
بسکه عفافت فکند دردل خلق اشتباه　　ناشز کیهای زن حشمت شوهر شکست
خور که سری بردرت سود زروی نیاز　　درصف سیارگان گوشه افسر شکست
شب که بداندیش راپاس توازخواب کرد　　برسر گل خفت اگر خار بستر شکست
حکم ترا نشکند کس مگر آن کش قرین　　نامه احمد درید ضرس پیمبر شکست

سرکشی طبع را رغبت دیگر فزود　　سرورق فکر را مطلع دیگر شکست
شمسه ایوان تو پشت دو پیکر شکست　　قبهٔ خرگاه تو طارم اخضر شکست
نعل سم مرکبت افسر کسری بسود　　چوب کف حاجبت تارك قیصر شکست
در تن چیپال هند تیر تو جوشن درید　　برسر ففغور چین گرز تو مغفر شکست
باره تو دیو ساز گـرزه تو کاو سر　　بازوی تو تیغ زن تیغ تو کیفر شکست
جوهر تیغت همی برد نه عرض عرض　　در کف صاحب غرض فطرت جوهر شکست
تا سپرت بر کتف سطح محدب نمود　　ترس فلك را زترس سطح مقعر شکست
کوس شجاعت بزن ایکه تورا درمصاف　　سایه شیر علم سنجق سنجر شکست
خاطر توچون فراغ یافت زتسخیر بر　　لطمه عزمت ببحر کشتی ولنگر شکست
تیغ تو هم چون نهنك طعمه دریا گزید　　لشکر دریا دات صفحهٔ بندر شکست
نعرهٔ کند آوران زهرهٔ گردون گداخت　　شیهه کـه پیکران تندی تندر شکست
باد عنانهـا فکند از سر زین مرد را　　چون شجری کش زبن جنبش صرصر شکست
روی هوا قیرگون پشت زمین آبنوس　　بسکه سم بارکی کوه و کمردر شکست
دشنه مریخ بود تشنه بخون عدوش　　تاهمه حنجر برد قبضه خنجر شکست
رعشه دست خصیم در کف فصاد مرك　　هررك جانی که زد بس سر نشتر شکست
برسپه بد سگال بست چو راه گریز　　هرسری ازوی چوخوریك تنه بیور شکست
برعدد ریك دشت کاسه سر بین هنوز　　بسکه سپاه ظلم بیحد و بیمر شکست
هم رخ احباب او چون دم حیدر شگفت　　هم دل اعدای او چون درخیبر شکست
علت فتحش چه بود اینکه درآغاز رزم　　حلقهٔ عجـز و نیاز بردر داور شکست
فتح وی و کسر خصم خوش مثلی میزنم　　جیش سکندر کجا خیل پلنگر شکست
خصم زبونرا نگشت باهمه قدرت که داشت　　گرچه بسی شرزه شیر آهوی لاغر شکست
وقر وجلالت کدام وین گله دار از کجا　　سطوت بهرامیت چین ولهاور شکست
تا نسگالد خطیب مدحت کس بعدازاین　　خطبه بنامت چوخواند پایه منبر شکست
خواستم انشا کنم بهر ثنایت دعا　　پیر خرد خشمگین طرهٔ میزر شکست
گفت چه حاجت بود سوی دعا آنکه را　　دست عنایت بفرق طرف کله بر شکست

هم ملکش بارهی گفت انوشه بزی　　هم فلکش از بهی دشمن ابتر شکست



خیر مقدم صبا وز آن آمد　　نوبهار از پی خزان آمد
ساخت اردیبهشت برك بهار　　وز بهاران شمیم جان آمد
جئت اهلا وسهلا ای که بهشت　　از هبوب تو شایگان آمد
طیب‌الله که طبله طبله عبیر　　با عبور تو رایگان آمد
هم زتاتار کردمشکین‌خواست　　هم زبلغار کاروان آمد
کاخ خیشوم عنبر آگین شد　　نزل منخر عبیر و بان آمد
روح را تازه شد دماغ شعور　　کالبد را زنو روان آمد
زال گیتی زفر یوسف گل　　چون زلیخا زنو جوان آمد
کوه ووادی دوجزووتفسیرش　　و جنا الجنتین دان آمد
در کف باده نوش ازدم باد　　دمبدم بادهٔ مغان آمد
دلبر ساده ساغر باده　　هردومطلوب انس‌وجان آمد
لعل آن قوت نغزونشئه این　　قوت مغز ناتوان آمد
ناتوانی علی‌الخصوص چو من　　کی‌چومن ناتوان توان آمد
دلبر و باده هرچه بادا باد　　چون‌توان‌زین‌دو بر کران آمد
خیز کز فر باد فروردین　　ابر آزار در فشان آمد
عکس‌مغ ماغ گشته‌آب پرست　　میغ با ساز و سوزیان آمد
زنده پیل ابرآبکش را مشك　　ناو بدریده ناودان آمد
برق آتش فشان زجو هوا　　شعلهٔ خرمن خزان آمد
گلشن‌آذر کشسب ومرغ سحر　　چون‌زراتشت‌زند خوان آمد
سبزمرغ از نوای سبز بهار　　سرخ روتر زسیرمان آمد
میش‌وآهو بدشت وراغ اندر　　کبك وتیهو بشارسان آمد
استخوان بوالملیح وفاخته‌را　　پرنواچون نی‌استخوان آمد
سار سر کرده ماه بر کوهان　　کوهساران‌ازآن نوان آمد

تاچکاو از چکاد کرد نزول　　نزلش ازخون ماکیان آمد
زلف سنبل چودف جلاجل زن　　ارغنون ساز ارغوان آمد
باغبان گرد باغبان گردید　　بوستان محو بوستان آمد
آس را آستین یاس بدست　　یاس را سر برآستان آمد
بر بناگوش زلف مرزنکوش　　دوش بردوش اقحوان آمد
سبزهٔ پشته نرم تر زحریر　　خاردشت‌املس ازکتان آمد
بسکه منسوج تار وپود مطیر　　از کف ابر پرنیان آمد
ره نورد چمن قدم بقدم　　برسر حلهٔ یمان آمد
زعفران زد بفرق حیزی گل　　گل سرانداز زعفران آمد
قرطهٔ سرو تا سر زانو　　جامهٔ دلب تا میان آمد
هیچ دانی دقیقه یاب جهان　　کین‌چراو آن‌چرا چنان آمد
روز آب و سقایت این است　　وقت رقص وسماع آن آمد
آسمان خاك بوستان بوسید　　بوستان رشك آسمان آمد
بلبل وگل به‌پیش بلبل وگل　　روضه برروضه میهمان آمد
بردو میهمان دو میزبان کریم　　جام بخش‌ونشید خوان آمد
ساغر آن نیافتم که چه داشت　　زانکه‌نزلش نه‌برعیان آمد
شعر این را ولیك فهمیدم　　کز لبش واضح البیان آمد
مطلعی یاد دارم از غزلش　　بشنوازمن ببین چسان آمد
گل بگلشن گهر بکان آمد　　تاجور شاه بابکان آمد
اردشیر سدیر چارم را　　قصر بهرام یل مکان آمد
سوی‌بیت‌الشرف بصد تشریف　　موکب جاه اختسان آمد
کاخ برجیس‌هشت وسوی حمل　　بره بریان کنان روان آمد
شاه‌شرق است‌اینکه‌برسر تخت　　با چنین کر و فروشان آمد
با خرامان فراز مسند و جاه　　شیخ عبدالرسول خان آمد
آنکه‌خلقش‌چه دربهاروچه‌دی　　طبع فردوس را ضمان آمد

وانکه بزمش چه خلوت و چه حضور　　نزهت آموز بوستان آمد
آنکه لطفش به تردماغی دوست　　اطیب از نفخة الجنان آمد
وانکه قهرش بگوشمالی خصم　　فتنه آخر الزمان آمد
وانکه تیغش بتارك اعدا　　چون بلائی که ناگهان آمد
آنکه مربوط یك خم خامش　　صدچوهومان و بارمان آمد
وانکه بس بذل کفش از دریا　　هرزمان بانك الامان آمد
گوهرصلب شیخ نصر آنکو　　خلق را عون و مستعان آمد
جان زدیوان عدل آویزد　　بدسگال ارچه دیوجان آمد
ای سپهر آستان که بردر تو　　گاه خرد و گهی کلان آمد
هر که برعتبه‌ات گذاری کرد　　عبیه‌اش پر ز مهربان آمد
آستان تو آسمان وز چیست　　کاسمانش چو آستان آمد
هر که نشنیده صیت احسانت　　گوش او درخور زمان آمد
در تو علم و حیا و عقل و هنر　　همچو بادام توامان آمد
رفتگان را در آن سرا روزی　　نقل عقل تو در میان آمد
هرمس انگشت خویشتن خوائید　　قطرس ازخویش در کمان آمد
بسکه عدل و سیاستت با هم　　ملك راچون دوقهرمان آمد
کور با شیر بی هراس نشست　　گرك برمیش مهربان آمد
رسم انصاف بین که تیهو را　　پنجهٔ باز آشیان آمد
سرخصم تو را که مغز ربای　　چنگل دو برادران آمد
بهر خورد سلوقیان درت　　دست‌پخت سه‌خواهران آمد
خامهٔ طفل مکتب سخطت　　کز ره ترك ترکمان آمد
متکلم حکیم یونان را　　ترکمان تو ترجمان آمد
منعما حاش لله ار گویم　　رشح دستت چومورجان آمد
زاید از قدر حاجت هر کس　　که عیان بیشتر نهان آمد
هر که گوید که او کتا قاآن　　خاتم آخر الزمان آمد

گومگو کاین سخن در این هنجار　　عکس بالای خیزران آمد
وصف دریا یکی که در افواه　　چاشنی بخش هرلسان آمد
گرچه نعتی است بس بلند اما　　پیش قدر تو مستهان آمد
زانکه حزم و ضمیر و تدبیرت　　لنگر و بحر بادبان آمد
هرسه گفتم ولیك هریك را　　طرفه رسم و عجب نشان آمد
بادبان آنکه طرف ذیلش را　　اطلس اعظم ارمغان آمد
بحر و بحری چه بحر کز موجش　　بحر مسجور در فغان آمد
لنگر آوخ که ثقل مثقالی　　بر که قاف از آن گران آمد
هر حقیقت سرای کز دانش　　در مدیح تو ترزبان آمد
زان سپس هرچه گفت چون بوذر　　نکهت صدقش از دهان آمد
سرورا ای که رمزی از نعتت　　خسروان را خدایگان آمد
مدحتت نیز وادی تیه‌ات　　تیه و تیهی که بی کران آمد
کاروان شب‌روان و صبح بجای　　زان مرا یاد باستان آمد
باستان آن گروه اسرائیل　　که خبرشان بداستان آمد
به کزین ور عنان بگردانم　　که رهم سوی هفت خوان آمد
هفت خوانی که تیغ روئین تن　　زو چو پر سیاوشان آمد
روح طبعم کنون دعای تورا　　شهپر افشان لامکان آمد
تا کمند مجره مجرور است　　تا سمند جهان جهان آمد
گردن خصم در خم خامت　　زانکه خامت مجره سان آمد
چون کمند تهمتنی که در آن　　پیکر پهلو کشان آمد
راکب باد پای عزت باد　　بردرت هر که باهوان آمد
همچو صحبت که آستانت را　　خاك بوسان در این اوان آمد



عشق بربال شتابم میبرد　　شوق راه ازدیده خوابم میبرد
پالهنك گردنم زلف دراز　　کش کشان برپیچ و تابم میبرد

آیدم بوی می دوش از دهن   تا کجا مست و خرابم میبرد
جانب بتخـانه یا بیت‌الحرام   سوی عنقا یا عقابم میبرد
گرچه مستم لیك دانم اینقدر   کز ره صدق و صوابم میبرد
غالباً از سمت میقـات وفا   نزد آن عالیجنابم میبرد
نی بسر دستار و نی درپای نعل   بی رسوم و بی حجابم میبرد
لیك بهر دفع سوء العین غیر   با دعای احتجـابم میبرد
تا نگردد خاطرم از ره ملول   بادف و چنك و ربابم میبرد
تا نریزد در سرم رنـج خمار   با بط و جام شرابم میبرد
زمزم بطحـا و میزاب حرم   رشك برچشم پرآبم میبرد
گاه بربال تذروم می نهد   گاه هم پر غرابم میبرد
گه کمیتم میکشد درزیرو گاه   کشتی اندر روی آبم میبرد
گاه نیزك وار برچرخ اثیر   تا هدفگاه شهابم میبرد
جذبهٔ یالیتنی کنت تراب   در حریم بو ترابم میبرد
رمزوانشق القمر از کوی ماه   بر سریر آفتابم میبرد
گه فروعی میفزاید براصول   گه فصولی از کتابم میبرد
می نشاند بر براق عزتم   با ملایك هم رکابم میبرد
از حضیض خاك براوج سما   چون دعای مستجابم میبرد
عجلوافی الدلج یار کب الحجیج   تا نپندارید خوابم میبرد
حیهل صحبت که این روح القدس   برفراز نه قبـابم میبرد



بادفروودین تزلزل درخزان می‌آورد   اردشیر آسا شکن براردوان می‌آورد
کاوهٔ از ارمه دردست افریدون دهر   دافع ضحاك وی گرز گران می‌آورد
شاه کاووس چمن را رستم اردیبهشت   داروی چشم ازدل دیوخزان می‌آورد
گیو دوران حبذا کیخسرو نوروز را   بافرنگیس بهار از شارسان می‌آورد
کسرجیش ترك بهمن را دم جا ماسبی   زادهٔ گشتاسب از دژ گنبدان می‌آورد

خواهران ارغوان ولاله را فصل ربیع   همچوروئین‌تن‌زراه هفتخوان می‌آورد
پور ساسان صبا ایران زمین روضه را   دفع کرم هفت واد مهرگان می‌آورد
گل‌چوشاپوروصبادستوروقسمت‌باغ را   در نظر چون اردشیر بابکان می‌آورد
برفراز قصر بهـرامی چو پور آبتین   نیر اعظم درفش کاویان می‌آورد
شاه‌شرقست‌اینکه‌کاخ‌مشتری‌راهشت‌باز   جانب بیت‌الشرف عطف‌عنان می‌آورد
یاسلیم‌القلب سالم خان خداوند شکوه   برفراز مسند حشمت مکان می‌آورد
آنکه بافروشکوهش‌دشت‌تنگی‌میکند   وانکه‌ازبذل‌کفش دریا فغان می‌آورد
آنکه‌لطفش نفحهٔ‌روض‌الجنان‌راحا کیست   وانکه قهرش فتنهٔ آخرزمان می‌آورد
آنکه‌بزم دلکشش پیغامهای‌روحبخش   از طراوتهای صحن بوستان می‌آورد
آنکه‌تحریك پرند آور حسام قاطعش   برسر دشمن بلای ناگهان می‌آورد
آنکه تعدیل مزاج ونزهت فردوس را   زاعتدال‌خلق وخلق خودضمان‌می‌آورد
بسکه استعداد دست رادش ازآثارخیر   لحظه‌لحظه نام نیکودرجهان می‌آورد
ساخت‌حمامی‌دراین‌احیان کزآن‌سمناروم   هردم انگشت تحیر بردهان می‌آورد
از تصاویر در و دیوار و تمثالات آن   مانی احسنت ازشگفتی برزبان‌می‌آورد
پایه بنیان آن بگذشت از هفتم زمین   ارتفاعش سر بهفتم آسمان می‌آورد
صنعت‌آب وهوا وشست وشوئیهای‌آن   چهره‌های زعفرانی ارغوان می‌آورد
قلب ماهیات اشیا چون زتأثیرات‌اوست   زنگی‌ازپنهان برد رومی‌عیان‌می‌آورد
چون‌طهور خلد سازد برك غسل‌معنوی   گرسیه دل میرود صافی‌جنان می‌آورد
دوش رفتم بردر پیرخردکان سالخورد   سال تاریخ بنایش تاچه سان می‌آورد
گفت‌اگرتاریخ‌آغازش‌زمن‌خواهی‌بدان   صحن این گرمابه آرام روان می‌آورد
ورسرانجامش‌نمائی‌صحبت‌ازمن‌جستجوی   فکرتم ناچار رمزی درمیان می‌آورد
آخشیجانراشماراز کف‌بنه‌وانگه‌بگوی   دلگشا گرمابه بین آرام جان می‌آورد
گفتمش‌خرسنك رمزوتعمیت‌بردار گفت   صحن‌این گرمابه‌حسن‌شایگان‌می‌آورد



ای آنکه تا مشیمهٔ گیتی تو را بزاد   دیگر کسی نزاد بدین گوهر و نژاد

هم‌خاك‌وهم هوا وهم‌آتش‌هم‌آب گشت پرورد ت تو را همه تن دامن وداد
خات بدیع نام محمد تقی کـه جام نوشد مدام از کف جانانه مراد
دارا درایتی و منوچهر چهـرهٔ هوشنك‌هوش وجم حشم ومحتشم نژاد
بوسد تورا کمند و کمان کیو و کستهم آرد تو را کلاه و کمر قیصر و قباد
درمجلس تو هر که فرازآمد و نشست درخدمت تو هر که کمر بست و ایستاد
ناهید ناز او کشد از فرط یکدلی بهـرام رام او شود از راه اتحاد
گشت از دل تو نایـژه بحر مستفید شد از کف تو نسخهٔ اکسیر مستفاد
رخسار خوی فشات توگاه شگفتگی چون‌خوی تست قطره زن آتش فساد
گرخصم برتوزآتش کین شعله‌ورشود باد غرورش افکند از پا چو قوم عاد
گوید هر آنکه باتو در جنك بایدش اول زصحن خانه بروت بردت لباد
بردوخت یك‌خدنك توصد خصم را بهم بر هیأتی کـه تیر تهمتن تن شغاد
یك‌روز جره باز توگر در فضای دهر آید زبانك طبلك بازی در اصطیاد
تا روز رستخیز زبریات رات مرغ ماند بصید کـه اثر کثرت رماد
عیسی دمی که خلق کریمش نفس نفس برهر مشام نافهٔ آهوی چین گشاد
هیوق پایهٔ کـه به تعظیم سایه اش خورشید از فراز فلك برزمین فتاد
کم زاستانش ار نبود از چه آسمان صد باره‌اش زمین ادب پیش‌بوسه داد
گرمابه دولتی که بمیری است مشتهر وانهم بعهد پیش بنایش بنا نهـاد
نزدیك بود کز ستم ماه خور شود ویران چو خانه دل مسکین غم نهاد
دست از پی مرمت و تعمیر برد و کرد اندوده‌اش بسیم گل جد و اجتهاد
بالودهٔ سپیده و خای حواصل است سیمین کچی که گشته براطراف آن‌ضماد
تعمیر آت بکرد ونکرد اکتفا بدین نقاشی آورید هنرمند و اوستاد
صورتکری که صانع بتخانه های چین پیشش نهاد گردت تسلیم و انقیاد
پرداخت بسکه پیکر گلناری اندر آن بازار خرده کاری سمنار شد کساد
مجنون صفت رقم‌زد وعاشق‌وش‌آورید گاهی عذار لیلی و گه عارض سعاد
یکجا نمود شکل مغ و در بغل صنم جائی مثال شیـخ و بکف سبحهٔ رشاد

اعجاز بین که تا بکشش رفت خامه‌اش آمد زمام ناقهٔ صالح در امتداد
دریك نگاوصدحر کت طرفه‌حالتی است وین‌طرفه‌تر که یك‌حرکت‌نیست‌درجماد
ارژنك مانی ازچه و این صنعت عجیب خجلت‌برد خورنق ارآید دراین عداد
دوش آن‌زمان که‌مقری‌خوش‌لحن‌راقدر رو سوی بام داد بی بانك بامداد
آمد نوندی از در ایوات خسروی کاورده‌ام نوید خداوند دین و داد
گفتم بگو نوید و برآور امید و گفت دارد سر عطای تو دارای ملك لاد
تاریخی ازتوخواهد وخواهد همی زتو کش نیست جز بطبع بلند تو اعتماد
گفتم فسرده خاطرم و تنك قافیه وز دست روزگار ندارم روات شاد
گفتا که حکم حکم کنارنك خطه است خوش‌نیست ازتوعذرو بگوهرچه‌باد باد
گفتم قفای قافیه زت برقفا و گو زین صنع آب صنعت چین میرود بباد
گفتا برون‌زتعمیه گو این چه تعبیه‌است گفتم نگار خانهٔ چین آورد بیاد



دبیر دفتر تدبیر آت قوام الدین که‌شد صحیفه داد ازمداد او مشکین
زنوك خامه تیزش کـه نقط ریزی نه‌نقطه‌بلکه‌چکدقطره‌قطره ماءمعین
مگر کند قلمش مام نافگی ورنه که‌میبرد شب میلاد ناف‌آهوی چین
کشد چو خامه تحریر از سریر قلم حریر اطلس گردون درآورد بحنین
زگردش قلمش این نه آسیای فلك بگردش‌آمدو بس‌دانه‌ها که کردطحین
قلم زنا سمرا ای چه مضطرب دلها که یافت ازحرکات یراعه‌ات تسکین
دروت نامه کشد خامهٔ تو طرح ارم به‌رشحهٔ که فشاند چو ابر فروردین
قلم بمشت تو ازخرمی چسان گنجد که‌مسته‌میخورداز‌دست‌شاه‌چون‌شاهین
همین نه مقلمه‌ات ملك را کشید ببر که‌نوك کزلکت‌آشوب را برید وتین
بخامه‌ات دو زبات داده‌اند تا بیکی کند گزارش اجمال و بادگر تبین
نه از زبان عذوبت چکید آب حیات که از دهان دواتت کفید سحر مبین
میان طبع تو و خامه گرخلافی نیست چراور است بی‌آرامی وتورا تمکین
سکون‌صددل مسکین‌دهی بیك‌حرکت که‌ازبنان توصادر شود به‌رأی‌رزین

مگردل من بیدل که از کف تو هنوز | ندیده کام خود ای کامبخش هرمسکین
مرا وظیفه امید بود کز شفقت | کنی زدفتر دیوان مکرمت تعیین
که بافراغت قلب ودعای دولت شاه | شوم چوخاتم وفض درمکان خویش مکین
هزار باره در این باره بارهٔ اصرار | رکاب کردم چندان که واژگون شد زین
فرس شد ازنفس و کرد ادهم قلمت | نیافتم که کنم توتیای چشم یقین
سفید گشت مرا چشم انتظارو نگشت | سیاهی قلمت سفر منیه را تزئین
تغافل تو خطی بر سر تمنی من | کشید کز هوس افتاد خاطر غمگین
چه بی عنایتی است این از آن کف ذیجود | چه کم عطوفتی است این از آن دل پردین
تعلل تو مگر زان بود که کم شمری | ثواب تسلیه قلب مبتلای حزین
بحق صفحه طراز صحیفه ابداع | خدای لوح وقلم صانع زمان وزمین
که گر بسعی درست وصفای مروهٔ قلب | هزار عمره وحج آوری خلیل آئین
بروزصوم وتلاوت بشب رکوع وسجود | سحردعا ومناجات و صبح ورد گزین
قیاس صد عمل ازاین قبیل نتوان کرد | بدلنوازی یك مستمند زار شجین
خصوص خسته دلی کز تکرر الفت | هزار پاره وهرپاره صد هزار انین
کنون صغیر مضی مامضی برآوردم | که دیده دوره مستقبل است مرحله بین
ترا قسم بسرسروری دهم که نهاد | بفرق افسر طس مکلل از یس
بحرمت ده و دو محرم خطیرهٔ قدس | که ربط دوستی هریکی است حبل متین
خصوص غازی ناوردگاه بدرو احد | حنین وخیبر و ذات السلاسل و صفین
که برحصول مراد وقضای حاجت من | خط تساهل ونسیان مکش زیاده برین
کزین عطیه کبری بشکر بگشایم | گهی زبان دعا و گهی لب نفرین
ولی دعا همه بهر تو برترانهٔ مهر | برای خصم تو نفرین بمشك دانهٔ کین
مدام تا بود این نه حرانه در ریمان | چران دراورمه سال وماه وساعت وحین
مقاسمات تو را برك وبار ونشوونما | زروع خصم تورا جدب وقحط ونقص وسنین
بدین تضرع وزاری که دردعای تورفت | بعید نیست که روح الامین کند آمین

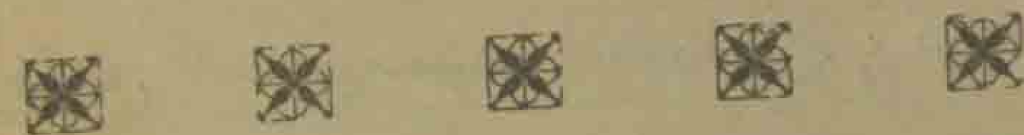


علی الصباح که ازبیهشی وخود رائی | درآن مدرسه‌ام بود شور و غوغائی
گهی مطالعهٔ مطلع مه صورت | گهی مباحثهٔ مبحث هیولائی
هجوم خیل تلامید کرد برکردم | کشیده حلقه تدریس را چلیپائی
یکی بشوق بی حل غامضات لغز | یکی بذوق در اندیشه معمائی
که ناگه از درآمد درون عتاب آلود | نگار سیمبر سرو قد هرجائی
بطلعتی چو فروزنده بدراوج جمال | بقامتی چو سهی سرو باغ رعنائی
زکین گرفته بیکدست تیغ عاشق کش | زمهر در کف دیگر اباغ صهبائی
خطاب کرد که ای طفل کوچه غفلت | بخشم گفت که ای سخرهٔ تماشائی
جمال عارض ما این چنین جهان آرا | تو کور باطن و مشغول بحث ملائی
زسی گذشتی ودرسیت نیست در سینه | کزآن غباردل وزنك وروح بزدائی
زسر وحدت حق نکتهٔ ندانسته | بجز تلقط تکرار لا و الائی
باین خوشی که کنندت مگس عوامی چند | خطاب شیخی و تعریض نعت مولائی
بشوی دفتر زرق و بسوز خرقه شید | مکن بسبحه‌ازاین بیش دست فرسائی
زسر عمامه سالوس می نه و میکن | برآستانه پیرمغان جبین سائی
بخنجریکه بکف داشت کشت وزنده نمود | بدلهٔ و کرم چون دم مسیحائی
بساغری که بدیگر کف بلورین داشت | نمود بیخود و مستم چورند شیدائی
دودست بسته زپشتم فکند درگردن | اسیر وار سیه طرهٔ مطرائی
زصحن مدرسه و مسجدم کشید برون | نشاند در صف یاران دیر ترسائی
چودید فارغم از قید منبر ومحراب | قرین وهمدم سرگشتگان سودائی
نقاب چهره برافکند وگفت هین صحبت | نظارهٔ رخ ما کن کنون که ازمائی



حبذا چشم و چراغ اهل حال | آن مصون ازآفت عین الکمال
نیر اقبال عبدالله خان | کاخترش نامد گهی سوی وبال
جم حشم خاقان خدم قاآن شیم | نامور فرخ لقا فرخنده فال
آنکه بزداید زمرآت قلوب | شفقتش زنك غم و گرد ملال

آنکه‌ازبس‌شعله نتوان برفروخت　　شمع نعتش در شبستان خیال
آن وحید عصر کش از بام قصر　　میرود برمه غو کوس جلال
شد زمین چون آسمان‌ازبس کشید　　وضع نعل ابرشش طرح هلال
از در و بامش همای معدلت　　میپرد گرد جهان گسترده بال
بر مشام آرد زباغ خلق او　　باد نوروزی شمیم اعتدال
دست انعامش برآرد دمبدم　　حاجت هرسائلی پیش از سئوال
طارمی کاین طارم گردون فکند　　امر و نهی ساکنانش امتثال
ساخت در وی آبگیری را کزو　　چشمهٔ تسنیم را داد انفعال
حبذا آب و سقی الله آبگیر　　کاب حیوان یافت از وی گوشمال
ریخت طرح معبدی بربام او　　مسجد آسا بهر ذکر ذوالجلال
حکمتش بین کز یکی صنعت که کرد　　آشکارا گشت ازاو چندین خصال
هم قرار برکه عمان شکوه　　هم بنای معبدی لبنان مثال
در نشیب آن نهان آب خضر　　وز فراز این عیان بانك بلال
لیك ناقص مانده بود این آبگیر　　داشت بیحد نقص و بیعد اختلال
کرد اتمامش مهین فرزند او　　کش حسین‌خان‌است نام آن بیهمال
چون سمی خامس آل عباست　　گشت ازاو نام آورونیکوفعال
آری آری کرده ازهمنام خویش　　کسب خلق‌وگشته مرضی الخصال
والد و مولود را یارب رسد　　مزد این نیکی زحی لایزال
کلك صحبت بهر تاریخش نوشت　　تشنه گانرا مژده بادا زین زلال



ای زرای روشنت محو آفتاب خاوری　　همچنان کز آفتاب خاوری نجم دری
پیش وزن حشمتت کم ثقل میزان فلك　　زیر بارشوکتت خم پشت چرخ چنبری
حامل علم و علم مستجمع سیف وقلم　　صاحب عزو وقاروقدر وجاه وبرتری
قدوهٔ اخیار خیرالله خان آن‌کان وجود　　کزسرانگشتش نریزدجز که‌خیزدخیری
در ظهور ما صدق الحق زنام نامیت　　نیست اسمی بامسمی تر زهی نام‌آوری

اسمها نازل‌شوندازآسمان برحسب‌حال　　برلغات مختلف گاهی بتازی گه دری
ای مشرف از قدومت شهر بند اعتبار　　وی مزین ازوجودت تکیه‌گاه سروری
نسبت رأی منیرت با فروغ آفتاب　　چیست نورشمع طور و دود نار آذری
چون‌تورشك آصفی گرداشتی‌درضبط ملك　　کی‌زانگشت‌سلیمان کم شدی‌انگشتری
شیر گردان‌در کنام‌خویش کوآسوده‌باش　　کاعتنایت نشکرد هرگز شکار لاغری
خلق‌ولطفت‌ریزد ازجیب تکلم در کنار　　نکهت ورد طری با نزهت سیسنبری
حزم وتدبیرت‌شوند ارمتفق بایکدیگر　　آن نماید آسمان‌را قطبی واین محوری
گاه بذل و موهبت در پیش کف کافیت　　از پشیزی کم بود صد بدره زر جعفری
از صلتهای تو برنا گفته اشعار مدیح　　قسمت‌هر کول شد طبع لطیف شاعری
عدلت‌آسایش‌چنان‌پروردرگیتی که گشت　　زیر بال جره باز آرامش کبك دری
اشتلم سوزیت درآبشخورانصاف کرد　　آهوی دشتی برابر با پلنك بربری
میبرد کوی بلاغت را بچوگان زبان　　عنصر نطق تو از حسن سیاق عنصری
بگذارنیدندی از عیوق بانك بخ بخه　　گرشنیدندی کلامت بوفراس و بختری
هرگیاهی کز میاه فیضت آمد در نما　　ریزد ازپژمرده‌ترشاخش‌شکوه‌عرعری
باحصام وخامه‌ات ای‌صاحب سیف وقلم　　لغو ومهمل خنجر بهرام و کلك مشتری
پاس‌شرعت‌جادوئی‌رابرفکندازدهرونیست　　جزدراطراف نکاح شوخ چشمان‌ساحری
زاد فی‌الطنبور گویند ازفلك ناهید را　　گر کند جزبربساط عشرتت خنیاگری
این نه‌بس کزخنجرمریخ برحنجرخورد　　ضربتی کزوی برد گرجان کند بدحنجری
لرزلرزان هیکل بی‌روح خصم ازهیبتت　　همچو شاخ خاربن از اهتزاز صرصری
بدسگال‌ازتیره‌بختی‌چون‌سیه‌چردآمدت　　در اياغ شنبلیدی کن نبیذ عسکری
ختم‌شدمدحت‌دراین‌یك‌مصرع‌ایخان‌جهان　　برتو خانی ختم و برخیرالبشر پیغمبری
محتشم خانا بزرگا مهترا نیك اخترا　　ایکه باز وگیربادت بازوان حیدری
بسکه‌ازخلق‌نکو باینده بودت‌روزوشب　　شیوهٔ‌احسان‌گذاری رسم شفقت گستری
سفله‌نتوانست‌دیدآن‌لطف‌ودیداین‌بنده‌را　　بسته پیشت برمیان جان نطاق‌چاکری
زصدیرگشت‌ویرگفت‌آنچه کم‌نتوان‌شنید　　درحق‌چون‌من کسی کزلوث‌این‌افکم بری

آری آری هر طبیعت را جداگان اقتضا است — با کدل پاکیزگی ناخوش گهر بدگوهری
خصم بد از نیك و بد جز بد ندارد در سبد — گر نگوید بد چه به گوید زنانیك اختری
گرچه این دعوی بداهت دارد اما حجتی — آرم از گفتار دانای ابیورد انوری
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتراست — بد مزاجانرا قی افتد در مجالس از پری
صاحبا دستی برآر از آستین موسی صفت — آتش خشمی بزن برجان کاو سامری
لقمهٔ این حرف مسموم است چون احمد بریز — از دهان تا بنگری عذر جهود خیبری
صدق و کذب قول این هیزم کش نمام را — کاوشی فرما وبردار از میان این داوری
غش وصافی را محك امتحانی لازم است — بامن واو بعد از آن برعفو و نقمت قادری
من نگویم کز کرم بامن چسان مسلوك دار — هم تو خود ماهرتری درفن مخلص پروری
صحبت اطناب سخن تا کی وجازت انسب است — رفع کن دست دعا برسمت این چرخ گری
تا کف فراش قدرت از ریاحین نجوم — گل فشانیها کند برگنبد نیلوفری
همچو نیلوفر کبود از سیلی غم روی خصم — سرخ رو از داح راحت تو چو گلبرك طری



ای شبت روز وروز عید چه عید — عید جمشید ودرحمل خورشید
یاورت بخت و بخت فرخنده — اخترت سعد و روزگار سعید
خان انجم حشم تقی خان آنك — کوکب طالعش هبوط ندید
میر عالی نسب شهیر زمن — کـه کفش جز گل مراد نچید
سطوتش صولت هژبر شکست — جرأتش زهره پلنك درید
پهلوان مصاف او بهرام — مطرب بزمگاه او ناهید
دم تیغش چو جوهری بنمود — کف جودش چو رشحهٔ پاشید
نیوزابل بچاه عجز فتاد — آل برمك بساط خود برچید
ای سفید ازتو روی صبح ظفر — وی سیاه ازتو بخت دیو سفید
خان جنت مکان محمد خان — که نظیرش نبود و بود وحید
والد ماجد تو بود و گذشت — حبذا والد و خوشا تو ولید
روح الله روحه بالراح — طوق الله نوره فی الجید

ای ولی عهد عم نیکو عهد — آن بزرك آیت بزرك امید
وقت آن شد که نام عم تورا — برم اما برمز بی تعقید
من چگویم ولی که بخت بلند — بارها گفتمش از سر تمجید
ای تو هم نام باب پیغمبر — وی زنام تو نامها نومید
فاش تر بوالحسین عبدالله — خلق را خاق او نموده عبید
سرورا مهترا تقی خانا — شکر لله کـه کردگار مجید
تاره مولودی آورید تو را — از فضای عدم بصحن امید
ظلمات ثلاث گشت صدف — وز صدف شد پدید در فرید
پای در دامن وجود نهاد — دامن مادر از ادب بوسید
مهد ناز از نیاز خواب گهش — بی محرك بصد هوس جنبید
دامن مام را سواد ارم — دید عریان در ارغوان غلطید
دایه پا تاسرش بمشك وگلاب — شست ودرخز و پرنیان پیچید
بر سر شاخ نارون زد چنك — سر پستان ناردانه مکید
هفتهٔ رفته یا نرفته براو — نام او نام جد خود گردید
طول الله عمره بالعیش — فاز ایامه کیوم العید
خطهٔ لار را کـه خط المحو — برخطا چون خط مجره کشید
خان عالی نژاد والا جاه — آن سمی نهم امام رشید
خواست کارایشی دهد از نو — شد که زینت کند بوضع جدید
چهار باغی دراو کشید چسان — نصفی از هشت روضهٔ جاوید
آنچه بود ازفوا کـه واشجار — وز ریاحین وسنبلات و خوید
همه برجای خویش گشت ونشاند — نه در او یك نقیصه ونه مزید
تین وزیتون وخوخ ونخل وعنب — سرووشمشادوکاج وعرعرو بید
سوسن و لاله و گل و سنبل — آس و یاس و بنفشه و شبلید
نارون مشت زن چومشتی زن — فندق انگشت زن بصد تقلید
آب دندان زآب دندان خشك — وز حسینی حسینی است شهید

رمز و النخل با سقات لهـا   دانی ار خوانیش بطلع نضید

غنچه خندید وعندلیب گریست   سرو بالید و فاخته نالید

دلب استاده شاخ شانه کشان   دکنکهـا بکف پی تهدید

خنده پسته بین لوندانه   زیر لب کاش خنده میدزدید

نستر ن چادر سفید بسر   برف چین برسر سمن بارید

هرقدر گریه کرد مرغ چمن   گل صد برك بیشتر خندید

چون عروس زفاف کرده بشوی   ارغوان غرق خون شده خسبید

سوسن از مهد شد زبان آور   غنچه دوشیزه بارور گردید

سر برآورده آفتاب پرست   عکس اما پرستدش خورشید

عنصری عنصر لطیف گرفت   مخملی مخمل فرنك گزید

زعفرانی مزعفرش دربار   زعفران برطبق همی سائید

پی رفع صداع هر مخمور   صندلی سود صندل و مالید

رازقی برامید مرزوقی   در رزاق را همی کوبید

عطر ریحان زکاشغر بگذشت   بوی شب بو بدشت چین برسید

سپر غم بدست اسپر غم   دفع اندوده را رقیب و عتید

شعب و سغد و حوطه و ابله   گرد این بوستان پی تمجید

ازیمین وشمال وخلف و امام   زده زانوی عجز و گشته قعید

چونکه این چار باغ گشت تمام   صحبت بخرد از خرد پرسید

که چه باید نگاشت تاریخش   گفت رشك بهشت بنویسید



فغان که روضه شیراز آن رواج طراز   بها و رونق صد همچو کشمر و انجاز

قلمروی کـه قلم برخط خطا راندی   بقصد محو و ستودیش بردع و هیواز

زفرط لطف هوا کردیش هواخواهی   بجان ودل بروبوم هوازن و اهواز

زبس شرافت سکان و پاکی خاکش   که بود مضجع اشراف وتربت اعزاز

خضیض گنبد این عرش سای سدره مسیس   فراز قبه آن وهم سوز و عقل گداز

تحیتش برسیدی زبیت مقدس و طوس   درودش آمدی ازحایروغری و حجاز

چه گویم آن شرف آگین بقیع راچه رسید   زدول بازی این گوژپشت افسون ساز

به نیم چشم زدن مرتفع عماراتی   که بابروج فلك بود همدم وهم راز

زجور زلزله برخاك ریخت ریختنی   کـه با صحیفه زیربن خاك شد انباز

رك زمین حرکت کرد و کرد بی آرام   صعود ابخره را مفرزی کز آن افراز

درست یافت شکست وشکست کاست درست   فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز

نماند یکسرمو بی گزند ازاینکه نمود   زپشت گاو زمین تار موئی استقراز

زمردگان شکم خاك آنقدر پر شد   که زندگان رحمش را نخواستند اجهاز

بیان زلزلت الارض کرد پنداری   بیان فعلی و گردید ازآن ورق پرداز

ولایتی که چوپیمان دوست محکم بود   خراب تر زدلی شد که داشت مهر ایاز

صبا که برد بهردر خبر ببین که چه گفت   قرین شهر سبا شد دریـغ از شیراز

چه رازدردل این هفت صفه مکنون بود   که خاصه آفت نزار شد چو گردابراز

که جبر کسر کند این شکست را دانی   بلی وگرنه بگویم تورا علی الایجاز

کف حسین علی میرزا وقه الله   من البلیة و اغتال خصمه الاعواز

شهنشهی که بود دست وجا کر و فرش   گهرفشان وشهنشه نشان وتاج افراز

دل آگهی که بود لطف وقهراحسانش   صدیق پرور ودشمن کش و فقیر نواز

گر از سخـای کفش شمهٔ کنم تقریر   ور از جبای رخش رشحهٔ دهم ابراز

زرشك خشك شود ابرازتقاطرخویش   زشرم آب شود گل درون گلشن راز

بخلق وطبع کفایت رسان حاجت بخش   زبسکه کام برآورد و برد از دل آز

نیازمند بجـا نیست ور بود باشد   نیازمندی بی دل بدلبر طناز

زبسکه طبع برقص است درسخن هی هی   برآن سرم که کنم مطلعی زنو آغاز

عروس ملك بعهد تورشك ترك طراز   چه وقت شب که نشیند درون حجله ناز

زهی حسینعلی میرزا تعالی الله   کـه نام نامیش ازنام عرش گیرد باز

زبسکه کام زنام تو چاشنی گیر است   هزار بار گر آرد هنوز دارد آز

بروزگار تو از چار زوج ترکیبی   نشان دهند ومن اینك صریح گویم باز

دوچشم فتنه سفید ودو پلك امن کحیل   دوپای طیش کسیر ودودست‌عیش‌دراز
شبان شه بعصا در قتال خصم‌آن کرد   که بیژن سره باگرز در دفاع گراز
چه نسبت است تورا باشهان هر کشور   تو آفتابی و ففغور و رای خر بیواز
شود قیامت کبری عیان در آن پیکار   که خشمناك برون آری از نیام جراز
ازآن زمان که خبر برده‌اند عدات را   سوی کنام غفرنای و لانه شهباز
نه‌شرزه شیر کند زهرهٔ دریدن کور   نه‌جره باز کشد پنجه شخودن قاز
شهنشا ملکا شاهزاده جم جاها   کـه باذ بخت بلندت بمیمنت ممتاز
درین شد آمد اطلس گذشته سالی‌چند   که از تطاول فرتوت چرخ روبه باز
نه‌سوده جبهه‌ام این خاك‌وآمدم‌اکنون   که‌آستان حضورت برم رکوع ونماز
نماز بردم واکنون بهر عطاکـه کنی   نشسته منتظـرم دیدهٔ تمنـا باز
مرا بوعده لطفی نواختی زین پیش   ببین کـه هست بیادت علیك بالانجاز
همیشه حال مرا بوده شفقتت شامل   مدام کام مرا بوده رأفتت دمساز
نگویمت چه کرم کن بینده و کی‌وچون   کریم داندوخلقش که باچه برك‌وچه‌ساز
کسی به‌ابر نگوید که چون تقاطر کن   نه‌بحررا که‌چه سان موجه‌بر کنارانداز
ولی زسین‌وملخ گشت فرك ولارستان   کشیده آفت نقصی که شمع از دم گاز
اگر کند جریان از توکلك تخفیفی   دم ازوجوب‌زند رحم خسروی نه‌جواز
زحدخویش‌بدر رفتم این‌چه گستاخیست   بساغر خرد من کـه ریخت این بگماز
من ار زباده شوق مدیح سرمستم   توای کمیت قلم بیش‌ازاین مپوی‌ومتاز
زهی مدیح ملیح وخهی ادای سخن   که‌درقصیده سه مطلب گشودقشرازراز
فرشته سر کند آمین اگر بقصد دعات   کنم بلند سوی بی نیاز دست نیاز
مدام تالب خنیاگران بیانك گران   برآورد نغمـات رهاوی و شهناز
نصیب‌خصم تو داءالخناق وضیق‌الصدر   خطیب جاه توخوش لهجه وبلند آواز



افریدون زمان جمشید دوران حبذا   وارث طهمورث آن شاه کیومرث لقا
خسروصاحبقران فرمان روای بی‌قرین   وربود شیئی قرینش نیست‌جز لطف‌خدا

ازشکوه‌وفرشوکت آنچه‌دروی نیست نیست   هم شهنشه زاده وهم پادشا هم پارسا
شحنهٔ عدلش بتدریج ازدرون مملکت   داد اوباش فساد و فتنه و طغیان جلا
پادشاهی کز کف روشنگر انصاف او   یافت مرآت دل هرخسته جانی انجلا
ملك بواسحقی ازاشراق تیغش یافت نظم   معدهٔ بسحقی از اطعـام عامش امتلا
نام نامیش ارندانی برزبان آور علی   بعد از آن کاورده باشی خامس آل عبا
نطق‌را یارای گفتن نیست ازاین‌فاشتر   خامه‌هم‌تحریری‌اصرح زین نمیداردروا
در حریم خطهٔ شیراز از عهد قدیم   بود شارستان عیشی نام نیکش دلگشا
خواست تاآن‌اسم گردد بامسمی بر کشید   در میانش گوشکی سر بر ثریا از ثری
پایه بنیاد آن بنهاد درهفتم زمین   کنگر تبیان این بگذشت از فوق‌الثرا
قصر نعمان بن منذر آن خورنق‌اتصاف   گرچه‌مشهوراست‌اما‌این کجاو آن کجا
کاخ ارژنك‌ازچه واین نقشهای بوالعجب   طاق کسری‌از کجا وآن همه نورو بها
دلگشا همچون سپهر کلی‌واین کاخ نغز   چون‌ممثل باچه‌حاوی کاندرآن بگزیده‌جا
خاتمی بوداین‌چمن بی فیض‌درانگشت‌زمین   وین‌سلیمان‌قدرش افزود از نگین‌پربها
هم سرانگشتان‌مانی‌ازنگارش مرتعش   هم دل سنمار رومی از بنایش مبتلا
بسکه‌صنعتهادرآن گردید ازهرسودفین   گشت‌فین‌ازجانب‌شه نام آن خرم سرا
یکطرف آراسته مجلس زارباب‌طرب   یکطرف پیراسته محفل به‌اصحاب تقا
برلب آن فرقه جام باده ونقل‌وگزك   در کف‌این‌طایفه تسبیح ومسواك‌وعصا
عرصه رزم ودرآن تمثال بوق وکاودم   پیکر شیپور وناى ترکی وهندی درا
طرح پیکارجهان دارای ایران‌بافرنك   هیئت آهنك خسرو زادگان روز وغا
جنتی درجنتی بنیاد کرد اما چه سان   جنة‌الفردوس و الانهار تجری تحتهـا
ازخردتاریخ‌جستم شد یکی‌پیداو گفت   یافت آئین از بنای فین مکان دلگشا
گفتمش بی تعمیت‌اولیست‌اذعان کردو گفت   جان گشاید دلگشاوه زین‌بنای دلگشا



الا ای محمد ز کیخـان نوری   تعالی چه نور و تقدس چه نوری
چه نورآنکه برشاخ گلزاراحسان   چمن را بهـار و بهـارا تهوری

چه نورآنکه در لیلةالداج حیرت   جهان را ضیا و ضیارا طهوری
سراپا تو نوری و گوید سروشت   که نور علی نور وانطق بنوری
ببزم اندروت بردبار و حلیمی   برزم اندرون ترکتاز و غیوری
بطلعت درخشان بصحبت درافشان   بمیدان سرافشان بمجلس وقوری
هم آوردت ارشیر باشد چه گوید   دلاور تر از تو ندیدم جسوری
غضنفر بصولت فرشته بفطرت   ارسطو بفکرت تهمتن بزوری
متین‌تر زجعفر بنظم بلادی   مکین تر زیحیی بضبط اموری
کف فضل لرزد زدست سخایت   که دارد قصوری و بیحد قصوری
دل معن نالد زرشك عطایت   که دارد فتوری و بی مر فتوری
توچون آئی اندر حضور شهنشه   چو موسی همانا بوادی طوری
چو برگردی از منظر پادشاهی   چوعیسی روانبخش اموات کوری
کنم مطلعی از نو انشا که ریزد   بمدح تو سرور زطبعم سروری
گرفتم زسرحد نور و کجوری   قرینت ندانم بگو با که جوری
زفرط عفافت ندارد کس اکنون   سراغ ازفسوقی نشان از فجوری
زبس امن خاطر بخاطر ندارد   دراین‌عهد اندوه محنت خطوری
زجمعیت دل بجامی نیارد   نماز خدا هیچ دل بی حضوری
خداوندگارا نگردید خایب   هرآن کزدرت کرده یك‌ره‌عبوری
اسد باز گردید اگر بود روبه   سلیمان برآمد اگر رفت موری
من اینك بامیدها آمدستم   بدرگاه جاه تو از راه دوری
ره شصت فرسنك پوئیده عزمم   نگویم پیاده که برپشت یوری
مکن ناامید از در خود که دارم   روان نژندی دل ناصبوری
کجاچون‌توسرهنك‌محروم سازد   چو من مرد فرهنك شعر شعوری
من آن‌محبت بزم خانم که‌چون‌شد   سم مرکبت را بیهده مزوری
بیاوردمت قصه نغز و دلکش   که هرفرد بود آفت لعل حوری
پی جایزه وعدهٔ کردی اکنون   وفا کن که سازم زتو ترك سوری

پس آنگه شب‌وروزخواهم‌زیزدان   بقای تو را با دل پرحبوری
الا تا نویسند و خوانند مردم   چوزردشت وداود زند و زبوری
زیورت پرآوازه و زند خصمت   ورق برورق برده باد دبوری



ابشروایااهل لار اذشطر کم‌جاءالامیر   مقدمش یارب کجاچشم وسر برنا وپیر
آمد آمد موکب میمون والی حبذا   موکبی الله اکبر باهزاران دار و گیر
موکبی کزخجلتش گشت آب‌جیحون‌چون‌بقم   موکبی کزهیبتش‌شدروی گردون‌چون‌زریر .
موکبی‌درجزء جزءآن فروزان کوکبی   کوکبی‌ازپیش‌پیش‌وی‌روان‌ناهیدوتیر
ورزبخت خویشتن باور ندارید این‌سخن   اسمعوا یامعشرالاصحاب‌من قول‌البشیر
تاچه میگوید همی گوید که‌حیواعجلوا   قداتی بالمجد والنجد الامیر ابن‌الامیر
والی عالی نسب آن بیگلربیگی لقب   دربزرگی ایعجب او بحرودریاهاغدیر
برقی گشت آشکارا کزفروعش آفتاب   رأیت‌نصف‌النهارافکند از کف‌ناگزیر
نیمروزاز گردموکب نیمشب‌شدوه‌چه‌شد   چهره پردازجهانرا آن‌ظهورا اندرظهیر
گرد راه باد پایش را خواص توتیاست   ازقدومش‌چون نیابد روشنی‌چشم‌ضریر
گوش‌اگرداری‌فراکن‌سوی‌ره‌تابشنوی   تندرآساشیهه‌رخشش که گشت‌آفاق گیر
توسن غژغادمی کزجنبش عرف و ذنب   گه‌فشاند مشك اذفر برهوا گاهی‌عبیر
زمرهٔ تفسیدگانرا بهر تسکین عطش   نم فشان‌دامن کشان‌بالا گرفت‌ابرمطیر
ای گروه شب‌نشینان‌تا کی‌اصلاح چراغ   اطفوا المصباح اذ لاح الصباح المستنیر
آفتاب از کوه سر برزد کدامین آفتاب   آفتابی کز فروغش محو شد مهر منیر
ناشرالاحسان‌نصیرالدین‌بهادرخان که‌زد   کوس‌رعدآوای‌جاهش‌نعره‌برچرخ‌اثیر
آفریدون‌فرودارا رأی نوشروان‌روان   غیرت‌صد اردوان‌ورشك سیصد اردشیر
تابرابرش‌زبن‌نهادازسطوتش‌شدمرتعش   درتك‌دریانهنك اندرنیستان شرزه شیر
هرکه‌دیدش سرفراز مسند اعزاز گفت   نعم مولی‌الناس هذا مرتجی نعم‌النصیر
مطلعی از نو سرایم کز علو معنیش   سجده‌طبعم برد صد هم چواعشی‌وجریر
ایکه جود حاتم طی از قلیل واز کثیر   پیش احسان تو دارد حکم قطمیرونقیر

کردهٔ اسعاف حاجت مستحق را کی هنوز　　ناخلیده کم و کیف آرزو ها بر ضمیر
صد چون معن زائده باآن نوال و فایده　　بر سر راهت گشوده کف نشسته چون فقیر
نسبت دست تورا با دست سیف ذی یزن　　چیست وقت دستبرد آن یك طویل این یك قصیر
رفعت جاه تو را با جاه شاه بابکان　　چون بود نسبت بهم آن یك جلیل این یك حقیر
هر که از عدل‌تو آگه نیست خوابش برد زود　　هر که‌درعهدتوخوشدل نیست‌مرگش گشت‌دیر
وقت شد کز قعر قلزم بر کشی تمساح را　　زین‌بس‌آسان‌تر که کس‌موئی برآرداز خمیر
بسکه گشت آوازه عدلت بگیتی منتشر　　بس که شد منشور انصافت بدوران مستطیر
تیهوك آید به نخجیر سبك پرشاهباز　　آهوك خاید بدندان دندهٔ غرنده شیر
باتوگرسنجم علیخان آن دلاور دادرت　　تو سلیمانی و او آصف زهی میرو و زیر
فارس واهواز وخوزستان عراق و شام را　　بصره وبغداد و مصر و دیگر اقطاع کثیر
یا بچشم خود یکایك دیدم استقصا کنان　　یا شنیدم از ولایت کرد سیاح خبیر
یافتم زین شهرها هرجنس را کان خواستم　　جز یکی‌و آن‌این بود کت‌نیست در جائی نظیر
نفحهٔ خلقت بهار آرای هرطبع ملول　　شعله تیغت شرار افشان هر نفس شریر
هر که را دیدم درون عالم کون و فساد　　داشت الحق شکر احسانت بوجهی دلپذیر
غیرسیم وزر که‌از بس خوار کردی‌هردورا　　آن زدستت ناله دارد وین زبیدادت نفیر
حبذا بیداد فیاضی که برظالم رود　　کیست‌اظلم زین‌دوتب کزدردشان میروقفیر
احمد الله کز گشاد آن کف رخشان چو قار　　فقررفت ازعالم و نامش سیه شد همچو قیر
ای تونوشروان عصر ارمن نیم بوذرجمهر　　پس کیم بنشسته گستاخ اندرین بزم خطیر
هرچه‌خواندم ختم کردم جزمدیحت کس‌نبود　　آخری وآخر سر ازخجلت درافکندم بزیر
کج مجی کاورده‌ام زابیات قابل نیست لیك　　تو بزرگی‌در بزرگی‌خورده برخورده‌دان‌مگیر
فکرتم را سر بدین ره داد عشق خدمتت　　ورنه کی عقل شتردل سازد این برك مسیر
عشق جاهت لازم ذات من آمد چون رود　　زآخشیجانم برون کامد درون همراه شیر
تامدام این‌هفت‌مشکین‌مهره را باشد سکون　　دارد این نه‌لاجوردی خیمه شکل مستدیر
نیکخواهت رسته دل چون صبح فتح رستهم　　بدسگالت خسته جان چون شام زنجیرهجیر
تاجهان‌باشدتوباش وچار وصفت‌وصف‌وچار　　تن توان وجان جوان ولب لبیب و دل دلیر



درختی کش ثمر علم و عیانست　　برومند از هوای لامکان است
نه شرقی و نه غربی حاش لله　　زحر و برد عالم بر کران است
سرا پا گوهر آمود از فواکه　　همانا کوکب دری همان است
نه‌گاهی کم ثمر از خشك سالی　　نه‌هرگز برك‌ریزان ازخزان است
زصوت زاغ و بلبل هردو فارغ　　بگوشش نغمه دیگر گران است
کدامین لامکانی دوحه است این　　که ازچشم مکانی در نهان است
درخت فطرت انسان کامل　　که‌سرسبز از حیات جاودان است
گرت زان فرد کامل کاگهی نیست　　بگویم تا که‌واصلش‌چه‌سان است
سنی الرتبه سید کامل الدین　　که‌صحن‌روضه‌اش‌رشك‌جنان‌است
مهین فرزند آن کونفس را کشت　　چه کشتن کش‌لقب‌قتال‌ازآن است
غنودن گاه او خود کامل اما　　عمادالقریه بالش را مکان است
بدان شهزاده پیوندد نسبشان　　که‌باگردون‌شکوهش‌سرگرانست
حسن خلق حسن خلق وحسن نام　　که باغ معرفت را باغبان است
سرا پا جمع جنات و خصائل　　در این فیهن خیرات حسان است
محمد جد و علیا جده زهراء　　دگر جد آن شه خیبرستان است
شهنشاهی که برفرق اعادی　　دم تیغش بلای ناگهان است
نیاکانش چو دانستی از اعمام　　کنم شرحی که هنگام بیان است
نخستین عم سیم فرد امامت　　که عنابش ستوه ازخیزران است
حسین‌بن علی؏ کز رشح خونش　　شفق‌گلگون‌ورق‌چون‌ارغوان‌است
چهارم آنکه زیبا مادرش را　　نژاد از اردشیر بابکان است
امام پنجمین آن باقرالعلم　　که‌هم نام رسول انس‌وجان است
ششم آن صادق آل محمد ص　　که معروف زمین وآسمان است
زهی کاظم سمی آن پیمبر　　که‌شمع‌طوروموصوف‌شبان است
رضا کز روضه رضوان مثالش　　خراسان بوستان در بوستان است

ابو جعفر جواد آن لجهٔ جود   که دست رادش ابر درفشان است
نقی القلب رشك عقل عاشر   که رأیش کارفرمای جهان است
ملایك عسکران سر عسکر دین   که عین عسکریت را عیان است
شه ثانی عشر مهدی هادی   که گیتی داور وصاحب زمان است
خدایا ظاهرش کن کز فراقش   مرا پر ناله چون نی استخوان است
درود بیکران بر جملگیشان   که ایمانرا از ایشان عز و شان است
بدین نام و نسب آن کامل پیر   کـه پیر کاملش همداستان است
رواقش گرچه روحی داشت چندان   کـه گفتی قوت روح روان است
نبودش محجری بر گرد مرقد   چه مرقد آنکه جنت را نشان است
گذر کرد اندر ایوانش امیری   که عقلش پیر واقبالش جوان است
مهین سالا لار و سبعه فرك   که حکمش تالب عمان روان است
اگرچـه بیگلـر بیگیش خوانند   جهان جاه را صاحب قران است
نصیرالدین بهادر خان کـه طبعم   همی در مدحتش رطب اللسان است
نه من تنها کـه در تعظیم قدرش   هزاران همچو من عذب البیان است
چو داخل شد در این صحن مقدس   که مشکین تربتش تفریح جان است
بدندان لب گزید ازحیرت و گفت   که این تنجیم جان بی ارد جان است
محیطی لازم است این خوابگه را   که عزم من بر این معنی ضمان است
طلب کرد آزموده چرب دستی   که پیشش سنك خارا پرنیان است
بناخن خاره پردازی کـه البرز   زدستش خسته باغم توامان است
جبل فرسای حجـاری توانا   که الوند ازنهیبش ناتوان است
باندك روزگاری کرد در سك   که روح کوه کن زان درفغان است
زخارا صنعتی کرد آشکارا   کـه گفتی بارهٔ دژ گنبدان است
دل سفین از آن نالید تا حشر   هرم را زان زبان اندر زبان است
تراشید از حجـر محجـر بنوعی   که قبرش همچو گوهر درمیان است
شدم تاریخ را در غوطه فکر   که بحر فکر بحر بیکران است

سروش غیب درگوش دلم گفت   که این محجر مدار قدسیان است



قصیدهٔ نمکین تر ز لعل ترك طراز   طراز فکرت طراح روضه شیراز
قصیدهٔ که از او گشت دامن غزنین   پراز کرشمهٔ محمود سوز چشم ایاز
قصیدهٔ که نظیرش نیارد آوردن   بهیچ خون جگر هیچ شاعر ممتاز
سه سال شد که سرودم سرود نی زانسان   که ساخت مغز حقیقت عیان ز قشر مجاز
ندیدم از صلهٔ آن اثر کجا مستی   که جام پرسشی آرد بدست ازاین بکماز
کند زحضرت ممدوح آصف دوران   سئوالی ازسبب آن بصد هزاز نیاز
بگوید ای صفت آصف عیان ازچهر   خمیده قد ارسطو برت بقصد نماز
توئی که سلسلهٔ اصل و گوهر نسبت   بر آید از پی هم تارسد بشاه حجاز
توئی که نام نبی وولی مرکب گشت   برای تسمیهٔ شخص تو بصد اعزاز
بیان هیئت ترکیبی ار کسی خواهد   چه گویمش که نماند اندرین سخن الغاز
دل آگها صلهٔ نظم سنتی است سنی   چه زانبیا چه زشاهان سوی سخن پرداز
خصوص نادره گوئی چومن که بی کلفت   زقعر بحر تعمق کشیده گوهر راز
سری بزانوی فکر ار فرو برد بیحرف   نگار خانهٔ سی علم را کند درباز
امید جایزه آن قصیده‌ام این بود   که کلك لطف تو آید زنو بجلوهٔ ناز
پی نوازش من بر کشد زمقلم سر   وظیفه‌را شود آن بر منش مضاعف ساز
امیر لار محمد نصیر خان میکرد   حصول کام مرا گاه برك و گاهی ساز
توهم بوعد سریع الوفا مرا دادی   نوید گشت امیدم ازاین نوید دراز
پی ممانعت را گران مخلی بود   که یافت از تف قهرت بسان موم گداز
اگر نه عجب نمودی بگفتمی که ورا   کف دعای سحرخیز کرد نفط انداز
گزاف چیست مضی ما مضی کنون وقتست   نخیل وعد تورا طلع خوشهٔ انجـاز
قرار کن که دو چندان کنند راتبه‌ام   بحق مرتبه یابان کشور اعجاز
محمد و علی و فاطمه حسن و حسین   که پنج آل عبایند و نیستشان انباز
توسبط پنج تن و پنج تن نیای تواند   مرا بحق نیاکان که ناامید مساز

عیال‌سی پسران‌ده مداخل اندك‌لیك   چه‌غم‌چو شفقت‌دستور هست بنده نواز
مدام تا بوداین هفت‌تل زبون‌و نژند   همیشه‌تا کند این نه کتل نشیب‌وفراز
چه بادحلقه بگوش ازتوراجهٔ کشمیر   دگرچه‌خانه بدوش ازتووالی انجاز



لله الحمد کز عنایت رب   سر برآوردکاخ عیش وطرب
مرز امید گشت آبادات   بوم حرمان گرفت رسم خرب
بیت معمور شد سرای سرور   دیر مخروب گشت دار شغب
طیش در نقص وعیش اندررقص   جام عشرت بکف و کف برلب
جمله ذرات در سماع و سرود   کس نداند ولی که چیست سبب
والی ملك لار و سبعه فرك   رونق آموز بهبهان وچعب
کان انصاف بیگلر بیگی   مظهرعدل وجود وجاه ونسب
آن محمد نصیرخان که سرود   در مدیحش خطیب دهرخطب
زده در فارغان سرا پرده   شقه برشقه رنك رنك قصب
قبهٔ بارگاهش افکنده   سایه برفرق هفتمین کوکب
بانك خرمهره طاق خرپشته   در زمین و زمان فکنده جلب
پرطنین ساخته دوگوش‌سپهر   نعرهٔ کوس شیههٔ مرکب
فارغان وه چه فارغان هی‌هی   نهب فرغانه غارت نخشب
از نسیمش ارم سخن پرداز   با شمیمش بهشت هم مشرب
اعتدال هواش بین که ندید   آب نهرش نه بزع نه طحلب
شرزه شیری شود اگر کامی   در نهد پیش بیشه‌اش ثعلب
دور نبود که رخش گردد اگر   در خویدش چرا کند تولب
چون بر وبوم دلنشینش یافت   رشك سغد ابله حوطه شعب
ریخت‌طرح عمارتی که‌شکست   رونق قصر مصر و کاخ حلب
کنك دژوار قلعهٔ محکم   هرمان از مهابتش درتب
بارهٔ کوه پارهٔ الموت   پیش سقسین از او بشور شنب

عالمی از شگرفی ربضش   مانده انگشت حیرت اندر لب
درسطبری چو سد ذوالقرنین   غلظتش کرده هر یکی بسبب
برج زر پایه تا کمر مصمت   خاکریزش‌فزون‌زشصت وجب
صفحهٔ درب را بجای وتد   پوشش سقف را بجای خشب
برکشیدند پیل را دندان   ببریدند شیر را مخلب
خواست‌طوف‌آردش‌فلك‌زنیاز   کند از سر کله زپا جورب
تاشد این سهمگین دژآبادان   تا کشید این کزین سطخررقب
قیرگون شد عذار قلعه سپید   کوفت جرم جرم سپاه تعب
عرض قصر مشید برد اما   کرد گلشن خدایگانش لقب
گلشن گلشن از غمش گلخن   پرزشمشاد وسروکاج و غرب
طرفه‌تر اینکه برلب یك‌جوی   رسته‌جوزونخیل وسدر وعنب
سدر مخضود وطلح منضودش   ظل ممدود و ماء مستکب
نیست چیزی که نیست اندروی   لوز و عناب وامرود وقضب
نقل رمان او زمن مشنو   شرح تفاح وی زکس مطلب
دختر بکر را ببین پستان   پسر ساده را نگر غبغب
چارجوی اندرآن‌چوخلد برین   قرقف شیر و سلسبیل ضرب
برطبیب از عموم عافیتش   در نوردیده شد بساط مطب
دوش با من خدایگان فرمود   کی‌تورا زیر ران طبع اشهب
صید تاریخ را دو اسبه بتاز   توسن فکر را بگیر امشب
در خم خامت ار فتد گوری   از تك تاز دشت این مطلب
در نگاریم در رواق آن را   بمذاب لجین و ماء ذهب
گفتم ای خسروسپهر مکان   وی خداوند داد ودین وحسب
مر مرا چنبریست تاك ولی   برد پیری زمن سلیح و سلب
کالبد را زضعف در کاهید   عضلات عظام عرق و عصب
پیش از اینم اگرچه بود زبان   اخگروطبع برق وفکرولهب

همه افسرده گشت و پژمرده   بچه زور افکنم کمند طلب

غم مخور گفت دست رأفت ما   مالدت کتف و بازوی منکب

پیر اگر گشتهٔ جوان گردی   پهلوی نو کنی بدرع و یلب

گفتم ای گفت تو مرا کافی   روحی آمد زنو در این قالب

برکشید این سماع خرگاهی   ارم آمیز گلشنی است عجب



ای ضیاء چشم هفت اختر عبید موکبت   خیر مقدم خیر باد بست کرده کوکبت

مرحبا اهلا و سهلا الف الف مرحبا   ای هزاران ماه مقنع رشك نعل مرکبت

مالك اقطاع لارستان و خان کاشغر   چون سپر افکنده پیش راه ماه نخشبت

خوش بسر وقتی درماندگانرا ایکه نیست   سرمه چشم امل جز گرد راه اشهبت

بیگلربیگی لقب کرد آسمان زآنجا که دید   از بزرگان خوش منش تروز نجیبان انجبت

کرد کردنکش نصیرالدین بهادرخان که گشت   خور قطاس باد پای و ماه نعل جوربت

حور وغلمان صولجان آبنوس و کوی عاج   هدیه آرند ارسزد از گیسوان وغبغبت

کودك گهواره‌شیرازندی جودت‌خورداز آن   جز مدیح از بر نخواند هیچ طفل مکتبت

رعشهٔ شادی است درتن مرز وبوم ملك را   لرزه در زیر سم شبدیز کوه و لببت

دودمان را تازه کردی واندرآن عالم زتو   شادمان شد هم روان ام و هم روح ابت

امت احمد که هفتاد و سه ملت جسته‌اند   رستگاری راست آن دارد که دارد مذهبت

شرزه شیراز بیم درخود میطپد بنویس‌حکم   تا حریم بیشهٔ جرأت نگردد ثعلبت

هیبت پیل دمان نیروی خرطوم شگرف   کی توان درخواب گفت آسان بگوش ارنبت

زدزدی تانای ترکی شد شدی تا گرم رزم   جست جستی سنان شد تا خروشان شد لبت

ببر بانك الامان تمساح پرخوف و خطر   پیل رسم سوگواری شیر ذراب و تبت

قوت طالع بیامی کام زد کز بس شرف   پیش تخت آید برخت ثور برج عقربت

ای بلند آوازه کز فرط مروت پیشکی‌است   بذل‌واحسان‌مسلك آمد لطف‌وشفقت‌مشربت

عفو کن از پیر نابینا و بروی رحمت آر   ای که عفو و رحمت آمد از خواص کوکبت

پیش بخشاینده عفو جرم کار صعب نیست   ایکه زیر حکم سهل آمد هزاران مصعبت

قافیه تنك ودل من تنك و محبس نیز تنك   چون کند این خاطر شوریده عرض مطلبت

تا زتأثیرات دولابی سپهر واژگون   شب عقب روز تا بد روز دنبال شبت

روشنت چون صبح شام کام خدمت پیشگان   تیره چون شب روز ناخواهندگان منصبت

ازحریم سدره‌اش صحبت کجاخواهی شدن   جز در درگاه او نبود ملاذ و مهربت



فغان ازتو ای سفله چرخ معلق   زبون حیزبون نه قباب مفاق

حزف شهپره دولباز مشعبد   کهن درد بیس آسمان مخلق

که‌نعمان صفت زاشتلم درفکندی   سنمار وارم زبام خورنق

نه مردستم اما چسود از حیاتی   که‌خندد بر آن‌مرك‌وماتم زند دق

دواوین اندوه شیرازه بندی   بکردی و فرقان شادی مفرق

پرازخون دل شد زدست توجامی   که لبریز بود از عقیق مروق

مقید نمودی پژوهنده جرمی   که درکشور معرفت بود مطلق

تن اندرنهان خانه سجن وجانش   درون چه حزن محبوس و مغلق

رسیده است کارم بجائی که آتش   زنم درخود ازخود بکردار عقعق

شود منفجر چشمهٔ چشم و آبش   زند در بخارا سرازگور عمعق

برآید زخاك آن بخاری وزاری   رساند بگوش ادیب و فرزدق

که خیزید تازین تغابن بسازیم   کتاب کمالات خود را مورق

ندانیم اصلاح این امر فاسد   نخواهیم نیزازتوای چرخ ارزق

مگر آید این جبر کسرازبزرگی   که‌نامش زنام دونامی‌است مشتق

محمد علیخان که خیاط قدرت   زتعظیم برقامتش دوخت یلمق

دلیری کز او زهرهٔ پور دستان   بکردار جیب شفق گشت منشق

بخون بداندیش‌خود کرده رنگین   دودست ازسرانگشت تاحد مرفق

زآهنك او رزم را رسم و سامان   زفرهنك‌وی بزم را زیب ورونق

خروش دعا گوی ذاتش سحرها   بوجد آورد روح عمروبن خمق

بود مجمل از فکرت او مبین   شود مبهم از دریت وی محقق

نیارامد اندر مصافش مخالف　　تو گوئی سرشتندش ازجرم زیبق
زشمشیر تیزش معارك منظم　　زتدبیر نغزش ممالك منسق
میان تو و خصم نسبت بگویم　　دو جذرید لیکن اصم تو منطق
وهق سویت آورده سیاف زایل　　ورق پیشت افکنده رماح دورق
خطیبی که نسرود نعتت بمنبر　　خود ازتاب تحت الحنك شد مخنق
زبرق حسام تو دانی چسان شد　　پرند تن هفت سیاره محرق
غورعد کوست چه کرده است دانی　　زره در بر نه پلنگینه مخرق
دود تا بحشر ار نخواهد رسیدن　　بگرد سمند تو این هفت ابلق
سرا سرورا ایکه از یمن عدلت　　بچنك عقاب آشیان کرد لقلق
کنون برفرازم نوای تضرع　　بدان سان که سنجر برافروخت سنجق
سرآغاز تقریر سوگندت آرم　　به آن کز سرانگشت وی شد قمر شق
بضرغام خیبر ستان کز نهیبش　　شدی ژنده پیلی کم ازلاغری بق
به آن کش لقب بیگلربیگی آمد　　وزین سه قسم نیست سوگندی اسبق
که دریابی این غرقهٔ بحرغم را　　که بر بسته پای است و بشکسته زورق
فراز آردستی وبرکش زوحلش　　پس از نیکنامی برافراز بیرق
مرا نیست پاداش نظمی از آن به　　کزین سجن سجین رهاسازی الحق
من آسوده گردم از این شفقت تو　　بیابی هزاران مراد از در حق
بود تا بصل وش کرات عناصر　　بقول حکیم آسمان نیز ملصق
ترا عمر و دولت ملاصق عدویت　　بجمعیت هالکین باد ملحق
که اختتام است و امیدوارم　　که زود این مقید شود از تو مطلق



ببند آزین عیش ای خطهٔ لار　　نو آیین تر شو از کشمیر و بلغار
بکرد اندر بچین آرایش چین　　روان برچین بساط چین وفرخار
خط محوی براقطاع خطا کش　　ختن را از بها بازآر بازار
بپرداز از نبات مصر مینا　　تهی طبله‌ها از مشك تاتار

چودهقان بذروار ازکف بیفشان　　در و یاقوت و گوهرهای شهوار
که دخت شاه ایران می خرامد　　بسویت ای نزار ازرشکت انزار
عماری را ببین عود قماری　　بسوزان گر بخرمن نی بخروار
تعالی الله قدوم شاهزاده　　که ازخاك رهش بشکفت گلزار
گلستان برگلستان توده توده　　چمن رست ازچمن در هربن خار
چرا نبود چنین کرد کمیتش　　قرنفل ریخت برهامون و کهسار
نسیمی کزبن یالش سبك خواست　　خلوق افشاند برهروادی و غار
بلورین مهد علیا را نگه کن　　که در جو هوا دارد چه رفتار
چه مهد است این چه نیرنك اندرین مهد　　که بی بال وپر است این مرغ طیار
چه مرغ اما زاقسام شکاری　　شکارش لیك باز وچرغ و شغار
درونش اختر ناهید و خود نیز　　بسان برج میزان گشت سیار
معظم بابش ابراهیم خان لیك　　شهنشه راست سبط نام بردار
بود این ربط با صاحبقرانش　　که زهرا دخت باوخشورمختار
چه ابراهیم خان آن شاه کرمان　　که باسلطان زابل داشت پیکار
ربیب شاه وصهر شه شهش عم　　قوام دودمان ایل قاجار
زهی جد و زهی باب و زهی مام　　زهی خال آنشه طهموث آثار
حسین میرزا که ثانی جزء نامش　　نگنجد چون دراین اوزان واشعار
اگر فرد دویم خواهی که دانی　　بیاد آر ازشه خیبر گیر کرار
خدیو فارس وکرمان که شه را　　به از وی نیست پوری فوز کردار
خهی همسر خهی همبر خهی شوی　　جهان آرا امیر معن معیار
نصیرالدین بهادرخان که دارد　　ستم از دست عدلش ناله زار
بطاق ابروان دخت کسری　　بنوش ای حرز میلا جام سرشار
بیفشان جرعهٔ زان بردر و دشت　　که هر بیغوله گردد زعفران زار
چه جرأت نطق را تا برشمارد　　زحسن طلعتش عشری زمعشار
قمر را دوش گفتم کز چه تابی　　بشهری کز فروغ چهر گلنار

منورتر شد از ایوان خورشید گرفتم برتو ازشب شد ده وچار
تماشای رخش گفت آرزویم بود زان رو برون آیم شب تار
به نخلستانی افتادم کـه میداشت از آن اعجـاز نخل منقعرعار
چنینند از چـه روگفتم بگفتند زرشك قد آن نخل گران بار
زدینار و درم بهـر نشارش خلایق بسکه افشاندند بسیار
ادیم خاك ره تا ساحل بحر نهان شد زیر درهمهـا ودینار
زعکس جیقه‌اش ایوان سرا را سحرچون‌مرتسم شد درب ودیوار
خورنق شد سرای میرو گردید هویدا اندر آن نقش سنمار
شفا بخشید چشمش از نگاهی مریضانرا چه‌گر خود بود بیمار
پریشان حال را طبع کریمش بدست مرحمت فرمود تیمار
مرا وقت زمین بوس خطاب‌است ولیکن عاجزم اینجـا زگفتار
چومن‌درربع مسکون‌ناطقی‌نیست ولیکن رفت اینجا نطقم از کار
چگویم ای مهین بانوی ایران کـه ویران شد بنای فکرفکار
تو خود تعلیم فرما یك دو حرفی که من دارم بعجز خویش اقرار
وقاك الله ظل الله نژادا کزین برتر ندانم کرد اظهـار
شهنشاهی و شاهنشاه زاده هزاران چون فرنگیست پرستار
اگر چه قابل خدمت نیم لیك مرا جـز بندهٔ درگاه مشمار
مگیر از تارکم ظل عطوفت گهی بخشش گهی بخشایشم آر
مکافاتم بگیر از دور گردون که‌دل ریشم از این کوژدل‌آزار
خرامان است تا نه‌سقف واز وی فصول مختلف گردد پدیدار
مخـالف بامخـالف بادت اختر موافق با موافق چرخ دوار
دعای من شنیدی بشنو اکنون دعای صحبت این پیر دل افکار
مضاعف باد چون حسن بهشتی جمال دختر شاه جهـاندار



نشنیده‌ام کـه سروبن آرد برآفتاب هیهـات بوده کی برنیشکر آفتاب

از رویت اقتباس نکردی گر آفتاب کی نوربخش ماه شدی دیگر آفتاب
دارد زنور گرچه بسر معجر آفتاب معجر نهاده پیش رخت از سر آفتاب
در باده ملح داری و در ملح انگبین از لاله عبهـر آری با عبهـر آفتاب
آمیخته است نخل تو با ناردان رطب آموخته است حسن تو با کوثر آفتاب
قند تو لعل سفته و کانی نمود خاط زان روگرفت رنك گل احمر آفتاب
بامظهرجمال نبی دید از آن بخواند پروردگار خود پسر آذر آفتاب
روی بتی بچشم بصیرت ندیده بود آن آذری نژاد که‌خواند اکبر آفتاب
باغی چه باغ بار درختش بنام شمع شمعی‌چه‌شمع وشب‌همه‌شب‌در بر آفتاب
چشم ارز جبهه تاذقنت نیك بنگرد بیند در آفتاب بسی مضمـر آفتاب
زآمد شد نسیم صبا کرد موی و روی اندوده‌شد بمشك‌وچه‌مشك اذفر آفتاب
هرلحظه از عبور دو زلفت حریم رخ بیند مرور قافله مرور آفتاب
بالا وعارض است بدین اعتدال وحسن یا رسته جای شاخ تراز عرعر آفتاب
سیماب سینه گرد مهت منعقد چنان کاب روان زتاب کند مرمر آفتاب
ورزد کسی‌چومهرتو گرید بروزخویش بیند هرآنکه جهرتو خندد بر آفتاب
با چشم روشنان فرازینه کاخ چرخ یافتم کی از شما همه روشن‌تر آفتاب
یا در درون دائرهٔ تسع یابرون نیست‌آیتی که نیست از آن انورآفتاب
گفتند ار برأیت کبـری ضمیر شاه کزخجلتش نهان شده درچادر آفتاب
دارای هفت کشور کزرشك رای او دارد کسوف بنده هفت اختر آفتاب
اعظم خدیو خسروصاحبقران که یافت ازتاج‌گاهش اینهمه زیب و فر آفتاب
اینك‌زری که‌تخت گه‌اوست سوی‌فارس پوئید وریخت پیش رهش‌زیور آفتاب
گیتی خدای فتحعلی شاه کـز شرف محتاج تاج اوست گهر پرور آفتاب
ای از عبور پور تو محجور نه‌کتل وی از ظهور هور تو مستبشر آفتاب
شیراز کان راز شد از فر مقدمت آری فکنده دریم او لنگر آفتاب
خواندیمت‌ازضرورت شعرآفتاب‌وهست برمن غرامت ار کند این باور آفتاب
مطلع زپیش رفت سه کزنظم هریکی پرداخت بس معادن سیم و زر آفتاب

چارم شنو که طارم چارم شنید و گفت   من کاغذ و قلمزن این مسطر آفتاب
رای تو کرد طرح شعاعی بر آفتاب   پژمرد از این فروغ چو نیلوفر آفتاب
برفرق بدسگال تو هرصبح مشت‌مشت   ریزدرماد از این تل خاکستر آفتاب
هرگز نتافت برچوتو شاه و نیافت نیز   مثل تو در متابعهٔ همسر آفتاب
پیش توچیست رتبه فغفور یا که خور   شکل وبها کجا وجهان داور آفتاب
چیپال بال عجز نیارد گرت فرو   انگشتری در آردش از خنصر آفتاب
قیصر نه‌گر بسایهٔ قصر تو جا کند   برگیردش زتارك سر افسر آفتاب
سستی کند چو درخدمات تو رای رای   دوسوزدش بصاعقه بوم و بر آفتاب
نام مخالفت چه بود اشقیُ الاشقیا   کش فرق سوده زیر سم اشقر آفتاب
در بزم اگر زمطلع پنجم کنم بخور   آرد سپند ماه و نهد مجمر آفتاب
ای دیده تا خطیب تو برمنبر آفتاب   کنده‌است‌وداده‌ازسرخود افسر آفتاب
گر نملهٔ برجل جرادی کفاف کن   کاورده هدیه تو برآت آذر آفتاب
کمتر روی زمعشر دانشوران برون   دیده است سر عشیرهٔ تو معشر آفتاب
بی یادت ار کمیت کشد می زجام گل   ناخورده باده بشکندش ساغر آفتاب
بدخواه اگر بقصد گراید زعلتی   در دیده اش فرو نکند نشتر آفتاب
میخواند درمدیح تو دی نادل آگهی   کی لشکرتو انجم و سرلشکر آفتاب
صحبت شنید و گفت دریغ ازتوای‌صبی   دهرش زهی زمانه زهی چاکر آفتاب
ای شاه هفت‌کشور ازاین مطلع ششم   آمد برقص در حرم زاور آفتاب
ای قبه مخن تو را مظهر آفتاب   وای ار بود بغیر تو مستظهر آفتاب
چون‌مرتضی که‌دانش وخشوررادراست   رأی توشهر نوری و آن را در آفتاب
آسوده دار دل که بی پاس دولتت   دارد بکف هزار پرند آور آفتاب
یامنتسب سخی کند ار برمکی زفضل   از گور برکشد پدر جعفر آفتاب
فیض تو عام و بذل عمیم آری ازذلك   تا بد علی العموم بدشت و در آفتاب
اشرار ملك را تف خشم تو آن کند   کاصحاب جرم را بصف محشر آفتاب
هفتم نگر که عمر تو هفتاد قرن باد   بخ بخ که گفت بلکه‌ازاین اکثر آفتاب

لاف ضیا زند بحضورت گر آفتاب   حربا کشد زبان ملامت بر آفتاب
گویدهر آنکه‌نعت تویك بیت گرددش   دعوت سگال ماه ثنا گستر آفتاب
چون ازتو عزم فتح بلادی شود شود   ناصر ملك ظهیر فلك یاور آفتاب
یکروزازاین جهان‌بود ارقسم عاصیت   آن‌روز چون فرشته برآرد پر آفتاب
غارب درون چشمه کرم اندرین سپهر   دید ازچه روی دیدهٔ اسکندر آفتاب
میجست‌چاره‌ازتف گرما ازآنکه‌داشت   تب لرزه از هراس تو درپیکر آفتاب
هشتم کشم برشته که ماهر شنا سدم   در فن عقد قافیه بل امهر آفتاب
ای همسر تو فرقد و تاج سر آفتاب   نی‌نی زتخت عاج تو یك گوهر آفتاب
کرد آشکار روز ولادت دو مختفی   معیار کبری و گهر قیصر آفتاب
کسری شتافتش بحضانت روان گل   قیصر شکافتش شکم نادر آفتاب
وقری که در قبیله قاجار از تو دید   کی دید در سلاجقه از سنجر آفتاب
مطلع نهم نهم که فلك نه نهاده‌اند   تا ریزدم نثار سخن گوهر آفتاب
ای از جحیم قهرتو یك اخگر آفتاب   برروی خصمت آخته صد خنجر آفتاب
از گوهر تو تیغ زبان استعاره کرد   صبحی که کر دنعت ابوبشر آفتاب
ای غیرت قباد که تا چرخ باد باد   فرمان نویست احور وفرمانبر آفتاب
من بنده را اگر نشناسی‌شگفت نیست   ازحال ذره ساخت که مستحضر آفتاب
آنم که در علوم معارف بپای عقل   گردیده‌ام چنانکه دراین‌منظر آفتاب
گه بوده‌ام سپهر اصول و فروع را   مانند شیخ طوسی ابو جعفر آفتاب
که حکمت طبیعی و شب کرده‌ام عیان   از حل شبههٔ عرض و جوهر آفتاب
شرب الهیم شده از حکمت ای شهی   کز گرزن تواش بود آبشخور آفتاب
هرصبح واقفم که افادت همی‌کند   اشراق را بمدرسهٔ خاور آفتاب
تفسیرو نحووصرف وحدیث ورجال‌وفقه   فن من است شاهد این محضر آفتاب
ورزیده‌ام کلام و معانی بیان بدیع   چون زارعی که کشته سبز اندر آفتاب
پرورده ام ریاضی و اخلاق و اشتقاق   زان سان که پرورد شجراخضر آفتاب
فرهنك پارسی چه که قاموس تازیم   ریزد زلب چوشمشه از مسخر آفتاب

گاهی امام جمعه که‌اقضی‌القضات‌و گاه
محراب دیده جایم و گه منبر آفتاب

گــه گــه شعور کرده تقاضای شعر تر
شعری شعار وخوانده‌مرا اشعر آفتاب

دارم قصــاید و غزلیات و قطعه ها
دیوان بنده‌کرده تمام از بر آفتاب

صحبت خرد نموده تخلص مرا چنانك
تیغ تو را نهــاده لقب آذر آفتاب

نسرودمی مدیح تو را گر قصیدهٔ
خواندی مرا به نقمت تو کافر آفتاب

چون خواستم شروع کنم طبع نغز را
تأیید کــرده مؤبد دانشور آفتاب

تا سر زجوف مقلمه بر کرد خامه ام
لبریز کــرد آمدم از عنبر آفتاب

رخ‌سوی‌شاه و کوکب‌شاه‌آفتاب ازن
کردم ردیف به‌پیشرو نظم تر آفتاب

اول‌سخن که در نظرم آمد که بود این
ای از کمند حکم تو در چنبر آفتاب

آخر کلام چیست دعائی که‌چون‌سروش
آمین بر آرد ازلب و از دل بر آفتاب

تاچار طبع راست سه مولود دهر را
زافلاك هفت دفتر و سر دفتر آفتاب

اتباع شاد و خصم غمین مادحت غنی
شاهان ستارگان و توزین‌معشر آفتاب

یکباره عمر رفته زتوراجع آنچنانك
مرجوع شد دو بار پی حیدر آفتاب



ای کیمیا اثر نظر صاحب اختیار
اکسیرمحض‌خاك درت صاحب اختیار

هی‌هی جهان جاه و جهانگیر میرزا
بــخ بــخ زنام نامور صاحب اختیار

چیپال چیست رأی کــه یانسبتی کنم
فغفور پیك نامه برصاحب اختیار

این‌صاحب‌اختیار که‌وصفیست‌بس‌عظیم
کردند نام مختصر صاحب اختیار

نام بزرك پرسی‌ار ازمن مپرس‌پرس
از جاه و رتبه و قدر صاحب اختیار

شوکت نگر که منطقه کرامنش زند
از عجز بوسه بر کمر صاحب اختیار

بخشد عبیر رایحه و مشك کاشغر
مشکین غبار رهگذر صاحب اختیار

بنگاله گشت‌الکه داراب بسکه‌ریخت
قند از لبان پرشکر صاحب اختیار

وه‌خیرخیر باد کم وکاست کردو گشت
پرخیر از فروغ فر صاحب اختیار

جنات سغد و حوطه و شعب وابله را
آراست سقفی ازحجر صاحب اختیار

بهرام از زبان زبانا همی کند
نفرین بخصم بلقدر صاحب اختیار

اندازه‌ها را فزون شد ازخاطرخطیر
يك‌خطره دریم خطر صاحب اختیار

زابل به‌کنك‌رفتی‌ارارش کشیده بود
تیری ز ترکش هنر صاحب اختیار

انداخت آمد انس ببیغولهٔ کــه‌گشت
ســردار بی سپــر صاحب اختیار

نيك‌وبدگشوده شود زانکه‌محضرت
دارد در اختیــار در صاحب اختیار

گفتم بدل که‌سامعه‌را رتبه‌چیست گفت
از ذهن وحدت باخبر صاحب اختیار

دارد پیام نعتت امیری بندگان
آزاد خصم محتضر صاحب اختیار

آهوی مردمی و رشای رشاد را
مرتع کجاست بوم وبر صاحب اختیار

آرام وامن و جای درنگی نیافتند
الا ولایت و مقــر صاحب اختیار

همواره بریگانه وبیگانه شد سبیل
گسترده‌خوان ماحضر صاحب اختیار

فرق جفا بهین روانه بشد کــه شد
بسته خسته از دم تبر صاحب اختیار

پیل دمان و ببر بیان شیر شرزه را
نبود تن ودل و جگر صاحب اختیار

طور وقار گر جبل قاف اثقل است
خوانند مردمش حجر صاحب اختیار

سبزش‌ثمرسخا که‌درختیست در بهشت
نامندش اهل دل شجر صاحب اختیار

اکمه بعید نیست که سیمای سروری
بیند زچهر چون قمر صاحب اختیار

صاحب نظر کجا ونظرسوی دیگری
باشد همیشه دل نگر صاحب اختیار

گر نيك بنگــری نظــر هر ستارهٔ
مستخرج است ازنظر صاحب اختیار

شب ارزه در تن هفت آسمان فکند
تحریك سیف مشتهر صاحب اختیار

مه را طریقه ازچه رمد احتراق نیز
از برق تیر پر شرر صاحب اختیار

مریخ خنجری بهزاران حیل کشید
خودراچولاشه‌درحشر صاحب اختیار

نوشیروان کفن به تن خسته پرورید
از رشك طرح دادگر صاحب اختیار

شد خواب امن قسمت‌مردم که یافتند
بیدار چشم پرسهــر صاحب اختیار

از خاره‌ها خارتر ودر وفورگشت
جزو خزانه گهــر صاحب اختیار

جز منفعت ندید و نبیند کــه سفر
در دفتر تفاخر زر صاحب اختیار

دارد بهــار با همه تری و تازگی
خجلت زخلق تازه تر صاحب اختیار

عالم به نعت جایم و جایم بلامکان
ازرشك رشح دست‌تر صاحب اختیار

چون صاحب اختیار بحربی رود رود　　بشرای فتح براثر صاحب اختیار
اقبال بین واختر میمون که‌غالب‌است　　برصد هزار یکنفر صاحب اختیار
خواند خطیب منبر نه پایه مشتری　　هرهفته خطبه ظفر صاحب اختیار
اندر مه تموز که طرح شعاع شمس　　آرد بکار باد غر صاحب اختیار
دردست‌قیصر است پی دود غیظ قیظ　　از قرص ماه باد فر صاحب اختیار
در گلشن ضمیر سرافراز دوحه　　دیدم برسته راست سر صاحب اختیار
گفتم چه بوئی گفت درخت عدالتم　　با سق بخیل پرثمر صاحب اختیار
گفتم چه حالت است مغیلان ظلم را　　گفتا دهدم مقنطر صاحب اختیار
دارای دهر فتحعلی شه خدیو نیو　　کسری نیای تاجور صاحب اختیار
آنشه پدر که شبه خود و پورام واب　　ثانیش نیست جز پدر صاحب اختیار
شاه جهان حسینعلی میرزا که هست　　فخر زمان و مفخر صاحب اختیار
از مادر زمانه نزاد و نزایدی　　آزادهٔ بدین گهر صاحب اختیار
صحبت مدیح را تو نشانی سخن بهل　　زین بیشترمده به نهر صاحب اختیار
برماسبق ولی نزیم دق کزین نسق　　بردم به‌نیك معصفر صاحب اختیار
گر انوری کرشمه کند طبعم ارشود　　این نظمها را معصر صاحب اختیار
دستی است فاعل مختار و آسمان　　گردد همی بگیرد سر صاحب اختیار
مقطوع تیغ شه سر اشرار مملکت　　مختار بحروبر نظر صاحب اختیار



ای جهـان بان غضنفرالدوله　　جان امکان غضنفرالدوله
نور سبحـان وآیت رحمان　　پور سلطـان غضنفرالدوله
نام نامی علم امام قلی　　وقر اقران غضنفرالدوله
برتن شخص تو به پوشانید　　برد غفران غضنفرالدوله
بارها از دهان گرك کشید　　دنبه ضان غضنفرالدوله
ای‌خداوندمجد ووجد و وقار　　عین الاعیان غضنفرالدوله
شاه شاهان نیابت آنکه سربر　　زد بطهران غضنفرالدوله

باب‌فرمان روای مالك فارس　　کیست‌زینسان غضنفرالدوله
هیچ دانی چرا تو را نامید　　شاه ایران غضنفرالدوله
صولت شیر در تو دید نمود　　لقبت زان غضنفرالدوله
پنجه ریزست ازهراس توشیر　　در نیستان غضنفرالدوله
بد سگال تو ثعلب الجرعاء　　تو بدوران غضنفرالدوله
بد دلی برغضنفریت تو　　خواست‌برهان غضنفرالدوله
گفتم‌این گونخودسپه شکنست　　نه باعوان غضنفرالدوله
آزماینده زین دلیل شگفت　　گشت حیران غضنفرالدوله
ای کفت کان ولی نه‌کان گهر　　کان احسان غضنفرالدوله
کان گوهر کجـا وکان کرم　　نیست یکسان غضنفرالدوله
در کهترامقیم وحاجب کیست　　قیصر و خان غضنفرالدوله
خاك راه غبار جلوه گهت　　عنبر و بان غضنفرالدوله
آستـان آسمـان عیوقت　　آستان بان غضنفرالدوله
گشت تاسبعه باد پای تو را　　جای جولان غضنفرالدوله
بوسه‌ها داد برقوایم او　　چار ارکان غضنفرالدوله
پور شاهی و پور زاده شاه　　شاه را جان غضنفرالدوله
وقت شد سبعه را که‌طعنه زند　　بر سبحستان غضنفرالدوله
طعنه‌اش را خرد به نقد روان　　پور دستان غضنفرالدوله
ازچه‌ازمقدمی که‌نزلش‌ساخت　　موج صیحان غضنفرالدوله
کاوردشان‌خراج وباج ازمهر　　ماه و کیوان غضنفرالدوله
کله دار از خجـالت کله‌گاه　　داد افغـان غضنفرالدوله
بردرید از خیاط درزی درز　　درع فرسان غضنفرالدوله
برز البرز مرز مرز چو دید　　گشت پژمان غضنفرالدوله
فارغان شد زیمن معدلتت　　رشك فرغان غضنفرالدوله
ازغم شوکت تو پرچین است　　چهر خاقان غضنفرالدوله

بسته کار سیاست تو کشد ضرس عدوان غضنفرالدوله
باهم اکنون به‌آب خور آیند ضان‌وسرحان غضنفرالدوله
آرزو گشت زار و موهبتت همچو باران غضنفرالدوله
چار فصل از کفت درخت امید سبز و ریان غضنفرالدوله
بسکه تیغ جهادت آشامید خون کفران غضنفرالدوله
هر کجا بود کافری مسلم شد چو سلمان غضنفرالدوله
جز سیه‌چشم و گیسوان که بماند نا مسلمان غضنفرالدوله
صولتت بود و دولتت را نیز داد یزدان غضنفرالدوله
دین و دولت بیك نسق بستند با تو پیمان غضنفرالدوله
شیروشمشیروانگهی سك کیست ببر و ثعبان غضنفرالدوله
دشمن اهریمن و تو را نسبت با سلیمان غضنفرالدوله
سا و از روم میفرستندت آل عثمان غضنفرالدوله
گردن دیو فتنه از بندت خست چندان غضنفرالدوله
کز خم خام پهلو زابل فرق اکوان غضنفرالدوله
دروجود توجمع کرد سه چیز فیض سبحان غضنفرالدوله
هوش‌هوشنك‌وسهم طهمورس شرم شرمان غضنفرالدوله
در ولایات تو زتو شش چیز شد فراوان غضنفرالدوله
راحت و نعمت و وفا و وفاق امن و ایمان غضنفرالدوله
همه اعمام و شاه و یك عمت شاه کرمان غضنفرالدوله
عم دیگر فکنده مسند و جاه در صفاهان غضنفرالدوله
خودچه‌حاجت به‌نقل کردستان یا لرستان غضنفرالدوله
یزد و مازندران ملایر و لار رشت و گیلان غضنفرالدوله
غیراین دوده درتصرف کیست قم و کاشان غضنفرالدوله
همچنین از حدود خوزستان تا خراسان غضنفرالدوله
وز محاذات بهبهان و جمت تا به اران غضنفرالدوله

جملگی را ولات اعمامند یا که اخوان غضنفرالدوله
میخروشد زخشم برجیحون رود گرگان غضنفرالدوله
شد فراوان فراه را فرهٔ از فراهان غضنفرالدوله
تا مدیح تو گشت صحبت را زیب دیوان غضنفرالدوله
مشك‌مشك‌اشك‌ریخت‌ازرشکش چشم ثعبان غضنفرالدوله
شسته شد زآب این قصیده تر شعر حسان غضنفرالدوله
انوری را فرو نشست از سر باد طغیان غضنفرالدوله
گویم اکنون‌دعا که نعت‌تورا نیست پایان غضنفرالدوله
از هم آوردی تو عاجز باد صد نریمان غضنفرالدوله
هفت کشورتورا چوذوالقرنین زیر فرمان غضنفرالدوله
دایم ایام دولتت بادا عمر و ایمان غضنفرالدوله



لقد جاء من عندالحبیب نمیقة الی بانحاء العتاب موشحا
بانی لم اکتب الیه کتابة ولا ذاکر من حاله متلوحا
حبیبی مختار ولکن عتابه یکون خطابا بالجفاء مصرحا
لانی لم احتج الی نشر کاغذ دلا قاصد مأواه بقصد سابحا
ولا طایر شد الکتاب بریشه حمام علی جوالهوآء مجتحا
الیس بلغن عنه فرط محبتی الیس بکاف‌مصحف‌القلب‌مفصحا
فکثرة حبی و اشتداد مودتی تکون‌من‌الشمس‌المضیئة‌اوضحا
فهل‌عاقل یهوی الی‌ضوء شمعة وکان‌شعاع‌الشمس‌فی‌الضحولایحا
فلا لا و لاتبلی رسوم حقیقة تبرك‌مجازلیس‌فی‌الاصل‌رایحا



آوخ آوخ که برصحیفه دهر رقم غم نگاشت کلك قضا
دمبدم این شگرف پیر دبیر خط محوی کشد براین طغرا
حاجی آقا بزرك‌کان شرف آن بزرك آیت کتاب حیا

که گر احصا کنی نیاکانش   میرسد نسبتش بشیر خدا
شعبه را گر طلب کنی یابی   حسن مجتبی بزرك نیا
آن کتانی نژاد سیده را   وقت رحلت رسید از این دنیا
رفت و گردید در سرای سرور   همنشین نیای خود زهرا
سلسبیل طرب بکامش ریخت   دست لطف خدیجهٔ کبری
ساز کردند برك تعظیمش   هاجر و ساره مریم وحوا
از قدومش چوغنچه بشکفتند   طوبی و سدره جنت المأوا
سال فوتش زصحبت ار جوئی   زیب فردوس جست شامان



خورشید آسمان بزرگی حسینخان   کاینه استعاره کند از دلش صفا
آزاده سرو باغ حکومت که قامتش   در بر کشیده از نصفت خلعت رسا
ویرانه مسجدی که زجور فلك نبود   جزمشت خاکی ازاثر هیئتش بجا
زآمد شد زمان زده بودش زهر طرف   باد تموز لطمه و باران دی قفا
دیوار و سقف و طاق و ستون جمله منهدم   القصه خانه دل مجروح مبتلا
تعمیر کردش الغرض اما مصدقم   گر گویمش که کرد ز نو مسجدی بنا
افتاد بانك زمزمه در زمزم وحطیم   برخواست ذکر تهنیت از کعبه ومنا
آمد بوجد و ذوق و سرور و سماع وصوت   رکن ومقام و مزدلف ومروه و صفا
سال مرمتش زخرد خواستم بگفت   ازحایر حسین چو سوادیست این سرا



دریغا که در عنفوان شباب   شد آقا محمد علی زین سرا
جوی نادروده زکشت امید   بسر گشتش این دیر کرد آسیا
بحسرت روان گشت ومادر چورود   برآورد افغان و وا حسرتا
پدر یعنی آقا صبورا کشید   می ناصبوری زجام بلا
صبورا بجز وا ثبورا که کرد   نوا نامد از نای آن بی نوا
سر از سینه زد نالهٔ خواهران   تر از گریه شد دامن اقربا

زخم خانه انهم میتوت   ایاغیش قسمت رسید از قضا
کز آن یافت محوی که ناید بصحو   مگر بامدادان روز جزا
کشد قاری تربتش این دو صوت   علیه التحیه   علیه الثنا
زپیر خرد خواستم سال فوت   بگفتا جنان منزلش حبذا



حبذا خان لار کز باسش   زهره شیر شد چو شیر حلیب
آن محمد نصیر خان کز عدل   کرد اخلاق خلق را تهذیب
آنکه بذلش دماغ مسکین را   گاه تفریح داد و گه ترطیب
آنکه من بنده برسر منبر   خطبه مدح خوانمش چو خطیب
بسکه خلق کریم او فرمود   خلق را سوی داد و دین ترغیب
یکی از چاکران درگاهش   چاکری را نموده بس ترتیب
یعنی آقا محمد آن سره مرد   کاسمانش بزرك خواند و نجیب
ساخت در بیخو آبگیری ژرف   کزوی اندوخت حوض ماهی زیب
عمق آن قعر بحر را آشوب   بام وی سقف چرخ را آسیب
بارك الله چه بركه قلزم عذب   لوحش الله چه عذب صاف و زبیب
انگبین طعم بلکه شیرین تر   از شکر خنده های لعل حبیب
کرد صحبت خیال تاریخش   کز حروف هجا کند ترکیب
ساغری از کف خرد زد و گفت   تشنه را آن زلال باد نصیب



خان بلند مرتبه صادق که بارها   گفتش فلك که خطبهٔ دولت بنام تست
خیاط روزگار براندام دلکشش   تشریف زرنگار ایالت برید جست
فیروز طالعی که ندیده است اخترش   هرگز رخ وبال وحضیض وهبوط وبست
چابك سوار عرصهٔ هیجا که همچو او   ننشت کس بکوههٔ زین خدنك چست
دخترعمش که رتبهٔ همخوابه گیش داشت   ازثقل حمل سروقدش شد زجلوه سست
نه ماه چون گذشت پری دختی از رحم   ابرو نمود همچو هلال شب نخست

چون برهلال یك شبه بگذشت هفتهٔ / گفتی مه دوهفته بیك هفته شد درست
هم مادرش گهر بی بدل ونثار ریخت / هم دایه‌اش بدن بعبیر و گلاب شست
نام نخست دختر زهرا برای او / جستندووضع‌را به‌ازاین نام کس نگفت
سال ولادتش ز خرد خواستم بگفت / از پای سرو ناز نهال لطیف رست



زهی بدیع جمال شگرف تمثالی / که‌عقل گشته زادراك حسن آن فرتوت
لبش معاینه ضحاك وزلف ماردوچشم / یکی بسحرچه هاروت ودیگری ماروت
مرا زحقهٔ یاقوت آن لب لعل است / صباح وشام ومه‌وسال‌وروزقوت‌وقوت
سپاس حق که بحق بهرپاس زمرهٔ ناس / بصد اساس بیاراست عالم ناسوت
زمان زمان زموالید خلق بیش‌ازبیش / رسد مقدمهٔ خالقیتش به ثبوت
بدست فیض و کلید عطا کنون از نو / گشود جوهری حکمتش در حانوت
تبارك الله ازاین‌فیض‌ومکرمت که تورا / پس از گذشتن نه ماهه مدت موقوت
عیان نمود قمر چهری از رحم بکنار / بدآن مشابه که ارکان گرانبها یاقوت
پدیدگشت زایوان حوت چشمهٔ خور / ویا زچشمهٔ حیوان به جلوه آمد حوت
کشید دایه بدامان و بقنوانیدش / بخوابگاه فرو هشت پردهٔ ماهوت
چنانکه مریم عمران مسیح را درمهد / چنانکه مادر موسی کلیم در تابوت
از این شگرف نمائی و صنعت آرائی / فتاد ولوله اندر مجامع ملکوت



آوخ آوخ کــه بیقرین ماهی / در نقاب تراب چهره نهفت
برطراوت گلی زگلشن رفت / گرچه نورست بود و نیم شگفت
کرد بی‌بی شرف سماع خطاب / یعنی آوای ارجعی بشنفت
فادخلی فی عبادی اذعان کرد / وادخلی جنتی بجـان پذرفت
هرغبار غمی کــه بردل داشت / زین جهان ازجهان برفت وبرفت
سایه شوی اگرچه داشت بسر / ظل ممدود خواست و آنجا خفت
زوج وخویشان و دوستداران را / مژه جز گوهر سرشك نسفت

قصد تاریخ داشت صحبت دوش / کــه شرف همنشین زهرا گفت



صدهزاران‌حیف‌ازآقامحمدجعفرآن‌گلبرك‌تر / کزدم باد اجل پژمرده زین بستان برفت
آه کاندر عنفوان عمر و بحران شباب / زورق جانش فرو درلای این عمان برفت
باده پیمای زمان در بزم‌گاه زندگیش / دورهٔ نا کرده طی زین عرصهٔ دوران برفت
صیت دامادی و گلبانك عروسیش هنوز / از میان نارفته باناکامی و حرمان برفت
بی‌سروسامانی‌این‌چرخ را خوش‌حجتی‌است / کان سهی‌سروخرامان بی‌سروسامان برفت
اوج گیریهـای روح تیز پروازش نگر / کز هوای طعمه فردوس بال افشان برفت
دوش باپیر خرد در بزم دل گفتم که چیست / ضبط سالی کز میان آن لجه احسان برفت
گفت اگر زین نقد دربازی یکی راگویمت / بی نصیبی نا امید از عالم امکان برفت



رفت جانی خانم از دنیـا و شد / باده خلد از کف حورش مباح
شاهباز روح عالی همتش / سوی جنت گشت مفتوح الجناح
نکهت‌اندوزاست اکنون‌در بهشت / مغزخلقش زان نسیم خوش رواح
تا بصدر محفل جنت نشست / برقدحهـای معین کرد افتتاح
کلك صحبت بهر تاریخش نوشت / راحت آن روح پاك اقداح راح



حاجی اسمعیل را آوخ که رفت / زین خراب آباد افسوس و مزاح
بهر غـل آخرین غمدیده‌گان / ریختند از دیده‌گان آب قراح
مضجع آن جسم خاك‌آغوش‌حور / راحت آن روح پاك اقداح راح
خازن فردوس بررویش گشود / باب علیین بمفتاح نجـاح
گفت هان ای نو رسیده میهمان / جاء وقت‌العیش ان الطیش راح
گر خمار آلودهٔ از جام نزع / خذ بکأس الخمر من ایدی الملاح
بهر تاریخ وفاتش داشتم / دوش با پیر خرد شور و صلاح

حشو دیوان داشت موضوع و بگفت   شاه بیتی شد زدیوان فلاح



آوخ کـه سر اهل هنر شیخ محمد   از کوهۀ زین عازم میدان جنان شد
تاتاختن آورد و بزیر ابرش سر کش   درعرصۀ آن معرکه گرم جولان شد
مهمیز قضا مرکبش از پای در آورد   خود نیزچو بسمل بسر خاك طپان شد
غلطید بخون خود و بر ساحت آن دشت   از بهر نثار همه بیجـاده فشان شد
ازشاخ درخت بدن آن مرغ بهشتی   مرغوله زنان فاتح بال طیران شد
گلبرك حیاتش بسر آغاز جوانی   از گلبن تن ریخته باد خزان شد
سال شدنش جستم و آمد یکی و گفت   وه کز برزین کرم عنان سوی جنان شد



آه کز صحن این سرا بستان   در بهـاران یکی سهی قد شد
یعنی اندر جوانی آن سره مرد   روح پاکش زتن مجرد شد
قوم را شب رئیس بود و صباح   از میان سپه سپهبد شد
آنکه خفتی بغرفه در سنجاب   گورش ایوان وخاك مرقد شد
رفت از این خاکدان و جایگهش   قصر حورای ارغوان خد شد
آتشین آه سینۀ خویشان   مشعل افروز هفت گنبد شد
آخ اکبر بسال هادیخـان   پیش نعشش فتاد و بیخود شد
رخ زغم لاجورد و افغانش   سوی نه قبه زبرجد شد
کی برادر علی محمد جان   شب توخوش که روز من بد شد
سوی من خط نوشت و روزبروز   نامه برنامه‌اش مجدد شد
کی بلیغی کـه نطق صد سعدی   پیش تیغ زبان تو سد شد
سال این فوت سهمناك بگوی   ای کـه سهمت بلاغ مقصد شد
برهدف سهم راندم و گفتم   خلد سهم علی محمد شد



آوخ از ریحان جان خیرالنسا   کز بهـار زندگی نومید شد

گلبن باغ تعیش بین کـه چون   عندلیب روضۀ تجرید شد
ماتم صد سالۀ این دودمان   زین مصیبت سر بسر تجدید شد
این خبر تا از قضای روزگار   سوی گردون و مه خورشید شد
هم مورق دفتر برجیس گشت   هم پریشان گیسوی ناهید شد
قامت سرو سهی زین چشم زخم   لرز لرزان همچو شاخ بید شد
هرسیه مشکی که دید آن شام غم   صبحدم کافور وار اسپید شد
این سرا را شام شام حزن گشت   وان جهان را صبح صبح عید شد
از پی تاریخ غواص خرد   غرطه ور در لجۀ تمهید شد
سر برآورد از یم تشویر و گفت   آه ماه خاور امید شد



واحسر تا که گشت بصد حسرت و الم   آقا علی اکبر از این عرصه ناپدید
نارسته کرد ماه معنبر خط سیاه   برنامه‌اش اجل قلم محو در کشید
سرو سهی نگر کـه نبالیده مدتی   دست زمانه سرو قبا برقدش درید
بروی نرفته بیست بدل کردجای زیست   کاینجا مقام نیست نشاید در آن خزید
چشم پدر چو قالب فرزند خویش را   بی روح دید هم زتنش روح برپرید
افغان خواهران وی ازدختران نعش   بگذشت وزهره دربغل مشتری طپید
سیل سرشك ازمژگان برادران   طغیان گرفت وشور زعمان برآورید
چون سال رحلتش زخرد خواستم بگفت   نوشید او زراح علی اکبر شهید



آوخ از این کاخ و کرخ کز اثر چرخ   مفسدۀ نو نمود عالم کون و فساد
فاطمه خانم که بود سرو خیابان جود   در ریعان وجود از چمن جان فتاد
ریخت عروس ختن اطلس رومی زتن   جست طراز کفن لعبت حورا نژاد
سیم تنی کزحریر خوابگه آراست زیب   گشت غنودنگهش خاك لحد بامداد
شست اجل در تنش ناوك حرمان شکست   دست کرم بررخش روضه‌رضوان گشاد
شبگه بانك خروس همدم صحبت شدم   کی شده آوازه‌ات منتشر اندر بلاد

قطعه تاریخ را تعمیه غامض مگو تا بسهولت شود معنی از او مستفاد
رازدل کأس را کرد دوچندان‌وگفت از کف زهرا ستد فاطمه کأس مراد



آوخ زتند باد اجل کز هبوب آن شمشاد قدی از چمن امتحان فتاد
طغرای نامهٔ شرف آقا رضا که بود سردفتر صحیفهٔ احسان دین و داد
دست عتاب حادثه دهر بررخش ابواب بی ثباتی دنیای دون گشاد
چون‌جای‌امن‌وعیش ندیدا‌ندراینجهان رحل وجود را بسرای دگر نهاد
دل‌رابلطف‌وشفقت باری ببست‌ورفت باری تبارك الله از این حسن اعتقاد
پاداش حسن طینت و اخلاص نیتش ساقی فیض جام صبوحش بدست داد
ببرید خوشه رطب از نخل آرزو بگزید گوشه طرب از گلشن مراد
تاریخ سال رحلت آن موج بحرجود جستم زپیر عقل بصد جد و اجتهاد
بعدازمکیدن دل راح این‌جواب گفت اقداح راح راحت آن روح پاك باد



وه که نورالنسا جهان عفاف زین جهان باروان خرم شد
آن جهان شادمان زمقدم او وین جهان پرغریو و ماتم شد
بی غسل سه گونه یکباره دیده هم داستان زمزم شد
زاشك وآهی که شد زدیده ودل هم سمك هم سماك در غم شد
در لحد تا غنود خواب گهش با زمین بهشت توأم شد
هرنسیمی که از مزارش خواست زندگی بخش و عیسوی دم شد
از در خلد رفته رفته درون رفت تا هم وثاق مریم شد
نی نی اعجاز حب آل نبی صم رهبرش سوی دخت خاتم شد
ملك دارالسلامش الحاصل از سلامت روی مسلم شد
دوش پیر خرد پی تاریخ کرد غوصی و زود ملهم شد
گوهر اشك سفت وگریان‌گفت معدن عصمتی زعالم شد



ای فلك رتبه حضرت ملا بلقدر خصم و ذوالقدر چاکر
من چه گویم که آسمانت گفت ای تو هم نام باب پیغمبر
بیتکی‌چند پیش از این دوسه‌روز در مدیح تو گفته بودم اگر
صله هر شکسته بیتی را مهر بشکستی از خزانه زر
به‌جوادی که جود عالم از اوست چه فلك چه ملك چه بحروچه بر
کز عطای تو راضیم راضی ای رضا از تو حضرت داور
این زمان رخصت وداعم ده تا کنم رفع درد سر زین در
رمضان است و جملگی صایم من در افطار و خلق شنعت‌گر
کین جری بین که روزه هرروزه نوش جان میکند بعذر سفر
گله دار است و گرك لومش را حمل آسمان بچنك اندر
میروم از درت ولی نه بخود میبرندم برندگان دگر
کیستند آن برندگان دانی امنای قضا ولات قدر



فغان ای حیزبون چرخ زبون کرخ معلق گوژ پشت مایه برباد
زنی هموار ناهموار دوری کشی زان دور طرح جور و بیداد
عیان‌گشت ازتو گشتن طرفه کشتی که طشت عذرت از بام قد افتاد
مقدس فاضلی بردی زدنیا که از نام شریفش صد شرف زاد
نگنجد نام نامیش اندر این بحر مگر ترکیب مزج آرم به افراد
نخستین میرزا وانگه محمد شریف آن مرکز تعلیم و ارشاد
مهین دستور جهرم وصف او را به نسبت کرده با خود میر داماد
چو زین در شد شدند اهل دوعالم خلاف هم یکی غمگین یکی شاد
زغین غل چو بودش سینه ساده بیاشامید صاف چشمهٔ صاد
پدر چون دید مرك نوجوان پور نمرد اما صلای مرك در داد
دل تنك از نفیر ویل ویلش هزاران جوی خون بردیده بگشاد
عمامه گشته در گردن کلاوه درون کوچه ها برداشت فریاد

از این ماتم بسان پیر کنعان | شنیدم بیت‌الاحزان کرده بنیاد
مژه داود وش از ریزش اشك | زره را پر کره با قد چو رزاد
برادر کرده از داغ برادر | وداع عقل چون مجنون بغداد
زصحبت سال فوتش خواستم گفت | هلا مأوای او روض‌الجنان باد



دریغ از مهین بانوی روزگار | سکینه بنام آن مه کاشغر
فروزنده ماهی کـه شد منخسف | بدآن‌سان که‌خورشید گردون‌سپر
همایون هما روحش افشاند بال | کـه اعضای طوبی کشد زیر پر
به حنظل بدل شد لب انگبین | هلاهل فرو ریخت از نی شکر
شکن گیر شد قد سرو سهی | ورق ریز شد شاخ گلبرك تر
شب رحلتش زهره داد این ندا | کـه یا ایهـا الناس غاب‌القمر
بصحبت سحر گفتم ای پاکدل | که صافی ضمیری و صاحب نظر
پی گفتن سال فوتش درست | حروف هجـائیه را برشمر
شمار عناصر برافکند و گفت | برفت از لب جوی سرو دگر



ای کت خلل فکنده بشهر ودیار برف | منت خدایرا کـه نیامد به‌لار برف
شهری علم کشیده در او آه آتشین | هم خود بگوچسان کندآنجا گذار برف
میخواست ابردی که فشاند بفرق حی | برجای سیم ساده برسم نثار برف
خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد | شد آب نارسیده بشخ ژاله وار برف
باآن بیاض تن نتوانست شد سفید | وقت سفیده دم بسر کوهسار برف
برسبز گشته کـه مدام آب میخورد | ازاشك چشم وخون جگر کومبار برف
ای بذله‌گو سخنور مطبوع کت نمود | مایل بگفتن غزل آب دار برف
اکنون که دردیار شما سربسر گداخت | سیماب وار از سطوات بهـار برف
بگشود راه باغ و در دیر و دست پر | آمد بدامنت گل و رفت ازکنار برف
زلف نگارگیر و پریشان مشو زغم | جام عقار نوش و بخـاطر میار برف

این نظم صحبتست وچوفرصت کنی بخوان | دربزم آنکه کرد زباسش فرار برف
هوشنك هش حسینعلی میرزا که نیست | درملك او تطاول ودرشهر لار برف



وه که نورس میوه شاداب حسن | از کف‌این انجمن شد حیف حیف
ناشکفته غنچه بدور ربیع | زین‌ریاض پرمحن‌شد حیف حیف
یعنی از دنیای دون خیرالنسا | سوی دار مؤتمن شد حیف حیف
چون مه از بام اوفتاد وعضوعضو | غرق‌خون‌خویشتن شد حیف حیف
جسم آن شیرین شمایل زان گزند | همچوفرق کوهکن‌شد حیف حیف
لعل ودندان ساق وساعد قدوخد | سنبل‌آسا پرشکن شد حیف حیف
ترك خون آلود آن ترك خطا | برك‌شنگرف‌ختن شد حیف حیف
سوی صحن سنبلستان بهشت | لاله‌وش‌خونین کفن‌شدحیف حیف
نی زلیخـا بلکه در چاه لحد | یوسف‌گل پیرهن شد حیف حیف
هم پدر یعقوب وار از ماتمش | ساکن بیت‌الحزن شد حیف حیف
هم زاشك غم کنار مادرش | رشك دامان دمن شد حیف حیف
آسمان از دوده آه دوستان | چون عذار برهمن شد حیف حیف
سال فوتش‌را ببین صحبت‌چه گفت | نورنسرین‌ازچمن شد حیف حیف



زبی بی زینب آوخ کزجهان رفت | بری اززندگی ناخورده صد حیف
سهی سرو چمن از پا در افتاد | سری ازخاك برنا کرده صد حیف
بماتم گشت سوری را بدل سور | بساط عیش ناگسترده صد حیف
متاع عمر نسرین شد بغارت | تمتع زین چمن نابرده صد حیف
نرفته پنج از عمرش بصد رنج | تلف شدگنج باد آورده صد حیف
زروی صفحه جان کزلك مرك | خطی زین خوبتر نسترده صد حیف
رقم زد کلك صحبت بهر تاریخ | گل نورستهٔ پژمرده صد حیف



وه که شمع بزم عصمت صالحه　　آن مهین بانوی کوی از ولاف
چون ندید اینجا مقام زیستن　　کرد بدرود جهان پر گزاف
موطن اصلی بیاد آورد و کرد　　تیز پر عنقای روحش عزم قاف
صورت گیتی بدین زشتی چو دید　　ازسر افکند این هیولائی لحاف
حاصل حسن عمل را بین که دید　　صبح مرك خویش چون شام زفاف
گوی عفت را چو از میدان ربود　　رخش همت تاخت بیرون زین مصاف
بهر تاریخ وفاتش باخرد　　ماجرائی داشت دوش این فکر صاف
آمد از بیرون یکی ناگاه و گفت　　بی طراوت ماند ریحان عفاف



وه که سید هادی آن نورسته سرو　　شد خرامان زین خیابان حیف حیف
از لب بام حیات افتاد و گشت　　چشمش ازخون شاخ مرجان حیف حیف
عقد مرجان زین جهان سوی جنان　　شد چولؤلؤ غلط غلطان حیف حیف
سیر گشت ازجان وچون در می چکید　　شیرش از لعل بد خشان حیف حیف
رفت از این مکتب نوآموز ادب　　جانب دیگر دبستان حیف حیف
هم جهان بین پدر گریان از او　　هم دل مادرش بریان حیف حیف
سال فوتش خواستم از عقل و گفت　　نوگلی شد زین گلستان حیف حیف



زهی از نام حق نام تو مشتق　　سمی آنکه گشت از وی قمر شق
بنام آقا محمد آنکه نبود　　نظیرش زیر این چرخ معلق
مهین فرزند آقا شمس آن گو　　براوج نه سپهر افراخت بیرق
ببیخو تازه طرح مسجدی ریخت　　کزو بیت الحرام آمد به رونق
صفا و مروه از نظمش منظم　　منی و مشعر از وصفش منسق
نهد جان درطبق از روی اخلاص　　بر گلدسته اش چرخ مطبق
مدام آباد بادا خانه او　　که آبادان شد از وی خانهٔ حق
برند این قطعه گر سوی بخارا　　زرشك آید غریو از جان عمعق

اگر تاریخ آن خواهی زصحبت　　عبادت گاه جان اینجاست الحق



زهی آقا محمد زادهٔ جعفر که نام او　　تطابق یافت با نام شهی کزوی قمر شد شق
خوش آئین آبگیری کز تطاولهای گردون بد　　خراب وضایع وبشکسته وبی بام وبی رونق
بجای آب صافی پر زخاك تیره پنداری　　یکی پر کرده سر توده است بر سطح زمین ملصق
پی تعمیر آن دامان همت برمیان جان　　بزد چالاك وچابك مستمد ازفیض فضل حق
چنانش رفت وروبی داد کز بس عمق آن بر که　　در او کاو زمین گردید ماهی وار مستغرق
چو پرآب سفیدش کرد واز لای سیه خالی　　گرفتش آن چنان بامی که بر گردون گرفتی دق
چو از پیر خرد تاریخ آن را خواستم گفتا　　گوارا باد آشامنده را زین آب صاف الحق



ناصر ملت و دین خواجه نصیر　　مهبط نصرت قیوم ازل
آنکه فکر دل رمز اندیشش　　آفتابی است که آید بحمل
یك طرف دشنه مردی در دست　　یکطرف مصحف دانش ببغل
از هم آغوشی دختر عمش　　نشتر شوق چو بگشود اکحل
از پس پردهٔ زهدان بنمود　　چهره زیبا پسری خوش هیکل
نام او خواجه محمد صادق　　گوئی اسمش زسما شد منزل
گوهری لایق هرفضل و کمال　　نشأه قابل هرعلم و عمل
هم مبارك پی و هم فرخ رخ　　حبذا صنع خدا عز و جل
بارك الله و ماشاءالله　　چشم بد باد زرویش احول
کلك صحبت پی تاریخش گفت　　لعلی آمد زبد خشان امل



زهی کرد گردون شکوهی که پیشش　　نهادند گردان آفاق گردن
چه کرد آنهمه پهلوانان عالم　　چسان پهلوانان همه چون تهمتن
دگر چون برم نام گودرز و برزو　　چگویم دگر از فرامرز و قارن
به نیروی بازوی فکرت چو رستم　　برآورده از چاه صد باره بیژن

خداوند دین و خداوند دانش   خداوند خلق حسن بلکه احسن
محمد زکیخان نوری که نوری   زرویش کند عرصه دهر روشن
بدانسان که تاصفحه ملك فارس   بسرداریش گشت از شه معین
چنان یافت قانون نظمی که اکنون   کند صعوه در مخلب باز مسکن
دلیری کـه نا کرد آهنك بحرین   نهنك‌ازتن خویش بگسست جوشن
فغان زان شب تیره‌کان شیرغران   شبیخونی آرد برآن بوم و برزن
قیامت شود آشکار و گشاید   در دورخ از تیغ برروی دشمن
فشاند عدو اشك مرجان وش داد   کند لؤلؤ فتح در جیب و دامن
معظم امیرا بعرض نیازی   مصدع شوم خوش که بپذیری ازمن
مرا آن وظیفه که در سال پیشین   بسعی تو اندر رقم شد معین
کفایت نباشد کـه اهل و عیالم   شد از بیست افزون بقیوم ذوالمن
چه باشد بیفزائی آن را دو چندان   نویسی در این باب حکمی مزین



فرو پوشم چومن‌زین‌انجمن چشم   ندارم غیر از این چشمی زیاران
کـه برمن چشمهـا گریند اما   کدامین چشمهـا آهو شکاران
دگرچشم اشك غم برمن نریزد   که‌من‌خود کرده‌ام‌ریزش‌چوباران
نخیزد نالهٔ از پیش نعشم   بجز بانك نی و صوت هزاران
شفیقی برك غسلم را نسازد   جز آب دیدهٔ خونابه باران
پریشان زین الم دانی‌چه‌خواهم   مسلسل زلف گیسو تابداران
بجـز مستان لایشعر نیایند   بگرد من تنی از هوشیاران
نگردد بیقرار الا کـه دلهـا   درون سینه های بیقراران
حنوط آرندم از میخانهٔ عشق   کفن از پاره جیب دل فکاران
دو روزی نزل روحم راگشایند   در میخـانه‌ها برباده خواران
زشاخ تاك تابوت آورندم   گذارندم بدوش میگساران
قلندر مشربان گرد جنازه   خروش آرند چون ابر بهاران

خراش از خدشهٔ ناخن نگیرد   رخی جز ارغوان گلعذاران
گریبان چاك برمرگم نسازند   مگر گل پیرهن زیبا نگاران
سپارندم بخاك اندر خرابات   مزاری در جوار خاکساران
نبارد ریزشی برگورم الا   سبوی می زدوش دوستداران
به‌تربت‌گاه من مقری نخواند   مگر شعر تر شعری شعـاران
زنند آنگه منادی برمنادی   کنند آگه دیاران بردیاران
که‌صحبت‌جان‌سپرداز‌عشق‌معشوق   کشید اندر برش‌چون جان سپاران



آوخ آوخ که سرور دوران   نامبردار عالم امکان
سلم داد و دین مسلم کل   آن سلیم الفؤاد سالم خان
دلگشا گلشن حیاتش را   در بهاران فراگرفت خزان
تند باد اجل زپای فکند   آن سر افراز دوحهٔ احسان
کرد رحلت روانش از قالب   همچو تحویل ماه از سرطان
زین غم ودرد آه وناله کشید   تیر درخوشه زهره در میزان
قسمت تشنه کام تفسیده   حوض‌کوثررسید وروض‌جنان
کرد در گور فهم آیهٔ نور   سودبررأس فرق‌ازاین فرقان
یافت اندر لحد زحی احد   معنی لفظ رحمت رحمن
عندلیب حدیقهٔ تعظیم   شد پرافشان روضهٔ رضوان
قدس الله سره المسرور   روح الله روحه الریحـان
صحبتم دوش رفت با صحبت   کی‌تورشك هزارچون سحبان
سال‌رحلت‌بگوی گفت‌وچه گفت   عیش جاوید از آن سالم خان



الحذر ای دوستان از ستم آسمان   از ستم آسمان الحذر ای دوستان
برکمراز کین‌نطاق بسته ودارد نفاق   بین که‌چه کرد ازشقاق بااسدالله‌خان
برد بدشت نبرد بردن فرشید ورد   پیل تن شیر مرد رشك یل سیستان

گشت به‌تیغ ستیزغرقه بخون کردنیز　مرد قد نیم خیز تازه خط نوجوان
حلهٔ دامادیش شد کفن و شادیش　ماتم وزین وادیش برد بدیگرجهان
بانك‌سروش‌استماع گفت‌چه گفت‌الوداع　رفتم و بردم صداع ای پدر مهربان
روح پدر زین الم ناله برآورد غم　برسر غم زد الم از تف آه و فغان
جام سعادت کشید شهد شهادت چشید　از کف بخت رشید وز دم پیر مغان
از در دارالغرور شد بسرای سرور　برك‌بساط حضورساخت‌بروض‌الجنان
سال وفاتش بنان کرد نگارش چنان　آه علم در جنان زد اسدالله خان



آوخ آوخ کـه زنیرنك آمیخت　رنگی از نو فلك بوقلمون
نوعروسی کـه به داماد نمود　حجله از عکس رخ خود گلگون
حظی از عیش جهـان نابرده　عمر از بیست نگردیده فزون
ریخت دیبای عروسی از تن　با کفن سوی لحد گشت نگون
بادل پرگله بی بی زینب　رفت از این عرصهٔ پرغم بیرون
دیدگان پدر و مادر را　کرد از ماتم خود غرقه بخون
صفت زاری داماد مپرس　از دل خلق و بپرس از جیحون
رفت از این غمکده و کرد مقام　در طرب خانهٔ جنات عیون
جستم از عقل که تاریخش چیست　گفت همسایه زینب خاتون



دریغا کزین عرصه حاجی سلیمان　شد و گشت‌همدوش بوذر وسلمان
بنالیدن آمد درای حدوثش　از این پرخطر کاروان گاه امکان
همای روانش همانا روان شد　بجنت‌چوجنت پراز روح وریحان
کشید از کف ساقی فیض جامی　چه جامی لبالب زصهبای احسان
فطوبی له ثم طوبی کـه برزد　سرازشاخ طوبی پرافشان‌پرافشان
ازاین‌عرصه بگسست‌پیوند صحبت　که‌بودش سرصحبت حور وغلمان
حریفان پی فکرت سال فوتش　نشستند شب برسر تربت آن

یکی از میان رفت بیرون و گفتا　بهشت برین زان حاجی سلیمان



دریغا که‌قائد حسن خان روان‌شد　روانش از این عرصهٔ آخشیجان
تنش در نخستین جمادی تهی شد　زروح نباتی و انسان و حیوان
بر افشاند پرنده شهباز عزمش　زبال و پر خویشتن کرد امکان
بکردار دستان سرا عندلیبی　ترنم کنان کرد آهنك رضوان
گلستان‌فردوس‌را خواست‌مسکن　وزاینجاشدآنجاپرافشان‌پرافشان
تو گفتی بخورشید پیوست ذره　و یا قطـرهٔ متصل شد بعمان
چنین شد رقم سال تاریخ فوتش　هلا درجنان جای قائد حسن خان



بارك الله ز رحمت آبادی　که‌جهان شد زعکس‌اوروشن
چون یدالغرس میرزاتقی است　هوش شد هوش ازسر هوشن
بلبلش‌زیرگل صحف دردست　خواند ازبهر دفع دی جوشن
روی این تازه باغ وغصهٔدهر　رمح دیو یلست و درع پشن
سال تاریخ طرحش ارخواهی　چمن خلد کو و این گلشن



وه که خاتون دهرشاه زمان　آن‌مهین‌بانوی سرای جهان
بست برناقه هودج تسلیم　کرد آهنك روضه رضوان
بختی بخت راند از این وادی　رحل‌رحلت کشید سوی جنان
کرد بدرود این سرای سپنج　باد بروی درود بی پایان
عطر کافور حسن کردارش　یاوه‌کرد آبروی عنبروبان
برگرفتش زنیم ره دربر　رحمت بی نهایت رحمن
کردش ازصحن جنت استقبال　مادر شیث و دختر عمران
نقل تحریر سال فوتش شد　مرتعش گشت خامهٔ تبیان

لرزلرزان نگاشت این مصراع   راح تسنیم آن شاه زمان



سمی عقل کل آقا محمد آنکه میبالد   بسان شاخ گل اقبالش اندر روضه رضوان
مهین فرزند آقای زمان شمسا که بگذشتش   زاوج باره گردون کرد آن شمسهٔ ایوان
چنان بنهاد بنیاد یکی گرمابه در بیخو   که خجلت برد درچین مانی از طرح نگارستان
درآب گرم آن گرمابه یکشب سر فرو بردم   زمانی دیر در اندیشهٔ تاریخ طرح آن
یکی ناگاه بیرون رفت از گرمابه و گفتا   از این گرمابه افزاید جمال و جلوهٔ خوبان



دریغا و دردا که حاجی سلیمان   تهی کرد قالب برون رفت ناگه
ازاین خاکدان رخت بربست و درشد   بکنج لحد عطر الله قبره
زبس دردناك ازغمش گشت عالم   فلك گفت آوخ ملك گفت آوه
که مویه پوشیده رویان او را   هم آواز گردید هم مهروهم مه
نه تنها بغم جمع گشتند یاران   پریشان شدش هر که شد زین غم آگه
چه گیسوی زهره چه طبع عطارد   چه مرغول سنبل چه بید موله
درودش مراورد و آن چیست دانی   عفی الله عفی الله عفی الله عفی الله
طلب کردم از عقل تاریخ فوتش   بگفتا بهشت است مأوای او به



حیف ازشیخ علی اکبر حیف   کز درش مرك درآمد ناگاه
امرحق شد که بحق شوملحق   گفت لا قوة الا بالله
سر ما و همه تسلیم حبیب   تن ما و همه تقدیر اله
هر که این حرف شنید ازوی گفت   ان هذا لحلیم اواه
بار بربست وسعادت همدست   ساز ره کرد و سلامت همراه
روحش ازعرصهٔ اقلیم بدن   پادشه وار برون زد خرگاه
شد سرا پردهٔ حورش مسکن   گشت روضات جنانش بنگاه
صحبت نادره گو را گفتم   دوش کی غیرت بونصر فراه

وقت آنست کـه گوئی تاریخ   ناگه افتاد نگاهش برماه
خط محوش بمنازل زد و گفت   آه از شیخ علی اکبر آه
گفتم این تعمیه یکسو نه گفت   حیف از آن قطب عرب فطرت آه



فغان زین مصیبت که ملا مسیح   بساط حیاتش بگردید طی
بهـار وجودش بعهد شباب   زباد خزان شد مبدل بدی
زده حلقه پوشیده رویان او   بکرد اندرش چون بنات وجدی
برادر بمه نعرهٔ وا اخاه   پدر برفلك نالهٔ یابنی
بآهنك تشییع تابوت او   جنازه زپیش و ملایك زپی
بر آن طالب العلم بگریست زار   ادیب صفاهان و دانای ری
زصحبت چو تاریخ او خواستم   خروشید و گفت آوخ آوخ زوی



دلم سرمه بچشم اندر کشیده   مژه صف بسته وخنجر کشیده
دوابرو چون دوشمشیر محرف   بقصدم از دوجانب بر کشیده
بچشم اندر سواد شب کشیده   زنخ را طوق از غبغب کشیده
زحور وسلسبیل خلد رمزیست   خط سبزی که گرد لب کشیده



وه کـه آقا محمد از دنیا   شد روان باروان پردردی
رفت ازطرف این سرا بستان   نو جوان سرو سال ناخوردی
برد از طرف این دبیرستان   صرصر قهر منتخب فردی
آنچنان تاخت رخش رحلت را   کـه نماند از قفای او گردی
برد باخویش ارمغان صلاح   به ازاین خود کجا ره آوردی
اینك احباب از غمش دارند   اشك سرخی و چهرهٔ زردی
گرد گردون نگر که باگردان   دارد از راه کین چه ناوردی

سال فوتش زعقل جستم گفت آوخ از مردن جوانمردی



وه کـه باز از طرف این فانی چمن   شد شهی سروی‌خرامان حیف وآه
فاطمه آن ماه نیکو خاتمه   کرد ختم مصحف جان حیف وآه
شد بروت از جور بهرام فلك   زین خورنق قصرنعمان حیف وآه
دامن همنام خود پیچان بکف   زین جهان برچید دامان حیف وآه
دستبرد دهر کرد آخر تهی   نغمه سنج باغ رضوان حیف وآه
روح را بسپرد و گشتش روحبخش   مژدهٔ ده روح وریحان حیف وآه
از چه می پیمانه‌اش پرشد کـه بست   با‌ حریف خلد پیمان حیف وآه
سال فوتش از خرد جستم بگفت   شمع بزم افروزشدزان حیف وآه



آوخ ازحاجی‌محمدجعفرآن کوناگهان   رحل رحلت بست ازدهلیزاین فانی‌سرا
باقیات‌الصالحات‌اندوخت‌ازهرجاوخود   رفته رفته کرد آهنك در دارالبقا
همچنین تا ازدرون‌خلد داخل‌شدچه‌خلد   جنة الفردوس و الانهار تجری تحتها
حال این‌عالم پریشان ازهجوم خیل غم   ذوق آن گیتی طرب ناك ازحصول‌مدعا
ساخت در اینجا زپهلوی برادر جاتهی   گرچه آنجا کودجا درصف‌اخوان‌الصفا
شاخ‌سدره‌ریخت‌صدره‌درنثارش‌آنچه‌داشت   ساق‌طوبی‌رقص‌رقصان‌ازجلو برشد زجا
ازخردتاریخ جستم شد یکی‌پیداو گفت   آوخ ازحاجی محمد جعفر آن زیب وفا



خدا را عبرتی گیرید ای پیران که‌چرخ ازنو   جوان سروی فکند ازپای درباغ نکونامی
بری ناخورده ازمغرس گلی ناچیده‌از گلشن   برفت آقا محمد جعفر از دنیا بناکامی
جوانی تازه دامادی سرزلف عروسش را   حریم صبح عارض بود نقل از ظلمت شامی
بساط عیش نابرچیده از صحن سرای دل   اجل آمیخت درمشکوی جانش کلك‌رسامی
شب دامادیش پنداری اندر کوش کفت اختر   که بابانوی خود یك‌روز هم زانو نیارامی
سرشب باعروس کام همجام و سحر گاهان   حریف مرك زد او را صلای دردی آشامی

همان‌درحجلهٔ‌ناهید بود این مشتری کز کین   حوالت شد براو تیغ وفات ازچنك بهرامی
بصحبت‌دوش گفتم ای که گریان‌بینم‌وسوزان   زرشکت دیدهٔ سعدی زداغت سینه جامی
بگو تاریخ سال فوت این نورس‌جوان گفتا   لقای جعفر صادق گزید این جعفر نامی



بانك درای شتر گوش نیوشد زدور   کیست که گردرهش باصره را داد نور
هم تك باد صبا هدهد شهر سبا   پیك امین مرحبا ملا عبدالغفور
میرسد ازملك هند باخط وپیغام وسند   دفتر تاریخ فند بسته به پشت جزور
غایب یکساله راه شد حضری وفشاند   تیره غبار سفر از رخ رخشان چوهور
مدت غیبت بسر رفت و شکفتن گرفت   غنچه باغ خفا برسر شاخ ظهور
صفحهٔ هندوستان زیر قدم کرده طی   باز به ایران زمین ساخته برك حضور
شکر بنگاله را کرده حلاوت فزون   روضهٔ کلکته را داده بها و حبور
طوطی شکرشکن آمد و دارد سخن   از کجرات و فطن وز دکن ولکنهور
باتحف وارمغان رحل گشود و فغان   خاست‌زچنك‌وچغان‌راست بسازوسرور
کرده زفیض صداع ناصیه‌ها را وداع   مصطبه‌ها پرسماع مجمره ها پربخور
صره انعام عام پر زچه از سیم خام   بهر که‌جمعی گرام شیخ وفقیه وشکور
لیك نه ازمال خود بلکه زبذل کفی   کزرشحاتش‌فزود شورش دریای شور
دست حکیم حلیم حضرت مهدیقلی   خان بهادر لقب صاحب حدس وشعور
منتظم‌الدوله آنك از صفتش نیمدانك   عقل نیارد بسانك گرچه بزاید دهور
مؤبد آصف صفت معطی جم عاطفت   خاطرش ازمعرفت روزن مشکوة نور
شفقتش‌ازهند‌بافت‌چونکه‌فراغت‌شتافت   جانب ایران وتافت نان کرم را تنور
قسمت ایرانیان سیم فرستاد وزر   گاه بکشتی وبحر گاه به پشت ستور
کاسی جبت الفساد فاتح باب الرشاد   ناظم امرالبلاد باعث لبن‌الوعور
میر فلاطون ضمیر صدر ارسطو نظیر   نقرس هرمس مسیر والی والیس جور
دست بلیناس دم کز قلمش دمبدم   مشك فرستد رقم تحفهٔ گیسوی حور
بسکه زشوق مدیح گشت نشیدم ملیح   مطلع دیگرفصیح خواست‌زطبع غیور

ای رشحات کفت رانده سخن بر بحور　　بی نفحات دمت دم نرسد از سحور
صیت سخایت چه کرد ایکه زخجلت چو قیس　　حاتم طی در رهت دیدم بنشسته عور
خود تو بهندوستان موهبتت دز کجا　　جهرم وشیراز ولار بیرم وخور وخلور
از کرمت یافت چیز مفلس ریز و بریز　　معدلتت کرد نیز غور اسیران غور
رأی تو دستور ملك بینش تو نور فلك　　نور دلت سور ملك سور وتعالی چه سور
شبه تراکس ندید ایسرهٔ بی ندید　　زانت بوزارت گزید پادشهٔ لکنهور
شاه مبارك رکاب خسرو مالك رقاب　　کز نگهش گشت آب زهرهٔ شیر جسور
واجهٔ بابر نصیب غیرت اورنك زیب　　عمده خدیو لبیب صلد وحلیم و وقور
بنده گیم بردهٔ مدرسه پروردهٔ　　نام برآوردهٔ در همهٔ شهر و کور
سی وسه علم فن است کذب نه کارمنست　　وین سخنم روشنست برهمه چون شمع طور
غمزده را چیست نام آنچه زپنجم امام　　گشته تخلص مدام صحبتم ای رشك تور
ازدر کلکته دوش ره سپری چون سروش　　آمد و لب پرخروش از تعب راه دور
ریخت عطای جمی در کف دل پرغمی　　یافت از آن مرهمی زخم دل ناصبور
هر کـه نیارد سپاس بر نعم نوع ناس　　ناید از او درقیاس شکر خدای غفور
کرد ازآن پارسی شکر تو را چارسی　　ای جگر پارسی از تو بویل و ثبور
گرچه شمار نقود بیشتر از وی نبود　　لیك سیاست فزود ناطقه چندین کرور
نیز نکرد اکتفا نطق بدین ماجرا　　گشت قصیدت سرا طبع سرا پا فخور
تحفهٔ آن آستان ساختم این داستان　　بادل برناست آن کاوردت این زبور
آصف ازاین مستمند رد نکند بیت چند　　دست سلیمان ستد پای ملخ را زمور
هم شه زو را رشید رافع قصر مشید　　کرد قبول و چشید ازبدوی آب شور
تازفلك ماه وخور باشد ودر بحر در　　تابزمین گشته پر دامن کوه از صخور
جاه تو را اندرنك کین خم فیروزه رنك　　خصم تورا هرچه سنك برسر وسر پرفطور
چون بگرفت ای وزیر دست تو دست فقیر　　باد تو را دستگیر شافع یوم النشور



محیط عاطفت و جود مفخر التجـار　　که شد گهر زسخایش رخیص تر ز احجار

نزیل صفحه هندوستان اگرچه گذشت　　برسم شعر من آوازه‌اش زچین و تتار
مقیم بندر کلکته عمده بازرگان　　کـه شرمسار کف اوست لجهٔ زخار
سمی خاتم پیغمبران نکو نامی　　که نام نامیش از وصف عام دارد عار
بلند مرتبه صاحب لقب محمد خان　　کـه عقل منقبتش را نیاورد بشمـار
بکربلائی از آن شهره شد که سبقت جست　　براهل دین بزیارت چو جابر انصار
زبذل آن کف زرپاش در فشان کمشد　　ذهب زمعدن و لؤلؤ زقعر دریا بار
گشاده روی و نکو خوی محفل افروزی　　که نیم رشحه زاخلاق اوست طبع بهار
خجسته طالع وفرخنده بخت وفرخ رخ　　کـه محو اختر اویند ثابت و سیار
مثال رأی وی و آفتاب در تعبیر　　نیاورند بجز روز روشن و شب تار
میان حاسد شخص وی آنقدر فرق است　　که درمیان نحاس وطلای دست افشار
همان معامله یازهد وصدق وحق دارد　　که داشت صفقهٔ سلمان وبوذر و عمار
رسید بذل وی اینك به اهل علم وادب　　رسیدنی که برآن بسته عهد استمرار
شگرف حادثه خانا فراخ سامانا　　که بروفاق تو باد این خلاف لیل و نهار
کجائی ای بمکان رشك دحیة الکلبی　　که ازفراق توام ناله خیزد ازدل زار
چرا زدیدهٔ احباب چهره ننهفتی　　زچشم رفتی و ازدل نرفتی ای دلدار
سبب چه بود که موطن بهشتی و کردی　　چو بوالبشر بسراندیب هند استقرار
کنون توشکر بنگاله نوشی وماخون　　توخودعزیزوعزیزان بدست هجر توخوار
عزیز مصر چو یوسف تولیك صد یعقوب　　زفرقت توبه بیت الحزن گزیده قرار
اگرسبب گنهی بود ازاین ولا فالعفو　　بیابیا کـه نمودیم صد ره استغفار
مرا نواخته بودی بشفقت وافی　　بریدم از تو رسانید رأفت بسیار
رسول هند کـه عبدالغفور بود آورد　　زجانب تو باصحـاب درهم و دینار
رساند قسمت صحبت دوازده تومان　　که سال عمر تو بادا دوازده ده بار
قوام این صله بسرودم و فرستادم　　دوخطبه و سه قصیده بی چه بهر نثار
دو بهر پادشه لکنهور و بخش وزیر　　یك این قصیده بقصد توای نکو کردار
دوخطبه خاص شه وصد رشد که هرهفته　　کنند چرب زبانان بیتکی تکرار

که نیست در همه روی زمین بپوی و ببین — زنظم و نثر بدینگونه لؤلؤ شهوار
دهد امید گواهی کـه سال مستقبل — رسد زلطف بکایك جوائز اشعار
ولی چگونه جوائز جواهر زر و سیم — نه برشماره تعین بخرمن و خروار
دگر شماره شود گویم آن که چندان بود — هزار الف فزون از دو صد هزارهزار
وزیر را سبب صیت بذل جود تو شد — که نام نیك برآمد زوی دراین امصار
هم از رؤس منابر خطیب وز نعتش — هم از بطون محاریب شیخ در اذکار
زمن بحضرت دستور این سخن برسان — که کف راد توهم کفه گشت بامد رار
همیشه کارگزار این چنین امین بگزین — که پر کند پر ازآوازه‌ات جمیع دیار
مدام تافلك اطلس است چرخ برین — محیط هفت‌ودگرهشت‌وانگهی سه‌وچار
احاطه باد تو را برمراد خود دایم — چنانکه ممتنع آید برتو ممکن وار



شنیدم کـه حاجی محمد حسینا — بسان کلیم آید از طور سینا
نموده زپا خلع نعلین کلفت — درآن انجمن گاه الفت چوموسی
سحر دوش بودند افواج مردم — چو بلبل بغلغل چو جلجل بغوغا
خبرچیست گفتم یکی گفت هی‌هی — ندانی چرا سر این مایه ضوضا
برآنند یاران کـه آرند با هم — ستقبال حاجی محمد حسینا
چه حاجی محمد حسین گفتم آوخ — کزین نام نامی شدم شاد وشیدا
چه باشد که باشد حبیب من ومن — شوم هم پی پیشبازش مهیا
چه مشتاق اویم خوش آن لحظه کزدر — در آید بکام دل ناشکیبا
کـه از داغ او نالهٔ درد ناکم — چنان خیزد از سینه تاعرش اعلی
که بشکافد از صدمتش سقف گردون — چو مولود پیغمبر و طاق کسری
بگفت این هما نست صحبت چه صحبت — سه سال است کز صحبتش مانده تنها
زهجرش همی نالد واشك وآهش — یکی در ثری شد یکی در ثریا
توجفت غم او ولی جفت او خود — محال است در زیر نه طاق مینا
زایران بهندوستان بود رفته — بدیدار خان صاحب آن فخر آبا

برادرش اما مهین فرد اعظم — کـه ناید زدریا چو او در والا
زرای رزینش کند استعارت — شفای دروت بوعلی ابن سینا
بکلکته از دیدن آن مهین اخ — چو مسرور شد حجش آمد تمنا
سفینه بدریا تکاور بخشکی — همی‌راند مرکب که اینجا که آنجا
بدینگونه برگرد تامرز یثرب — زیثرب علم زد به اعلای بطحا
پس ازغسل محرم شدو گشت طایف — بمسجد سوی خانه حق تعالی
صفا مروه ورکن ومیزاب وزمزم — حجر حجر وخیف ومناجمره وسطی
حطیم و حرم مستجـار و معرس — گشودند مقول کـه اهلا و سهلا
بنامیزد این کیست کاندر مناسك — رجای مسیح آرد و خوف یحیی
ببرید زار این چنین بهر قربان — سر نفس اماره در عید اضحی
چوفارغ شد ازحج روان گشت طالع — زهنجـار موطن بکردار شعری
ببین کامد از مکه و یافت اکمه — زداروی گرد رهش چشم بینا
تعالی الله از رجعت او و لیکن — پی نزل این مقدم روح بخشا
مرا آرزوئیست وآن اینکه یکشب — درآن بزم خرم تر ازباغ خضرا
یکی بار بد پیشه بنشسته پیشش — حریف ظریف از قبیل نکیسا
بسوزند عود و بسازند رودی — بخوانند این جمله ابیات غرا
بریزند در پیشگاه حضورش — نه منثور منظوم لؤلؤی لالا
کهین داور شرا سمی من ازمن — دعائی رساند یکی از احبا
که قد حیّت عطفاً بنا خیر مقدم — غبار رهت کحل هر چشم شهلا
سخن مختصر به کنون وقت آن شد — کـه در بارگاه خداوند یکتا
بنالم بقصد دعای صدیقی — که مقصود من اوست زین نظم وانشا
سمی شهیدی کـه حامل سعیدی — شد از تربتش کربلای معلی
الا تاروان است در جوی جنت — می و آب و شیر انگبین مصفا
می صدق وشیر صفا شهد حکمت — زلال وفا نوش جان تو جانا

رقم باد بردرب دولت سرایت   بخط ملك سورهٔ فتح و طاها



برآنم که آرم ستقبال خان   چنان چون گل باغ راز جوان
زراتشت وش زند خوانی کنم   به پیرانه سر نوجوانی کنم
چو طبع خود از یمن اقبال او   کنم رقص رقصان ستقبال او
غزلهای پرشور خود بیت بیت   سرایم فروزم روان را چوزیت
کنم پردهٔ تقوی از پیش باز   بچنك و چغانه کنم پیشباز
کفی بردف پرجلاجل زنم   صلائی برین عیش عاجل زنم
کشم از خوشی ناوك آرشی   زنم راست برمنخر ناخوشی
غم روزگاران کنم پایمال   چو دیو سپید و بی بور زال
ره پیشبازش سپارم بسر   زدستار نزلش نمانم اثر
می پارسی روح دار تنك   که تحت‌الحنك بردل آمد خنك
بگیرید از دوش سجاده‌ام   میارید قسمت بجز باده‌ام
شود آن زمان آسمان پست من   که برساق شانه رسد دست من
گر اقبال بامن مساعد شود   دودستم برآن ساق وساعد شود
تهی شد ز زاهد چو پیرامنم   صراحی نشانید در دامنم
گرفتم که همدرس فارابیم   همان عاشق ترك سقلابیم
سرزلف آن بت بدستم دهید   کبستی از آن چشم مستم دهید
خزان رفت و آمد گل اندر چمن   خوشا وقت بلبل خوشا روز من
ولیکن بهار من و عندلیب   زیك جنس نبود بیاب ای لبیب
زبلبل بهار گل و ارغوان   زمن مقدم شهریار جهان
مر او را تفرج زگلشن همی   مرا بزم او مایهٔ خرمی
بهار هزاران گل ارزنده باد   بهار من این بخت فرخنده باد
که از شیههٔ بارهٔ بارمان   غو رعد کوس یل سیستان
درخشیدن اختر فرهی   دل آرای طغرای فرماندهی

درفش بنفش سپاه وصال   شب افروزمنجوق جیش جلال
رخ ماه و ماهیچهٔ رأیتی   زفرقان گیتی بزرك آیتی
جهان شد بکردار پرتذرو   نوآئین وسرسبزچون شاخ سرو
هزارآمد وزاغ رفت از چمن   سوی جیفهٔ خویشتن شد زغن
زدند ازپی وی حریفان چودف   گل آمد بپالیز ساغر بکف
علالا خوش آمدگل باغ ما   چه مرهم که بنهاد برداغ ما
قدومش براین فرقهٔ غم زده   مبارك تر از روز جشن سده
نزولش براین بقعه آذری   همایون تر از عرعر کشمری
بیا خان خانان که شیر آمدی   دلیر آمدی گرچه دیر آمدی
الا خیر مقدم علی کل حال   کجا بودی اکنون کجائی تعال
تعال ای جهان معالی که رفت   شب غربت وروز اندوه تفت
کراگویم ارهوش‌داری بیار   که رازم نیابد بجز هوشیار
محمد نصیر آن خداوند جود   جهان‌آفرین راگرامی وجود
زهی بیگلربیگی آن نامدار   درخت بزرگی و جاه و وقار
خداوند دولت خداوند دین   خداوند اقبال و رأی رزین
سرافراز دوران وسالار لار   زمین‌راسکون وفلك را مدار
اگرچند روزی زعین الکمال   رسیدش گزندی سریع الزوال
زملك نیاکان خود دور گشت   وزاین کنج آکنده‌مهجور گشت
بحمد الله اینك نسیم ظفر   وزیدن گرفت از مهب قدر
برین سال نارفته ماه مراد   نمود ازپس ابر ابروی داد
هلال شب عید و این ماه نو   رسیدند و بستند باهم گرو
گرو بردآن شاهد از ماه عید   که‌من‌اسعدم گر تو هستی سعید
شب‌وصل ونوروز وعیدوبهار   رسیدند همدست هم هرچهار
کرا آسمان سازگار آمده   بکام که اینگونه کشتا زده
تعالی الله از بخشش دادگر   هنیئاً له النصر ثم الظفر

خداداده را این نباشد شگفت　　خنك آنکه فرمان یزدان گرفت

زپیمان او سر نتابد گهی　　بجز رسم نیکی نیابد رهی

کسی را که او بر کشد برتراست　　زگردون و بر هر سری سرور است

نه ناچیز او کس شمارد بچیز　　نه چیزیش را برزیار و ستیز

گرت ملك بخشد مترس از کسی　　و گر خوار سازد کم از هر خسی

برآوردهٔ او نگردد ذلیل　　ذلیلش کجا گشت خواهد جلیل

امیرا فروزان ضمیرا سرا　　مهین سرورا عاطفت پرورا

سپاس خداوند گوی از نیاز　　چو او ساخت برك تو با او بساز

از او دار منت بدو دار چشم　　که فیروز بختی و بیدار چشم

جهان را زنیکی پرآوازه کن　　ره ورسم پیشینیان تازه کن

در عدل بگشای و دست کرم　　که نام نکو به زگنج و درم

اگر نام نیکو نماند زکس　　چه کس باشد او ناکسی کم زخس

وگر میرود نام نیکش بجا است　　نه مرده است خود زندهٔ دو سرا است

که داوری داد را پیشه کن　　درون دل پاك دل ریشه کن

ترا نیم میل دل پاکدل　　به از خیل ترکان چین وچگل

دل آرای خلق است وخلق وحیا　　بهشت است کاشانهٔ اسخیا

ببخشای برمستمند فقیر　　زادراریان در خود وا مگیر

که لله درك زنندت زچرخ　　کف علو از سفل به شد به نرخ

نبی گفت در خلد فرخ رخا　　همایون درختی است نامش سخا

بمحشر کند سرکشی برسخی　　بیاویزد از شاخ او هر سخی

بلندش کند چون کند سربلند　　بفردوس بنشاندش سر بلند

لب وعده ترکن بجام وفا　　که نام بلندی است نام وفا

مکن وعده یا در وفا سعد باش　　چو پیغمبر صادق الوعد باش

سخن نیك در رشته کن همچو در　　هر آن چیز کاندازه کردی ببر

درست آن بود کان بود نادرست　　که در گفت چست است و در کار سست

سبك عزم باش و گران حزم هم　　گهی بزم پرداز و گه رزم هم

نه همواره آرام چون خسته پیر　　نه پیوسته پیکار چون نره شیر

میاسای چندانکه از تنبلی　　فراموش کنی راه و رسم یلی

مکوش آنقدر در صف کارزار　　که اندام گردد از آن کارزار

خردمند طوس آن سخن آفرین　　چه نیکو سرود این دو فرد گزین

تن شهریاران گرامی بود　　نه از کوشش جنك نامی بود

نگهبان تن باش وان خرد　　که جانرا برارش خرد پرورد

بداندیش راره مده پیش خویش　　مکن همدمی با بداندیش خویش

فرومایه را سوی خلوت مخوان　　سخن با سبك مغز هرگز مران

دل آشفته را از خرد بهره نیست　　بهنجار آشفته طبعان مأیست

عنان وقار از کف دل مهل　　که شایسته مرد است آهسته دل

مکن التفاتی ببد گوهران　　که بد گوی خلقند و شر باشران

اگر مشورت جست خواهی همی　　بجوی از حکیم مبارك دمی

جهان دیدهٔ دهر فرسودهٔ　　بحرص و طمع دل نیالودهٔ

دل مؤبد آکنده گنج خداست　　زگنج خدا جان جاهل جداست

پرآزار باشد درون حسود　　نبی گفت در شأن او لایسود

بپرهیز از رأی ناپاك او　　که بی مغز مغز است ادراك او

مشو رای زن با جبان و بخیل　　که این هر دو دارند رأئی علیل

مکن همزبانی دگر با ددان　　میاموز جز از لب بخردان

لب بخرد آگاهت از ره کند　　زنیك و بد کارت آگه کند

سر آغاز هر کار تدبیر کن　　پس آن گاه بردار شمشیر کن

نخستین درنك آنگهی طبل جنك　　مکن جنك الا پس از صد درنك

بگو تیغ را پیشکفتی نخند　　بزه کاره و آنگهی زهر خند

مرا آشتی به زجنك آمده　　که آن انگبین وین شرنك آمده

چه خیزد زپیکار خون ریختن　　وزین آشتی در هم آمیختن

ترا آشتی با خداوند بس زدیوان صحبت یك این بند بس
کز اندرز او درزی نه سجل قبای اثر دوخت برقد دل
ببر خلعت ملك ارزنده باد سرت سبز ورخ سرخ ودل زنده باد
پرندآورت سرخ گون چون شفق بخوت بد اندیش کمتر زلاق
سرا پای اعدای برگشته روز ملون بخوت بنات الدروز
بنات الدروزش همی یار وبس مبیناد آسودگی یکنفس

فرح نامهٔ خلوت جماع

قربان سر تو دلبر من نسرین رخ ماه پیکر من
جانان منی و جان من تو آرام دل و روان من تو
بنشین زنشاط در کنارم تا دست بگردنت در آرم
آرام گزین بدامن من تا پر کنم از گل تو دامن
دامن شودم پر از سرینت لبریز بهار یاسمینت
ای عاج سرین سرین نسرین گرد آور و در کنار بنشین
تا گرد تو محکم آورم دست کز شوق شمایل توام مست
همتای تو نیست در صفاهان مانند تو کیست در خراسان
شیراز وطراز و ارمن و چین کرمان و ملایر و ورامین
گشتم همه را نبود چون تو ای کز مژه‌ام گشوده خون تو
وقت است بخواب هین شتابان وان نرگس مست را بخوابان
بفشار دو شاخ گل برویم وز سر بربای عقل و هوشم
وانگه بمیانهٔ دو رانت بنشینم و این کنم به آنت
بگذار دو شاخه‌ام بگردن از پای خرد فکن نه زاهن
دوش ازقدمت چو یافت پامال گوشم پر کن ببانك خلخال
تا هیچ نماندم بسر هوش خلخال توام شود در گوش
چشم ولب وروی وناف وپستان عاج شکم و بلور دستان

آئینه سینه سیب غبغب گه مالم وگه نهم برآن لب
بین الفخدین تو بهشتم زان هشت بهشت را بهشتم
چون رو بدر بهشت آرم یا بند ازار کار دارم
از بند ازارت ای دل آزار آزار کشیده بس دل زار
بگذار دمی بدست گیرم گیرم زنشاط دل بمیرم
از لذت دست گیری آن بس آمد و رفت تن کند جان
زان کوی شگرف پر کنم مشت بگشوده گره گره بانگشت
ترسم که در آن گره گشائی بند از بندم کند جدائی
چون بند ازار یار وا شد کام دل بینوا روا شد
شد طرفه چراغی آشکارا پیراسته باغی آشکارا
روشن چمنی ولیك روزن پیدا نه بسان چشم سوزن
زان رخنه که تنك بود وتاریك شد بردل تنك کار باریك
از دیدن نیم رخنه دل گشت صد رخنه ورخنه متصل گشت
هم آن تو تنك هم دل تنك در سینهٔ تنك مایل تنك
نزع ار کنمت قصب زگلشن گردد شب تار خانه روشن
از کشف سرین وران وساقت صد شمع زند سر از وثاقت
وان رخنه پدید گردد آنگاه از قرصهٔ مهر و صفحهٔ ماه
شقی است میان شوشهٔ سیم یا شیشه شرم سفته دو نیم
زان شق که دوخط جوهری بود شوق آمد و از حیا بری بود
شد داخل تنك تو قضیبم سر کرد بباغ عندلیبم
پروانه فتاد در چراغت آسوده دلی که داشت داغت
شهباز نیاز کرد پر باز بگرفت زشوق طعمه پرواز
که گرگی که شوار پرداخت شهوت همه طبل بار بنواخت
گلبرك حرت مراد من داد باب فرجم بروی بگشاد
فرج تو فرج رسان من شد شکر شکرینت آن من شد

تا عقدهٔ تکه‌ات گشودم　　بر کام تو راست شد عمودم
آمد بدر خزینه و گفت　　خه خه کـه عقیق بایدم سفت
این رشك کنیسهٔ فرنك است　　یا برك گل بهشت کنك است
سرمایه انبساط این فرش　　تمثال کف فرشتهٔ عرش



ربحی زمعاملات مصری　　هم مصری و هم نبات مصری
گلبرك نشاط را طراوت　　مفراض لجـام را قلادت
مقراض نمود و پای مقراض　　چون‌دست ملك مفیض وفیاض
شفی است عیان میان قاقم　　باریك تر از نخ بریشم
باریك شدم شدم چو نزدیك　　بشکافتم آن شکاف باریك
باریك چوگشتمی گر آنجا　　چون داشت سطبرجا در آنجا
شوق‌ازشق‌این‌شفیق‌برخواست　　وز کثرت‌شوق‌شد شقی راست
سیب است ازاین‌رسیدگی‌شق　　جرم قمر است لیك منشق
دست نبی ار قمر دوتا کرد　　این شق قمر کف خدا کرد
ماه فلك التیام بگرفت　　زین ماه نسق نظام بگرفت
بهر دل شقه گشتهٔ ما　　زو خرم و سبز گشتهٔ ما
این کشته کـه حاملی اکرم　　دارد زحدیقه نوع آدم
این مزرع اگر نبود شاداب　　بودی نه مناره و نه محراب
ازعشق وطرب کی این‌اثربود　　وز علم و ادب کجا خبر بود
این گفت و نگفته را فرو برد　　وین شقشقه را بدم فرو خورد

صفهٔ رؤیا

شبی دیدم بخواب خوش که تابام　　مکرر میسرودم با دل آرام
دوبیت ازخود دو از دانای گنجه　　بشعر گنجه بودم بیش رنجه
که ای‌محراب چشم نقش بندان　　دوا بخش دروت درد مندان

بت سیمین بر سنگین دل من　　بت گمره شده مسکین دل من
چه کردی بامن ای ظالم‌چه کردی　　بمن ظلمی که کردی با که کردی
دلم بردی و آرامم ربودی　　هزاران درد بردردم فزودی
دلت بردم کـه دلدار تو باشم　　غمت دادم کـه غمخوار تو باشم
از این گفتم تو را شیرین عصرم　　که چون فرهادگردی گرد قصرم
نه از عذرا کمم من نی زشیرین　　نه از وامق تو و فرهاد مسکین
اگر تو صحبتی من یار صحبت　　بصد رونق بسازم کار صحبت
بیا نارنج پستانم بکف گیر　　سرزلفم جلاجل کوی دف گیر
هنیئاً لك بمك اینك لب من　　بنوش آبی زچاه غبغب من
ترا یاقوت من قوت روان باد　　مصفی انگبینم نوش جان باد

نقدالمخزن

عرضه کن ای پیك غیبی زودزود　　سوی روح مؤبدی از من درود
نامور بوذرجمهر آن ممتحن　　معهد نوشیروان را رأی زن
گو اگر کسری بزندانت فکند　　یکه در دژ آذر و پایت ببند
از بد بدگوهران بود ای‌عطوف　　ورنه زندان از کجا دو فیلسوف
شاه عادل نیز بیدادی نکرد　　چشم زخمی بعد ازآن‌کاری نکرد
مولوی رومی آن رشك شفیق　　وه چه نیکو گفت این فرد رشیق
پر طاووسی مبین و پای بین　　تا کـه سوءالعین نگشاید کمین
اینك ای بخرد منم انباز تو　　میزنم در کنج زندان ساز تو
شهرهٔ بوذرجمهر ثانیم　　هم وثاق یوسف کنعانیم
خسته پیر کور زنجیری شده　　شب نهان از باد شبگیری شده
نغمه سنجی را زبان بربسته‌اند　　جبرئیلی را سبك پر خسته‌اند
پیر در زنجیر و آنگه کور هم　　سرگران زو والی و دستور هم
کس‌شنیده‌است‌ای حکیم رهنمون　　ز ابتدای آفرینش تاکنون

کور زندانی بجز من وای من   ای دریغ از دردجان فرسای من

کوراگر بی‌بند دردشت خطاست   خودچومرغ خسته بال بسته‌پاست

آری آری رشك حساد این کند   شورش اشرار صد چندین کند

فتنه کید حسد مندان پشت   بوعلی سینا بزندان برد وکشت

صاحب بهدین زگفتار حسود   سالها در محبس گشتاسب بود

همچنین بوذرجمهر افتاد از آن   بی گنه در محبس نوشیروان

لیك یکشب بیش در زندان نماند   عفو شاهی ذیل رحمت برفشاند

من سه‌شب شدکاندرین زندان‌سرای   کاهدم جان نالدم دل چون درای

پیك بخشایش نیامد سوی من   ارحم ارحم حالنا یاذالمنن

از کرامت ریز تخم مکرمت   در زمین آن دل کم مرحمت

بوکه شمشاد رضا قد برکشد   بیخ ریحان شاخ سیسنبر کشد

صحبت از قید الم مطلق شود   بزم او را منشأ رونق شود

تا بماند عمر و جاهش جاودان   آسمانش داعی‌ومن مدح خوان



همایون قلم را هزار آفرین   که تاباسه انگشت من شد قرین

برآورد دود از دل مستمند   شبیه شبه ساخت سیمین پرند

غم دل سگالید و نالید زار   زمهجوری بزم سالار لار

ببین کلك را تا چه گفت و نوشت   ازآن‌پس که‌چون‌مویه‌درغم‌سرشت

دریغ آن طرب خیز بزم حضور   دریغ آن نوآئین بساط سرور

دریغ آن شب صحبت وشمع جمع   که ناهید را سوی او بود سمع

نکو مجلس نغز و پیراسته   به سالار نوبت بیاراسته

چه سالار نوبت خداوند جود   که کردی نیامد چو او در وجود

خداوند شوکت خداوند نام   خداوند زور و دل و فر و کام

کجا نامش این گنبد دار کرد   محمد حسن خان قاجار کرد

بکف بهمنی ابر ریزندهٔ   بدل شرزه شیر ستیزندهٔ

بفرهنگ واورنگ و هنگ و ثبات   ندیدم همالش در این کاینات

که خواموشی‌شیراز او درهراس   دم گفتگو غیرت بوفراس

چو زاهن کمر چست بندد مکین   گشاید تهمتن لب آفرین

نیارد به نیروی او کیوبی   که‌گودرز ورزی است‌بازور وی

امیری کـه سالار نوبت بود   بدایت خداوند زینت بود

هزاران زمان خواب ناید زتخت   که کس گوید ازمدحتش نیم لخت

بلند است تا چرخ نیلو فری   نژند است تا تودهٔ عنصری

سر بخت تو برتر از ماه باد   تن دشمنت خاك درگاه بود



بیا که شیخ وبرهمن خراب وسرمستند   زدست رفته همه جام باده در دستند

گشود بندگریبان غنچه دست نسیم   سحر فسرده دماغان زقید غم رستند

صبا به تهنیت افزود و گفت برخیزید   که در طراز عروسان بحجله بنشستند

گرفته عاشق ومعشوق دست یکدیگر   بپای خم همه پیمان دوستی بستند

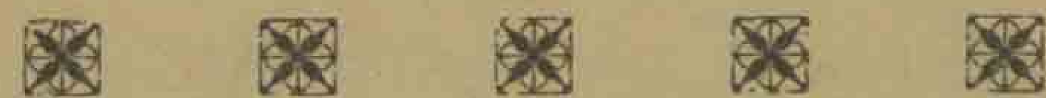
زنو بهار گروهی شوند برخوردار   کز امتداد خزان عهد پیش نشکستند

شکست بزم طرب لیك می بده ساقی   که یکدوتن زحریفان همان‌بجا هستند

مهل پیاله بهل تا فقیر می‌گوید   که صوفیان همه میخوارگان بدمستند

درون بحر هویت چه ماهی وچه نهنگ   تمام اسیر و گرفتار یك خم شستند

اگر بعرش برآیند سالکان صحبت   هزار پایه هنوز از مقام خود پستند



اگر من زاهل طاعاتم بمن چه   سحرها در مناجاتم بمن چه

چو موسی گر مقامم طورسیناست   توکردی زاهل میقاتم بمن چه

بدآموزی کند این زهد واروت   سوی سالوس وطاماتم بمن چه

گرافزون از علوج فارس ار نیز   کم از هندوی کجراتم بمن چه

گرفتم گاه بخرد گاه بیخود   گهی‌محو اندرآن ذاتم بمن چه

تو عمداً برقع از رخ برفکندی   من از نظاره گرماتم بمن چه

اگر عارف و گر عامی چو صحبت وگر رند خراباتم بمن چه



دلا دوری زابنای زمان به خزیدن در مغاکی بی نشان به
مکان مرغ دل چون لامکان است فراز سدره او را آشیان به
فغان زین دل که کار او فغان است بلی دل را چه کردار از فغان به
درای کاروان است این دل زار خروشان این درای کاروان به
کنون کز نرگس مستت خرابم مقامم در خرابات مغان به
بد و نیك خود اصلا ما ندانیم تو خود ما را ز لطف آن ده که آن به
چو خواندم این غزل از طنز فرمود که طبع صحبت از آب روان به



بسر وقت آمدی اهلا و سهلا کحیل ار گرد راهت چشم شهلا
بهار از خرمی گر نازشی داشت کنونش بانك زد گردون که مهلا



علی اکبر آن میر میران که میری خطابش همی کرد کی مونس ما
قتیل ستم گشت و تاریخش اینست سحرگه چو شمعی شد از مجلس ما



رندکی دوش سخت می‌مالید حقنه جفت خواجه فرح را
گفتمش قانعی بمالش گفت لی فیها مارب اخرا



آن روز عیش تازه بود روح را نصیب کاید نخست مژده‌رسان بعد از آن حبیب
کوته مباد از در مقصود پای آن کارد بدست خاطر آوارهٔ غریب



در حق من خبیث نمامی سخنی برخلاف آئین گفت
گفتم این حرف حرف تو است که حق الخبیثات للخبیثین گفت



مقام امن ایمان اشکنان است نژاد اشکنان ز اشکانیان است
سه دانا کدخدا دارد نکوکار که هر یك رشك میر اصفهان است



شاها تو کجا خصم فرومایه کجاست بی‌مدح تو در جمله کتب آیه کجاست
مولود حرم را کـه شناسد حرمت حق داند و احمد که تو را پایه کجاست



دل گفت کـه برك عیش برساز آمد گفتم چه نشان کاشف این راز آمد
گفتا علی از فتح یمن چون برگشت سید علی آن نحو ز شیراز آمد



گر پیش زبانم بت جانان آمد یا در قلمم لاله و ریحان آمد
هر مصرعی از دل بزبان آوردم منظور نظر نظر علیخان آمد



چو دیدم غیر مصنوعات ای فرد که حسنت فردم از نور بصر کرد
در و دشت از بهاران سبز اما مرا زان چیست حاصل حسرت و درد



چو نامه بنام تو نامی کند قلم کبك وش خوش خرامی کند
عجب نیست گر همچو یکران تو کمیتت عر و تیز و کامی کند



سیه، لعاب فشاند براین سپید حریر ببین که جامه مشکین چه گفتگو دارد
غریب زمزمهٔ سرزند زنای نیم تو گوئی از غم من ناله در گلو دارد



حکیم از صحن حلوای تو ممسك بسطح جوهری آورد اقرار
کمرگاه قمر چهر مرا دید زخط جوهری برداشت زنگار



ای در تو عیان نفاق سعد وقاص وز فکر تو شاد روح عمر بن العاص

شیطان پدر تورا برادر میخواند　　خناس توراخودشمرد خاص الخاص

* * * * *

تنزیه تو در شریعت انور فرض　　توحید تو برمؤمن و برکافر فرض
روزی که قرار فرض وسنت کردند　　شدعشق توفرض تر مرا ازهرفرض

* * * * *

ای شه که گشود بردرت دست سئوال　　که قیصر وگاه رای و گاهی چیپال
میفرمودی مرا عطائی هرسال　　دارم زتو امسال همان چشم نوال

* * * * *

آهوی ختن بدشت بیرم گیرم　　کاید نزید زچشم خوبان بیرم
بذل کف ولطف وذهن وروز بیرم　　در خاك تو هرسه کشته‌اند ای بیرم

* * * * *

چه یعقوبم شد ازنو روضیاء چشم　　زمن بگرفتی ای بینا چرا چشم
ببوی پیرهن شد چشم او به　　ندانم از چه به‌گردد مرا چشم

* * * * *

دل من خون شد از دست دل من　　دل من نیست آگاه از دل من
نکشتند از ازل صحبت همانا　　بجز تخم محبت در دل من

* * * * *

سرو آیتی زقد نکوی تو آمده　　گل درچمن بدیدن روی تو آمده
هر بلبلی بباغ گلی آمده است لیك　　مشکین مشام آنکه ببوی تو آمده

* * * * *

ای قادر جبار تو جبار کشی　　دیدی که بمن چه کرد نمرودوشی
برد وز برمن رفت سه سال　　ای منتقم انتقام تاکی نکشی



اصلاحات وحواشی برچاپ اول ودوم

ص ۱ سطر ۹ حالتی کاید به‌بختش سطر۱۱ شعله‌آذر کشسب شد نارهای آذری سطر۱۵ ازهرساحری درساحری سطر ۱٦ بابلیناس سطر ۱۸ نی‌چه میگویم ، مظهری سطر ۲۰ وز معانی سطر ۲۲ درایات سطر ۲٤ همچنین عرفان و اخلاق ص ۲ سطر ۱ احمری سطر ۲ نبیند عسکری سطر ۳ الله گوبیا سطر ٤ هرچه گفتم زین قبیل سطر ۸ در چمن سرو وسمن ص ۳ سطر ۱ ورنه بربالت نشستی کی شدی سطر ۷ عزی سطر ۱٦ آنکه گردون را سزد سطر ۱۹ نام ناصبشان ص ٤ سطر ۳ فرفر خار سطر ٦ با آنکه گل برکام سطر ۹ در سجده سرو چمن سطر ۹ دیریست باغ این برهمن سطر ۱۷ سوسن زبان آور سطر ۱۹ معشوق در کار آمده سطر ۲۳ ابر تر سطر ۲٤ باران سبك بار ص ٥ سطر ٦ فزار آمده سطر ۱۱ النار لاالعار آمده سطر ۱۸ بیضا یمین ساطعش سطر ۲۳ خاقان ناسوتی‌خدم ص ٦ سطر ۲ جرار آمده سطر ۷ فخر خلف ذخر سلف سطر ۱۰ از مدینه لاجرم سطر ۱۲ آصف کودکی سطر ۱٦ خور قبه قالخات او سطر ۱۷ نگرفته جا درزه نکو سطر ۱۸ آهیخت کش سطر ۱۹ پرد ببال عزم او سطر ۲۳ جاریش برلفظ دهان سطر۲٥ ازخطه لار ص ۷ سطر ۹ بادت هواخواه رهی باآبروی فرهی سطر۱۳ زین پای صبردر گل سطر۱٥ درتیه غم مجاور بابخت بدمشاور سطر۱۹ کامی ،کامی ، کام‌کام را جل ص ۸ سطر۳ ازبند غم نجستم وز درد دل نرستم ، غوذه سطر ٥ جادو گران‌کامل سطر ۱٦ گشت ازضمیرش سطر ۲۰ صیدت سطر۲۲ با هم روند مأمون ، وززر سطر ۲٤ شیر حامل ص ۹ سطر ۱ از صابی سطر ۳ هم جاثلیق سطر ٦ ارضم سطر ۷ باشت قرین طالوت سطر ۱۲ بود توگرنه سطر ۱۳ زهرازچه و هلاکت ، داد ازعدو سطر ۱٥ برلوحها نبسته سطر ۱٦ از تیغ هر مقاتل سطر ۱۷ بی هنرها ، برکواهل سطر ۲٤ ناگشته راست حاصل ص ۱۰ سطر ۱۱ نغمه عنادل سطر ۱٥ کنی برابر خورشید ار آشکار انگشت ص ۱۱ سطر ۲ کلید دار انگشت سطر ٥ صفا وصیف وحجر هند وسومنا قربانش ، زمیراب ازاو سطر ۱۱ آل محمد صم است وبرد سطر ۱۲ شکست کردن ناصب گهی‌است کاورد او☆بدور گردن تیغ چوگرزه

مار انگشت☆شیوع دین تشیع همان زمان کارد☆برآن بلارك عرشی شعله بار انگشت
سطر ٢٠ شود چه‌آس سطر٢٣ گذاردش سطر ٢٤ سفرص ١٢ سطر٢موسویش‌ماروموهر
سطر ٥ شرآب آردش سطر ٨ دوشعبه ودو دم اما سطر ٩ همان کمر شکن سطر١٠
تخمه‌اش نه‌بشر سطر١٥ زدرد نخاید بزنگبار ص ١٣ سطر ٨ بیا که‌دیرشد ای‌دورگرد
زود رسان سطر ٩ گرت نیا در ص١٤ سطر ١٠ زآن غافل سطر٢٥ کی سخن ناراست
میگوئیم ما☆هرچه جانان خواست میگوئیم ما☆ابروان کج زلف کج وین طرفه تر☆
کاین‌دو کج را راست میگوئیم ما ص ١٦ سطر٣ کاهید تن ازتب محبت☆این بود زعشق
حاصل ما سطر ٢٥ بره شوقش ص ١٨ سطر ٣ سروچمانی سطر ٥ دل آرامی گرفتستم
سطر ٢٤ حرام آرام را ص ١٩ سطر ١٥ زدیدن رویت سطر ٢١ جولانگهش ص ٢١
سطر ٤ به که برم بمیکده ، کهنه کتاب سطر ٢٣ چه غیبها ص ٢٣ سطر ٤ تا سحر
گردیده‌ام سطر ١٥ دمی چاك گریبان ص ٢٤ سطر ٤ جواب آورد کی صحبت سطر٦
گفتم وفا سطر ١١ راندی مراو سطر ١١ صحنی الی عاشقی سطر ٢٠ همین غزلکها
ص ٢٥ سطر٢٠ درآتش سطر٢١ اهل حی سطر٢٤ من تمتع ص ٢٧ سطر٦عشوه‌هائی
بین ، آن نگارین ص ٢٨ سطر ١٤ حنظل زهرانه سطر ٢٠ قعر این چاه ص ٢٩ سطر
٢٥ وفازیت ص ٣٠ سطر ٥ نه کوی ضوضات سطر ١٠ با مدعی سطر ١٢ بگرد دامت
ص ٣١ سطر ٥ هفت زمین نه فلك سطر ٨ هردو عنایت شمار سطر ٩ از سر کویت
ص ٣٢ سطر ٩ ذوقی که چشیده‌ام سطر ١٩ جزخم گیسوی او مغ را دگر سطر ٢٠
چهره پردودی سطر٢٤ برروی تو ص٣٣ سطر٦ گردام ره شکاردل سطر ١٤ کاوضاع
جهان سطر ٢٣ بگرد آن قد سطر ٢٥ مقیم دیر ص ٣٥ سطر ٣ قفسی بیرون سطر٥
شعله‌ور بی مدد سطر ١٣ نه بینیم خورشید ، صبح جمالت سطر ١٥ بنوش و منوشان
سطر ٢٣ خون خود ص ٣٦ سطر ٤ سرای احزان سطر ٢٥ شیوه‌ات ص ٣٧ سطر ٥
خوبان چین سطر ٢٤ معمور کن خرابه دل را بدست خویش ☆ آخر نه این سرای
مقام نشست تست☆دل را که جای تست بسنك جفای خویش☆مشکن که دل شکستگی ما
شکست تست ص ٣٨ سطر ٦ چو محرر است سطر ٩ آواره واردی سطر ٢٠ آمد و
بیدارم ، ره خوابت ص ٣٩ سطر ٣ چه شاهان سطر ٦ اما بروسطر ١٦ هوس کرده‌ام

ص ٣٩ سطر ١٩ کمینگه حسرت ص ٤١ سطر ١٠تو که چشمه حیات سطر ٢٥تا نه‌بستی
ص ٤٢ سطر ١ نفتاد سطر ٨ کز او ص ٤٣ سطر ١٩ جامم تهی ص ٤٤ سطر ٩ زبان
ما نمی فهمند سطر ١١ درتن ازغیرت سطر ١٤ در بی دل سُطر ١٨ بفسون گرص ٤٥
سطر ١٤ توشیرین سطر ٢٠ ترك او رنج سطر ٢٢ هنوزم نزله‌ها سطر ٢٤ افسون
و نیرنج ص ٤٧ سطر ٢٢ منکرنا ص ٤٨ سطر ٨ شام و سحر سطر ١٣ هوای یارو
سطر ٢٠ غیرتخم جهل ص ٤٩ سطر٦هنیئاًلی ص ٥٠ سطر ٩ چه خوانیمش ندانیم این
دوزلفت☆یکی مشك ویکی‌عنبر نباشد سطر٢٤ برسم جم زبطن ص ٥١ سطر٤ کز کمان
سطر ٨ شبانگاهی درون آب قرص ماهی سطر ٩ بر کن امروز و وداع ، که بوی خون
سطر ٢٠ نکوئی را نکو ص ٥٢ سطر ٦ بتار رشته ، که این دو روزه سطر ١٥ بجان
آمد ص ٥٣ سطر ٨ که بناز آمد سطر ٩ خدمتت محرم سطر ١٢ تودم آموخت
سطر ١٦ بارقیب آمدنت لیك ص ٥٤ سطر١٩ شهسوار من نگر سطر ٢٠ عزم جولان
میکند ص ٥٥ سطر ٨ نکنم ترك سطر ١٤ بعد از این لبخند سطر ٢١ کجاست خبرت
سطر ٢٢ تف محبت افسردگان سطر ٢٥ توبست رست آری ص ٥٦ سطر ١٠ که
نارسیده به‌شش بنده سه چار سطر ١٣ آهم به سطر ١٥ در گلشن سطر ٢١ خوردم
خود دگرچون‌سطر ٢٣ جوش تنور سینه ، کزمژه نی قطره ص ٥٨ سطر٢ گرازبودمنت
سطر ٦ دلدار ودلی سطر ٩ فروشد پای هردل درگل آنجا سطر ١٠ پرافشاند نگه
سطر ١٤ اگر زیت سطر ٢١ مبین مینای دل ص ٥٩ سطر ٢ کبابی بهر آن خوان
سطر ٢٠ ای ساربان آهسته تر دل خسته وجان خسته تر ☆ پیرم مکن اشکسته ترکان
نوجوانم میرود ص ٦٠ سطر ١٠ وه کزمین آه سطر١٣ شهباز کرسی ص ٦١سطر١١
میورزم صبر ص ٦٢ سطر ١ عرضه‌گاه سطر ٢ لب یاری سطر ٧ دور بودی زبرم دوش
ودلم سوی تو بود ☆ تاسحر در نظرم نقش مه روی تو بود سطر ١٨ گل کز بیلکی
سطر ٢٠ تو باز فرهی ص ٦٣ سطر ٢ زند در محضری سطر ٣ اگر چون ، دوزخ
آتش یافزون سطر ٦ پیمانه در کوثرسطر ١٧ این رهروان که راهزنان ص ٦٤ سطر٤
کومزارش سطر ٥ نگنجی سطر ٢٥ حریم خط لبت خال مشکفام الحق ص ٦٥ سطر١
بچشمم سطر ٥ سپهرم سطر ٢٢ که ص ٦٦ سطر٩ چه غم اول سطر ٢٠ تورا ای‌سرو

سطر ٢٤ خرابی جو سطر ٢٥ خسانش نسبت ص ٦٧ سطر ١٧ نی پدر ص ٦٨ سطر ٩ حاشا که ازاین قضیه گردی ✡ بردامن کبریا نشیند سطر ٢٣ بادام چشمم ص ٦٩ سطر ٤ چه ساز و برك سطر ٦ پیش او حکم سطر ٨ بنای محکمی دارد سطر ١١ مجموعه سطر ١٢ زبان سوداست نقص افزونی ای شاد ، نه‌بیم سطر ٢٣ برآهنك چنك ص ٧٠ سطر ٨ دوختهٔ سطر ٢٣ من ازتو دور و به بزمت رقیب ص ٧١ سطر ١٠ زآنش سطر ٢٣ گیر شد سرزلفت ص ٧٣ سطر ٤ کز دین سطر١٥ سرزد آن روز سطر١٩ بردوش او روم سطر ٢١ کائینه وار رو سطر ٢٣ کباب و شراب ص ٧٤ سطر ١٧ روی تو سطر ٢٤ چنین‌شجر ص ٧٥ سطر ٤ افسوس که حمیت از فراقت ✡ جان داد وتو را خبر نباشد سطر ١٤ داودانه‌اش سطر٢٤ از دل پرداغ ص ٧٦ سطر١١ توسر کشم که‌زصبح سطر ١٤ بفلك رود چو ، زصحبت ناگهان سطر ١٧ که بادابرم ص ٧٧ سطر ١ فراق امشب سطر ٦ بس متین سطر ٨ بچه حبر سطر ١٦ دارم بتی ص ٧٨ سطر ١٢ گاه زد سطر١٣ دید غافل سطر٢٠ از که کنی ص ٧٩ سطر ١٠ که رند میکده ص ٨٠ سطر ٤ اینچنین مرو سطر ١٧ آخر نشآتم سطر ٢٣ کشتی‌ام بود سطر ٢٤ اجاجم ص ٨١سطر٦ ندیدم دفتر حسنی که نامت ✡ درآن مجموعه سردفتر نباشد سطر ١٨ کام ایوب سطر٢٠ طف ، مص سطر ٢١ زسر قهر ص ٨٢ سطر ٥ شب رفت سطر ١١ بند و گره سطر ٢٣ نه شمعی ص ٨٣ سطر ٢ رشك دستگاهت سطر ٥ ایوان جمالت سطر ١١ وادی ملح سطر ١٥ در داردلم سطر ١٧ اسمراللون سطر ٢١ میل نشست ص ٨٤ سطر ١٢ از می باقی سطر ١٤ صفاهان وری سطر ١٩ دردل سطر ٢١ این دل ص ٨٥ سطر ٢ وآنکه سطر ١١ خود از سر سطر ٢٢ حضرمی ص ٨٦ سطر ١ گفتم کهٔ که پاس شکرمیزنی چهٔ سطر ٢ مجاور سطر ٨ لیل اذا عسعس سطر ٩ گفت وفا سطر ٩و١٠ گفتم زجفا صرفه بری گفت وفا چیست ✡ گفتم بوفا میل کنی گفت جفا بس ✡ ای خواجه بناز و نعم خویش چه نازی ✡ این طعمه مردار وش ارزانی کرکس سطر ١٣ مبارکباد برما سطر ١٥ شاخ گلبن سطر ٢٥ حزن بوتیمار ص ٨٧ سطر ٨ سرهمیان سطر ١١ طور از سطر ١٦ مژگان سازدم سطر١٨ پیش من مکن ص ٨٨ سطر ١١ برآید ارمهم سطر ١٦ کعبه گل ص ٨٩ سطر ١٠ بس فسون سطر ١٤ هم نشین باوحش هامون سطر ٢١ ای درصفت تو

عقل واله ✡ وز معرفت تو هوش مدهوش سطر ٢١ در گوش ص ٩٠ سطر ٢ قرنفل برقرنفل سطر ٣ حذر از شیوه سطر ٤ صفحه سیمین سطر ١٠ گیرد از سطر ٢٣ زلفینت کنند ص ٩١ سطر ٧ چسان کشم سطر ١٢ نتیوشند سطر ١٣ ریزه معراض سطر ١٩ زایل از بصرم ص ٩٢ سطر ٢ نقطه شمری سطر ٤ دان که همرهند سطر ١٣ نالد از آن سطر ٢٠ در این دهر سطر ٢١ بکاخ مشتری ، قطع نظر سطر ٢٢ قرب دوست را ، شبر باغ ذراع ص ٩٣ سطر ٤ بدامن راغ سطر ١٧ کز دفیفش شد سطر ٢١ کز دل صحبت ص ٩٤ سطر ٢٥ از جلیل ودقیق ص ٩٥ سطر٣ امشب رقیب دون را سطر٤ برچرم هفت سطر ٥ لعب خرسك ص ٩٦ سطر ٥ حسن وآواز سطر ٨ تاغم‌آنجا به نشیند سطر ٢٠ عافیت ، پرهیز شکیب سطر ٢٢ که خروسان ص ٩٧ سطر ١٣ بگداز سطر ١٤ لا به کم ص ٩٨سطر٧شعله‌ور تاآسمان ص ٩٩ سطر٣ او ومن هم سطر ١٧ برنیامد کامم سطر٢٢ برقبطیان ص ١٠٠ سطر ٣ را درسخن برگفته سطر ٤ سروار به‌بینم ، ساخته صوت هزار سطر ٥ برك یقین سطر ٧ تبیین و تب کان الذی سطر ٢٤ با گریه ص ١٠١ سطر ١٢ اما چه غم از سطر ٢٢ صحیفهٔ حمرا ص ١٠٢ سطر ٢ قتل اسیر سطر ١٣ غالیه مو بود سطر ١٤ میل رفاقت ص ١٠٣ سطر ٥ عتاب آموز شوخی سطر ١٤ دردی درد ص ١٠٤ سطر ١٢ بخواب خوش نروم تا صباح شب سطر ١٣ مشو در هم سطر ١٧ لبی خموش سطر ١٩ عرب جلف سطر ٢٣ سیه شعری شعوری سطر ٢٤ مشامم مشك ، روان کن کاروانی ص ١٠٥ سطر ٢ که برهرموی سطر ١٢ وز هررخ سطر ١٧ تو می‌یابم سطر ١٨ دشت مغان دل قفچاق سطر ٢٢ همه ذرات سیاحی ص ١٠٦ سطر ٧ زد سربائی سطر ١٢ تو زرخ سطر ١٥ گشت و منش ص ١٠٨ سطر ٣ بصد خون دل گرشبی خون نگریم سطر ٦ شب از روز و روز سطر ٧ آن چو ذوالنون سطر ٩ من از کودکی گریه سطر ١٠ نخندد بطرف سطر ١٩ سرسوی حی سطر ٢٢ به‌بینم تاکجا افتم سطر ٢٤ سرحلقه ص ١٠٩سطر١ زشوق دام سطر ١٣ صلائی در زدم سطر ١٧ از تحسر دستها ص١١٠ سطر ٢ چشم خود ار بخاره کنم سطر ٥ کز کنارهٔ آئی سطر ١٥ اگرچه خود خاکیم ص ١١١ سطر ٣ هم آوازان من یاد سطر ١٣ شیرین زبان بنگر سطر ٢٤ کان شمع بسرمیزد

ص ١١٢ سطر ٧ لب تو ماچین سطر ١٥ چه می بندند سطر ١٩ حدی خوانات سطر ٢١ که میداند چه ، شدند اما کجا آنان ص ١١٣ سطر ٩ نعمت الوان ص ١١٤ سطر ٨ داد و خواند سطر ٢٠ چه صفر چه رمضان ص ١١٦ سطر ٢٠ هرذره دارد مقصدی سطر ٢١ صحبت پس از آلودگی سطر ٢٥ خسبیده من ص ١١٧ سطر ١٤ تیغ وطیان ص ١١٨ سطر ٧ سرخ تو محموم سطر ٨ چسود داری ز سطر١٠ اکحل میگشاید سطر ١٤ پرواز ، آشوب فکن سطر ١٦ زوفا در دامن سطر٢٤خورده مکیر ، عشق است نه من ص ١١٩ سطر ١٣ یکباره برآئید سطر ١٦ کـه دراین بته سطر ٢٥ این سحر ص ١٢٠ سطر ٧ آسمان سا سطر ٢٣ سرو خود رؤیت ص ١٢١ سطر ١ کنم عرضه ایمان سطر ١٠ خسته دل که سطر ١١ موج و بحر وگوهرش است سطر ٢٢ شومی بخت سطر ٢٣ میروم از سر کوی ص ١٢٢ سطر ٧ گوخوف است ص ١٢٣ سطر ١١ سر کوچه جفا سطر ١٥ بردر او روم ص ١٢٤ سطر ١ بدامات و دشت ، اشك شفق رنك من رخش فلك تا زتو سطر ٥ شغل کـه سطر ٨ چشم مست سطر ١٦ نارون سطر ١٨ نفحهٔ سطر ٢٣ عقیقت سطر ٢٥ مرا زآف شد ص ١٢٥ سطر ٧ افزونی ای شاه سطر ١٨ که چارده شب مه گشت در رخت واله سطر ٢١ دلم بچمن می کشد سطر ٢٣ بدورت مدام ص ١٢٧ سطر ٤ هم راه و هم چاه سطر ٥ جز ناموجه ، بر کن دل ازچاه سطر ١٦ سبزه چمن زار ص ١٣٠ سطر ٣ سروبرك برهمنی سطر ١٥ ناوك دلدوز و سطر ١٧ ارسرنکشد سطر ١٩ منت خضر سطر ٢٣ چو اهل میزان ص ١٣١ سطر ١ نه ردانه طیلسانی نه کساء نه شلمغانی سطر٥ کـه چوجان زتن سطر ٢٥ قاضی رشوه پرورد ص ١٣٢ سطر ١ ملك زیرش زد اکنون سطر ٤ مجالس یا امالی سطر ٧ پس از مرك من از دیوان صحبت ☆ بزن فال و به بین فرخنده فالی سطر ١٥ سرا پا آفتی سطر ١٧ فارغ دلی ص ١٣٣ سطر ١ حرف دورو مذبذبی سطر ٧ بچشم گریه تا کی ص ١٣٤ سطر ١١ خطه دل شد زمی سطر ١٢ روح او از روح وریحان سطر١٩زور واستعداد سطر٢١ گر کمین داری ص ١٣٥ سطر١ساغر عشق افتی مست ص١٣٦ سطر ٣ قرعینی ص ١٣٧ سطر ٥ زیست خواهم اگر این زیست بود خواهش تو سطر ١٤ گهی برباد پائی سطر ١٨ بمسجد مست می آئی چه حالت داری ای

زاهد ☆ مگر امروز از راه خرابات مغان رفتی سطر ٢١ محتسب خفته سطر ٢٢ اگر از روزن دل ص ١٣٨ سطر ١٠ صباحی عهد سطر ١٩ جوی ملامت بر ص ١٣٩ سطر٧ دردل ز کـه ص ١٤٠ سطر ٤ دلا درتن سطر ٧ نظر برجسم ص ١٤١ سطر ١٠ زنار هشته شهره هرسطر ١٥ سبب آهی نمیکشی سطر ١٩ این جای تواست یوسف من از چه تکیه گاه سطر ٢١ عمامه بست ص ١٤٢ سطر ٥ ورنه باچه زور سطر ١٦ کار آگه آنکه این سبق آموخت ص ١٤٣ سطر ٢ به نسیم صبا مگوی سطر ١٣ وز وصالش ص ١٤٤ سطر ٥ می نخورد هست گناه عجبی سطر ٦ پیش دراین مرحله سطر٨ پاهی‌هی سطر ١٠ مدفن قربان سطر١٤ دراجزای من سطر ١٦ نه‌ذکرسروش ص ١٤٥ سطر ٢١ در طاق سطر ٢٢ رعشه در اعضا ص ١٤٦ سطر ٢١ غم محبتت سطر ٢٣ سحری بمنقب ص ١٤٧ سطر ١٥ در عینه سطر ٢٣ گرفت دیشب ص ١٤٨ سطر ٥ گفتا ما صید و یار سطر ٦ گفتم بفسون سطر ١٨ به تنك و اینك سطر ٢٠ جزخون غم ص ١٤٩ سطر ٣ ناتوانم سطر ٤ ابتلایم سطر ١٣ دلیل دین کافر سطر ١٩ نیم مست چشمت سطر ٢١ خواند حدی ص ١٥٠ سطر ٢ عالم ذر سطر ٤ ارجوزهٔ عشق سطر ١٢ درد آف فرد سطر ١٤ نمیتوان کرد سطر ١٥ جز بادل خود نمیتوان گفت ☆ غیر از غم آن نمیتوان خورد سطر ١٩ بشیر غصه ٢٠ بغنوانید ص ١٥٢ سطر ٢ یعنی اگر از روز سطر ١١ نمای‌خلق شد ص ١٥٤ سطر ١٠ عشق تو چه دارای ص ١٥٥ سطر ١٨ چون صحن ارم ص ١٦٥ غلط و ص ١٥٦ صحیح است ص ١٥٦ سطر ١٩ عنبر سارا سطر ٢٥ هندوی ایوان ص ١٥٧ سطر ٤ زسبزه ص ١٥٨ سطر ٢ بی‌لطفی ، همه درشکست سطر٨ضرس احمد سطر ١٠ شحنهٔ عدلت سطر ٢٠ غرامت در داد ص ١٥٩ سطر ٧ کاشف غیر است سطر ١٩ یاباوه مگو سطر ٢١ دختر رز ص ١٦٠ سطر ١٣ از لبش دوش نه بیش سطر ١٩ بامید گشاد ص ١٦١ سطر ١٣ دم است او اما ص ١٦٢ سطر ٢ تا آندم سطر ١٧ رسد گردستم سطر ٢٢ زین دربروم باغم ص ١٦٣ سطر ٣ رسید و بود عصیان سطر ٢٤ چوت زوبر من ص ١٦٤ سطر ١ نوگل مادوان سطر ١١ کم بود شب فراق سطر ٢٥ والا بالله ص ١٦٥ سطر ٣ دی والی شهر سطر ١٣ برجاست که دل ص ١٦٦ سطر ١ ماهی وچوماه طرفه شاهنشاهی سطر ٤ همچون بیچون سطر ٢٣ بزبان خنجرم





بیم ص ۱۶۷ سطر ٤ نفس گربی و سطر ٥ حام رجلی ، کالرحی سطر ۱۲ سوی عنبرش سطر ۲۰ که دارم بر ص ۱٦۸ سطر ۱ تادر دلدار ، وزدرجان سطر ۳ ازصریر، تاحریر بستر سطر ٦ وزبر فرهادوبرز سطر ۷ تادروت قصر سطر ۸ شکار رام غم سطر ۱٦ این فسوس سطر ۱۷ قال و قیل ، تمثیل من ص ۱٦۹ سطر ۱۱ پی نزل رهت سطر ۱٥ آیت حسن از سطر ۲٤ رشکت خراب سطر ۲٥ من ذاك این این ص ۱۷۲ سطر ۲۱ کز ناله همچو ص ۱۷۳ سطر ۹ برهرنبی.ص ۱۷٤ سطر ۸ حرم و آستان ص ۱۷۷ سطر ۷ نانکونك ص ۱۷۹ سطر ۱۲ لعبی ص ۱۸۱ سطر ۳ زچشم غزال سطر ۸ رفتن‌این‌سان‌من

پایان

بحمدالله والمنه بار دیگر این بنگاه توفیق یافت که بچاپ و انتشار دیوان صحبت لاری اقدام و بنحو کامل و شایسته‌تر از چاپهای قبل تقدیم دوستداران علم وادب بنماید. یکصد و سومین سالی است که این بنگاه در این استان بخدمتگذاری فرهنك و علم ودانش وترویج و چاپ کتب عام المنفعه مشغول است چنانچه به انتشارات نیم قرن اخیر این بنگاه مراجعه نمائیم معلوم میشود که بنگاه در این مدت خدمتگذاری بیشتر ناشر آن عده کتبی است که یاسابقه چاپ نداشته یا بکلی نادر کالمعدوم بوده. چاپ کتاب های حکیم قاآنی ، داوری وصال ، بسحق اطعمه شیرازی ، باباکوهی که اخیراً ازپنج سال پیش به‌این طرف این بنگاه چاپ ونشر نموده خود بهترین دلیل است « مشك آنست که خود ببوید نه‌آنکه عطار بگوید» همانطور که در اول کتاب اشاره شد صحبت لاری دارای تصانیف متعددهٔ دیگری میباشد این بنگاه از اشخاص ادب دوست انتظار دارد که‌اگر اطلاعات یا اشعار یامؤلفاتی‌ازمرحوم صحبت دارند دردسترس این بنگاه‌بگذارند درخاتمه از دانشمندان محترم وخوانندگان این کتاب تقاضا میشود اگر در ضمن مطالعه وقسمت شرح حال به نقائصی برخورد نمودند این بنده را آگاه سازند که انسان خالی ازنقص نیست چنانچه عماد اصفهانی گوید :

انی رأیت انه لایکتب انسان کتاباً فی یومه الا قال فی غده : لوغیر هذالکان احسن ، ولو زید کذالکان یستحسن ولوقدم هذالکان افضل ، ولو ترك هذالکان اجمل ، و هذا من اعظم العبر، وهو دلیل علی استیلاءالنقص علی جملةالبشر.

شیراز آذر ماه ۱۳۳۳ حسین معرفت مدیر کتابفروشی معرفت شیراز